



پینوایان

ویکتور هوگو

ترجمہ

حسینقلی مستعان

بئو ايان

قسمت پنجم

ژان والژان

JEAN VALJEAN

کتاب اول

جنگ بین چهار دیوار

-۱-

«کاربده»^۱ حومه سنت آنتوان

و «سیلای»^۲ حومه (تامپل)

دوقابل تذکارترین سنگری که يك ناظر دقیق بیماریهای اجتماعی بتواند ذکرى از آنها به میان آورد، به آن دوره از تاریخ که محل وقوع حوادث این کتاب است مربوط نیست. این دوستگر، که هر دو مظهر کاملی بودند، بادو منظره مختلف، با وضعی وخیم و بهنگام شورش شوم ژوئن ۱۸۴۸، یعنی بزرگترین جنگ کوچکها که تاریخ تاکنون دیده است، از زمین بیرون آمدند.

گاه اتفاق میافتد، که برضد اصول نیز، برضد آزادی و مساوات و برادری نیز برضد رأی عام نیز، برضد حاکمیت همه کس نسبت به همه کس نیز، آن نا امید بزرگ، طبقه ذلیل، از قمر محنت هایش، بیزاری هایش، حرمان هایش، تب هایش، تنگنستی هایش، گندیدگی هایش، نادانی هایش و تاریکیهایش اعتراض میکند، و طبقه پست توده باملت به نبرد میپردازد.

گدایان به حقوق عمومی حمله ور میشوند و ازدحام ارادل برملت میشود. اینگونه ایام، محنت انگیزند؛ زیرا که همیشه، در این اختلال نیز، تا اندازه یی پای حق در میان است، و در این جنگ تن بتن اثری از خود کشی هست؛ و این کلمات که ظاهرأ صورت دشنام دارند، این کلمات: گدا، پست، ازدحام عوام، توده ارادل، دریفا! این کلمات خطای کسانی را که حکومت می کنند بیشتر اثبات می کنند، تا خطای کسانی را که رنج میبرند؛ گناه صاحبان امتیازات را بیشتر تا گناه مردم بی نصیب را.

۲۱ - «کاربده» و «سیلای» Charybde et Scylla اسم گردباد و طوفان مخوف تنگه «سین» (بین سیسیل و ایتالیا) که در بحریمایی قدیم بزرگترین مایه وحشت ناخدا یان بودند، وغالباً همینکه از یکی از آنها با زحمات بسیار رهایی می یافتند بدیگری گرفتار میشدند و بسیار سخت جان بند میگردیدند. ضرب المثل معروف فرانسوی: «از کاربده به سیلا افتادن» از همینجا پیدا شده است در فارسی معادل آن «از چاله در آمدن و در چاه افتادن» است.

لکن ما هرگز این کلمات را بر زبان نمی آوریم جز بارنج و جز با احترام، زیرا که فلسفه هنگامی که امور و اعمال وابسته به این کلمات را غوررسی میکند، غالباً عظمت بسیار کنار بینوایانها می بیند. «آتن» حکومتی بود که بدست ازدحام عوام تشکیل یافت؛ هلاندرها گنایان بوجود آوردند. توده اراذل بیش از یک نغمه باعث نجات روم شد؛ و همان طبقه پست بود که دنبال عیسی مسیح افتاده بود.

مرد متفکری نیست که بسیاری از اوقاتش را برای سیر در بدایع طبقات پایین به کار نبرده باشد.

بی شک «سن ژروم» در فکر همین طبقه پست بود، در فکر همه این مردم فقیر، در فکر همه این بیسر و پایان، در فکر همه این بینوایان که از میان آنان چه بسا حواریان و شهیدان بیرون آمدند، بود، در آن موقع که می گفت: «ته شهر، قانون دنیا»^۱.

بیجان آمدن این طبقه که رنج میبرد و خون میبارد، این شدت های بیرویه در اصول که اساس زندگی آنان است، این راه ها که خلاف جهت حق باز شده اند کودتاهای عمومی هستند و باید که نابود شوند. مرد درستکار در این راه فداکاری می کند، و بدلیل همان عشق که باین طبقه دارد با او رزم میدهد. اما هماندم که با او در زد و خورد است چقدر قابل عفویش می شمارد و هم در آن حال که با وی مقاومت میورد چقدر تقدیرش می کند! این یکی از آن لحظات کمیاب است که آدمی در حال انجام دادن آنچه باید به انجام رساند، چیزی احساس میکند که عملش را باطل میسازد و تقریباً میخواهد از پیش رفتن بازش دارد؛ برابر این احساس پافشاری می کند، این پافشاری لازم است؛ اما وجدان راضیش عمگین است، و این ایفاء وظیفه یک دلفشردگی همراه دارد.

ژوئن ۱۸۴۸، در گفتن این نکته عجله کنیم، یک موضوع جداگانه بود، که جای دادنش در فلسفه تاریخ ممتنع است. در قبال این دستور خارق العاده که در آن، هیجان مقدس «کار» هنگام مطالبه حقوقش احساس می شد، همه کلماتی که ما هم اکنون گفتیم باید محو شوند. جنگیدن با آن لازم بود و وظیفه بشمار میرفت زیرا که به جمهوریت حمله میکرد. - اما اساساً ژوئن ۱۸۴۸ چه بود؟ یک طغیان ملت بود برضد خودش.

جایی که موضوع از نظر دورنمانده است خروج از موضوع در کار نیست؛ پس بما اجازه داده خواهد شد که یک لحظه توجه خواننده را روی این دوستگر که مطلقاً بی نظیر بودند و معرف این شورشد نگاه داریم.

یکی از این دوستگر، راه ورود به حومه سنت آنتوان را می بست؛ دیگری مدافع حومه تأمل بود و از ورود به آن جا جلوگیری میکرد؛ کسانی که این دو شاهکار مخوف جنگ داخلی را، زیر آسمان درخشان ماه ژوئن پیش روی خود دیده اند هرگز فراموششان نخواهند کرد.

۱ - کلام لاتین Fex urbis lex orbis یعنی قانون دنیا از طبقه پست بیرون می آید.

سنگر سنت آنتوان دیو پیکر بود ؛ بلندش با اندازه سه طبقه عمارت و پهنایش هفتصد پا بود. دهانه جبهه حومه، یعنی جلو سه خیابان را از این سر تا آن سر مسدود میساخت ؛ پست و بلند، بریده بریده، موج، دندانان دار، پاره پاره، کنگره دار از یک در دیگری وسیع، تکیه کرده بر تل های عظیمی که خود برج و باروی جنگی بشمار میرفتند، دماغه های کوچک و بزرگ از هر طرفش پیش آمده، با استحکام پشت به دو دماغه مرتفع از خانه های محل داده، مانند برخاستن یک دیو در ته میدان مخوفی که «چهارده ژویه»^۱ را دیده بود قد برافراشته بود. نوزده سنگر دیگر پشت این سنگر که بمنزله مادرشان بشمار میرفت دنبال هم در اعماق کوچه ها قرار داشتند. فقط با یک دیدن، در کوی بیرون شهر احساس میشد که رنج بیکران، در حال جان دادن به آن دقیقه خارق العاده رسیده است که یک فلاکت می خواهد مبدل به یک مصیبت شود. این سنگر از چه ساخته شده بود ؟ یک عده میگفتند ؛ از انهدام سه خانه شش طبقه که عمداً و برای این کار خراب شده بودند؛ بعض دیگر میگفتند؛ از غلیان همه انواع خشم، این سنگر منظره حزین انگیز همه ساختمانهای عداوت یعنی «ویرانی» را داشت. شخص بمشاهده این سنگر میتوانست بگوید ؛ چه کس اینرا ساخته است ؟ و هم در آن حال میتوانست بگوید ؛ چه کس اینرا خراب کرده است ؟ چیزی بود که در بحبوحه غلیان فراهم آمده بود. عجیب ! این در ! این طارمی ! این سایبان ! این تکه گچ بری بخاری ! این کوره خرد شده ! این دیک ترکیده ! همه را بدهید ! همه را پایین اندازید ! پیش آورید ، بفلتانید، بیفکنید، بچرخانید ، باکلنگ بکنید ، خراب کنید ، سرنگون سازید، همه چیز را منهدم کنید ! این سنگر عبارت بود از اشتراک سنگهای سنگفرش، سنگ و کلوخ، تیرهای چوبین ، میله های آهنین، اشیاء شکسته و پاره ، آجرهای فروریخته ، صندلی های حصیر در رفته، مفرهای کلم، جلها ، پلاسها ، و لعنت . این بزرگ بود ، و کوچک نیز بود. لجه بی بود که در میدان بنست آشوب به این صورت تغییر یافته بود . تل عظیمی بود کنار ذره بی حقیر ؛ هم تنه دیواری که از جا کنده شده بود ، در آن دیده میشد ، هم کاسه سفالین شکسته ؛ برادری تهدید آمیزی بود بین همه انواع خرد و ریزها ، «سزیف»^۲ تخته سنگش را آنجا انداخته بود و «ایوب»^۳ تیله شکسته اش را ؛ بطور کلی، مهیب بود . آکروپل^۴ یا برهنگان بود. چند گردونه سرنگون شده ، دامنه سنگر را ناهموار میکردند . یک دوچرخه بسیار بزرگ چلیک کشی در آن میان جاگرفته بود ، محورش روبه آسمان داشت و بر این نمای پر آشوب مثل یک اثر جراحی نظر میرسید ؛ یک امنیوس که با شادمانی و بقوت بازو به بالاترین نقطه این تل

۱- ۱۴ ژویه اولین شورش پارسی ها در انقلاب فرانسه .

۲- Sisyphus به موجب اساطیر یونان قدیم پادشاه « کورنت » بود که بدلیل دزدیها و کشتارها و بیرحمی هایش پس از مردن محکوم شد که تخته سنگ عظیمی را از تزه جهنم به قلعه کوهی بالا برد و این سنگ پیوسته از سر کوه به قعر جهنم میفلتید.

۳- Job ایوب پیغمبر .

۴- آکروپل مرتفعترین نقطه شهرهای یونان قدیم را میگفتند.

عظیم کتانه شده بود، مثل اینکه معماران این بنای عجیب میخواستند، روح لاتی را با روح وحشت بیامیزند، مال بندهای باز شده‌اش را معلوم نبود به چه آسبان هوایی عرضه میداشت. این تودهٔ غول آسا، این رسوب طغیان در ذهن آدمی، یک «اوسا»^۱ بر «پلیون»^۲ همهٔ انقلابات تصویر میکرد؛ ۲۹۳ بر ۴۸۹، نهم ترمیدور^۳ بر دهم اوت^۴. هیجدهم برومر^۵ بر ۲۱ ژانویه^۶، و نهمه می^۷ بر ۹، بر پره ریال^۸، ۱۸۴۸ بر ۱۸۳۰. محل بزحمتش میارزید، و این سنگر لیاقت آنرا داشت که همانجا که باستیل ناپدید شده بود پدیدار شود. اقیانوس آگرمیخواست برای خود سدهایی بسازد همینطور میساخت. خروش موج بر این تل بد شکل اثر گذاشته بود. چه موج؟ ازدحام توده. مثل این بود که قیل و قالی است که متحجر شده است. بیننده خیال میکرد که طنطنهٔ زنبور عمل‌های درشت و ظلمانی ترقی جبری را بر فراز این سنگر مثل اینکه روی کندوی خویشند میشوند. آیا این یک خارستان انبوه بود؟ آیا یک جشن پرهیاهو بود؟ آیا استحکامات جنگی بود؟ پنداشتی که سرگیجه‌ی اینرا پرزنان ساخته است. در این پناهگاه اثری از مزبل، و در این آشفتنگی چیزی آسمانی احساس میشد. آنجا در اغتشاشی سرشار از نومیدی، همه چیز دیده میشد: چوب بندهای شیروانی‌ها، پاره‌هایی از دیوارهای اتاقهای زیر شیروانی با کاغذهای رنگیشان، لنگه‌هایی از در و پنجره با همه شیشه‌هاشان که میان خرد و ریزها در انتظار توپ ریخته بودند. بخاری‌هایی از جا کنده شده، گنجه‌هایی، میزهایی، نیمکت‌هایی، زیروروشنی پرهیاهو، هزاران چیز فقیرانه از آن قبیل که گدایان هم دور میاندازند، از آنگونه اشیاء که، یکجا، هم شامل خشمند و هم حاوی هیچ... میشد گفت که این، پاره‌های یک ملت است. پاره‌چوب، پاره آهن، پاره مفرغ، پاره سنگ، و حومهٔ سنت آنتوان همه را با یک تکان محکم جاروب جلو در خود رانده و آنجا سنگرش را از بینواییش ساخته است. پشته‌هایی شبیه کنده‌های زیر ساطور

- ۱ و ۲- «اوسا» (Ossa) و «پلیون» (Pélon) دو کوه در «تسالی».
- بموجب اساطیر قدیم، غولها وقتی که برضد زوپیتس، خدای خدایان، طغیان کردند وخواستند به آسمان بالا روند یکی از این دو کوه را روی دیگری گذاشتند.
- ۳- سال ۱۷۹۳ که در انقلاب فرانسه معروف است.
- ۴- ۱۷۸۹ یا سال اول انقلاب فرانسه.
- ۵- نهم ترمیدور - روز سقوط روبسییر بوسیله کنوانسیون.
- ۶- دهم اوت - شورش پاریسی‌ها که منتهی به بازداشت لوی شانزدهم شد.
- ۷- هیجدهم برومر ۱۷۹۹ روز بازگشتن ناپلئون از مصر و انحلال مجلس مقننه.
- ۸- ۲۱ ژانویه از ایام تاریخی انقلاب فرانسه.
- ۹- واندومه‌ی Vendémiaire دهم تا سیزدهم واندومه می ۱۷۹۵ غلبهٔ ناپلئون بر شورشیان ضد «کنوانسیون».
- ۱۰- پره ریال Prairial - اول پره ریال ۱۷۹۴ کوشش تروریست‌ها برای کسب اقتدار.

اعدام، زنجیرهایی ازهم گسیخته، چوب‌های چوب‌بندی با پشت بند بشکل چوبه‌های دار، چرخهای افقی بیرون آمده از میان خرد و ریزها، باین بنای پرهرج و مرج، منظره شگفتی‌های قدیم ملت را می‌آمیخت. سنگرسنت آنتوان ازهمه چیز برای خود اسلحه ترتیب داده بود. هرچه جنگ داخلی بتواند برسر افراد مجتمع ریزد از آنجا بیرون می‌آمد؛ این یک تدارک‌رزم نبود، یک طغیان مرض بود؛ قرابینه‌هایی که از این سنگر دفاع میکردند و بین آنها قرابینه‌های «اسینگول» نیز دیده میشد بجای گلوله، چینی شکسته، پاره استخوان، تکمه‌های لباس و قرقره‌های میز شب نیز که گلوله مخوفی بود زیرا که از همس بود میباریدند. این سنگر، خروشان از غضب بود؛ غرش وصف ناپذیری در ازدحام جمعیت می‌افکند؛ بهض لحظات در حالی که نیروی دولت را به جنگ می‌طلبید خود را، هم از جمعیت و هم از طوفان می‌پوشاند؛ گروه در همی از سرهای مشتمل تاج بر سرش مینهاد؛ ازدحامی چون درهم اولیئن موران درونش را پر میکرد؛ ستینی خاردار از تفنگ و شمشیر و چوب و تبر و نیزه و سرنیزه داشت. یک پرچم بزرگ سرخ، آنجا در بادبهم میخورد و شرق و شرق میگرد؛ ازدرون سنگر فریادهای فرمان، ترانه‌های حمله، صدای طبل، ناله‌های زنان، قهقهه‌های مخوف گرسنگان شنیده می‌شد. قیاس ناپذیر و جاندار بود؛ و، مثل پشت یک جانور کهربایی، شراره‌های کوچکی صاعقه مانند از آن بیرون می‌جستند. روح انقلاب، این قله را که صدای ملت، این همانند صدای خدا، از آن بگوش میرسد با ابرخود پوشانده بود؛ حشمتی شکفت از این تل کوه بیکر نخاله منبت میشد. توده‌هایی از زباله بود و «سینا» بود. چنانکه بالاتر گفتیم این سنگر بنام «انقلاب فرانسه» حمله میکرد، بچه-چیز؛ به انقلاب فرانسه. این ساختمان، این سنگر، که خود عین تصادف، بی‌نظمی، هراس، بدفهمی، و مجهول بود، برابر خود، مجلس مؤسسان را، حکومت ملت را، رأی عموم ملت نجیب را، و جمهوریت را داشت؛ «کارمانیولی» بود که «مارسییز» را حقیق می‌شمرد^۱.

حقیق شمردنی بی‌شمرانه ولی شجاعت آمیز، زیرا که این حومه کهنسال یک قهرمان است.

حومه و سنگرش دست کمک بهم داده بودند. حومه شانه به سنگر داده و سنگر به حومه تکیه کرده بود. سنگر پهن‌تر، بصورت تخته سنگ ساحلی عظیمی بود که لشکرکشی زرنالهای آفریقایی به آن برخورد و درهم شکسته باشد. غارهایش، برجستگی‌هایش، زگیلهایش، گوشه‌هایش، زیر دود، باصطلاح اخم می‌کردند، استهزاء می‌کردند. گلوله چون به آن میرسد در بدشکلی نابود میشد؛ خمپاره‌ها در آن، فرو می‌رفتند، در آن غوطه می‌خوردند، در آن به گرداب فرو می‌افتادند، گلوله‌های توپ چون به آن میرسیدند جز سوراخ کردن سوراخها کاری از پیش نمیبردند؛ توپ‌بستن به آشوب برای چه خوب است؛ وهنگها که عادت به مخوف ترین

۱- طورسینا، آنجا که خدا بر موسی تجلی کرد.

۲- اسم دو ترانه که اولی مربوط به یک نوع رقص است و دیگری سرود انقلابی در آغاز انقلاب فرانسه بود.

مناظر جنگک داشتند، به این نوع مأمن جانور وحشی که از فراخیدگی چون گراز و از کلانی چون کوه بود با نگاهی اضطراب آلود می‌نگریستند .
 در يك ربع فرسخ فاصله از آنجا، در زاویه كوچه تامیل که نزدیک «شاتودو» وارد بولووار می‌شود، کسی اگر سرش را با تهور از دماغه‌یی که از قسمت جلو منازة «دالمانی» تشکیل یافته بود بیرون می‌آورد، از دور، سمت دیگر کانال، در کوچه‌یی که رو ببالا می‌رود و راه پلکان مانند «بلویل» است، در مرتفع ترین نقطه این راه، يك دیوار عجیب میدید که به دومین طبقه نمای عمارت می‌رسید، يك نوع خط ربط بین خانه‌های سمت راست و خانه‌های سمت چپ تشکیل میداد و مثل این بود که این کوچه بخودی خود مرتفع ترین دیوارش را خم کرده است تا خود را بسختی مسدود سازد. این دیوار با سنگ‌های تراش ساخته شده بود. مستقیم، مرتب، خشن، عمودی، طرازشده با گونیا، چیده شده با ریسمان کشی، میزان شده با شاقول بود. ملاط بی شبهه در آن بکار نرفته بود، ولی مانند بعض دیوارهای رومی این ملاط نداشتن خللی بر معماریش وارد نساخته بود. از ارتفاع آن، عمقش به حدس دریافته می‌شد. سردیوار کاملاً مطابق اصول ریاضی موازی با پی آن بود. در فاصله‌های معین روی سطح خاکستری رنگ این دیوار، سوراخهایی تقریباً نامشهود تشخیص داده می‌شد که، به رشته‌هایی سیاه رنگ میمانست. این سوراخها از یکدیگر با فواصل مساوی مجزا بودند. کوچه تا چشم کار میکرد خلوت بود. همه درها و همه پنجره‌ها بسته بودند. ته کوچه این سد بزرگ قد بر افراشته بود و کوچه را مبدل به يك بن بست می‌کرد؛ دیواری بی‌حرکت و آرام بود؛ کسی دیده نمی‌شد. صدایی بگوش نمی‌رسید؛ نه فریادی، نه همهمه‌یی، نه صدای نفسی. مثل يك مقبره.

آفتاب خیره‌کننده ژوئن این چیز مخوف را با نورش میانمود.
 این سنگر حومه تامیل بود.

شخص همینکه به آنجا می‌رسید و آنرا مشاهده میکرد، هر چند که از متهور ترین افراد میبود مجال میبود که مقابل این منظره اسرار آمیز دستخوش تفکر نشود. این دیوار، مرتب، موزون، صاف، راست گوشه، متوازی و شوم بود، نمایشی از علم داشت و آثاری از ظلمات. بنظر می‌رسید که رئیس این سنگر يك مهندس است یا يك شیخ. مردم‌نگاهش میکردند و آهسته درباره آن حرف می‌زدند. گاه بگاه، اگر شخصی، سربازی، افسری یا نماینده ملتی، اتفاقاً از این راه خلوت می‌گذشت صدای سوت تیز و ضعیفی می‌شنید، و راه‌گند، زخمی یا کشته شده بر زمین می‌افتاد، یا اگر می‌گریخت دیده میشد که در يك پنجره مسدود، یا در میان دو سنگ يك جرز، یا در گنج کاری يك دیوار گلوله‌یی فرورفت. گاه نیز يك گلوله بسیار بزرگ. زیرا که مردان سنگری بوسیله دو قطعه لوله ذوب گاز که يك سرشان را با گونی و گل مخصوص بخاری مسدود کرده بودند دو توپ کوچک برای خود ساخته بودند. با روترا بیهوده مصرف نمی‌کردند؛ تقریباً هر گلوله‌شان کاری انجام میداد. در کوچه، اینجا و آنجا چند نمش افتاده بود، و مردابهایی از خون بر زمین دیده میشد. بیاد دارم که همان روز يك پروانه سفید با حرکتی دلپسند، در کوچه رفت و آمد

میکرد. تابستان در همه حال دست از کار خود برنمی‌دارد. درحوالی این نقطه، زیر سردرهای بزرگ، مملو از زخمی‌ها بود. هرکس وارد آن‌کوچه می‌شد، احساس می‌کرد که کسی که دیده نمی‌شود نشانه‌اش کرده است. و درعیافت که سرتاسر کوچه، اشخاصی هستند که نشانه گرفته‌اند و آمادهٔ زدند.

سربازان ستون حمله، عقب یک‌نوع خریشته که در مدخل حومهٔ تامپل، پل کمانی کانال را می‌آورد جمع آمده، خشن، و با حواس آماده، این سنگر ترسناک را، این سکون‌بر، این هیكل تأثر ناپذیر را که مرگ از آن بیرون می‌آمد، می‌پاییدند. بعضی این افراد بر شکم می‌خزیدند، تا بالای خمیدگی پل پیش می‌رفتند، با این مواظبت که نوک کلاهشان نمایان نشود.

کلنل «مونه‌نار» شجاع این سنگر را با ارتعاشی تمجید میکرد و به یک نماینده می‌گفت: «چه عالی ساخته شده! یک سنگس یک‌سرمو پس و پیش گذاشته نشده! مثل این است که چینی سازی کرده‌اند.» - هماندم گلوله‌یی نشان افتخارش را بر سینه‌اش در هم شکست، و وی از پا در افتاد.

گفته میشد، «بی‌غیرت‌ها! اگر راست می‌گویند خود را نشان دهند تا ببینیم! جرأت نمی‌کنند! پنهان میشوند!» همین سنگر حومهٔ تامپل که هشتاد مرد مدافع آن بودند برابر ده‌هزار مرد که به آن هجوم کرده بودند سه‌روز مقاومت کرد. روز چهارم، مهاجمان همان‌بروش را که در زغجهٔ و کنستانتین^۲ بکار بسته‌شد، پیش گرفتند، دیوارهای خانه‌ها را سوراخ کردند، از بام‌ها آمدند، سنگر مسخر شد، اما یک‌تن هم از این هشتادتن بی‌غیرت بفرار نیفتاد؛ همه آنجا کشته شدند، باستثناء رئیسشان «بارتلمی»، که هم اکنون از او سخن خواهیم گفت.

سنگر سنت آنتوان مرکز غرش رعدها بود؛ سنگر حومهٔ تامپل مظهر سکوت بود. بین این دو سنگر همان اختلاف بود که بین دو کلمهٔ «مدش» و «مشوم» وجود دارد. یکی به دهان درندگان شباهت داشت؛ دیگری به یک نقاب.

با قبول این فرض که شورش خارق‌العاده و ظلمانی ژوئن از یک خشم و یک معما ترکیب یافته باشد، در نخستین سنگر ازدها احساس میشد و پشت سنگر دوم ابوالهول این دو سنگر بدست دومرد ساخته شده بودند؛ یکی «کورنه» دیگری «بارتلمی» «کورنه» سنگر کوی سنت آنتوان را ساخته بود؛ «بارتلمی» سنگر تامپل را. هر یک از آن دو تصویری بود از آنکه ساخته بودند.

«کورنه» مردی بود بلندقد که شانه‌های پهن، چهرهٔ سرخ، مشت خردکننده، دل بیباک، جان راستکار، چشم صادقانه و مهیب داشت. متهور، با شهامت، آتشین

۱ - Zaatcha محلی است در نزدیکی «بیسکرا» از ایالات قسطنطنیه. در این محل بسال ۱۸۴۹ فرانسویان بوضع عجیبی محصور شدند و بعد ژنرال «هریپلیون» و کلنل «کانرور» آنرا بحمله تسخیر کردند.

۲ - کنستانتین شهر الجزایر که فرانسویها پس از مدتی تلاش کردن بسال ۱۸۳۷ پس از یک محاصرهٔ مخوف آنرا گرفتند.

طبع، پر خاشا جوی و طوفانی بود؛ صمیمی‌ترین مرد و خشن‌ترین جنگجو؛ جنگ، زد و خورد، هنگامه، بمثابهٔ هوای سازگار برای تنفّش بودند و خلق خوش بوی میدادند. یک‌چند افسر نیروی دریایی بود و از حرکاتش و از صدایش گمان میرفت که از اقیانوس پای بیرون‌نهاده و از میان طوفان آمده است. جنگ را با گردباد می‌آمیخت و همانگونه مداومت میداد. اگر نبوغ را کنار گذاریم در «کورنه» چیزی از دانتون بود. همچنانکه اگر الوهیت را کنار گذاریم در دانتون اثری از «هرکول» بود.

بارتلمی، لافر، کم‌بنیه، پریده‌رنگ، خموش و یک‌نوع لات رفت‌انگیز بود، که چون از یک سر یاسابان یک سیلی خورد چیزی نگفت، کمین کرد و منتظر نشست تا فرصتی بدست آورد و او را کشت. در نتیجه هفده ساله بود که به جیرگه رفت. از آنجا بیرون آمد و این سنگر را ساخت.

مشغوم آنکه بعدها در لندن که هر دو به آنجا تبعید شده بودند، بارتلمی «کورنه» را کشت. این یک جنگ تن بتن شوم بود. چندی بعد، بارتلمی در دنده‌های چرخ یکی از آن ماجراهای اسرارآمیز که شهوت با آنها آمیخته است، یعنی بلایایی که دادگستری فرانسه موارد ارفاقد را در آنها وارد می‌سازد ولی عدلیهٔ انگلیسی چیزی جز مرگ در آنها نمی‌بیند گیر افتاد و از دار آویخته شد. ساختمان اجتماعی اینگونه ترتیب یافته است که بر اثر حرمان مادی و در نتیجهٔ تیرگی، این موجود سیه‌روز، که قریحه‌ی مسلم، محکم و شاید عالی داشت زندگی‌اش را در فرانسه با جیرگه آغاز کرد و در انگلستان با چوبه دار به انجام رساند. - بارتلمی، در فرصت‌های خاص، جزیک پرچم نمی‌افراشت؛ پرچم سیاه.

-۲-

در مهلکه اگر صحبت نکنند چه کنند

شانزده سال بر پرورش زیرزمینی عصیان گذاشته بود و زوئن ۱۸۴۸ نسبت به زوئن ۱۸۳۲ از این پرورش بهرهٔ بیشتری داشت. پس سنگر کوچک «شانفوردی» در مقام مقایسه با دو سنگر کوه پیکری که هم‌اکنون نمایش‌دایم چیزی جز یک طرح و یک چنین نبود، اما برای عصر خود مخافتی بسزا داشت.

شورشیان زیر نظر دقیق آنژ ولراس، زیرا که ماریوس دیگر به چیزی نمی‌نگریست، از شب استفاده کرده بودند. سنگر نه فقط تعمیر شده بود بلکه مقداری نیز بر آن افزوده شده بود. به اندازهٔ دو یا سه بالاترش برده بودند. میله‌های آهنین که میان سنگهای سنگفرش جای داده شده بودند، به نیزه‌های در حال ایست شباهت داشتند. همه‌گونه خردریز که از هر جا گرد آورده و بر سر سنگر افزوده بودند بیوستگی درونی سنگر را کامل‌تر و استحكامش را بیشتر کرده بود. به سنگر با کاردانی کامل سرو صورتی داده، از درون بصورت دیوار و از بیرون مانند خارستانش ساخته بودند.

پلکان سنگی را که بوسیله آن رفتن ببالای سنگر مثل رفتن ببالای دیوار یک برج ممکن بود دوباره ساخته بودند.

امور خانه‌داری سنگر را نیز انجام داده، سالون پایینی میخانه را مرتب کرده، آشپزخانه را بصورت درمانگاه در آورده، زخم بندی مجروحان را بپایان رسانده، باروتی را که بر زمین و بر میزها ریخته بود جمع آورده، گلوله‌ها را ذوب کرده، فشنگ ساخته، پارچه برای زخم‌بندی فراهم آورده، اسلحه‌ی را که بی‌صاحب مانده بود بین دیگران تقسیم کرده، درون سنگر را پاکیزه کرده، خرد و ریزهای غیر لازم را جمع آورده، نقش‌ها را برده بودند.

اجساد کشته شدگان را در کوزه باریک مونده‌تور که همچنان در دست آنان بود روی هم چیده بودند. در آن محل مدت‌ها سنگهای سنگفرش کوچه سرخ بود. بین این مردگان چهارتن از افراد گارد ملی حومه بودند. آنژولراس دستور داده بود که اونیفورم آنها را بیرون آورند و کناری گذارند.

«آنژولراس» به دوستانی نصیحت کرده بود که دو ساعت بخوابند. اندرز آنژولراس به منزله فرمانی تهدیدناپذیر بود. با اینهمه فقط سه یا چهارتن از آنان از این دو ساعت استفاده کردند. «فویی» این دو ساعت را برای کندن این کتیبه بر دیوار رو بروی میخانه بکار برد.

زنده باد ملل

این سه کلمه که بر یک تکه سنگ جزر با میخ کنده شده بود مدت‌ها باقی بود و بسال ۱۸۴۸ هم بر این دیوار خوانده میشد.

سه‌زن میخانه‌دار از این مهلت شبانه برای ناپدیدشدن قطعی استفاده کردند، و این باعث شد که شورشیان آسوده‌تر نفس بکشند.

این سه زن وسیله‌ی یافته و به‌یکدی از خانه‌های مجاور پناهنده شده بودند. بیشتر زخمی‌ها میتوانستند و میخواستند که برخیزند و بازم بجنگند. بر یک خوابگاه ساخته شده از چند تشک و چند بسته‌کاه در آشپزخانه که درمانگاه شده بود پنج مرد، افتاده بودند که زخمشان سخت بود و دوتن از آنان از افراد گارد بلدی بودند. زخم افراد گارد بلدی زودتر از دیگران پانسمان شد.

در سالن پایینی میخانه هیچ نماد جز چناره پر مابوف که زیر روپوش سیاهش خفته بود، و ژاور که به‌تیر بسته بود.

آنژولراس گفت، اینجا سالن مردگان است.

درون این سالون که روشنایی بسیار کمی از یک شمع میگرفت، درست درته سالن، چون هیزی که جسد مرده بر آن قرار داشت مانند یک میله افقی عقب‌تیر ژاور جای گرفته بود، یک نوع صلیب بزرگ مبهم از ژاور ایستاده و مابوف دراز شده ساخته میشد.

مال‌بند امنیوس، هر چند که از گلوله باران تکه‌تکه شده بود باز هم آنقدر برپا بود، که بتوانند پرچمی بر آن نصب کنند.

آنژولراس که این خاصیت ریاست کلاما در او وجود داشت که هر چه می‌گفت باید انجام دهد قبای سوراخ و خون آلود پیرمرد را آورد و با این چوب

پرچم بست .

هیچ نوع غذا امکان نداشت. آنجا نه نان پیدا میشد نه گوشت. پنجاه مرد سنگر در شانزده ساعتی که آنجا بودند، سرعت ذخیرهٔ ناچیز خواربار میخانه را تمام کرده بودند. هر سنگر که استقامت کند سرانجام ساعتی خواهد رسید که ناچار مثل طراذ «مدوز»^۱ خواهند شد. تسلیم به گرسنگی حتمی است. در نخستین ساعات همان روز اسپارتنی^۲ ششم ژوئن بسر میبردند که در سنگر سزمیری، «ژان» بین شورشیان و اتباع خود که احاطه اش کرده بودند و نان میخواستند، در جواب همه این جنگجویان که فریاد میزدند: «غذا میخواهیم» می گفت: برای چه می خواهید؟ ساعت سه است، ساعت چهار ما همه مرده خواهیم بود.

چون دیگر کسی نمیتوانست غذا بخورد، «آنزولراس» باده نوشی را نیز ممنوع داشت. شراب را گفت که نوشند و عرق را جیره بندی کرد.

در سرداب پانزده بطری مملو از شراب که برای پنهان داشتنشان نهایت دقت بکار رفته بود یافته شد. «آنزولراس» و «کونبوفر» بطری ها را امتحان کردند. کونبوفر وقتی که از سرداب بیرون می آمد گفت: این از سرمایه های قدیم «بابا هوشلو» است که رفته رفته سقط فرشی پیشه کرده بود. بوسوئه گفت: «این باید شراب واقعی باشد. خوشبختانه «گرانتر» خوابیده است. اگر سر یا میبود نجات این بطری ها بسیار مشکل میشد». آنزولراس با همه غرولند بعضی افراد، کلمه «ممنوع است» خود را روی این پانزده بطری گذاشته بود و برای آنکه کسی دست به آنها نزند و از قبیل اشیاء مقدس شمرده شوند دستور داد که همرا زیر میزی که جنازهٔ پرمابوف بر آن افتاده بود جای دهند.

مقارن ساعت دو صبح، افراد را شمرند. هنوز سی و هفت تن بودند. رفته رفته حمیدن روز شروع میشد. مشعل را که دوباره در حفرة سنگیش جای گرفته بود خاموش کردند. درون سنگر، این محوطهٔ محصور که شبیه حیاط کوچکی بود که از کوجه، ضمیمهٔ خانه اش کرده باشند، غرقه در تاریکی شده بود و بر اثر محافظت مبهمی که ویژهٔ هوای فلقی است، شباهت به عرشهٔ یک کشتی شکسته داشت. مردان جنگی که آنجا می رفتند و می آمدند مانند هیكل های سیاه خیالی می جنبیدند. بر فراز این آشیانهٔ مخوف ظلمت، طبقات خانه های خاموش، طرحهای مرده رنگی از خود رسم می کردند؛ بالاتر از همه اینها، لوله های بخاری ها بودند که پریده رنگ دیده می شدند آسمان، آن رنگ دلفریب نامشخص را داشت که بخوبی نمی توانستی گفت سفید است یا آبی -- پرنده گانی با فریادهای سعادت آمیز در آن پرو بال می کشوند. خانهٔ بلندی که اساس سنگر بشمار میرفت چون رو به مشرق ساخته شده بود پرتو گلی رنگی بر شیر وانیس داشت. جلو در پیچهٔ طبقهٔ سوم، باد صبحدم موهای خاکستری را روی سر پیر مرد مقتول تکان میداد.

۱- به حاشیهٔ صفحهٔ ۲۷۷ مجلد اول کتاب رجوع شود.

۲- تشبیه به اسپارتنی های انکشت شماری که در تنگهٔ ترهوفیل با ارتش خشاپارشا جنگیدند تا جان دادند.

کورفراک به «فوی» میگفت، خوشحال شدم که مشعل را خاموش کردند. این مشعل که از باد متقلب میشد کسالم میکرد. مثل این بود که می ترسید، روشنایی، مشعل ها مثل عقل دون همتان است، بد روشن میکنند، زیرا که لرزان است.

سینه دم، ارواح را نیز مثل پرندگان بیدار میکند.

«ژولی» چون دید که گریه بی پریم خانه بی در حرکت است نتیجه فلسفی گرفت و گفت: ... واقعا گریه چیست؟ بعقیده من گریه يك موجود مصلح است. خدای بهر بیان وقتی که موش را ساخت به آن نگرست و گفت: «عجب! چه چیز مهملی ساختم!» و گریه را آفرید. گریه بمنزله غلظنامه موش است. موش و پس از آن گریه، نمونه تصحیح شده و غلط گیری شده آفرینش است.

کونیوفر، که دانشجویان و کارگران پیرامونش جمع آمده بودند، از کشته شدگان، از ژان پروور، از باهول، از مابوف، و نیز از لوکابوک، و از اندوه خشونت آمیز آژولراس حرف میزد. می گفت:

... هارمودیوس^۱ و آریستوتیتون^۲، پروتوس^۳، کره آس^۴، استفانوس، کرومول، شارلوت کورده^۵، ساند^۶، همه پس از آنکه ضربتشان را وارد ساختند برای خود لحظه اندوهی داشتند. قلب ما چندان لرزان است و زندگی بشری چنان داز بزرگی است، که در يك كشتار مدنی نیز، در يك كشتار نجات بخش نیز، اگر چنین كشتاری درعالم یافته شود، پشیمانی از كشتن يك مرد بیش از سروری است که از انجام یافتن این خدمت برای نوع بشر حاصل میشود.

چون غالباً درمکالمه، پیچ و خمی پیش می آید، يك دقیقه پس از آن در نتیجه تغییر موضوعی که از خواندن چند شعر ژان پروور حاصل شد کونیوفر، بین مترجمان «کتاب ژورژیک»^۷، «رو»^۸ را با «کورنان»^۹ و «کورنان» را با «دلیل»^{۱۰} مقایسه میکرد، و

۱ و ۲- هارمودیوس Harmodius و آریستوتیتون Aristogiton دو وطن پرست آتنی بودند که پسران «پیزبسترات» جبار معروف یونانی یعنی «هیبارک» و «هیپاس» را کشتند.

۳- «پروتوس Bruts» قاتل سزار.

۴- کره آس Chéréus قاتل کالیگولا امپراتور ستمگر روم.

۵- «شارلوت کورده» Charlotte Corday دختر دختر جوان فرانسوی قاتل «مارا» هوجی و عوام فریب فرانسوی در آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۶- لوی ساند - وطن پرست آلمانی که «کوتسه بو» وزیر و ادیب آلمانی را در ۱۸۲۰ کشت.

۷- ژورژیک Géorgiques کتاب مشهور «ویرژیل»

۸- Raux از ادبای فرانسه که شهرتی ندارد.

۹- Courmand از نویسندگان متوسط فرانسه.

۱۰- Delille شاعر بزرگ فرانسه (۱۸۱۳-۱۷۳۲) که آثار ممتازی

دارد و نخستین دفعه در ۱۷۶۹ با ترجمه صحیحی از ژورژیک ویرژیل به شعر، شهرت بسیار بنصت آورد.

چندقطعه از ترجمهٔ مالفیلاتر^۱، خصوصاً آن قسمت را که مربوط به عجایب مرگ سزار بود، میخوانند؛ بعضی تلفظ کلمهٔ سزار باز صحبت پروتوس بهمان آمد.

«کونوفر» می‌گفت، سقوط سزار و قتل او عادلانه بود. سیسرون نسبت به سزار سخت بود و حق هم داشت. این نوع خشونت از قبیل عیب‌جویی نیست. وقتی که زویل^۲ به هومر فحش میدهد، وقتی که ماریوس^۳ به «ویرزیل» بد می‌گوید، وقتی که «ویزه»^۴ به «مولیر» ناسزا می‌گوید، وقتی که پوپ^۵ شکسیر را بباد دشنام می‌گیرد، وقتی که فرمون^۶ از ولتر بدگویی میکند، این يك قانون کهنسال حسد و کینه است که اجراء می‌شود؛ نوابغ دشنام را سوی خود جلب میکنند، مردان بزرگ همیشه کمابیش عوعو شنیده‌اند. اما «زویل» و «سیسرون» دوماه موضوع است. سیسرون مردی است که با فکرش اجراء حقوق‌دادگری میکند، همچنان‌که «پروتوس» مردی است که باشمشیر به اجراء عدالت میبرد. من این نوع اخیر از اجراء عدالت را، یعنی قداره‌کشی را شایان ملامت میدانم؛ اما زمان قدیم، آنرا می‌پذیرفت. سزار، همان‌کس که به «روبیگون» تجاوز کرده همان‌کس که امتیازاتی را که ملت به‌وی بخشیده بود از خود میدانست و در موقع ورود هیئت سنا ازجا برنمیخاست. کارهایی میکرد که بقول «اوترپ»^۷ شاهانه و نزدیک به‌ستمگری بود. «شاهانه و تقریباً جابرانه»^۸. مرد بزرگی بود، چه بد، یاچه بهتر؛ درسی که داده شد بسیار عالی بود. بیست‌وسه زخمی که براو زده شد مرا کمتر از يك آب دهان‌که برپیشانی عیسی مسیح افکنده شد متأثر میکند. سزار از طرف سناطور ها گرفتار ضربات خنجر شد. عیسی مسیح بدست خدمتکاران سیلی خورد. آنجا که دشنام بیشتر باشد خدا احساس میشود.

«بوسوئه» که بر فراز تلی از سنگهای سنگفرش، قرآینه بدست نشسته بود و

- ۱- Malfilatre شاعر فرانسوی (۱۷۶۷-۱۷۳۲) که آثار دلپذیری خصوصاً درتجسم زیبایی‌های ادبیات گریک دارد.
- ۲- Zoile سوفسطایی یونانی (قرن چهارم پیش از میلاد) که با غیظ و باعناد بسیار آثار هومر حماسه سرای بزرگ یونان را انتقاد کرده و در نتیجهٔ ایرادهای غلط و نکته‌گیری‌هایی تلخ و مغرضانه و نقدهای نابجا و غریبش از هومر برای خود يك شهرت مضحك و مسخره‌آمیز کسب کرده است.
- ۳- Mavius يك منتقد لاتن که آثار ویرزیل را انتقاد کرده است.
- ۴- Visé «دونو دو ویزه» ادیب فرانسوی (۱۷۱۰-۱۶۳۸) که خود را منتقد آثار مولیر معرفی کرد و در چند نمایشنامهٔ خود به مولیر حمله کرد.
- ۵- Pope شاعر کلاسیک و منتقد معروف انگلیسی (۱۸۴۴-۱۶۸۸)
- ۶- Fréron منتقد ادبی فرانسه (۱۷۷۶-۱۷۱۹) که يك جنگ دایم با آثار ولتر داشت و بدلیل انتقادات بیرحمانه اش از ولتر دشمنان بیشمار برای خود فراهم آورد.
- ۷- Eutrope مورخ لاتن قرن چهارم.
- ۸- کلام لاتن.

مشرف بر صحبت کنندگان بود با صدای بلند گفت:

— ای «سیدانوم» ای «میرینوس»، ای «پروبالنت»، ای گراس‌های انتیدا
اوه! چه کس بمن این هنر را خواهد داد که اشعار هومرا مثل يك يونانی «لوریوم»
یا «اداپته‌ئون» تلفظ کنم.

-۳-

روشنی و قیروگی

آنزولراس بیرون رفته بود تا اطلاعی بدست آورد. از طرف کوچۀ «مونده‌تور»
خارج شده بود، با حرکت ماریچی در طول خانه‌ها.

این نکته را بگویم که شورشیان سرشار از امید بودند. طرزی که برای
دفع حملۀ شبانۀ مهاجمان بکار برده بودند تقریباً حملۀ اول روز را هنوز شروع
نشده در نظرشان ناچیز جلوه میداد. منتظر این حمله بودند و به آن می‌خندیدند. از
کمیابیشان نیز، همچنان که از دلیل اقدامشان، شبهه نداشتند. از طرف دیگر مسلم
میدانستند که کمکی به آنان خواهد رسید. اینطور حساب میکردند و به درستی این حساب
اطمینان داشتند. با آن پیش‌گویی فانتازمیکه یکی از نیروهای معنوی فرانسوی‌جنگی
بشمار می‌رود، روزی را که دمیده بود و کم‌کم تاریکی را میزدوده سه مرحلۀ قطعی
تقسیم می‌کردند: ساعت شش صبح يك هنگ «که روی آن عمل شده است» قرار
است عصیان ورزد؛ هنگام ظهر شورش همه پاریس، هنگام غروب آفتاب، انقلاب.
صدای ناقوس کلیسای سن مری که از آغاز شب تا آن گاه يك دم نیز قطع نشده
بود بگوش میرسید؛ این معلوم میداشت که سنکر دیگر، سنکر بزرگ، آنکه ژان
ساخته بود، هنوز بریاست.

همه این امیدوارها در يك نوع پیچیدۀ مسرت آمیز و سهمگین که به طنطنۀ
جنگی يك کننوی زنبور عمل شبیه بود از دست‌هایی به‌دستۀ دیگر منتقل میشد.

آنزولراس که بیرون رفته بود آشکار شد. از گردش تیره و عقاب‌وارش در
تاریکی‌های بیرونی بازگفته بود. يك دم، بازوان بر سینه درهم نهاده، و يك دست بر
دهان‌گذارده، به‌همه این کلمات و امیدهای مسرت‌آمیز گوش فرا داد. سپس در سبیدی
صبح که دمام بیشتر میشد، قد برافراشت، چهرۀ باطراوت و گلگونش را باشورشیان
مواجه ساخت و گفت:

— همه ارتش پاریس آماده است. يك فلت این ارتش متوجه سنکری است که
شما در آن هستید. بعلاوه گارد ملی نیز هست. من کلاه‌های هنگ پنجم صف‌ورچم‌های
هنگ شمشیر را تشخیص دادم. يك ساعت دیگر به‌ما حمله خواهد شد. توده ملت دیروز
جوش و خروشی داشت؛ اما امروز صبح تکان نمی‌خورد. جای هیچ انتظار و امیدواری
نیست. نه‌حومه بکمک ما خواهد آمد و نه هنگی عصیان خواهد ورزید. همه، شما را

ترك گفته‌اند .

این کلمات در وزوزهای دسته‌های این جمعیت، اثر نخستین قطرات طوفان رادر يك دسته از حشرات بخشید. همه ساکت ماندند. يك دم سكوتی وصف ناپذیر در آن میان حکم فرما شد که در خلال آن شنیدن صدای مرگ ممکن بود. این لحظه کوتاه شد .

صدایی از تاریکترین گوشه، آنزولراس را فریاد زنان مخاطب ساخت؛ — باشد، اهمیت ندارد. سنگر را تا ارتفاع بیست یا برسانیم و همه در آن بمانیم. هموطنان، مثل نعره‌ها اعتراض کنیم. نشان دهیم که اگر ملت، جمهور ریخواهان رارها می‌کند جمهور ریخواهان ترك ملت نمی‌گویند . این کلام، افکار همرا از تاریکی مشقت آور آشفتنگی‌های شخصی‌رهایی بخشید . هلهله‌یی وجد آمیز این کلمات را استقبال کرد.

هرگز کسی نام شخصی را که اینگونه سخن گفته بود ندانست. این يك کلرگر، يك مرد گمنام که پیراهن کاری بتن داشت، يك ناشناس، يك فراموش شده، يك راه‌کنند دلیر بود؛ آن بی‌نام بزرگ بود که همیشه با بحران‌های بشری و با حوادث اجتماعی در می‌آمیزد، در يك لحظه معین باشیوه‌یی بسیار باشکوه . کلام قاطع را می‌گوید و پس از آنکه يك دقیقه در روشنائی يك برق، ملت و خدا را نمایش میدهد، در ظلمات نابود میشود .

این تصمیم خلل ناپذیر، چنان دره‌وای ۶ ژوئن ۱۸۳۲ بود که تقریباً در همان ساعت در سنگرسن مری شورشیان این فریاد را که صورت تاریخی بخود گرفته و در دادرسی‌ها نیز تصریح شده‌است بر می‌آوردند؛ «کسی به کمک ما بیاید یا نیاید، برای ماچه اهمیت دارد! خودمان را تا آخرین نفر در اینجا به کشتن دهیم.» چنانکه دیده می‌شود، این دوستگرا آنکه از لحاظ مادی از هم جدا بودند، با هم پیوستگی داشتند .

-۴-

منهای پنج بعلاوة يك

پس از آنکه مرد ناشناس که فرمان اعتراض نعره‌ها را اعلام میداشت، سخن گفت و دستور جان عموم را صادر کرد، از همه دهانها صدایی بیرون آمد که بطور عجیبی راضی و مغنوف، از جهت معنی شوم و از حیث لحن ظفر آمیز بود،

— زنده باد مرگ! همه اینجا بمانیم.

آنزولراس گفت: همه برای چه؟

فریاد زدند، همه! همه!

آنزولراس گفت :

— وضع خوب است، سنگر عالی است. سی مرد کافی است. — برای چه چهل تن را قربانی کنیم؟

شورشیان در جواب گفتند،

— برای آنکه هیچکس راضی به رفتن از اینجا نخواهد شد.

آئزولراس که در صدایش اهتزاز تقریباً خشم آگین بود گفت،

— هموطنان، جمهوریت از لحاظ عده مردان آنقدر غنی نیست که مصارف

بیهوده در آن روا باشد. غرور، يك نوع اسراف است. اگر بین شما کسی هست که

رفتن از اینجا از وظایفش شمرده میشود، باید آن وظیفه را نیز مانند وظیفه دیگر

انجام دهد.

آئزولراس، مرد پرنسپ، در این افراد هم مسلک، نفوذی از آنگونه داشت که

از قدرت مطلق حاصل میشود. اما با همه عظمت این توانایی، همههمی در گرفت.

آئزولراس که تاین مویش رئیس بود چون غرولندها را شنید بر پافشاریش

افزود؛ بالحن آمرانه گفت،

— کسانی که میترسند از اینکه بیش از سی نفر نیستیم بگویند.

همه در چندان شد.

در یکی از دسته‌ها، صدایی گفت: اصلاً بیرون رفتن از اینجا فقط به گفتن

آسان است. سنگر در حلقه محاصره است.

آئزولراس گفت. نمی‌گویم از طرف بازارها بروید؛ کوچه مونده‌تور آزاد است

و از کوچه پره شور میشود به بازار «اینوسان» رفت.

يك صدای دیگر گفت: هرکس برود همانجا گرفتار خواهد شد. به چنگک

یکدسته از افراد گارد بزرگ یا گارد بیرون شهر خواهد افتاد، خواهند دید که

مردی با پیراهن کار و با کلاه عادی عبور می‌کند. — از کجا آمده‌ی؟ مگر از سنگر

نیامده‌ی؟ دستش را هم بو میکنند. — تو بوی باروت میدهی. فوراً تیرباران!

آئزولراس بی آنکه جوابی گوید دست بر شانه کونوبفر گذارد، و هر دو داخل

سالن پایینی میخانه شدند.

يك لحظه بعد، از آنجا بیرون آمدند. آئزولراس به دو دستی که به طرفین باز

کرده بود چهار دست لباس همشکل نظامی داشت که برای چنین موقع ذخیره کرده

بود. کونوبفر دنبال او میآمد و اسلحه‌دانها را میآورد.

آئزولراس روبه شورشیان کرد و گفت: با این لباس‌ها هرکس می‌تواند از

اینجا برود، با صفوف نظامی مخلوط شود و بگریزد. این، چهار دست لباس است

برای چهار نفر.

و چهار دست لباس همشکل را روی زمین بی‌سنگفرش انداخت.

بین این افراد شجاع کوچکترین جنبش احساس نشد.

کونوبفر رشته سخن را بدست گرفت و گفت،

— بر است. قدری رحم باید داشت. هیچ میدانید که اینجا چه موضوع در

میان است؟ موضوع زنان است. گوش کنید ببینم. زنانی هستند یا نه؟ کودکانی هستند

یا نه؟ مادرانی هستند که بانوک پاشان گهواره‌ی را میچنابند و توده‌هایی از بچه‌ها

پیرامون خود دارند؟ هر يك از شما که هرگز یستان يك زن بچه شیرده را ندیده است دستش را بلند کند. آه! شما می‌خواهید بروید خودتان را به کشتن دهید؟ من نیز همین اشتیاق را دارم، من که با شما حرف می‌زنم، اما هرگز نمی‌خواهم اشباح زنانی را احساس کنم که پیرامون من دست دراز کرده‌اند. - بمیرید، بسیار خوب اما باعث مرگ دیگران نشوید. خودکشی‌هایی از اینگونه که هم اکنون در شرف وقوع است بی‌اندازه شریف است؛ اما دامنه خودکشی محدود است و نمی‌خواهد که بسط داشته باشد. همینکه از خود شما تجاوز کند و قدری به نزدیکانتان رسد، دیگر خودکشی نام ندارد بلکه جنایت نامیده میشود. پس به فکر سرهای کوچک موطلائی و بفکر موهای سپید باشید. گوش کنید، لحظه‌ی پیش، آژولراس، چنانکه خود بمن گفت، سرپیچ کوچک «سینی» يك پنجره روشن دیده است، يك شمع کوچک پشت يك پنجره فقیرانه در طبقه پنجم، و روی شیشه این پنجره، سایه لرزان سر يك پیرزن را مشاهده کرده که گفتی همه شب را در انتظار بسر برده است. شاید این، مادر یکی از شما باشد. خوب، این آدم برود، عجله کند، خود را به مادرش برساند و باو بگوید: «مادر جان، من آمدم!» کسی که مادرش چشم در راهش است برود و خاطر جمع باشد که اینجا آن کار که لازم است خواهد شد. وقتی که آدمی با کارش عهده‌دار تأمین آسایش بعضی نزدیکانش است حق ندارد که فداکاری کند؛ این بمنزله نابود کردن يك خانواده است. کسانی که دخترانی دارند، کسانی که خواهرانی دارند! هیچ فکرمی‌کنید؟ شما خودتان را به کشتن می‌دهید، می‌میرید و میرید، بسیار خوب! اما فردا، دختران جوانی که نان ندارند، این مخوف است! مرد، گدایی میکند، زن می‌فرودد! آه! این موجودات دل‌ریا که اینقدر شیرین و مهربانند، که کلاه‌هایی از گل بر سر دارند، که می‌خوانند، که پرگویی می‌کنند، که خانه را از عصمت می‌آکنند، این موجودات که مثل عطری هستند که جان داشته باشد و بدلیل طهارت دوشیزگان بر زمین وجود فرشتگان را در آسمان اثبات می‌کنند، این ژان، این لیز، این می‌می، این دختران زیبا که در خانه‌های شما هستند. این موجودات شریف و قابل ستایش که برکت زندگی شما و مایه سرفرازیتان هستند، آه! خداوند! این عزیزان، گرفتار گرسنگی میشوند! می‌خواهید من بشما چه بگویم؟ در این عالم بازاری است که گوشت بدن آدمی در آن خرید و فروش میشود، و شما بادستهای روحتان، با آن دست‌های ناتوان و بیرنگ که پیرامون عزیزانتان می‌لرزند نخواهید توانست از ورود در این بازار بازماند! بفکر کوچک، بفکر پیاده رو مملو از راه‌گذران افید، درهای مغازه‌ها را در نظر آورید که جلو آنها، زنانی سیه روز باسینه باز و شانه برهنه میان گل می‌آیند و می‌روند. آن زنان نیز روزی پاکدامن بوده‌اند. ای کسانی که خواهر دارید، بفکر خواهرانتان باشید. بینوایی، فحشاء، پلیس شهر، زندان من لازار، همه را بیاد آورید و بدانید که این دختران زیبای ظریف، این بدایع زودشکن عفت و نجابت و زیبایی، با طراوت‌تر از لباس‌های اردیبهشت، در اینگونه ورطات سرنگون میشوند. آه! شما خودتان را به کشتن داده‌اید! آه! شما آنجا نیستید تا از آنان دفاع کنید! بسیار خوب است! شما خواسته‌اید ملت را از استبداد رهایی بخشید، دخترانتان را بدست پلیس داده‌اید. رفقا احتیاط کنید، رحم داشته باشید. زنان، زنان بدبخت!

کسی عادت نکرده است که قدری بیشتر در فکر آنان باشد. همه آسوده خاطرند که زنان باندازه مردان تربیت نشده‌اند، آنان را از خواندن، از نوشتن، از فکر کردن، از اشتغال به سیاست ممنوع میدانند؛ بسیار خوب؛ اما آیا امشب میتوانید آنان را از رفتن به محل‌نمایش‌های ناشناس برای شناختن شما در میان دیگر کشفه شدگان باز دارید؟ ملاحظه کنید، باید کسانی که خانواده دارند بچه‌های خوبی باشند، دست محکمی بما بدهند و بروند و ما را بگذارند تا اینجا بتنهایی کار را بانجام رسانیم. من میدانم که رفتن از اینجا بسی جرأت می‌خواهد، و بسیار سخت است؛ اما هر چه سخت‌تر باشد بیشتر شایان ستایش است. ممکن است یکی از شما بگوید: من يك تفنگ دارم و در سنگرم هستم، پس اهمیت ندارد، می‌مانم، و نمی‌روم؛ اما این «اهمیت ندارد» زود گفته شده است. دوستان عزیزم، امروز را فرادایی‌ست؛ شما در آن فردا نخواهید بود. اما خانواده‌ها تان خواهند بود و چه رنجها که خواهند برد! دقت کنید، يك كودك زیبای سالم، که گونه‌هایی چون سیب سرخ دارد، که چهچه می‌زند، پرگویی میکند، زهرمه میکند، می‌خندد، که شخص زیربوسه خود ترونازه‌اش احساس میکند، آیا میدانید این كودك وقتی که متروك افتد چه میشود؟ من یکی از این‌گونه دیده‌ام؛ بسیار كوچك بود، از اینقدر بزرگتر نبود. پدرش مرده بود. مردم فقیری از راه اتفاق نگاهش داشته بودند. اما اینان برای خود هم نان نداشتند. كودك بی‌نوا همیشه گرسنه بود. زمستان بود. بچه گریه نمی‌کرد. میدیدندش که به بخاری که هرگز در آن آتش دیده نمیشد و لوله‌اش خودتان میدانید که با گل زرد بطانه شده بود نزدیک میشود. بچه با انگشتان کوچکتش اندکی از آن گل زرد میکند و می‌خورد. نفس کشیدنی خشن، چهره‌ی سربی‌رنگ، ساق پایی لرزان، شکمی بزرگ داشت. هیچ نمی‌گفت. با او حرف می‌زدند، جواب نمیداد. چندی نگذشت که این بچه مرد. در حال مردن به بیمارستان «نکر» آورده‌نش و من آنجا دیدمش؛ من در آن بیمارستان «انترن» بودم. اکنون، اگر میان شما کسانی هستند که پدر باشند، کسانی که دارای این سعادتند که روزهای یکشنبه در دست نیکوکار و قوی و فربه‌شان دست کوچولوی بچه شان را بگیرند، هر يك از این پدران يك لحظه تصور کنند که آن بچه که گفتم فرزند او است. این طفل بدبخت را خوب بیاد دارم؛ مثل این است که هم‌اکنون پیش روی من است؛ وقتی که بر میز کالبدشکافی درازش کرده بودند دنده‌هایش زیر پوست سینه‌اش مثل گورهای مردگان زیر علف‌های قبرستان برجسته بود. در معده‌اش يك نوع لجن یافته شد. در دندان‌هایش خاکستر داشت. برویم بحکم وجدانمان کار کنیم، و با مشورت قلمبان قدم برداریم. آمارهای رسمی نشان میدهند که مرگ كودكان متروك پنجاه و پنج در صد است. باز تکرار میکنم، اینجا صحبت زنان، مادران، دختران جوان، و كودكان شیرین زبان است. مگر ما از خود شما حرف می‌زنیم؟ همه خوب میدانند که شما کیستید، هیچکس منکر نیست که شما شجاعید؛ همه میدانیم که شما در چائناتان آن شوق و افتخار را دارید که حیاتان را در راه غایت عالی فدا کنید؛ همه میدانیم که شما در دل احساس میکنید که مردانی برگزیده هستید برای آنکه سودمندانه و عالی جان دهید و هر يك از شما به‌مهم خاص خودتان از پیروزی، دلبستگی دارد. اینها همه صحیح است، اما شما در این دنیا تنها نیستید؛ موجودات دیگری

نیز هستند که باید در فکرشان باشید. آدمی نباید که خود پرست باشد. همه با وضعی اندوهگین سر پایین انداختند.

تناقض شکفت قلب انسانی در عالیترین لحظاتهش؛ «کونیوفر» که اینگونه سخن میگفت خود یتیم نبود. از مادران دیگران یادآوری میکرد و مادر خود را از یاد میبرد؛ میرفت تا خود را بکشتن دهد. «خودپرست» بود.

«ماریوس»، روزه‌دار، تپ‌دار، پیاپی از همه امیدها بیرون رفته، کشتی شکسته غرقاب درد، که تاریک‌ترین غرقاب است، مالا مال از انقلابات شدید، با احساس در رسیدن پایان کار، بیش از پیش در آن بهت رؤیایی فرو رفته بود که همیشه آدمی را پیش از ساعت شومی که بر غمت پذیرفته است فرامیگیرد.

اگر یک دانشمند کالبدشناس آنجا میبود، بخوبی میتوانست در او آثار مزاید این غوطه‌وری تپ‌آلود را بررسی کند که دانش‌تیز آنرا شناخته و ضبطش کرده است، و برای رنج همان کیفیت را دارد که شهوت برای لذت دارد. نومیدیتی را نیز برای خود، نشأه‌ی خاص است. ماریوس دستخوش آن نشأه شده بود. در همه وقایع چنان حضور داشت که پنداشتی بیرون از آنهاست. همچنانکه پیش از این گفتیم چیزهایی که از جلوش میگذشتند دور بنظرش میرسیدند؛ مجموع را تشخیص میداد اما تفصیلات را نمی‌دید. روندگان و آیندگان را در خلال یک نوع شعله‌وری مشاهده میکرد. صداهایی را که حرف میزدند مثل صداهایی میشنید که، از قعر لجه‌ی بگوش رسند.

با اینهمه، این گفته در وی اثر کرد. در این صحنه، نوك تیزی بود که همه‌جا را سوراخ کرد و گذشت تا به او رسید و بیدارش کرد؛ جن يك اندیشه نداشت و آن مردن بود، و هرگز نمیخواست از این اندیشه منصرف شود، لکن در بیدار خوابی شومی که داشت، خیال کرد که چون خود مصمم به مردن شده‌است نباید از رهاندن دیگری ممنوع باشد.

صدا بلند کرد و گفت:

— آنژولراس وکونیوفر حق دارند؛ فداکاری بیهوده نباید کرد. من نیز با آنان هم‌عقیده‌ام. عجله باید کرد. آنچه کونیوفر گفت قطعی است. میان شما افرادی هستند که خانواده، مادر، خواهر، زن و فرزند دارند. هر که از این گونه است از صف بیرون آید.

هیچکس از جا نجنبید.

ماریوس گفت:

— مردان زندان و متکفل خانواده از صف خارج!

فرمان‌روایش کامل بود. البته آنژولراس رئیس سنگر بود، ولی ماریوس نجات دهنده آن بود.

آنژولراس فریاد زد حکم میکنم.

ماریوس گفت: خواهش میکنم.

آنگاه، زیرورو شده از گفته کونیوفر، لرزان از فرمان آنژولراس، متأثر از خواهش ماریوس، این مردان شجاع به افشاء راز یکدیگر پرداختند. یکی از جوانان به یک‌مرد کامل میگفت: «... راست میگوید، تو پدر خانواده هستی، برو».

مرد جواب داد: «تو برهن مثنوی، تو دوخواهر داری که هر دو را نان میدهی.»
 يك مشاجرۀ بی سابقه در گرفت. چنانکه گفتی میخواهند آنان را برده‌خانه
 گورگذارند، هیچ کس زیر بار نمریفت.

کورفرانك گفت: زود باشید؛ يك ربع ساعت دیگر هیچ فرصت برای هیچ
 کس نخواهد ماند.

آنزولراس گفت: هموطنان، اینجا جمهوریت است و رأی عموم حکمفرماست؛
 خودتان هرکس را که باید برود معین کنید.

ناچار اطاعت کردند. در چند دقیقه، بانفاق آراء پنج تن معین شدند و از
 صف بیرون آمدند.

ماریوس گفت: پنج نفرند.

بیش از چهار دست لباس همشکل نداشتند.

هر پنج تن گفتند: خوب. باید یکی از ما بماند.

پس میبایست معلوم میشد که ماندنی کیست و کدام يك از آنان میتواند دلایل
 کافی تری برای ماندنش اقامه کند.

به یکدیگر میگفتند:

— تو برو، تو زنی داری که دوستت میدارد. — تو باید بروی، تو يك مادر

پیرداری. — تو که نه پدر داری نه مادر، سه برادر کوچکت چه میکنند؟ — تو برو،

تو پدر پنج بچه هستی. — خیر. تو باید بروی، تو حق زیستن داری زیرا که هفده
 سال بیشتر نداری، مردنت بسیار زود است.

این سنگرهای بزرگ انقلابی وعده‌گاه‌های قهرمانی بودند. امر نامعقول
 در آنها سهولت انجام مییافت. شهادت هیچیک از این مردان موجب حیرت دیگری
 نمیشد.

کورفرانك میگفت: زود باشید.

از بین دسته‌ها چند صدا بلند شد که به ماریوس گفتند:

— کسی را که باید بماند خودتان معین کنید.

پنج تن خارج از صف گفتند. آری. خودتان انتخاب کنید. ما اطاعت
 خواهیم کرد.

ماریوس گمان نمیبرد که پیدایش هیجان جدیدی در وی ممکن باشد، با
 اینهمه، اندیشه انتخاب يك فرد آدمی برای مرگ، همه خونس را سوی قلبش باز
 گرداند. اگر بازم رنگ یریدگی برایش امکان میداشت، رنگش میرید.

سوی این پنج مرد که برویش لبخند می‌زدند پیش رفت. هر يك از آنان
 با چشم مملو از آن شعله بزرگ که در اعماق تاریخ در تنگۀ تر موفیل دیده میشود

باو مینگریست و بر او بانگ می‌زد:

— من! — من! — من!

ماریوس حیرت زده، این عده را شمرد. همان پنج تن بودند. سپس نگاهش
 بر چهار دست لباس نظامی فرود آمد.

هماندم يك دست لباس نظامی دیگر چنانکه گفتی از آسمان رسیده است،

روی چهار دست دیگر افتاد .

مرد پنجم نیز نجات یافته بود .

مارپیوس سر برداشت و مسیو فوشلوان را شناخت .

ژان والژان هماندم وارد سنگر شده بود .

خواه ، بهدایت اطلاعاتی که بدست آورده بود ، خواه از روی غریزه و خواه

بحکم اتفاق ، از طرف کوچه مونده تور آمده ، از میان سنگر سر بند آورده بود .

در سایه لباسش که لباس گارد ملی بود ، به آسانی عبور کرده بود .

دیدبانی که از طرف شورشیان در کوچه مونده تور جای داشت ، لازم ندانسته

بود که رفقایش را از ورود يك تن از افراد گارد ملی آگاه کند . گذاشته بود که وارد

کوچه شود و با خود گفته بود : شاید این کمکی است که برای شورشیان رسیده است .

یا کسی است که بیای خود وارد دام میشود . موقع بسی وخیم تر از آن بود که يك

دیدبان بغاطر يك تن از سرپرستش دور شود .

در آن دم که ژان والژان وارد سنگر شده بود هیچکس او را ندیده بود زیرا

که همه افراد متوجه پنج مردی بودند که برای بیرون رفتن انتخاب شده بودند و

چهار دست «اونیفورم» که حاضر بود . ژان والژان همه چیز را دیده ، و شنیده ،

باسکوت محض ، لباس از تن بند کرده و آنرا روی چهار دست دیگر انداخته بود .

هیجان وصف ناپذیری همه را فرا گرفت .

پوسوئه پرسید ، این مرد کیست ؟

کونفور گفت ، این مردی است که دیگران را نجات میبخشد .

مارپیوس با صدای محکم گفت ،

— من میشناسمش .

این اطمینان خاطر ، همه را کفایت میکرد .

آنژولراس رو به ژان والژان کرد و گفت ،

— هموطن ، خوش آمدید .

و بر گفتهاش افزود :

— میدانید که اینجا باید مرد .

ژان والژان بی آنکه جوابی گوید ، مردی را که نجات داده بود ، برای

لباس پوشیدن کمک کرد .

-۰-

از فراز سنگر کدام افق دیده می شود ؟

وضع عموم ، در این ساعت شوم ، و در این جای ناهنجار ، چیزی بمنوان

نتیجه و بمنوان اوج داشت ، و آن سودا زدگی اعلاى آنژولراس بود .

آژولراس در نفس خویشتن آکنده از انقلاب بود. با اینهمه همچنانکه وجود مطلق را هیچ چیز کفایت نمی‌کند، او نیز خود را کامل احساس نمی‌کرد؛ به سن ژوست^۱ بی نهایت علاقه‌مند بود، و به آناکارسیس کلوتس^۲ علاقه‌ی نداشت؛ اما روحش بین جمعیت دوستان آ. ب. ث. تاحدی تحت تأثیر یک نوع جاذبهٔ منطابقی افکار «کونیوفر» قرار گرفته بود. از چندی باینطرف، رفته رفته شکل محدود عقیدهٔ خود را ترک گفته، وی ارادهٔ قدم سوی توسعهٔ ترقی برداشته بود و چنانکه گفتی وارد مرحلهٔ نهایی و اعلای تکامل خود شده است، تبدیل جمهوری عظیم فرانسه را به جمهوری اعظم بشریت می‌پذیرفت. اما دربارهٔ وسائل درجهٔ اول این کار، چون وضع سختی پیش آمده بود میخواست که این وسائل نیز شدید باشند؛ از اینرو تغییر بی‌دردی راه‌نمی‌یافت، و در ردیف پیروان همان مکتب حماسی و مهیب مانده بود که در این کلمه خلاصه می‌شود: نودوسه. آژولراس روی پلگانی که از سنگهای سنگفرش ساخته شده بود ایستاده، یکی از آرنجهایش را بر لولهٔ قرآینه‌اش نهاده بود، فکر می‌کرد؛ مثل اینکه در معرض نسیمی سرد قرار گرفته است میلرزید. نقاطی که مرگ در آنها جای گرفته است، از این‌گونه آثار «سه پایه» دارند^۳ از مردمک‌هایش که مملو از نکاهی درونی بود،

- ۱ - لویدوسن ژوست Saint - Just عضو کنسوانسیون فرانسه، از اعضاء جسور و بیباک کمیتهٔ نجات عمومی که بسال ۱۷۹۴ باروبسییر اعدام شد.
- ۲ - آناکارسیس کلوتس Cloutz مرد انقلابی. این مرد جنبهٔ ملامتی در عین خنونت انقلابی داشت و خود را «خطیب نوع بشر» می‌نامید وی نیز اعدام شد. (۱۷۹۴ - ۱۷۵۵).

۳ - مربوط به سه پایهٔ پرستشگاه «آپولون» رب‌النوع یونان قدیم در شهر دلف. خلاصه آنکه این پرستشگاه در شهر دلف روی یک شکاف طبیعی زمین ساخته شده بود که از آن بخار عجیب بسیار سردی بیرون می‌آمد و این بخار به هر کس می‌رسید او را به یک آشفته‌گی و گیجی ناگهانی سرسام مانند دچار می‌کرد. در آنجا یک زن روحانی گماشته شده بود تا ندای آسمانی را به گوش مؤمنان و متاجات‌کنندگان برساند. بعدها دو یا سه «پیتی» (پیامبر مؤنت) برای این کار آماده شدند که نوبت به نوبت این وظیفه را انجام می‌دادند. اینان زنانی بودند، مسن‌تر از پنجاه ساله، باتقوی، مؤمن، ریاضت‌کشیده، و شایستهٔ پیامبری. آبی که اینان می‌آشامیدند از چشمهٔ متبرک «کاسوتیس» بود. بجای غذا، بر گداز درخت غار می‌جویدند. زنی که نوشتش می‌رسید به جایگاه خاص برده میشد، یعنی درست روی شکاف، وسط بخار منجمد کنندهٔ آنجا یک سه پایه گذاشته شده بود. «پیتی» یعنی همان پیامبر مؤنت بین دو کشیش عالی‌مقام که هر دو «پیامبر» نامیده می‌شدند روی سه پایه می‌رفت و آنجا با کلماتی که بوسیلهٔ دو کشیش یا بوسیلهٔ قلب خودش بر زبانش گذاشته میشد ارشاد ربانی می‌کرد و صدای خدا را به گوش مؤمنان می‌رساند.

تشبیه متن با احتمال قوی مربوط است به همین سه پایه و به حالتی که شخص ممکن است هنگام رفتن روی چنین سه پایه احساس کند. و نیز محتمل است مقصود حالتی باشد که افراد محکوم به اعدام یا شکنجه زیر سه پایه‌های مخصوص عذاب احساس می‌کردند.

شراره‌های آتشی نیمه خاموش بیرون می‌آمد. ناگهان سر برداشت، موهای طلایش همچون موهای فرشته‌یی که بر یک گردونه چهار اسبه، ساخته شده از ستارگان، سوار باشد، به عقب سرازیر شد و بصورت یال شیر آشفته‌یی میان هاله‌یی شعله‌ور درآمد، و آنزولراس در این حال بانگ بر آورد:

— هم میهنان، آیا آینده‌را در نظر مجسم می‌سازید؛ کوچه‌های شهرها سرشار از روشنایی، شاخه‌های سبز بر آستانه درها، ملت‌ها برادر یکدیگر، آدمیان عادل، پیران ستایشگر کودکان، گذشته دوستدار آینده، متفکران در اوج آزادی، مؤمنان در عین مساوات، دیانت حقیقت‌ملکوت، خدا معبود بی‌واسطه، وجدان انسانی تبدیل یافته به محراب عبادت، نابودی کینه‌ها، برادری کارگاه و مکتب، برقراری کیفر و پاداش بر ثبوت کامل، کار برای همه‌کس، حق برای همه‌کس، صلح در همه‌جا، محو خونریزی، نابودی جنگ، مادران سعادتمند... رام کردن ماده، نخستین قدم است، تحقق ایده‌آل، قدم دوم. — هموطنان، در آنچه ترقی تاکنون انجام داده‌است بیندیشید. در روزگار گذشته، نخستین نسل‌های بشری باهول و هراس می‌دیدند که «ئیدر»^۱ که بر سطح آب می‌نهد، «دراگون»^۲ که آتش قی می‌کرد، و «گریفون»^۳ که جانور هوا بود و با پروبال عقاب و پشجه‌های ببر پرواز می‌کرد، از پیش چشمشان می‌گذرند؛ اینان جانورهای مخوفی بودند که بر آدمی تسلط داشتند. اما آدمی دام‌هایش را، دام‌های مبارک هوش‌راگستر و سرانجام جانوران را در آن افکند. ما «ئیدر» را رام کرده‌ایم و اکنون کشتی بخار نام دارد، اژدها را رام کرده‌ایم و اکنون لکوموتیو نامیده می‌شود؛ نزدیک است که گریفون را نیز رام کنیم، بلکه او را هم گرفته‌ایم و «بالون» نام دارد. روزی که این کار «پرومتیوس»^۴ بی‌پایان رسد و آدمی بطور قطع سه کابوس بزرگ عهد عتیق یعنی «ئیدر» و «اژدها» و «گریفون» را در بند کشد، آنروز او خداوندگار آب و آتش و هوا خواهد بود، و برای دیگر مخلوقات جاندار بمنزله خدایان قدیم برای خود او، خواهد شد. هموطنان جرأت داشته باشید، پیش روید! هموطنان، ما کجا می‌رویم؟ سوی دانشی که فرمانفرمای مطلق باشد. سوی نیروی واقعی اشیاء که یگانه قدرت عمومی شده باشد. سوی قانون طبیعی که خود شامل ضمانت اجرا و حکم مجازات باشد و از راه قطعیته به‌نشر خود پردازد، سوی یک طلوع حقیقت، متناسب با طلوع روز. آری، ما سوی اتحاد ملل می‌رویم، ما سوی وحدت بشری می‌رویم. دیگر فرضیات در کار نیست، دیگر زوائه در میان نیست. واقعی که پیرو فرمان حقیقت باشد، یگانه هدف ماست. تمدن، جلاش را بر فراز قله اروپا، و بعدها در مرکز قاره‌ها، در پارلمان

۱- Hydre یک نوع جانور افسانه‌یی دریایی که دارای هفت سر مخوف بوده، هر سرش را که قطع می‌کرده‌اند سردیگری بجای آن می‌رویده است.
 ۲- اژدها، یک حیوان افسانه‌یی و بسیار مخوف بیابان که آتش از دهان می‌باریده است.

۳- «گریفون» یک نوع پرنده افسانه‌یی، بزرگتر و مخوف‌تر از عقاب.

۴- یعنی بزرگ و مهم مانند کار «پرومتیوس» رب النوع و آفریدگار اساطیری آتش.

بزرگی از هوش برقرار خواهد ساخت. در روزگار دیرین چیزی شبیه باین دیده شده است. آنفیکسیونها هر سال دوجلسه داشتند، یکی در دلف جایگاه خدایان، دیگری در ترموفیل جایگاه پهلوانان. اروپا نیز آنفیکسیونهایی برای خود خواهد داشت. کره زمین نیز واجد این آنفیکسیون خواهد شد. فرانسه این آینده عالی را در تھیگاک - های خود دارد. آبتنی قرن نوزدهم در همین است. چیزی که یونان طرح کرده بود شایسته است که بدست فرانسه بیابان رسد. گوش بمن دار، ای فوی، ای کارگر شجاع، ای مرد ملت، ای مرد ملل، من ترا تقدیس میکنم. آری، تو آشکارا زمانهای آینده را می بینی. آری، حق با تست. تو نه پدر داشتی و نه مادر، ای فوی؛ تو انسانیت را به مادری و حق را به پدیری برگزیدی. اکنون در این نقطه در شرف مردن یعنی رسیدن به پیروزی هستی. هموطنان، امروز هر چه روی نماید خواه شکست ما باشد، یا پیروزی ما، انقلاب بزرگی است که بدست ما انجام میگردد. همچنانکه حریقها همه شهر را روشن میکنند انقلابات نیز به همه نوع بشر روشنائی مینبخشند. ولی ما چه انقلابی میکنیم؟ هم اکنون گفتیم: انقلاب حقیقت. از لحاظ سیاسی در عالم جز بیک اصل وجود ندارد و آن عبارت است از سلطنت آدمی نسبت به خویشتن. این سلطنت که من نسبت بخود دارم، «آزادی» نامیده میشود. جایی که دویا چند اختیار از اینگونه، دست همکاری بیکدیگر دهند، تشکیل دولت شروع میشود. اما در این اشتراک هیچ باز ستاندن اختیار وجود ندارد. هر اختیار فردی مقداری از خویشتن را برای ساختن حقوق همگان واگذار می کند. این مقدار برای همه یکسان است. این یکسانی حق، که هر فرد برای همه قائل میشود «برابری» نام دارد. حقوق همگان چیزی نیست جز حمایت عموم که بر هر فرد پرتوافکننده باشد. این حمایت همه نسبت به هر فرد «برادری» نامیده میشود. مرکز تقاطع همه این اختیارات که درهم میریزند، «اجتماع» نام دارد. چون این تقاطعها بمنزله پیوستگی است، این نقطه صورت گره بخود می گیرد. از آنجا چیزی حاصل می شود که بنیاد اجتماعی نام دارد. گروهی آنرا قرارداد اجتماعی مینامند؛ و این هر دو بیک چیز است، زیرا که کلمه «قراردستن» از لحاظ اشتقاق از تصور کلمه «بند» ساخته شده است. در برابری، با یکدیگر موافق باشیم، زیرا که اگر آزادی رأس باشد، برابری قاعده آنست. برابری، هم میهتان، هم طراز بودن همه رویدنیها، اشتراک و هماهنگی جوانه های بزرگ و علف و بلوط های کوچک نیست؛ بلكه مجاورت حسدها نیست که یکدیگر را اخته و خنثی کنند؛ بلكه برابری بر حسب تمدن آنست که همه قابلیتها دهانهایی همانند داشته باشند؛ بر حسب سیاست آنست که همه آراء دارای بلكوزن باشند؛ بموجب دیانت آنست که همه وجدانها از حقوق متساوی بهره مند شوند. «برابری» بلك آلت دارد؛ تعلیمات رایگان و اجباری. نخستین قدم که در برابری باید برداشت تعمیم - حقوق الفباء است. تحمیل دبستان بر همه کس، تقدیم دبیرستان به همه کس، اولین ناموس برابری است. از مدرسه یکسان، اجتماع مساواتی بیرون می آید. آری، تعلیم و تربیت! نور! نور! همه چیز از نور می آید و همه به آن باز میگردد! هموطنان، قرن

۱ - آنفیکسیون حقی بود که شهرهای یونان قدیم بموجب آن نماینده به بلك شورای عمومی میفرستادند تا درباره مسائل سیاسی یا دینی بحث و شور کنند.

نوزدهم بزرگ است، اما قرن بیستم سعادتمند آمیز خواهد بود. آنوقت است که هیچ چیزش شباهتی بتاریخ دیرین نخواهد داشت؛ آنروز دیگر مثل امروز جای ترس از یک پیروزی، از یک هجوم، از یک غصب حق، از یک رقابت ملل بادت مسلح، از یک انقطاع زنجیر تمدن بر اثر یک عروسی بین پادشاهان، از یک تولد جدید در خاندان سلطنت‌های موروثی، از یک انقسام ملل در نتیجه کنگره‌ها، از یک تجزیه بر اثر انقراض یک سلسله سلطنت، از یک رزم بین دو دیانت که مانند دو بزکوهی ظلمانی بر فراز قنطرهٔ ابدیت با یکدیگر مواجه شوند، وجود نخواهد داشت؛ دیگر موردی نخواهد بود که کسی از قحط، از استعمار، از فحشاء بر اثر فلاکت، از بینوایی بر اثر بیکاری، از دستگاه اهدام، از شمشیر خون‌ریز، از جنگ‌های خونین، از همه راهزنی‌های تصادف در جنگل حوادث بترسد. تقریباً میتوان گفت، در آن هنگام حوادثی وجود نخواهد داشت. همه‌کس خوشبخت خواهد بود. نوع بشر قانون خود را اجراء خواهد کرد همچنانکه کره زمین قانون خویش را اجراء میکند. هماهنگی بین جان و ستاره از نو برقرار خواهد شد. جان، پیرامون حقیقت سیر خواهد کرد همچنانکه ستاره پیرامون نور سیر میکند. دوستان، ساعتی که ما در آن هستیم، و من در آن باشم سخن میگویم ساعتی ظلمانی است؛ اما خریدهای سهمناک آینده در همین ساعات صورت میگیرد. یک انقلاب، بمنزلهٔ یک حق راهداری است اوه! نوع بشر نجات خواهد یافت، بل رفعت خواهد رسید، و تسلط خواهد دید؛ ما بر فراز سنگرمان این حق را برای او تثبیت میکنیم. فریاد عشق اگر از قلهٔ فداکاری بر نخیزد از کجا بر خواهد خاست؛ ای برادران من، این نقطه جایگاه پیوستگی کسانی است که فکر میکنند با کسانی که رنج میبرند؛ این سنگر نه از سنگ‌های سنگفرش ساخته شده است، نه از تیرهای سقف و نه از قطعات آهن، بلکه از دو توده ترکیب یافته است. توده‌یی از افکار و توده‌یی از آلام. بینوایی در این سنگر با کمال مطلوب مواجه میشود؛ اینجا روز، شب را در آغوش میکشد و باو می‌گوید، «اینجا من با تو می‌میرم و تو با من زندگی را از سر میگیری.» از هم آغوشی همه غم‌ها شرارهٔ ایمان بیرون می‌چهد. دردها، جان‌کنندشان را، و اندیشه‌ها جاودانگی‌شان را به اینجا می‌آورند. - این احتضار و این ابدیت با هم در می‌آمیزند و مرگ ما را تشکیل میدهند. برادران، کسی که اینجا می‌میرد در نور باران آینده جان داده است، و ما همه بدرون گوری می‌رویم که از همه سو نور سپیده دم در آن راه یافته است.

«آنژولراس» بجای آنکه ساکت شود، صدای خود را قطع کرد، لبانش با خاموشی می‌جنبیدند مثل اینکه او با خود حرف می‌زند و از همین رو بود که همه با دقت و برای آنکه بگوشتن تا بازم بشنوند نگاهش میکردند. کف زدن در کار نبود؛ ولی مدتی دراز زمزمه و همهمه‌یی داشتند. چون کلام بمنزلهٔ ورزش نسیم است لرزش عقول در مقابل آن شباهت به لرزش برگ‌ها دارد.

-۶-

ماریوس سرکش، ژاور خلاصه گوی

بگویم که در فکر ماریوس چه میگفت.

خوب است که خوانندگان حالت روحی او را بخاطر آورند. چنانکه پیش از این یاد آور شدیم، هر چه میدید برای او جز رؤیا نبود. حس تخمینش مغشوش شده بود. ماریوس، با صراحت بگویم، زیر سایه باله‌های مخوفی که بر سر محضران گشوده میشوند قرار داشت. احساس میکرد که وارد گور شده است و بنظرش میرسید که هم آن دم آنسوی دیوار است، و دیگر، چهره زندگان را نمیدید مگر با چشم مردگان.

چگونه مسیو «فوشلوان» به آنجا آمده بود؟ برای چه آنجا بود؟ آمده بود تا چه کند؟ ماریوس هیچ از این‌گونه پرسش‌ها از خود نکرد. از طرف دیگر، چون باس‌ها نوعاً دارای این‌خصیصه است که در نظر ما دیگران را نیز مانند خودمان فرا میگیرد. آماده شدن همه عالم برای مردن در نظر او امری منطقی بود.

درباره کوزت با یک نوع دلفشردگی فکر میکرد.

از طرف دیگر مسیو فوشلوان با وی سخنی نگفت، نگاهش نکرد و هنگامی هم که ماریوس صدا بلند کرد و گفت من میشناسمش، مثل این بود که اصلاً صدای او را نمیشنود.

اما ماریوس، این وضع مسیو فوشلوان بوی تسلیم می‌بخشید، و اگر بکار بردن چنین کلمه برای بیان اینگونه تأثرات جایز می‌بود، می‌گفتم خوش آیندش بود. همیشه احساس میکرد که عنوان کردن صحبت با این مرد معمایي که برای او، هم دو رویه بود و هم ناهنجار، یک نوع امتناع عقلی مطلق دارد. از این گذشته مدتی بسیار دراز بود که او را ندیده بود، و این خود برای طبع محجوب و محتاط ماریوس باز هم قدری بر این امتناع می‌افزود.

پنج مردی که انتخاب شده بودند از طرف کوچه مونده تور از سنگر بیرون رفتند. کاملاً به‌افراد گارد ملی شباهت داشتند. یکی از آنان گریه‌کنان بیرون رفت. هر پنج تن پیش از ترک گفتن سنگر، کسانی را که در سنگر میماندند در آغوش کشیدند.

وقتی که پنج مرد بازگشته به زندگی بیرون رفتند، آنژولراس به فکر محکوم به سرگ افتاد. وارد سالن پایین میخانه شد. ژاور که بهتر بسته شده بود، در حال تخیل بود.

آنژولراس از وی پرسید، چیزی لازم داری؟

ژاور جواب داد، چه وقت خواهیم کشت؟

آنژولراس گفت، قدری صبر کن. فعلاً به همه فشنگ‌ها مان احتیاج داریم.

زاور گفت: پس قدری آب بمن بدهید.
آنزولراس خود لیوان آبی بوی داد و چون دست و پای زاور بسته بود آنزولراس
برای آشامیدن کمکش کرد.

سپس از وی پرسید، خوب شد؟
زاور جواب داد: من به این تیر بسته شده‌ام. شرط مهربانی نبود که راضی شدید
من شبردا در این حال بسر برم. هر طور دلخواهتان است ببندیدم؛ اما ممکن است مرا
هم مثل آن یکی روی میز بخوابانید.

و با یک حرکت سر، نقش میو ما بوفرا نشان داد.
بخاطر داریم که ته همان سالون یک مین بزرگ بود که رویش گلوله‌ها را ذوب
کرده و فشنک ساخته بودند. چون همه فشنکها ساخته شده و هر چه باروت داشتند
بمصرف رسیده بود این مین آزاد بود.

بفرمان آنزولراس چهارتن از شورشیان زاور را از تیر باز کردند. هنگامی که
بازش می‌کردند پنجمین مرد یک سر نیزه روی سینه‌اش گذاشته بود. دستهایش را
همچنان بسته شده به پشت باقی گذاشتند، به پایهایش ریسمانی باریک و محکم از نوع
زیسمان تازیانه، بستند، بطوریکه اجازه میداد مانند کسانی که سوی چوبه دار می‌روند
قدمهای یک وجبی بردارد، سپس برای خود سوی میز ته سالونش بردند، روی میز
درازش کردند و محکم از روی سینه و شکم با طنابش بستند.

برای اطمینان بیشتر، بوسیله یک طناب که به گردنش بستند، علاوه بر آن
اسلوب خاص نوار پیچی که هرگونه فرار را برای او ممنوع می‌ساخت، آن نوع «بند»
هارا هم که در زندانها مهار نامیده میشود بروی افزودند. این مهار از پشت گردن
شروع میشود، از بالای دوشانه جلومیا آید، از روی شکم میگذرد و پس از گذشتن از میان
دوپا برمیگردد و دستها را محکم می‌بندد.

هنگامی که زاور را می‌بستند، مردی بر آستانه در ایستاده بود و با دقت عجیبی
نگاهش میکرد. سایه‌یی که هیکل این مرد بدون سالون افکننده بود سر زاور را سوی
در گرداند؛ چشم بالا برد و زنان و زنان را شناخت. هیچ نلرزید، پلکهایش را فرو
افکند و به گفتن این کلام اکتفا کرد: این خیلی ساده است!

-۷-

موقع و خیم تر میشود

روشنایی روز فزونی مییافت. اما نه پنجره‌یی گشوده میشد و نه دری نیمه باز
میگردید؛ بامداد بود اما بیداری نبود. انتهای کوچه شانوروری که رودروی سنگر
قرار داشت چنانکه گنیم از طرف سپاهیان تخلیه شده بود. آزاد بنظر میرسید و با
آرامش مشغومی راه را برای راهگذران باز می‌کنداشت. کوچه سن‌دنی مثل خیابان
اسفینکس در «تب» ساکت بود. یک موجود جاندار هم در چهارراهها که از یک پرتو

آفتاب سفید رنگ بودند دیده نمیشد. هیچ چیز مانند این روشنایی کوچه‌های خلوت ترس آور نیست.

هیچ دیده نمیشد اما شنبه میشد. از مقداری فاصله صدای حرکت اسرار - آمیزی تشخیص داده میشد. مسلم بود که لحظه وخیم در میرسد. مثل شب پیش، در آغاز شب، دیدبانان عقب‌نشینی کردند، اما ایندفعه همه عقب نشستند. سنگر قویتر از هنگام نخستین حمله بود. شورشیان پس از رفتن پنج تن شورشی بازم بر بلندی سنگر افزوده بودند.

طبق اعلام دیدبانی که ناحیه بازارها را پاییده بود آنزولراس برای آنکه از پشت سر غافلگیر نشوند، تصمیم سختی گرفت؛ دست‌ور داد تا سدی نیز جلو دهانه کوچک باریک «مونده‌تور» که تا آن‌هنگام بازمانده بود ببندند. برای این کار سنگفرش‌کنار چندخانه دیگر را نیز برچیدند. پس، سنگر که از طرف سه کوچه بسته شده بود، از جلو از کوچه شانوردوری، طرف چپ از کوچه «سینی» و پتیت‌ترو آندری، سمت راست از کوچه «مونده‌تور» در حقیقت تقریباً غیر قابل تسخیر شد؛ اما البته راست است که در آن بحکم شمامت تقدیر زندانی شده بودند. سه جبهه داشت اما گریزگاه نداشت، چنانکه کورفراک خنده‌کنان گفت: - سنگر جنگی است اما تله موش‌گیری است.

آنزولراس دستور داد تا نزدیک در میخانه سی تکه سنگ سنگفرش را که بقول بوسوئه «اضافه‌کننده بودند» روی هم بچینند. در آن موقع، سکوت در سمتی که باید حمله از آن شروع شود چنان عمیق بود که آنزولراس هر فرد را واداشت تا موضع جنگیش را بازگیرد. بین همه یک‌جیره عرق توزیع شد.

هیچ چیز جالبتر از سنگری نیست که خود را برای مقاومت در مقابل یک‌حمله آماده‌میسازد. هرکس مثل اینکه به تماشاخانه‌یی رفته است جای خود را برمی‌گزیند. کنار هم قرار میگیرند، بازو بهم میدهند، شانه برهم مینهند. بعضی افراد برای خود از سنگهای سنگفرش نشیمن‌گاه میسازند. آنجا یک‌گوشه دیوار است که ممکن است مزاحم باشد، از آن دور میشوند؛ اینجا پیچ و خمی است که ممکن است شخص را حفظ کند، به آن پناهنده میشوند. مردانی که دست چیشان کارآمدتر است، گران‌بها هستند؛ جاهایی را که برای دیگران ناراحت است میگیرند. بسیاری از افراد جای خود را طوری ترتیب میدهند که بتوانند نشسته جنگ کنند. همه میخواهند که برای کشتن راحت‌باشند و اگر پای مردن بمیان آید آسوده جان دهند. در جنگ شوم ژوئن ۱۸۴۸، یک شورشی که تیراندازی بسیار نیرومند بود و از بالای یک مهتابی روی یک‌بام می‌جنگید، برای خود یک‌صندلی راحت «ولتر» به آنجا آورده بود، روی آن نشسته بود و تیر می‌انداخت؛ همانجا تیر بوی رسید.

همینکه فرمانده، تدارک رزم را اعلان کند، همه حرکات بی‌ترتیب قطع میشود؛ دیگر یکدیگر را باین‌سو و آن‌سو نمی‌کشانند؛ دیگر دور هم جمع نمیشوند؛ دیگر خود بخود حرف نمیزنند؛ دیگر هرکس خود را برای دور شدن از دیگران به‌کنجی نمی‌کشاند؛ آنچه در اذهان است به یک نقطه معطوف، و به‌انتظار حمله مبدل میشود.

يك سنگر پیش از پیدایش خطر بمنزلهٔ يك جنجال است، و در حال خطر بصورت يك انضباط... مهلكه ایجاد نظم میکند.

همینکه آژولراس قرابینهٔ دولوش را برداشت و جلو يك نوع کنگره که برای خود در نظر گرفته بود قرار گرفت، همه ساکت شدند. خش خش کمی از صداهای خشک بطور مبهم در طول دیوار سنگهای سنگفرش شنیده میشد. این، صدای آماده کردن تفنگها بود.

در واقع، اوضاع بیش از پیش غرور آمیز و اطمینان بخش بود. حرارتی که از فداکاری ایجاد میشود يك نوع استحکام به آدمی مینماید. اینان دیگر آمیدی نداشتند، اما نومیادی کامل داشتند. نومیادی آخرین سلاح است، که گاه نیز پیروزی نصیب می-کند؛ و بر ژیل چنین گفته است؛ تدابیر اعلی از تصمیمات خارق العاده حاصل میشوند. فرود آمدن بر ساحل مرگ گاهی وسیلهٔ نجات از غرقاست، و سرپوش نابوت، تخته پارهٔ نجات میشود.

مثل اوائل شب پیش، توجه همه به ته کوچه که در آن هنگام خوب روشن و نمایان بود معطوف شده و تقریباً میتوان گفت که به آن تکیه کرده بود. انتظار بطول نیانجامید. جنبشی آشکار از سمت سن لو شروع شد، اما این، شباهتی به جنبش نخستین حمله نداشت. يك صدای برهم خوردن زنجیرها، زیر و بالا شدن اضطراب آور يك تل بزرگ، ترق و تروق چیزی رویین که روی سنگها بغلند، يك نوع خرخر مدّش، رویهم اعلام داشت که دستگاه آهنین هولناکی نزدیک میشود. درون این کوچسه‌های آرام کهنسال، که برای جریان حاصلخیز مصالح و افکار عموم ساخته شده اند، نه برای غلتیدن سهمگین چرخهای جنگ، تزلزلی ایجاد شده بود.

دوخته شدن چشمان همه مردان جنگی به ته کوچه وضع ناهنجاری پخود گرفت. يك عرادهٔ توپ آشکار شد.

افراد توپخانه عراده را پیش میرانند؛ توپ، آماده برای شلیک کردن بود؛ قسمت جلوش باز شده بود؛ دو نفر قنداقه اش را چسبیده، چهارتن چرخهایش را گرفته بودند و جمعی دیگر دنبال صندوقه اش بودند. دیده میشد که فتیله‌های مشتعاش دود میکنند.

آژولراس فرمان داد:

— آتش!

همه افراد سنگر اسلحه شان را خالی کردند؛ شلیک مخوفی شد؛ بهمنی از دود کوچه را فراگرفت و عرادهٔ توپ و مردان را ناپدید کرد؛ پس از چند ثانیه ابر بر طرف شد و توپ و مردان آشکار شدند. خدمتگزاران، توپ را آهسته، با استقامت و بی شتاب سوی سنگر میچرخانند. گلوله بهیچ يك از آنان نرسیده بود. رئیس عراده، در حالی که کولاس توپ را برای بلند کردن جای تیراندازی فشار میداد، با وقار منجمی که دور پیش را به سمتی میگرداند به راست کردن لولهٔ توپ پرداخت.

بوسوئه فریاد زد: مرحبا!

و همه افراد که در سنگر بودند کف زدند.

پس از يك لحظه توپ که مرتب، وسط کوچه، بردو طرف جوی قرار گرفته بود مهیا برای زدن بود. دهانه‌ی مدھش روبه‌سنگر باز شده بود. کورفراک گفت. خوش باشیم، جانور آمد، پس از تلنگر نوبت مشت است. ارتش کشور، پنجه زمختش را رو بهما دراز کرده است. الان سنگر جداً تکان میخورد. گلوله‌باران تفنگ دستکاری میکنند، توپ می‌گیرد.

کونوبو فر گفت: این يك توپ هشت، مدل تازه و مفرغی است. این گونه توپ‌ها، بدلیل همان مقدار کمی که از تناسب ده جزء قلع درصد جزء مس تجاوز می‌کنند در معرض ترکیندن هستند. قلعتشان سبب میشود که بسیار نرم باشند. اینست که گاهی در لوله‌های توپ حفره‌هایی ایجاد میشود. برای احتراز از این خطر ویرای آنکه توپ بتواند گلوله بیندازد شاید ناچار شوند که به اسلوب قرن چهاردهم یعنی اسلوب حلقه‌اندازی باز گردند، و حلقه‌های پولادینی بی‌لحم ولی چسبیده بهم میان توپ از کولاس گرفته تا بازوی توپ جای دهند. این نکته را هم بگویم که يك نقص را هرکس آنطور که میتواند برطرف می‌سازد؛ بوسیله يك گربه نیز میتوان دریافت که حفره‌ها در کجای لوله ایجاد شده اند. اما بهترین وسیله، ستاره متحرک «گربووال» است.

بوسوئه گفت، در قرن شانزدهم درون توپ‌ها را خط‌کشی میکردند. کونوبو فر گفت؛ بله، این کار بر قوت تیراندازی و بر سرعت گلوله میافزاید، اما از صحت نشانه‌زنی می‌کاهد. بعلاوه در نشانه‌زدن از فاصله کم، خط سیر گلوله استقامت مطلوب را کلاماً ندارد، انحاء خط سیر پیش از اندازه است، راهی که گلوله می‌یابد به اندازه کافی مستقیم نیست تا بتواند همه اشیایی را که بین راه است، بزند و حال آنکه این ضرورت رزم است، که اهمیتش با نزدیکی دشمن و شتاب در تیراندازی دوچندان میشود. این نقص کشتش خط سیر منحنی گلوله در تریبهای مخطط قرن شانزدهم مربوط به ضعف بار آنها بود. بارهای ضعیف برای این گونه ماشین‌های جنگی از لحاظ ضروریات تیراندازی و همچنین برای محافظت قنداقه‌ها امری است الزامی. بطور کلی، توپ، این ستمگر، نمیتواند آنچه را که میخواهد از عهده برآید؛ قوت نیز بخودی خود يك ضعف بزرگ است. گلوله توپ در هر ساعت بیش از ششصد فرسخ طی نمیکند؛ اما نور هفتاد هزار فرسخ را در يك ثانیه می‌پیماید. تفوق عیسی مسیح بر ناپلئون نیز از همین قبیل است.

آنژولراس گفت: اسلحه‌تان را باز پر کنید.

ساختمان سنگر چگونه گلوله توپ را متحمل میشود؟ آیا گلوله رخنه‌ی در آن ایجاد میکند؟ این مسئله مورد نظر بود. هنگامی که شورشیان تفنگ‌هاشان را دوباره پر میکردند، توپچی‌ها هم به پر کردن توپ پرداخته بودند.

آشفتگی در سنگر، بسیار بود.

گلوله بیرون آمد، انفجار مثل برق درخشید.

صدای شاد فریاد زد؛ حاضر!

در همان لحظه که گلوله در سنگر فرود آمد، «گاوروش» نیز میان سنگر جست. گاوروش از طرف کوچه «سینی» رسیده، با چابکی از سنگر فرعی که جبهه‌اش

رو به کوچۀ بیجاپیچ «بتیت تر و آندری» داشت بالا آمده بود.
گاوروش درسنگر بیش از گلولهٔ توپ اثر بخشید.
گلوله توپ میان توده‌های درهم و برهم خرد و ریز ناپدید شده بود. فقط یک
چرخ آهنیوس را شکسته و کارگاری کهنسال «آنسو» را بیابان رسانده بود. افسراد
سنگری بمشاهدۀ این حال بنخنده در آمدند.
بوسوئه باصدای بلند به توپچی‌ها گفت: مشغول باشید!

-۸-

توپچیها جداً دست بکار میشوند

همه پیرامون گاوروش جمع آمدند.
اما او فرصت نداشت تا چیزی را حکایت کند. ماریوس لرزان لرزان او را به
کناری کشاند و گفت:
— اینجا آمدی چه کنی؟
بچه گفت: دکی! خودتون واس چی اومدین؟
وبا گستاخی حماسی خیره در چشمان ماریوس نگریست. چشمانش از برق
غروری که درخود داشتند درشت تر میشدند.
ماریوس بالحنی جدی گفت:
— که بتو گفت با اینجا باز گردی؟ آیا اقلاً کاغذ مرا به آنجا که گفته بودم
رساندی؟

گاوروش دربارهٔ آن نامه فارغ از یشمانی نبود. در شبایی که برای بازگشتن
به سنگر داشت، گذشته از نرساندن کاغذ، خلاف مأموریتش رفتار کرده و آنرا به
دیگری داده بود. ناچار نزد خود اعتراف میکرد که نامعرا تقریباً از روی بی فکری
به یک ناشناس سپرده است که دست کم چهره اش را هم تشخیص نداده است. راست است
که این مرد سر برهنه بوده است، اما این کافی نیست. خلاصه در این باره، مؤاخذه‌های
درونی کوچکی از خود می‌کرد، و از سرزنشهای ماریوس می‌ترسید، سرانجام برای آنکه
خود را آسوده کند به ساده‌ترین تدبیر متوسل شد؛ تن به قیاحت داد و دروغ گفت:
— آقا، نامعرو به دربون دادم. خانم خوابیده بود. همینکه بیدار بشه کاغذ
بهش خواهد رسید.

ماریوس از فرستادن این نامه در منظور داشت. وداع با کوزت و نجات دادن
گاوروش. اما در این دم خود را ناگزیر از آن میدید که به نیمی از آنچه میخواست
راضی شود.

فرستادن نامه و حضور مسیو فوشلوان درسنگر، این تصادف عجیب: ذهنش را
بخود متوجه کرد. مسیو فوشلوان را به گاوروش نشان داد و پرسید:

– این مرد را میشناسی؟

گاوروش گفت: نه.

براستی چنانکه گفتیم گاوروش ژان والژان را ندیده بود مگر در تاریکی شب. فرضیات درهم و دردا آلودی که در ذهن ماریوس راه یافته بودند پراکنده شدند. آیا از ملک میوفوشلوان آگاه بود؟ شاید میوفوشلوان هم جمهوریخواه بود. از این روحشور در این هنگامه ساده بنظر میرسید.

در آن هنگام گاوروش خود را بسمت دیگر سنگر رساند و فریاد زد:

تفنگ من.

کورفراک تفنگش را داد.

گاوروش بقول خود «رفقا» را آگاه ساخت که سنگر را از همه سوم محاصره کرده اند. او برای رسیدن به سنگر زحمت بسیار دیده بود. یکگردان از صف که چانه اش در کوچه بیست و نودی بود از طرف کوچه «سینی» مراقب بود؛ در طرف مقابل، گارد بلندی، کوچه پر مشور را اشغال میکرد. روبرو قسمت اعظم نیرو قرار داشت. گاوروش چون اینها را اطلاع داد، گفت:

– حالا من شما اجازه میدم که یک ضربه سخت بهشون بزنیم.

در آن دم آژولراس پشت کنگره اش نشسته بود، گوش فرا داده بود و همه جا

را میباید!

مهاجمان، بی شک ناراضی از ضربه توپشان آن را تکرار نکردند.

یک گروگان از پیاده نظام صف پیش آمده و ته کوچه را در پشت توپ اشغال کرده بود. سربازان سنگرش کوچه را برجیدند و با سنگهایش دیوار کوچک ناچیزی ساختند که یک نوع تکیه گاه بشمار میرفت. کوتاه تر از نیم متر بود و رو در روی سنگر قرار داشت. در زاویه طرف چپ این تکیه گاه، جبهه ستون یک گردان از نیروی حوالی شهر که در کوچه «سن دنی» جای گرفته بود دیده میشد. آژولراس که در کمین بود تشخیص داد که صدای خاص بیرون کشیدن جعبه های چهار پاره توپ را از درون صندوقها می شنود، و فرمانده توپ را دید که میزان توپ را تغییر داد و دهانه اش را آرام آرام بطرف چپ فرود آورد. سپس توپچی ها به پر کردن توپ پرداختند. رئیس شخصاً چوب آتش رنه را بدست گرفت و به سوراخ بارت نزدیکش کرد.

آژولراس فریاد زد: سرخم کنید، پشت دیوار جمع شوید، در طول سنگر بزانو درآید.

شورشیان که جلوه میخانه پراکنده شده و هنگام ورود گاوروش موضع جنگی شان را ترک گفته بودند درهم و برهم سوی سنگر دویدند، اما پیش از آنکه فرمان آژولراس کلاماً اجرا شود توپ با غرش هولناکی که مثل صدای گلوله چهار پاره بود خالی شد. این واقعه ضربه چهار پاره بود.

تیر توپ سوی بریدگی سنگر آمد. روی دیوار جست. و این جستن مخوف دو تن را کشت و سه تن را مجروح کرد.

اگر این کار مداومت میافت، سنگر قادر به مقاومت نمیبود. چهار پاره وارد سنگر می شد.

همه‌می از بهت درگرفت.
 آنژولراس گفت: باید از ضربت دوم جلوگیری کنیم.
 وقرابینه‌اش را پایین آورد، فرمانده توپ را که درآندم روی جای فشنگ
 توپ خم شده بود و میزآن توپ را اصلاح میکرد نشانده گرفت.
 این فرمانده توپ یک گروهبان زیبای توپخانه بود بسی جوان و بوز، باچهره‌می
 ظریف، آراسته به فراسی متناسب با این سلاح مقدر و مدهش، که به نیروی کمال خود
 درمهابت، باید کار را پاکستن جنگه بیایان رساند.
 کونبوفر که نزدیک آنژولراس ایستاده بود، فرمانده جوان توپ را می -
 نکریست. گفت:

- چه حیف! این خونریزی‌ها چه کار زشتی است! واقماً وقتی که شاه درمیان
 نباشد جنگ نیز وجود نخواهد داشت. آنژولراس، توگروهبان را نشانده کرده‌می، اما
 نگاهش نمیکنی. خوب تصورکن که این جوانک ملیح است، متهور است، بخوبی دیده
 میشود که شعوردارد، تحصیل کرده است، مثل همه جوانان توپخانه است؛ پدری دارد،
 مادری دارد، خانواده‌می دارد، شاید کسی را دوست میدارد، منتها بیست و پنج سال
 دارد، ممکن است روزی برادرتو شود.

آنژولراس گفت: هست.
 کونبوفر گفت: ببله، برادر من هم هست. خوب، پس نکشیمش.
 آنژولراس گفت:

- دست از من بدار. آنچه شدنی است باید بشود.
 ویک قطره اشک به آرامی برگونه مرمرین آنژولراس غلتید.
 هماندم پاشنه قرابینه‌اش را فشرده. برق درخشید. توپچی دودفمه دور خود
 چرخید، بازوها را بجلوبازکرد و مثل اینکه میخواهد هوا را تنفس کند عقب‌برد؛
 سپس با پهلو روی توپ سرنگون شد و همانجا بی‌حرکت ماند. مهره پشتش دیده‌می-
 شد که از آنجا بخط مستقیم موجی از خون بیرون می‌آمد. گلوله درسینه‌اش فرو رفته
 و از مهره پشتش بیرون چسته بود. جوانک مرده بود.
 ناچار باید نعش را بردارند و دیگری را بر جایش گذارند. این براسی موجب
 چند دقیقه تعطیل میشد.

-۹-

بکار بستن آن قریحه دیرین شکار قاچاق در قرق و آن تیراندازی خطا ناپذیر که در محکومیت سال ۱۷۹۶ اثر بخشیده بود

آراء مختلف در سنگر جریان داشتند. هماندم تیردوم توپ خالی می‌شد.
 در مقابل این چهارپاره‌های توپ بیش از یک ربع ساعت مقاومت محال بود. بی‌اثر کردن
 تیرها کاملاً لازم بود.

آنژولراس فرمان داد:

— باید يك تشك آنجا گذاشت.

کونبوفر گفت: تشك نداریم. زخمی‌ها روی تشکها خوابیده‌اند.

ژان والژان که دور از شورشیان در گوشه میخانه روی يك میله‌سنکی نشسته بود و تفنگش میان دوپایش بود، تا آن دم هیچ دخالت درکارها نکرده بود. مثل این بود که نمیشد که مردان جنگی بیراهوش می‌گویند: آنجا يك تفنگ هست که هیچ‌کار نمی‌کند.

همینکه فرمان آنژولراس شنیده شد ژان والژان برخاست.

بخطر داریم که بمحض ورود جمعیت شورشی به کوچه شانوروری يك بیرزن چون تیراندازی را پیش‌بینی میکرد تشکش راجلو پنجره گذارده بود. این پنجره که پنجره انبار بود، روی بام يك خانه شش طبقه در مسافت کمی خارج از سنکر قرار داشت. تشك که بطور مورب آویخته شده بود و پایش روی دوچوب مخصوص خشاندن لباس تکیه داشت، از بالا بادو طناب نگاهداشته شده بود که از دور مثل دورسیمان باریک بنظر میرسیدند و هر دو به میخ‌هایی فرو رفته در گچ‌بری اطراف پنجره بسته شده بودند. این دو طناب روی آسمان آشکارا مثل دو تار مو دیده می‌شدند.

ژان والژان گفت: کسی میتواند يك قرابینه دولول بمن قرض بدهد؟

آنژولراس قرابینه‌اش را که تازه پر کرده بود بوی داد.

ژان والژان پنجره را نشانه گرفت و زد.

یکی از دو ریمان تشك بریده شد.

تسك فقط به يك ریمان آویخته ماند.

ژان والژان لوله دوم را خالی کرد. ریمان دیگر مانند تازیانه بی‌هشیته پنجره خورد. تشك بین دوچوب لغزید و میان کوچه افتاد. شورشیان کف زدند.

همه بایك صدا فریاد زدند: اینهم يك تشك.

کونبوفر گفت، بله، اما کیست که برود بیاوردش.

براستی تشك بیرون سنکر، بین محاصره کنندگان و محصوران افتاده بود. بعلاوه چون کشته شدن گروهیان توپچیان، سپاهیان‌دا بخشم آورده بود، از چند لحظه باین طرف، همه در پس دیوار کوتاهی که از سنگهای سنگفرش ساخته شده بود بر شکم دراز شده و برای جبران سکوت اجباری توپ که بانظارت تعیین تکلیف و مرتب شدن کار خود خموش مانده بود به سنکر شلیک میکردند و آتش بر آن میباریدند. شورشیان برای احتراز از اسراف در تجهیزاتشان باین گلوله باران پاسخ نمیدادند. گلوله‌ها به دیوار سنکر میرسیدند و بیهوده میرفتند؛ اما کوچه که مملو از گلوله بود خطرناک بود. ژان والژان از بریدگی سنکر بیرون رفت، وارد کوچه شد، از میان طوفان گلوله گنفت، خود را به تشك رساند، برداشتش و بردوش افکند، به سنکر بازگشت، بیدتنگ بدست خود تشك را در بریدگی سنکر جای داد؛ چنان در پس دیوار پنهانش کرد که توپچی‌ها نتوانند از دور ببینندش.

چون این کار انجام یافت سنکریان منتظر تیر چهارپاره شدند.

طولی نکشید .

توپ باغرش مخوفی بسته چهار پاره اش را قی کرد. اما این دفعه دیگر گلوله ها جست و خیز نکرند، فقط به تشك رسیدند و میان آن ناپدید شدند. اثری که پیش بینی شده بود حاصل شد. سنگرمحفوظ ماند .

آنزولراس به ژان والزان گفت:

— هموطن، جمهوری از شما شکرگزاری میکند .

بوسوئه تحسین می کرد و می خندید. در این موقع گفت:

— این خلاف اصل است که يك تشك اینقدر قدرت داشته باشد. مثل این است

که يك موجود منحنی به يك موجود شریبار حمله کند و فاتح شود. بهر حال گرامی باد تشکی که توپ را باطل میکند .

- ۱۰ -

مجمعه ۵م

در این دم کوزت سراز خواب بر میداشت.

اتاقش ، کوچك ، پاکیزه ، رازپوش بود ، با پنجره بلندی در جهت شرقی روبه حیاط کوچك .

کوزت هیچ نمیدانست در پاریس چه می گذرد. شب پیش اصلاً آنجا نبود و پیش از موقعی که توسن گفته بود ظاهراً در شهر زد و خورد می کنند به اتاقش بازگشته بود .

کوزت کم خوابیده اما خوب و راحت خوابیده بود . خواب های خوشی دیده بود که شاید مقداری از خوبی شان از آن بود که رختخواب کوچکش بسیار سفید بود. کسی که همان ماریوسش بود در صحنه بی از نور بی روی ظاهر گشته بود. کوزت ، بیدار شد، آفتاب در چشم ، و این خود در آغاز اثر دنباله رؤیا را در وی بخشید.

هنگام بیرون آمدن از این حالت رؤیائی ، نخستین فکرش مضحك بود. کوزت خود را کاملاً مطمئن احساس کرد. او نیز مانند ژان والزان چند ساعت پیش، آن احوال ویژه روح را که هرگز نمی خواهد مطلقاً خود را بدست بدبختی سیارد پیموده بود. با همه قوایش بی آنکه علت آنرا بداند به خویشتن امیدواری بخشید. سپس يك دلفشردگی باو دست داد. زیرا که سه روز بود که ماریوس را ندیده بود. اما با خود گفت که ماریوس باید تاکنون کاغذش را دریافت کرده و دانسته باشد که او کجاست ، و با هوش و آفری که دارد البته وسیله ای برای رسیدن باو خواهد یافت ، - و این کار مسلماً امروز، و شاید صبح امروز صورت خواهد گرفت. هوا خوب روشن شده بود، اما شعاع نور بی افقی بود؛ کوزت فکر کرد که بسیار زود است ؛ که با اینهمه باید بلند شود ، برای پذیرایی ماریوس .

احساس میکرد که نمیتواند بی ماریوس زنده بماند، و در نتیجه، همین دلیل کافی بود و ماریوس حتماً می آمد. هیچ مخالفت قابل قبول نبود. اینها همه مسلم بود. همین سه روز رنج بردن بسیار ناهنجار بود. ماریوس سه روز غایب باشد، آه خدا، چه مخوف است! بهر حال این ستیزه کاری بیرحمانه عالم بالا ابتلائی بود که سیری شد، هم اکنون ماریوس می آید و خبر خوشی هم می آورد. جوانی اینگونه ساخته شده است؛ چشمان اشک آلودش را زود پاک میکند؛ درد را بیقابله می بیند و نمی پذیرد. جوانی، لبخند آئینده است در مقابل ناخناسی که خود او است. خوشوقت بودن طبیعی او است. مثل اینست که تنفش از امید ساخته شده است.

از طرف دیگر، کوزت نمیتوانست بیاد آورد که ماریوس درباره این غیبت که قرار نبود بیش از یک روز بطول انجامد باو چه گفته بود؛ بخاطر نداشتن که ماریوس چه توضیحات درباره آن بوی داده بود. همه کس مشاهده کرده است که سکه پولی که از دست می افتد با چه احتیاط به گوشه می میرود و چه هنر یکار میرود تا مدتی خود را یافت نشدنی میسازد. افکاری وجود دارند که همین بازی را با ما می کنند؛ در گوشه یی از دماغمان چندانک میزنند، تمام شد؛ گم شده اند؛ دیگر مجال است که بتوان حافظه را روی آنها بازگرداند. کوزت از مساعی کوچک و بیفایده خاطر خود متغیر میشد. با خود می گفت که بسیار بد کرده است، و از این رو کاملاً مقصراست که کلماتی را که ماریوس بوی گفته است از یاد برده است. از بسترش بیرون آمد و در وظیفه روحی و جسمیش را بجای آورد؛ دعا خواند و آرایش کرد.

با اندکی زحمت می توان خواننده را بیک حجله زفاف داخل کرد، اما بردنش درون اتاق یک دختر امکان پذیر نیست. شعر ممکن است بدشواری چنین جراتی کند، اما نراسلاً نباید جرات ورزد.

این، درون گلی است که هنوز بسته باشد، سفیدی فرح بخشی است که در ظلمت جای گرفته باشد، نهانخانه مجرمانه زنبق دهان بسته یی است که تا آفتاب موفق بدیدنش نشده است چشم مرد نباید ببیندش. زن تاغنج است مقدس است. آن بستر معصومانه که ناگهان بازمیشود، آن نیمه برهنگی شایان پرستش که از خویشتن نیز میترسد، آن بلورین پای ظریف که در پانتوفلی پناهنده میشود، آن گردن که جلو آئینه هم خود را در حجاب می گذارد مثل اینکه آئینه، مردمکی است که نگاهش میکند، آن پیراهن که اگر اندک صدا از چیزی برخیزد یا درشکه یی در خیابان بگذرد شتابان خود را بالا میکشاند و شانه ها را پنهان میدارد، آن نوارهای گره خورده، آن سلك های بسته، آن بندهای کشیده شده، آن لزشها، آن ارتعاشات کوچک که نیمی از سرها و نیمی دیگر از حیاهستند، آن زمینگی در همه حرکات، آن اضطراب شدید در نقاطی که هیچ مورد برای ترس ندارد، مراحل متوالی لباس که به دلربایی ابرهای بامدادند، شایسته نیست که اینها همه بتفصیل حکایت شود و اشاره کردن به آنها هم زیاده روی است.

چشم مرد مقابل بیدار شدن یک دختر جوان باید منزه تر باشد تا مقابل طلوع یک ستاره. امکان وصول باید به افزایش احترام تبدیل یابد. کرک هلو، گرد آلو، بلور درخشان برف، بال ظریف پروانه با غبار لطیفی که به آن آلوده است، در

پیشگاه این درجه طهارت که خود نیز نمیداند که پاکیزه دامن است چیزهایی خشن هستند. دختر جوان چیزی نیست جز نوری که در خواب دیده شود، و هنوز يك مجسمه هم نیست. خوابگاهش در قسمت مبهم ایده آل پنهان است. نگاهی که پرده دری کند نسبت باین سایه روشن مبهم رفتاری ناروا کرده است. اینجاسیاحت، بمنزلهٔ هتک مقصصات است.

پس ما هم ازحالات دلپسند، و جابجا شدنهای دلپذیر بیدار شدن کوزت چیزی نشان نمی‌دهیم.

يك قصهٔ شرقی می‌گوید، سرخ گل را خداوند سفید آفریده بود. يك روز، بامدادان، در آن هنگام که غنچه‌اش میشکفت، «آدم» از کنارش گذشت و در آن حالت دیدش، گل خجل شد و سرخ گردید. ما ازکسانی هستیم که درحضور دختران جوان و گلهاخوبستن را ممنوع ازدم زدن احساس می‌کنند. زیرا که آنها را مقدس می‌شمارند. کوزت خوب زود لباس پوشید، سرش را شانه کرد و زلفش را آراست، و این کار در آن زمان بسیار آسان بود زیرا که زنان موهاشان را با جنبر وقر بقدار نمی‌کردند و پارچه‌های موی چین‌دار میان زلفشان نمی‌گذاشتند. سپس پنج‌سره را گشود وچشمانش را همه‌جا پیرامون خود گرداند. امیدوار بود که قدری از کوچه، گوشه‌یی از خانه، يك نقطه ازسنگفرش خیابان را پیدا کند و بتواند از آنجا چشم درراه ماریوس باشد. اما ازخارج خانه هیچ چیز دیده نمیشد. حیاط کوچک عمارت، محصور بین دیوارهای بلندی بود که از فراشان چیزی جز چند باغ نمایان نبود. کوزت زشتی این باغها را اعلام داشت؛ نخستین دفعه در مدت عمرش گلها را زشت دید. اگر کوچک‌ترین گوشه از جوی چهارراه دیده میشد بمراتب بهتر از این گلها بکارش می‌آمد. آنگاه سربه‌آسمان کرد، مثل اینکه خیال می‌کند که ماریوس می‌تواند از آنجا نزدش آید.

ناگهان اشک ریخت. این نه‌ازسست جانیش بود؛ از آن جهت بود که امیدهایش بدست فروماندگی بریده شده بودند؛ وضعش درآندم چنین بود. بطور مبهم، نمیدانم، چه چیز ترسناک احساس کرد. برآستی امور درهوا سیر میکنند. باخود گفت که از هیچ چیز مطمئن نیست و ممکن است که ازچشم ناپدید شدن، ناپیدیدی واقعی باشد؛ واین تصور که ممکن است ماریوس ازسوی آسمان نزدش آید درنظرش، نه دل‌انگیز، بلکه مشغوم جلوه کرد.

سپس، چنانکه خاصیت اینگونه حالات است، آرامش در وی بازآمد. امید دردلش راه یافت. يك نوع لبخند حاکی از بی‌قیدی ولی مبتنی بر توکل به‌خدا برلبانش نقش بست.

هنوز درخانه، همه درخواب بودند. سکوت عمومی حکمفرما بود. هیچ در بازنشده بود. دراتاق دربان بسته بود. تومن بیدار نشده بود، و طبعاً کوزت حق داشت پندش راهم درجامهٔ خواب بدانند. میشد تصور کرد که کوزت رنج بسیار برده‌است و هنوز هم رنج می‌برد، زیرا که با خود می‌گفت که پندش رفتاری شرارت آمیز کرده است؛ اما روی ماریوس با امیدواری حساب میکرد. نابودی چنین نور، مسلماً محال‌نمینمود. به عبادت پرداخت. گاه گاه، از نقاط دور، صداهایی مانند تکان‌های سنگین بگوشش

می‌رسید و او با خود می‌گفت: «عجیب است که درهای بزرگ‌ها باین زودی باز می‌کنند.» اینها از ضربات توپی بود که به سنگر شورشیان می‌خورد. چند قدم پایین‌تر از پنجره اتاق کوزت، درگیلویی کهنه و سیاه دیوار، يك لانه چلچله بود. ساختمان این لانه اندکی از آن گیلویی بیرون زده بود بطوری که که از بالای پنجره دیدن درون این بهشت کوچک امکان داشت. مادر، میان لانه بود، بالهایش را بادبزوار روی جوجه‌هایش باز کرده بود. پند می‌یبرد، میرفت، باز می‌گشت و با مقدار کمی آذوقه و بوسه‌یی چند می‌آورد. روشنایی فرزندان روز این آیت سعادت را رنگ طلا می‌زد، ناموس بزرگ «تناسل کنید» باوضی خندان و محتشمانه در آن حکم فرمایی می‌کرد، و این راز لطیف در جلال صبحگاهی می‌شکفت.

کوزت، گیسوان در آفتاب، جان در توهمات، روشن شده، از درون با نور عشق و از بیرون با روشنایی با مقدار، تقریباً بی‌اراده و بی‌آنکه جرأت داشته باشد که در همان حال بیاد ماریوس نیز هست، به تماشا پرداخت. تماشا این پرندگان، این خانواده، این نرواین ماده، این مادر و این بچگان، با آشفتنی عمیقی که يك آشیانه در يك دوشیزه ایجاد می‌کند.

-۱۱-

تیرتنگی که هرگز بخطا نمی‌رود و هیچگاه کسی را نمی‌کشد

آتش مهاجمان دوام داشت. ضربان گلوله تفنگ و چهار پاره واقعاً بی‌آسیب رساندن، پیاپی تکرار می‌شدند. فقط بالای نمای کوزت صدمه میدید؛ پنجره طبقه اول و درپچه‌های زیرشیرانی که از ضربات ساچمه‌های توپ و گلوله‌های بزرگ سوراخ شده بودند رفته رفته تغییر شکل میدادند. مردان جنگی که در آن نقاط جای داشتند ناچار ناپدید شده بودند. درحقیقت این یکی از اصول حمله به سنگرهاست؛ تیراندازی فراوان و طولانی تا آنکه شورشیان اگر خام باشند مرتکب خطای جواب دادن شوند و تجهیزانشان بی‌پایان رسد. وقتی که از کندی آتششان دانسته شد که دیگر نه گلوله برای آنان مانده است، نه باروت، فرمان حمله داده میشود. آژولراس در این دام نیفتاد؛ سنگر پاسخی باین تیراندازی‌ها نمیداد.

هر دفعه که گلوله‌ها صدا میکردند و بعد و دیوار می‌خوردند، گاوروش بازبانش لیش را برجسته میکرد؛ نشانه کمال تحقیر.

می‌گفت: خوبه، کرباس جربدین. ما به زخم بند احتیاج داریم.
کورفسراک گلوله‌های چهار پاره را روی کمی تأثیرشان سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

— روده دراز شده‌ی عموجان !

درمیدان نبرد چنانکه درمیهمانی‌های «بال» مرسوم است و سوسه دردلها میافتد، شاید این آرامش سنگر رفته رفته ایجاد اضطرابی در محاصره کنندگان میکرد و از وقوع يك سانحهٔ دور از انتظار میترساندشان، و شاید از همین رو احساس کردند که ناچار باید از خلال این تل سنگهای سنگفرش بدرون بنگرند و بدانند که چه‌ها میکنند در پس این دیوار نفوذ ناپذیر، که گلوله‌ها را می‌گیرد اما پاسخ نمیدهد. ناگهان شورشیان کلاهخودی را که بر فراز شیروانی يك عمارت مجاور در روشنایی آفتاب میدرخشید دیدند. يك تلمبه‌چی به يك لولهٔ بلند بخاری تکیه کرده بود و مثل این بود که از آنجا دیدبانی میکنند. نگاهش مستقیماً درمیان سنگر فرمیرفت.

آنزولراس گفت: يك دیده‌بان آنجا هست که اسباب زحمت است.

ژان والژان قراپینو آنزولراس را رد کرده بود اما تفنگ خود را بدست داشت. بی آنکه کلمه‌ی گوید تلمبه‌چی را نشانه گرفت و يك ثانیه بعد کلاهخود که به تیر زده شده بود با صدای بسیار در کوچه افتاد. سرباز وحشت زده با شتاب ناپدید شد. يك دیده‌بان دیگر جایش را گرفت. این يك افسر بود. ژان والژان که تفنگش را دوباره بر کرده بود، نوآمده را نشانه گرفت و کلاه او را هم پیش کلاه سرباز فرستاد. افسر با فشاری نکرد و بیدرنگ خود را کنار کشید. این دفعه همه مطلب را دریافتند. هیچکس روی شیروانی آشکار نشد و مهاجمان از جاسوسی درسنگر چشم پوشیدند.

بوسوئه از ژان والژان پرسید: چرا این آدم را نکشید؟

ژان والژان جواب نداد.

-۱۲-

افشاش، هواخواه انتظام

بوسوئه آهسته در گوش کونبوفر گفت:

— به سؤال من جوابی نداد.

کونبوفر گفت: این مردی است که با ضربات تفنگش نیکوکاری میکند.

کسانی که یادگارهایی از این عصر که بهمین زودی دور شده است دارند میدانند که گارد ملی حوالی شهر در مقابل شورش بسیار شجاع بود، وی خصوصاً در ایام ژوئن ۱۸۳۲ کاملاً تهییج شد و تهوری بخود گرفت. فلان میخانه‌چی خوب «پانتن» یا «ورتوس» یا «کونت» که طغیان «بنگاهش» را «تعطیل میکرد» همینکه سالون رقصش را خلوت میدید زهرهٔ شیرپیدا میکرد و خود را به کشتن میداد تا صنفی را که میخانه‌اش مظهری از آن بود نجات بخشد. در آن زمان که یکجا، هم عصر توانگری بود و هم عصر شجاعت، در حضور افکار که برای خود جوانمردی‌هایی داشتند، منافع نیز برای

خود عاری از شجاعت نبودند. ناسازگاری نیروی محرک، چیزی از شجاعت حرکت نمیگاست. کاهش يك توده از مسکوکات، صاحبان بانک را وادار به خواندن «مارسیز» می‌کرد. بعض افراد با وضعی شاعرانه خون خود را بخاطر بساط کیششان بریختن میدادند و باوجودی مانند وجد مردان «لاسدونی» از دکانشان یعنی از وطن کوچکشان دفاع میکردند.

اساساً باید بگوئیم که در این همه، هر چه بود کاملاً جدی بود. عناصر اجتماعی بودند که وارد هنگامه میشدند، در این انتظار که روزی قدم دراعتدال گذارند. يك نشانه دیگر این عصر، اختلاط هرج و مرج با اصل طرفداری دولت (اسم وحشیانه حزب قانونی) بود. هرکس باعدم انضباط طرفدار انتظام بود. طبلال ناگهان به فرمان فلان سرهنگ گارد ملی، طبل احضار هوس‌آلودی میکوفت. فلان کاپیتن با پیروی از القاء نفس خود در دهان آتش میرفت، فلان گارد ملی «بفکر خود» و بحساس خاص خود به نبرد میردراخت. در دقایق بحران، در «ایام انقلاب» همه، نصایح فرماندهانشان را کمتر از فرمان غرأزشان پیروی میکردند. در نیروی نظامی عده‌یی از جنگجویان غیر نظامی بودند که بعضی آنان مانند «فایکو»^۱ اهل شمیر بودند و بعضی دیگر مانند «هانری فونفر»^۲ اهل قلم.

تمدن، که بدبختانه در آن عصر خود را بوسیله قبول منافق، بیشتر نمایش می‌داد تا با اصول صحیح، در خطر بود و خود را در خطر می‌پنداشت، فریاد تضرع آزدل برای خود مرکزی بدست می‌آورد، از آن دفاع میکرد، به بارش برمیخواست و شخصاً برمی‌کشید؛ هرکس حمایتش میکرد؛ هر کس که سر از جای خود بر میداشت خود را عهده دار نجات دادن اجتماع میدانست.

حمیت، گاه بمرحله نابود کردن نیز میرسید. فلان دسته کوچک از سربازان از مقام شخصیش استفاده میکرد، شورای جنگی تشکیل میداد و در پنج دقیقه برای یک شورش اسیر حکم اعدام صادر میکرد و خود این حکم را اجرا می‌کرد. یکی از اینگونه محاکمات بی‌مقنعه و ناگهانی بود که «ژان پروور» را کشته بود. قانون وحشیانه «لنج»^۳ راهیج کشور حق ندارد در مورد کشورهای دیگر ملامت کند، زیرا که این قانون را همچنانکه جمهوریته به آمریکا بخشید، سلطنت در اروپا برقرار ساخت. در یکروز عصیان، یک شاعر جوان موسوم به «پول امه‌گاریه»^۴ در میدان شاهی دنبال شد در حالی که سر نیزه دنبال کنندگان از هر طرف بر پهلویش بود. بیچاره فرار نکرد جز با پناه‌نده شدن زیر در کالسکه رومشماره «۶». - صدایی

۱- Fannicot از افسران فرانسه در شورش زویه که در همین شورش کشته شد.

۲- Fonfrède روزنامه نویسی فرانسوی که پس از شورش زویه با حکومت

جدید هم‌آهنگ شد.

۳- يك نوع دادرسی سریع در اتازونی آمریکا که از قرن هفدهم متداول شد و بموجب آن بنام نجات کشور از بدکاران، جنایتکاران را در يك جلسه محاکمه و محکوم به اعدام می‌کردند.

۴- Paul-Aimé Garnier

فریاد میزد: «باز هم این یکی از پیروان سن‌سیمون است!» و میخواستند بکشندش. جوان شاعر يك جلد از یادداشت‌های «دوك دوسن‌سیمون» زیر بغل داشت. یکی از افراد گارد ملی روی این کتاب خوانده بود: «سن‌سیمون» و فریاد زده بود: بکشیش! روز ششم ژوئن ۱۸۳۲ يك دسته از گارد ملی دور شهر، به فرماندهی کاپیتان «فانیکو» که بالاتر از او نام بردیم، خود را از راه هوس و بارغبت در کوچه «شانوروری» به کشتن داد. این موضوع هر چند که غریب است از طرف يك بازپرسی فضائی که پس از شورش ۱۸۳۲ آغاز یافت تأیید شده بود. کاپیتان فانیکو که از طبقه بورژواها و مردی کم حوصله و بیبک بود، نوعی از جان نثاران نظم‌عمومی، از کسانی که پیش از این شرحی در وصفشان نگاشتیم، و يك طرفدار متمصب و با فرمان دولت بود نتوانست در مقابل این رغبت شدید که پیش از وقت اقدام بچنگ کند و در مقابل این جاه‌طلبی که بتهایی یعنی با دست‌اش سنگر را متصرف شود خوبش‌داری کند. در حالی که از ظهور بیابای برچم سرخ و جسمه کهنه که برچم سیاهش انگاشت به هیجان آمده بود با صدای بلند به نثرالها و رؤسای سیاه اعتراض میکرد؛ آنان مشاوری میکردند و تصدیق نمیکردند که وقت حمله قطعی رسیده باشد و طبق کلام مشهور یکی از آنان، میگذاشتند تا «شورش در شیره خود بیزد» اما کاپیتان «فانیکو» سنگر را پخته میدانست و چون هرمیوه که میرسد باید بیفتد اولین قدم پیش نهاد تا سنگر را از پای دراندازد. «فانیکو» فرمانفرمای يك دسته مردان مصمم مثل خودش، یا بقول یک شاهد واقعه، «مردانی هار» بود. - دست‌اش، همان دسته که «ژان پروور» شاعر را قهر باران کرده بود، نخستین دسته گردان مستقر شده در زاویه کوچه بود. در لحظه‌ی که کمتر چنین انتظار می‌رفت کاپیتان افرادش را سوی سنگر انداخت. این حرکت که در اجراء آن، قصد حسن خدمت بیشتر حکومت داشت تا سوق الجیش صحیح، برای افراد «فانیکو» بسی گران تمام شد. پیش از آنکه دوئلث کوچه را بپیمایند، یک شلیک عمومی از سنگر استقبالشان کرد. چهارتن سرکش‌تر از همه، که پیشاپیش دیگران میدویدند، تقریباً پای سنگر از نزدیک گلوله خوردند و جان دادند، و این ازدحام پرهمه و متهور گارد ملی، این افراد که بسیار شجاع بودند اما از استحکام نظامی نصیبی نداشتند، لحظه‌ی متردد ماندند و پس از آن که پانزده نمش از خود در کوچه گذاشتند آماده برای عقب‌نشینی شدند. این تردید کوتاه به یانغیان فرصت داد تا دوباره اسلحه‌شان را پر کنند، و دومین شلیک، شلیکی مخوف و خونریز، این دسته را پیش از آن که بتواند خود را به‌نش کوچه رساند و در پناهگاه خود جایگیر شود فرا گرفت. یک لحظه این دسته میان دوریزش ساچمه قرار گرفت و گلوله‌های توپ یاران خود را نیز که چون ترتیب معینی نداشت آتش خود را قطع نکرده بود، دریافت. «فانیکو» متهور و بی‌احتیاط، از گذشته شدگان چهارز یاره بود، با گلوله توپ یعنی بدست نظم عمومی

۱ - سن‌سیمون فیلسوف اجتماعی فرانسه و رئیس مکتب سن‌سیمونی‌ها بوده ولی «دوك دو سن‌سیمون» یکی از نویسندگان فرانسه است که یادداشت‌های نفیسی دارد. مقصود از شرح متن آنست که بمشاهده اسم سن‌سیمون به اشتباه افتادند و خیال کردند که آن جوان از آزادبخواهان است.

کشته شد.

این حمله ، که بیش از آنکه جدی باشد ، خشم آگین بود آنزولراس را متغیر کرد . گفت : - احمقها مردانشان را بهکشتن میدهند ، و تجهیزات ما را هم بمصرف میرسانند ، برای هیچ .

آنزولراس مثل یک سردار واقعی شورش که براستی شایستگی این مقام را داشت سخن میگفت . شورش سرکوبی ، هیچگاه بانیره‌های متساوی نمیشنکد . شورش که بزودی قوایش بیابان میرسد ، جزمقداری گلوله برای زدن وجز افراد معدودی از مردان جنگی برای کشته شدن ندارد . یک فشنگ خالی شده ، یک مرد کشته شده ، جای یکدیگر را میگیرند . نیروی سرکوبی ، چون ارتش را دارد اهمیتی بهکشته شدن مردان نمیدهد ، و چون دارای قورخانه «وتسن» است هدر رفتن گلوله‌ها را مهم نمی‌شمارد . نیروی سرکوبی باندازه عده افراد شورشی افواج دارد ، و بمسئله فشنگدانهای آنان قورخانه . پس همیشه مبارزات یک تن با صد تن است که منتهی بهانهدام سنگرهای می شود ؛ مگر آنکه انقلاب ناگهان و سستی بیرون جهد و شمشیرشعله افکن آسمانش را در این ترازو اندازد . اینهم پیش می آید . آنگاه است که همه چیز از جای برمی خیزد ؛ سنگهای کوچکها بهخروش می آیند ، سنگرهای عمومی همه جا برپا می شوند ، پاریس با نهایت ابهت میلرزد ، دست حق از آستین بیرون می آید ، دهم اوتی در هوا آشکار می شود ؛ ۲۹ ژوئیه در آسمان نمایان می گردد ، نوری عجیب پر تومی افکند ، دهان گشاده اقتدار عقب می رود ، و ارتش ، این شیر خطرناک ، می بیند که برابرش . این پیغمبر عظیم ، یعنی فرانسه آرام ایستاده است .

- ۱۳ -

روشنایایی که صپری میشود

در اختلاط پر آشوب احساسات و سودا‌هایی که از یک سنگر دفاع میکنند ، همه چیز هست ، جوانی هست ، اشتیاق به کسب شرف و افتخار هست ، مجذوبیت هست ، امید - آل هست ، ایقان هست ، ولع بازی کنندگان هست ، و بویژه بیایی رسیدن امیدواری ها نیز هست .

یکی از این امیدواری‌ها که فاصله بفاصله میرسید ، یکی از این لرزشهای مبهم امید ، در یکی از غیر مترقبترین لحظات ، ناگهان از سنگر کوچک «شانوروری» عبور کرد . آنزولراس که همچنان در حال مراقبت بود ناگهان بتندی گفت :

- گوش کنید ؛ بنظرم میرسد که پاریس بیدار شده است .

مسلم است که صبح روز ششم ژوئن ، شورش مدت یک یا دو ساعت ، جوش و خروشی در پاریس داشت . لجاج نافوس مصیبت کلیسای سن مری بمض مردان پلوس را بهیجان آورده بود . در کوچک «یواریه» و کوچک «کراویلیه» طرح سنگرهایی ریخته شد .

جلونمایشگاه «پورت سن مارتین» جوانی مسلح به یک قرابینه به تنهایی به یک دسته سوار حمله ور شد، بی حفاظ ویی پروا، میان «بولوار» یک زانو بر زمین نهاد، سلاحش را بر شانه تکیه داد، نشانه گرفت و زد، «رئیس گردان سوار» را کشت، سپس سرگرداند و گفت: «اینهم یکی دیگر که اذیتمان نخواهد کرد!» این جوان را باشمشیر پاره پاره کردند. درکوچه «سن دنی» یک زن از پشت یک در تخته‌یی، روی گارد بلدی تیراندازی میکرد. هر گلوله که صدا می‌کرد لرزشی در پنجره‌های بسته احساس می‌شد. یک کودک چهارده ساله درکوچه «کوسونری» با جیبهای مملو از فشنگش دستگیر شد. چندین پاسگاه مورد حمله قرار گرفتند. در مدخل کوچه «بیرتن سوواره» یک گلوله باران بسیار تند و مطلقاً پیش‌بینی نشده یک فوج زره‌پوش را که ژنرال «کاونیاک دوبارانی» در رأسش قرار داشت استقبال کرد. درکوچه «یلانث میبره» از بالای پام‌ها پاره‌های کتیف ظروف شکسته و اشیاء خانه را بر سر سپاهیان می‌ریختند؛ این نشانه بدی بود هنگامی که «مارشال سولت» را از این قضیه آگاه ساختند، این نایب که‌نسال ناپلئون، لحظه‌یی به تفکر پرداخت، و کلام مارشال «سوشه» را در محاصره شهر «سارا گوس» بیاد آورد که گفته بود: «وقتی که پیرزنان کوزه‌های اتاقشان را روی سر ما خالی کنند ما نابود شده‌ایم.»

این نشانه‌های عالی که هنگامی ظاهر شده بودند که همه، شورش را تمام شده می‌دانستند، این تب خشم که باز شدت می‌یافت، این شراره‌های سوزان که بر فراز توده‌های مواد آتش‌افروز یعنی کوی‌های بیرون شهر پاریس درجست و خیز بودند، همه این حوادث، رویهم رؤسای نظامی را مضطرب ساختند. در فروروشاندن این مقدمات حریق شتاب بکار برده شد. حمله به سنگرهای «موبوئه» و «شانوروری» و «سن مری» را تا هنگام خاموش شدن همه این شراره‌ها بتعمیق انداختند، تا وقتی که جن با سنگرها سروکاری نداشته باشند و بتوانند کار را بایک ضربت بی پایان رسانند. ستون‌هایی از سپاهیان بمیان کوچه‌هایی که در حال هیجان بودند روانه شدند. این دسته‌های جنگی، بزرگ‌ها را می‌روفتند، کوچک‌ها را تفتیش میکردند، برآست می‌رفتند، بچپ می‌رفتند، گاه با احتیاط و آهستگی عمل میکردند، گاه شتابان کارشان را انجام می‌دادند. سپاهیان درهایی را که از پشتشان گلوله شلیک شده بود میشکستند. در همان موقع مانورهایی از سواره نظام دسته‌هایی را که در بولوارها بودند متفرق میکرد. این سرکوبی، بی‌سپاهویی که از خصائص تصادم ارتش با ملت است صورت نگرفت. همین هیاهو بود که آژولراس در فواصل شلیک‌های توپ و تفنگ می‌شنید. بعلاوه در انتهای کوچه دیده بود که زخمی‌ها را روی تخت روانه‌هایی می‌بردند و به گورفراک میگفت: این زخمی‌ها از خانه‌ها نیستند.

امیدواری کم دوام یافت؛ روشنایی زود تیرگی گرفت. در کمتر از نیم‌ساعت آنچه در هوا بود محو شد. برقی بود که صاعقه سوزانی نداشت، و شورشیان احساس کردند که چیزی مانند یک لافاؤه سربی که بی‌اعتنائی ملت بر ستیزه کاران متروک می‌افکند بر سرشان افتاده است.

جنبش عمومی که ظاهراً بطور مبهم طرح شده بود به نتیجه نرسید؛ و در آن هنگام توجه وزارت جنگ و رزم آرایبی سرداران جنگی میتوانست در سه یا چهار سنگر

که برپای مانده بودند متمرکز شود.
 آفتاب دردامن افق بالا می‌آمد.
 يك شورشى به آنزولراس نزدیک شد و ازوى پرسید،
 اینجا همه گرسنه‌اند. آیا واقعاً همینطور می‌میریم، بی‌غذا خوردن؟
 آنزولراس که همچنان آرنج برکنگراه‌اش نهاده بود، بی‌آنکه چشم ازتمکوجه
 برگیرد با سر اشارهٔ مثبتی کرد.

-۱۴-

فصلی که نام معشوقهٔ آنزولراس در آن خوانده میشود

کورفراک که روی يك سنگ‌کنار آنزولراس نشسته بود، همچنان به‌توب دشنام
 می‌گفت و هر دفعه که این ابر تیرهٔ تندرو که ساجمهٔ توب نامیده میشود از دهانهٔ توب
 بیرون می‌آمد و فضا را می‌پیمود «کورفراک» با مشتى تمسخر استقبالش می‌کرد.
 می‌گفت، پیرمرد بیچارهٔ احمق، ریه‌ات را خسته میکنی، سر مرا بندد مبادورى
 وداد و فریادت را هدر میدهی. این رعد نیست، سرفه‌است.
 کورفراک و بوسوه که خلق خوش و شجاعت آمیزشان با احساس خطر افزایش
 می‌یافت مانند مادام «سکارون»^۱ مزاح را جانشین غذا می‌ساختند، و چون شرابی در
 میان نبود پیمان‌هایی از نشاط به‌رفقاشان می‌پیمودند.
 بوسوه می‌گفت: من آنزولراس را تمجید میکنم. بیباکی تأثر ناپذیر او
 متحیرم می‌سازد. تنها زندگی میکند و شاید بهمین جهت است که قدری غمگین است؛
 آنزولراس از بزرگی خود که او را به‌بیوگی می‌پیوندند شکایت دارد. ما و امثال ما
 هر يك کمابیش معشوقه‌هایی داریم که دیوانه‌مان میکنند یعنی دلیرمان میکنند.
 آدمیزاد وقتی که مثل يك پیر عاشق باشد، دست‌کم مثل يك شیر می‌جنگد. این خودطرز
 خوبی برای انتقام‌جویی ما در مقابل اطوار حضرات خانمهای معشوقه‌های ماست.
 «رولان»^۲ خود را به‌کشتن میدهد تا «آنزلیک» را به‌بمض آورد شهادت ما همه از

۱- Scarron شاعر و نویسندهٔ فرانسه (۱۶۶۰-۱۶۱۰) و خانم او مادام
 دو منتنون از عمر و فترین زنان فرانسه.

۲- رولان خشمگین - منظومهٔ پهلوانی اثر «آریوست» شاعر رومانس
 ایتالیا (۱۵۳۳ - ۱۴۷۴) که معاشقات عجیب و مبهم رولان را با معشوقهٔ زیبایش
 آنزلیک می‌سروود. رولان در پی معشوقه‌اش همه دنیا را می‌گردد و خود را در مه‌الک
 عظیم میاندازد. آنزلیک که همه عاشق خود را تحقیر میکند سرانجام مغلوب يك ←

زنهامان است. مرد بی زن مثل پیشتاب بی چخماق است. زن است که همواره مرد را راه میاندازد. خوب، آژولراس زن ندارد، عاشق نیست، با اینهمه وسیله بی برای متهور بودن دارد. این چیزی است بی سابقه که شخص مثل یخ سرد باشد و مثل آتش بی پروا.

آژولراس ظاهر آ گوش نمیداد، اما اگر کسی نزدیکش میبود میبید که زیر لب میگوید. «وطن».

بوسوه هنوز میخندید که کورفراک ناگهان گفت. - از نو
و با صدای يك پرده دار که ورود کسی را اعلام کند گفت،
- اسم من «توپ هشت» است.

پراستی در آن موقع بازیکر تازه بی یای در صحنه مینهاد. این يك دهانه آتش بار دیگر بود که جلو سنگر قرار گرفت.

توپچی ها سرعت نیروشان را بازدید کردند، دومین عراده توپ را نیز پیش آوردند و نزدیک توپ نخستین جایش دادند.

این افزایش نیرو، پایان کار را نزدیک میکرد.

چند لحظه بعد هر دو توپ که بشدت بکار افتاده بودند گلوله هاشان را از رودر رو سنگر پرتاب می کردند؛ تیراندازی افراد صف، و افراد نیروی حوالی شهر از توپخانه حمایت میکرد.

صدای توپ دیگری از قدری دورتر شنیده میشد. در همین هنگام که دو توپ با خشم و خروش بر سنگر کوچک «شانوروری» حمله ور بودند دو دهانه آتشین دیگر که یکی در کوچک «سن دنی» برقرار شده بود و دیگری در کوچک «ابری لوبوشه» سنگر «سن مری» را سوراخ میکردند. این چهار توپ با وضعی محض انگیز صداهاشان را در یکدیگر منعکس می ساختند.

سگهای سیاه جنگ، عوعوکنان به یکدیگر پاسخ می گفتند.

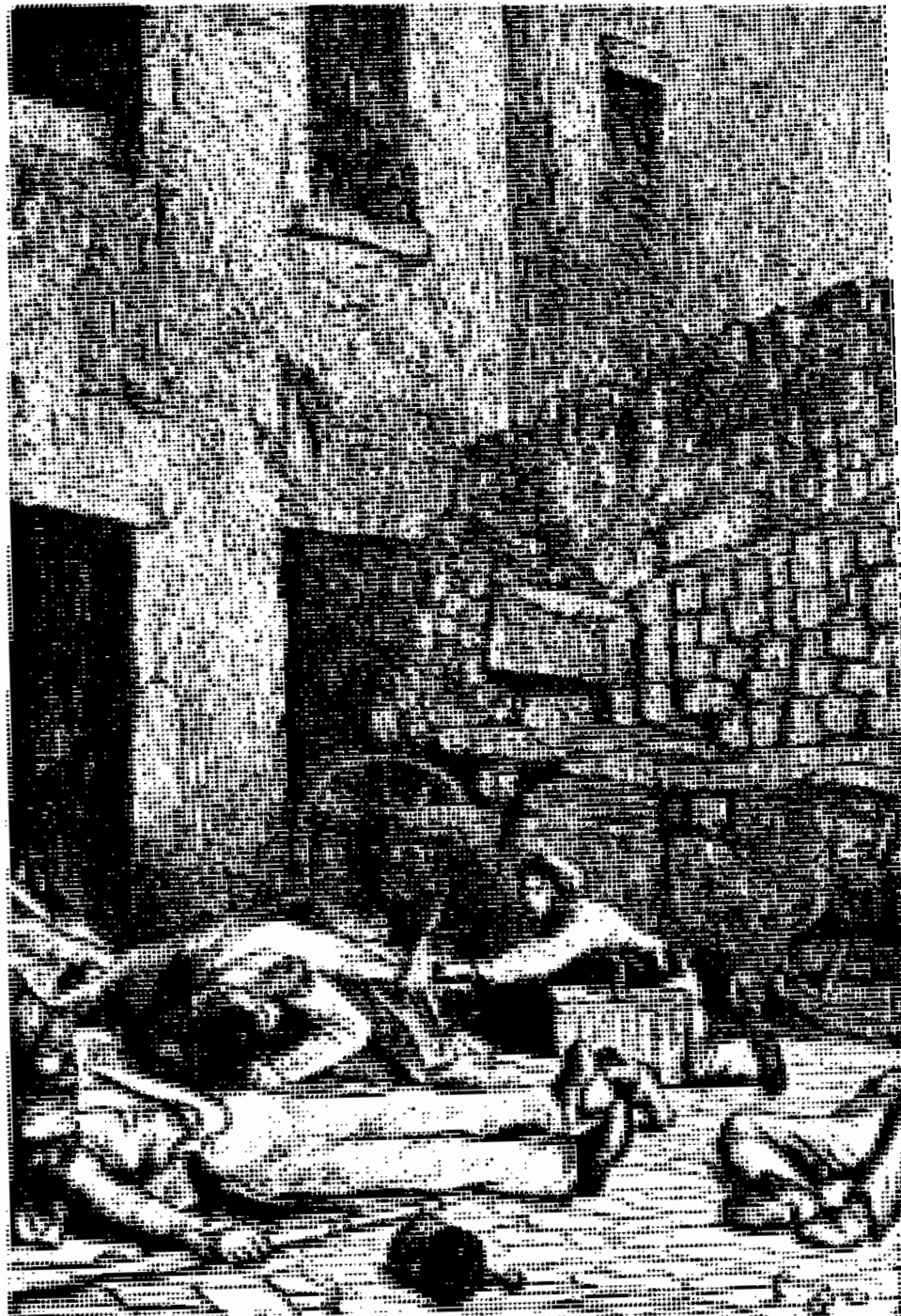
از دو تویی که در آن موقع سنگر کوچک «شانوروری» را میزدند یکی چهار پاره میریخت و دیگری گلوله میبارید.

تویی که با گلوله کار میکرد قدری بالاتر میزان شده بود و حسابش را طوری تنظیم کرده بودند که گلوله، آخرین نقطه قسمت بالای سنگر را می زد، خرابش میکرد و سنگهارا مانند گلوله بر سر شورشیان می افشاند.

این شیوه تیراندازی باین منظور بود که جنگجویان را از بالای سنگر منحرف سازد، و وادارشان کند که پای سنگر جمع شوند؛ یعنی که این، حمله نهایی را اعلام میداشت.

اگر يك لحظه مردان جنگی با گلوله توپ از بالای سنگر، و با ضربات چهار پاره

→ عشق میشود و معشوقش سرباز مجروحی است که وی پرستاریش میکند؛ رولان چون این ماجرا را میشنود عقل از دست میدهد و دیوانه وار به کشتن و ویران کردن هر کس و هر چیزی که سوراخ می بیند می پردازد، تا وقتی که بطریقی اسرار آمیز نجات می یابد.



آرام و آسوده فستق‌داناها را در رئیسش خانمی میگردان

از کنار پنجره‌های مهمانخانه دور میشدند، ستون‌های حمله می‌توانستند بی‌آنکه هدف گلوله قرار گیرند یا شاید بی‌آنکه دیده شوند، در کوچه، سوی سنگر پیشروی کنند، مانند شب پیش بستختی از سنگر بالا آیند و شاید هم بتوانند با غافلگیری تسخیرش کنند. آنژولراس گفت: قطعاً باید قدری از مزاحمت این توپ‌ها بکاهیم؛ و فرمان داد:

— آتش روی توپچی‌ها!

همه مهیا بودند. سنگر که مدتی چنان دراز بی‌صدا مانده بود ناگهان با حرارت بسیار آتش بر سر مهاجمان باریدن گرفت. هفت یا هشت شلیک پیاپی بایک نوع خشم و یک نوع شادی صورت پذیرفت. کوچه از دودی کورکننده پر شد، و پس از چند دقیقه از خلال این مه که با شعله‌های درخشان مخلوط بود بطور مبهم دیده میشد که دو تکت از توپچی‌ها زیر چرخهای توپ‌ها خوابیده‌اند. آنان که برپا مانده بودند همچنان با آرامشی خشن توپ‌ها را بکار میبردند؛ اما آتش کندتر شده بود.

یوسوئه به آنژولراس گفت، این خوب شد؛ کامیاب شدیم.

آنژولراس سر تکان داد و گفت،

— یک ربع ساعت که از این کامیابی بگذرد ده دانه فشنگ هم در سنگر نخواهیم

داشت.

ظاهراً گاوروش این کلام را شنید.

-۱۵-

گاوروش بیرون

ناگهان کورفراک کسی را پای سنگر، بیرون، در کوچه، زیر باران گلوله دید. گاوروش یک زنبیل جای بطری از میخانه برداشته، از بریدگی سنگر بیرون رفته بود، و آرام و آسوده سرگرم خالی کردن فشنگ‌انهای مملو از فشنگ افراد گارد ملی که در سرازیری‌های سنگر کشته شده بودند در زنبیلش بود. کورفراک گفت:

— تو آنجا چه میکنی؟

گاوروش بینیش را بلند کرد و گفت:

— هموطن، زنبیلمو پر میکنم.

— مگر گلوله‌ها و چهار پاره‌ها را نمی‌بینی؟

— گاوروش جواب داد:

— چرا! بارون میبارد، اما میکی چکار کنم؟

کورفراک فریاد زد، برگرد!

گاوروش گفت، الان.

و با يك جست دركوجه فرو رفت.

بخاطر داريم كه همراهان فانيكو درحال عقب نشيني يك عده كشته دنبال خود گذاشته بودند.

بيست جسد بيجان نزديك بهم در سراسر طول كوجه بر سنگفرش افتاده بودند. اين بيست نعش براي گاوروش بيست فشنكدان داشتند. اين خود ذخيره فشنكي براي سنگر بشمار ميرفت.

دود باروت در كوجه مانند مه غليظي بود. هر كس كه دريك گردنه كوه، بين دوپاره كوه سراشيب عمودي، ابرمتر اكمي ديده باشد مي تواند اين دود را كه ميان دو ردیف تيره از ساختمانهاي بلند فشرده شده و تقريباً غليظ شده بود تصوير كند. اين دود با هستگي بالا مي رفت و پيوسته تازه ميشد؛ از آنجا يك تاريخي تدريجي كوجه را فرا گرفته و در روز روشن، رنگي تيره به آن بخشیده بود. با آنكه كوجه بسي کوتاه بود، از اين سر كوجه به آن سرش مردان جنگي بزحمت يكديگر را ميديدند.

اين تاريخي كه شايد رؤسا چون ميخواستند حمله به سنگر را شروع كنند خواستارش بودند و رويش حساب کرده بودند، براي گاوروش سودمند افتاد. زير چينه‌های پوشش سياه دود، و در سايه كوچكي اندامش گاوروش توانست بي آنكه ديده شود در كوجه بسي پيش رود. هفت يا هشت جسد نخستين را بي خطر بزرگي لخت كرد.

برشكم مي خزيد، با چهار دست و پا راه مي رفت، زنبيلش را به دندان ميگرفت، كشاله ميگرد، ميلفزيد، بيجو تاب بخود مينداد، ماريچي حرکت ميگرد، خود را از اين نعش به نعش ديگر ميرساند، و مانند ميموني كه جوزي را بشكند و پس از خوردن هفز آن پوستش را دور اندازد، فشنكدانها را باز ميگرد، فشنكهاشان را برميداشت و جلد خالي را دور مي انداخت.

از سنگر كه هنوز گاوروش به آن نزديك بود كسي جرأت نمي ورزيد صدايش كند تا باز گردد، از ترس جلب توجه به او.

يكي از جسدها كه نعش يك سر جوخه بود دبه باروتي با خود داشت.

گاوروش آنرا برداشت، در جيب نهاد و گفت: براي دفع عطش.

سرانجام از بس پيش رفت بجايي رسيد كه مه غليظ گلوله باران روشن شد.

چنان شد كه تيراندازان صف كه پشت ديوار کوتاه سنگي شان جمع آمده بودند و تيراندازان نيروي حومه شهر كه در زاويه كوچه درهم و برهم قرار داشتند ناگهان چيزي را كه ميان دود تكان ميخورد به يكديگر نشان دادند.

در لحظه يي كه گاوروش جسد يك گروهان را كه کنار يك ميله سنگي افتاده بود از فشنكهايش سبكباز مياخت، گلوله يي رسيد و به اين جسد خورد.

گاوروش گفت: آفرين! مرده هاي منو واسم ميكش!

دومين گلوله، در نزديكيش شراره از سنگفرش بيرون جهاند، گلوله سوم زنبيلش را سرتگون كرد.

گاوروش نگاه كرد وديد كه اين گلوله ها از طرف نيروي حوالی شهر مي آيند.

حرکتی بخود داد و قد راست ایستاد، هوی آشفته‌اش بدست باد، دودست بکمر زده، چشم خیره شده به افراد گارد ملی که تیراندازی میکردند، و خواند:

زشتن همه اهل «نانتس»
گناه از کیه از «ولتر»
احمقن اهل «پالغزو»
گناه از کیه از «روسو»

سپس زنبیلش را برداشت، فشنگهایی را که از آن بر زمین افتاده بود بی آنکه یکی را فروگذار جمع آورد و باز در زنبیل ریخت و درحالی که به مرکز تیراندازی و گلوله باران نزدیک میشد به برداشتن فشنگهای فشنگدان دیگری پرداخت. - آنجا يك چهارمین گلوله از کنارش گذشت و آسیبی بوی نرساند. گاوروش خواند:

نه محضريم ، نه محجر ،
گناه از کيه از «ولتر»
مرغی هستم کوچولو ،
گناه از کيه از «روسو».

پنجمین گلوله نیز کاری با وی نکرد جز آنکه به خواندن بند سومش واداشت:

شادم و آسوده خاطر ،
گناه از کيه از «ولتر» ،
بخت بدم رخت نو ،
گناه از کيه از روسو

این، مدتی، همینگونه دوام یافت.

تماشاگاهی بود وحشت‌انگیز و جذاب. گاوروش تیرباران میشد و سر بسر گلوله‌ها می‌گذاشت. سرشوخی فراوان داشت. گنجشکی بود که به صیادان تیرانداز متعار میزد. هر شلیک تفنگترا بایک بند ترانه پاسخ می‌گفت. پیوسته هدف گلوله‌اش می‌ساختند ، همیشه تیرشان بخطا میرفت. افراد گارد ملی و سربازان هنگام نشانه گرفتن او می‌خندیدند. دراز می‌شد، سپس بیای میخواست. درگوشه‌ی دری از نظر محو میشد، سپس بیرون میجست، ناپدید میشد، باز پدیدار می‌گشت، فرار میکرد، باز می‌آمد، هر دفعه که صدای چهارپاره ریختن توپ بلند میشد شست بر بینی مینهاد و پنجه می‌گشود و اینگونه به توپ جواب می‌گفت، و در این حال، فشنگها را بیغما میبرد، فشنگدانها را خالی میکرد و زنبیلش را میانباشت. شورشیان نفس زنان از اضطراب، باچشمانشان دنبالش میکردند. سنگرمیلرزید، اما او میخواند. این يك كودك نبود يك مرد نیز نبود؛ اعجوبه‌لایریزاده بود، هر که میدیدش میتوانست بگوید که دیو بجه شگفت ناپذیر

کارزار است. گلوله‌ها دنبالش میدوینند، اواز آنها چاپکتر بود. خدا میداند که چه بازی مخوف «قایم باشک» با مرگ می‌باخت؛ هر دفعه که چهرهٔ پهن‌بینی عفریت مرگ نزدیک میشد کودک لات تلنگری به آن میزد.

با اینهمه، گلوله‌بی که راست روتریا بدسکال تراز دیگران بود، سرانجام باین بیچهٔ آتشپاره رسید. دیده شد که گاوروش لرزید، سپس از پای درافتاد. هر که درسنگر بود فریادی از دل برکشید، اما در این موجود کوچک اندام اثری از «آتنه» وجود داشت؛ برای لات افتادن برسنگفرش، بمنزلهٔ افتادن غول برخاک است؛ گاوروش نیفتاده بود مگر برای آنکه برخیزد؛ بر سر زانوافتش نشسته‌ماند، جویبارباریک و درازی از خون بر چهره‌اش خط انداخته بود، دودستش را بهوا بلند کرد، بسمتی که گلوله از آنجا رسیده بود نگرستن گرفتن و بخواندن پرداخت؛

بخاک افتادم آخر ،
گناه از کیه از ولتس،
دماغم وسط جو
گناه از کیه از ...

این‌بند را بایان نرساند ، گلولهٔ دیگری از همان تیر انداز، صدایش را در گلویش برید. این دفعه چهره‌اش بسختی به سنگفرش کوجه خورد، و دیگر از جا نجنبید. این جان کوچک عظیم، به آسمان پرواز کرده بود.

-۱۶-

چگونه برادر پدر میشود

در همان لحظه در باغ لوکزامبورگ (چون نظر نویسندهٔ درام باید بهمه جا باشد) دو بیچه بودند که دست یکدیگر را در دست داشتند. یکی از آن دو تقریباً هفت ساله بود و دیگری پنج ساله، چون ریش باران خیشان کرده بود در خیابانهای آفتاب‌رو راه میرفتند؛ کودک بزرگتر کوچکتر را راهنمایی میکرد؛ زنده پوش و پریده رنگ بودند؛ وضع پرندگان وحشی در آن دو احساس میشد. آنکه کوچکتر بود می‌گفت: خیلی گشمنه .

طفل بزرگتر، که با اینهمه کوچکی تاحدی «سرپرست» شده بود، بادست چپ برادر کوچکتر را راه میبرد و چوپی بدست راستش گرفته بود.

۱ - اسم غولی که «هرکول» اورا کشت. این غول هر دفعه که بر زمین میخورد نیروی تازه‌یی میگرفت و از جا برمیخاست.

درباغ تنها بودند. باغ خلوت بود. بر اثر احتیاطی که پلیس بدلیل شورش بکار برده بود درهای آهنین باغ بسته بود. دسته‌های سپاهی که آنجا اردوگاه موقت برپا کرده بودند برای ضرورت رزم بیرون رفته بودند.

این دو کودک چگونگی آنجا بودند؛ شاید از میان صفوف نظامی راهی یافته و به آن نقطه گریخته بودند؛ شاید در آن حوالی، در حدود زنجیر دروازه «آفر» یا در میدانگاهی «اوسرواتوار»، یا در چهارراه مجاور که نمای عمارت بزرگی مشرف بر آنست و روی آن پلنت لاتن نوشته شده است «اختراع يك حقیر زنده پوش ناشناس» کلبه ویرانه‌یی از دوره گردان و حقه‌بازان بود که این بچه‌ها از آنجا گریخته بودند؛ شاید شب پیش در آغاز شب، چشم بازرسان باغ را هنگام بستن درهای باغ باشتهام افکنده و شب را در یکی از اتاقکهای چوبی که روزها مردم در آن روزنامه میخوانند گذرانده بودند. حقیقت آنست که این دو بچه آواره بودند و آزاد بنظر میرسیدند. آواره بودن و آزاد بنظر رسیدن بمعنی گمشدگی است، براساسی این دو کودک بیچاره «گمشده» بودند.

این دو، همان دو بچه بودند که گاوروش غصه‌شان را خورده بود، و خواننده البته بخاطر دارد. کودکان نثارده بودند که به مانیون کرایه داده شده بودند و مانیون هر دو را به مسیو ژبو نورمان نسبت داده بود، و اکنون از برگهایی بودند که از همه این شاخه‌های بی‌ریشه می‌افتند و باد بر خاکشان می‌فشانند.

لباستان که در زمان مانیون پاکیزه بود. و برای او در مقابل «مسیو ژبونورمان» بمنزله صورت حساب بکار میرفت، یاره یاره شده بود.

این موجودات، از آنروز بیمه جزو آمار کودکان متروک بودند که پلیس در کوچه‌های پاریس می‌بیندشان، می‌شناسدشان، گم میکنندشان و باز مییابندشان.

اغتشاشی مانند اغتشاش اینروز شورش لازم بود تا این کودکان بینوا بتوانند در این باغ باشند. تکهبانان اگر این زنده‌پوشان را آنجا میدیدند بیرونشان میکردند. این‌گونه بیچارگان کوچک درباغ های عمومی وارد نمیشوند؛ با اینهمه فکر باید کرد که این بیچارگان نیز مانند همه کودکان حقی از گله‌ها دارند.

این دو کودک در سایه بسته بودن درهای آهنین، درباغ بودند. از نظامات ترمز کرده بودند، در باغ نفوذ کرده و همانجا مانده بودند. درهای بسته کار بازرسان را تعطیل نمیکند، قرار چنین است که مراقبت در همه حال برقرار باشد، اما سهل-انگاری و استراحت در آن راه مییابد؛ و بازرسان، که آنان نیز از هیجان عمومی تأثیری داشتند و به بیرون بیشتر سرگرم بودند تا به درون، این دو کودک سیه‌روز را ندیده بودند.

شب پیش، و اندکی هم، صبح آنروز، باران باریده بود. اما در ماه ژوئن رگبارها حسابی نیستند. يك ساعت پس از يك طوفان، بزحمت میتوان تشخیص داد که در آنروز زیبای درخشان، بارانی هم باریده است. در تابستان زمین از آب بهمان زودی خشک میشود که گونه کودک گریان از اشک.

در این لحظه انقلاب شمسی، روشنایی هنگام ظهر، با اصطلاح بی‌اندازه مؤثر است. همه چیز را فرامی‌گیرد. بر زمین می‌افتد و مثل اینکه به معکین برداخته است به آن

میچسبد. می‌توان گفت که خورشید، تشنه است. یک رگبار تند برایش یک گیلان آب است؛ یک باران آناً آشامیده شده است؛ صبح از همه چیز آب میریخت، بعد از ظهر از همه چیز غبار برمیخیزد.

هیچ چیز ستودنی‌تر از سبزه‌یی نیست که باران چهره‌اش را بشوید و شعاع آفتاب خشکش کند؛ این خشکی زیبایی است که حرارتی همراه دارد. باغها و چمن‌ها که آب در ریشه‌هاشان و آفتاب در گلهایشان دارند، بصورت مجمری در می‌آیند که بخور در آن ریخته باشد، و یکباره با همه عطرهایشان دود میکنند. همه چیز میخندد، می‌خواند و خویشتن را عرضه میدارد. آدمی احساس میکند که آرام آرام مست شده است. بهار یک بهشت موقت است؛ خورشید دست کمک پیش می‌آورد تا آدمی را به صبر کردن وا دارد.

موجوداتی هستند که بیش از این چیزی نمی‌طلبند؛ جاندارانی هستند که چون آسمان لاجوردی داشته باشند میگویند؛ همین بس است! متفکرانی وجود دارند که در شگفتی‌ها فرو میروند، در محدودیت و در پرستش طبیعت غوطه‌ور میشوند، و از میان امواج آن بی‌اعتنایی به بد و خوب را حاصل میدارند، در کون و مکان سیر و سیاحت میکنند، با رخشندگی بسیار از آدمیان فارغند، نمی‌فهمند که آدمی در همان هنگام که میتواند زیر درختان با صفا بنشیند و در تخیل فرورود، می‌تواند اندیشه‌اش را به گرسنگی ایشان، به تشنگی آنان، به برهنگی فقیران در زمستان، به خمیدگی لنگای یک ستون فقرات کوچک، به بستر بیمار، به کلبه تاریک، به زندان سیاه چال، به لباسهای پاره دختران جوان لرزان، مشغول سازد؛ اینها ارواحی آرام و مخوفند که رضایی بیرحمانه دارند. امر عجیب آنکه ابدیت کفایشان میکند. این نیاز بزرگ آدمی، این وجود فانی که بخوبی قابل دیدن و فرا گرفتن است، چیزی است که آنان هیچ نمیدانند. محدودی که قابل ترقی است، این شاهکار عالی، چیز است که در فکرش نیستند. لایتناهی که از ترکیب بشری و لاهوتی محدود و نامحدود بوجود می‌آید از نظرشان ناپدید می‌شود. هر چند که با عظمت رو در رو باشند لبخند میزنند. هرگز شادی ندارند، همیشه در جذب‌ه‌اند. غوطه خوردن، حیات آنان است. تاریخ بشریت برای آنان چیزی جز یک نقشه چند پاره نیست. «کل» در آن وجود ندارد؛ «کل» واقعی در خارج آن است؛ پس اشتغال باین «جزء» یعنی «آدمی» برای چه خوب است؟ آدمی رنج می‌برد؛ ممکن است، اما کاری به آن نداشته باشید و ستاره «آلده باران»^۱ را بنگرید که چگونه اوج میگیرد! مادر دیگر شیر در پستان ندارد، نوزاد، جان میدهد؛ بسیار خوب، اما من از این مطالب هیچ نمیدانم، بیایید و تماشا کنید که این خط مدور که بر کنده درخت کاج است وقتی که زیر «میکروسکوپ» دیده شود بصورت چه کل ستاره‌یی زیبا نمایان میشود؛ زیباترین توری‌ها را بیاورید و با این مقایسه کنید؛ - این متفکران دوست‌داشتن را از یاد ببرند. منطقه البروج چنان در اینان اثر میبخشد که از نگرستن به کودکی که اشک میریزد بازمان میدارد. خدا جانشان را در محاق نهاده است. ایشان خانواده‌یی از ارواحند که یکباره، هم بزرگ و هم کوچکند. «اوراس» از آن قبیل

بود، گوته از آن قبیل بود؛ لافوتن هم شاید، اینان خودیستان مجلل ابدیت و نظارگان بی خیال درد و رنجند، که اگر هوا خوب باشد دیگر نرون^۱ را نمی بینند، و نور آفتاب کوره‌یی را که آدمی را در آن میوزانند از نظرشان پوشیده میدارد، که ممکن است به سر بریدن کسی زیر گیوتین بنگرند اما فقط برای آنکه اثر نوری در آن مشاهده کنند؛ که دیگر فریادی نمیشنوند، صدای ناله‌یی به گوششان نمیرسد، خرخر احتضار و غریو ناقوس مصیبت را ملتفت نمیشوند، همینکه اردیبهشت باشد برای آنان کافی است و دیگر همه چیز را خوب میدانند؛ که تا ابرهای ارغوانی و طلایی بالای سرشان است خود را راضی نشان میدهند و عزم جزم دارند تا آخرین لحظه که تابندگی ستارگان و خوانندگانی پرندگان هست شادمان باشند.

اینان تابندگان ظلماتند. خود گمان نمی‌زنند که در خور دلسوزینند، در واقع هستند... کسی که گریه نکند نمی‌بیند... اینان را باید ستود و دل هم به آنان باید سوزاند، همچنانکه اگر موجودی را ببینید که هم شب است و هم روز، زیر ابروانش دیدگانی ندارد اما ستاره‌یی میان پیشانی دارد، هم تمجیدش میکنید و هم دل براو میسوزانید.

بی‌اعتنایی این متفکران، به عقیده بعض افراد، يك فلسفه عالی است. چنین باشد، اما در این علو، عجزی هم وجود دارد. ممکن است موجودی، هم فنا ناپذیر باشد و هم لنگ؛ شاهد ما «وولکن»^۲ است. ممکن است موجودی، هم بالاتر از آدمی و هم پست‌تر از آدمی باشد. ناامام عظیم در طبیعت هست. از کجا میدانید که آفتاب با همه نورافشیش کوری بیش نباشد؟

اما آخچه؟ بچه کس باید اعتماد داشت؛ کیست که در حقیقت میتواند طرف اطمینان باشد؛ از این قرار آیا بعض نوابغ، بعض افراد بسیار عالی آدمی، بعض مردان درخشان چون ستاره هم ممکن است اشتباه کنند؛ آنکه آن بالا، بر فراز همه، بر قلّه همه، در سمت الرأس قرار دارد، و به زمین و به همه جا ایتهمه نور میفرستد، آیا ممکن است خود کم ببینند، خود بد ببینند؛ و یا اصلاً هیچ نبینند؛ آیا این کمالی‌اس آوردنیست؛ نه، اما آن کس که بالاتر از آفتاب است کیست؛ خدا.

روز ششم ژوئن ۱۸۳۲ طرف ساعت یازده صبح، باغ لوکزامبورگ، خلوت و تهی از جمعیت، بسی دلریا بود. دارستانها و گلستانها در روشنائی برای هم شیرۀ عطر آگین و جلوه دلفریب می‌فرستادند؛ شاخه‌ها، دیوانه در روشنائی نیمروز، مثل این بود که میخواهند یکدیگر را در آغوش کشند. میان شاخ و برگ چنانار و لوله‌یی از چاکراکن بود، گنجشکان جشن پیروزی بر پا کرده بودند، دارکوبها در طول تنه‌های بلوطها راست بالا میرفتند و ضربات کوچکی با منقار در سوراخهای پوست درخت می‌کوفتند. حاشیه‌های گلکاری شده، سلطنت افسانه‌هایی گل‌زنبق را می‌پذیرفتند؛ عالی‌تر از همه عطرها عطری است که از سفیدی بیرون آید. عطر فلفل نشان میخک استامام میشد. زغن‌های کهن سال «ماری دو مدیسی» میان شاخه‌های درختان بزرگ عشقبازی میکردند.

۱ - امیراتور خونخوار روم.

۲ - Vulcain رب‌النوع آتش که میگویند لنگ بوده است.

آفتاب، لاله‌ها را که چیز دیگری نیستند جز انواع شعله‌ها که بصورت گلها درآمده‌اند طلایی می‌کند، ارغوانی می‌کند، آتشی می‌کند. پیرامون کپه‌های لاله، زنبورهای عسل، شراره‌های این شعله‌های گلستان، دور می‌زدند. هر چه بود لطف بود و شادی بود، باران آینده نیز؛ این رفته و بازگشته که سوسن‌ها و یاس‌ها باید از آن بهره‌مند شوند چیزی نداشت که اضطراب آور باشد؛ چلچله‌ها تهدیدی دل‌انگیز به پایین پریدن می‌کردند. هر که آنجا بود، چیزی از خوشبختی احساس می‌کرد؛ زندگی بوی خوش داشت؛ همه این طبیعت، سلامت، کمک، دستیاری، پدري، نوازش و روشنایی تراوش می‌کرد. آفتاب که از آسمان نازل می‌شدند، مانند دست کوچک کودکی ظریف که برای بوسیدن به لب برند لطیف بودند.

مجسمه‌ها، زیر درختان، برهنه و سفید، جامعه‌هایی از سایه داشتند که از نور سوراخ سوراخ شده بود. این ربه‌النوع‌ها بدست آفتاب کمال‌زنده پوش شده بودند؛ خورشید از هر طرفشان شعاعی می‌آویخت. پیرامون استخر بزرگ، زمین باین زودی چنان خشک شده بود که گفتمی در حال سوختن است. باد آنقدر بود که بتواند اینجا و آنجا ابرهای کوچکی ازغبار برخیزاند. چند برگ زرد که از خزان گذشته مانده بودند شان در پی یکدیگر می‌دویدند و مثل این بود که لات بازی می‌کردند.

فراوانی نور کسی نمی‌داند چه چیز اطمینان بخش دربرداشت. حیات، نشاط، حدث، حرارت، فروغ‌ها و تراویدن‌ها لبریز می‌شدند؛ بیکرانی مبداء در لطف آفرینش محسوس بود. در همه این نفعات آمیخته باعشق، در این رفت و آمد انمکاس‌ها و تابش‌ها، در این مصرف مسرفانه اشعه، در این ریزش پایان ناپذیر طلای سیال، گشاده دستی گنجور خزائن بیکران احساس میشد؛ و در آنسوی این فروزندگی که مانند پرده‌یی از شعله آتش بود، خداوند، این توانگر عظیم که میلیون‌ها ستارگان است، مشهود می‌افتاد. چون روی زمین ماسه بود، یک لکه گل هم وجود نداشت. و چون باران باریده بود ذره‌یی خاکستر هم آنجا نبود. همه گلبن‌ها بتازگی خود را شسته بودند؛ همه مخیل‌ها، همه اطلس‌ها، همه برقی‌ها، همه طلاها که بشکل گلها از زمین بیرون می‌آیند ملامت ناپذیر بودند. این شکوه، پاکیزه بود. سکوت عظیم طبیعت، باغ را پر می‌کرد، سکوت آسمانی با هزاران نغمه موسیقی، جیک جیک لانه‌های گنجشکان، وزوز زنبورهای عسل، خش خش باد، همه هم‌آهنگی فصل در مجموعه دلپذیری صورت می‌گرفت؛ درون آمدن‌ها و بیرون شدن‌های بهار با نظم دلپذیری جریان داشت؛ یاس بیابان می‌رسید، یاسمن آغاز می‌یافت؛ گلی چند اندکی دربر کرده بودند و حشره‌یی چند اندکی زود آمده بودند؛ پشاهننگان پروانه‌های سرخ «خرداد» و بازماندگان پروانه‌های سفید «اردیبهشت» دست برادری بهم می‌دادند. گیاهان بوست‌نو می‌آوردند. نسیم، موجهایی در تنومندی بدیع بلوطهای کهن میانداخت. چه با جلال بود. یک سر با زیر آرزو باز خانه‌مجاور که از پشت درهای آهنین بیرون باغ‌مینگریست می‌گفت، بهار است که با سلاح کامل و با لباس تمام رسمی یا در میدان نهاده است.

همه طبیعت ناهار می‌خورد. عالم خلقت بر سرفره بود؛ ساعت در رسیده بود؛ سفره بزرگ لاجوردی بر آسمان و سفره سبز پهناور بر زمین گسترده شده بود؛ آفتاب نور باران می‌کرد. خدا می‌بانی می‌کرد و عالمیان را بر سر سفره گرمش می‌خواند. هر

موجود، نواله یا لقمه‌اش را داشت؛ کیبوتر چاهی شاه‌دانه مییافت، کیبوی به‌ارزن می‌رسید، سهره دانه‌می‌چید، سرخ‌گلو کرم بدست می‌آورد، زنبورعسل گلهایی مییافت، مگس کرم‌هایی پیدامی‌کرد، سبز قبا مگس می‌گرفت. همه باکمال صفا تا حدی یکدیگر را تناول می‌کردند، که این خود رمز لاینحل آمیختگی بدباخوب است؛ اما یک جانور نبود که شکم تهی داشته باشد.

دو کودک کوچک رها شده، کنار برکهٔ بزرگ رسیدند، و، اندک آشفته از همه این روشنایی، میکوشیدند تا خود را پنهان دارند، و این غریزهٔ هر فقیر و هر ناتوان است که در پیشگاه عظمت قرار گیرد هر چند که آن عظمت را شخصیت ظاهری نباشد؛ بهر حال خود را در پناه کلبهٔ چوبی قوها کشانده بودند.

گاه‌گاه، بفواصل کم و بیش، هنگامی که جهت وزش باد اقتضا میکرد، بطور مبهم، فریادهایی، هیاهویی، چیزهایی شبیه به غرش‌های در هم و برهم که گلوله باران تفتنگ بود، و چیزهایی شبیه به ضربات مجهول که شلیک توپ بود بگوش می‌رسید. سمت بازارها، بالای شیروانی‌ها، دودهایی دیده می‌شد، ناقوسی که پنداشتی احضار می‌کند، در نقطه‌ی دور زنگ می‌زد.

این دو کودک بنظر نمی‌رسید که چیزی از این هیاهو می‌شنوند. بچهٔ کوچکتر گاه بگاه تکرار میکرد: گشتمه؟!

تقریباً همانند که دو کودک نزدیک برکه آمدند یک جفت دیگر هم به برکه نزدیک شدند. این، مردکی پنجاه ساله بود که دست مردکی شش‌ساله را گرفته بود. بی‌شک پندری بود باپسرش. مردک شش‌ساله یک نان قندی بزرگ بدست داشت.

در آن عصر، بعضی ساکنان خانه‌های کنار باغ، خانه‌های کوچک مادام و کوچک «آفر»، کلبه‌ی از باغ لوکزامبورگ داشتند که هر گاه که درهای باغ بسته میبود موجب تفریح مستأجران و صاحبان آن خانه‌ها میشد، و این امر مجازی بود از آن پس غدغن شد. بی‌شک این پدر و پسر از یکی از آن خانه‌ها بیرون آمده بودند.

دو کودک فقیر دیدند که «این آقا» می‌آید، و خود را قدری بیشتر پنهان کردند. این یکی، از توانگران بود. شاید همان کس بود که یک روز «ماربوس»، در خلال تب عشقش نزدیک همین برکه شنیده بود که به پسرش اندرز میدهد که «از زیاد روی پیره‌زد» این مرد. ظاهری مهر آمیز و متکبرانه داشت. بادها می‌که چون هیچگاه بسته نمیشد همیشه لبخند می‌زد. این لبخند ساختگی که فک بسی بیشتر و پوست بسی کمتر در آن دخالت دارد دندان رابیشتر نمایان می‌آورد تا جان‌را. بچه بانان قندیش که دندان به آن زده اما چیزی از آن نخورده بود مثل این بود که تا گلو انباشته از غذا است. بچه بدلیل شورش، لباسی مثل لباس گارد ملی پوشیده بود، و پند بدلیل احتیاط، لباس بورژوازی را بتن داشت.

پندوپسر، کنار برکه، که دو قو بر آن خلبازی میکردند ایستاده بودند. مثل این بود که مرد توانگر برای قوها ستایش خاصی دارد. خود به آنها شباهت داشت، باین معنی که مثل آنها راه میرفت.

گاه قوها به شنا کردن که هنر اصلی‌شان است می‌پرداختند، و فاخر بودند. دو کودک فقیر اگر گوش فرا میدادند و اگر درس فهمیدن می‌یادند میتوانستند کلمات

مرد موقر را دریا بند، پدر به پسرش می‌گفت:

— عاقل همیشه به کم راضی است. پسر جان، مرا نگاه کن. من طمطراق را دوست نمی‌دارم. هرگز کسی مرا با لباسهای طلادوزی و جواهر نشان ندیده است و نخواهد دید؛ من این جلای دروغین را برای روح‌های بد ساخت می‌گذارم. همانند فریادهای عمیقی که از طرف بازارها می‌آمد آمیخته با افزایش صدای ناقوس و هیاهو اوج گرفت. کودک پرسید این چیه؛
پدر جواب داد.

— این جشن «ساتورن» است.

ناگهان، دو کودک فقیر زنده پوش را دید که پشت‌خانه کوچک سبز قوها بیحرکت ایستاده بودند.

گفت: آنهم نشانه شروعش.

ویس از يك سکوت گفت:

— هرج و مرج وارد باغ شده است.

کودک دندان به نان قندیش زد، تف کرد و ناگهان به گریستن پرداخت.

پدر پرسید: چرا گریه می‌کنی؟

بچه گفت: گرسنه‌ام نیست.

لبخند پدر نمایانتر شد. گفت:

— برای خوردن نان قندی گرسنه بودن لازم نیست.

— ار این نون قندیم بدم می‌آید. از دیروز مونده.

— حالا نمیخواهیش؟

— نه.

— بیندازش پیش این پره پاها.

بچه متردد ماند. اگر کسی نان قندیش را نخواهد این دلیل نمیشود که

بدیگری بدهش.

پدر گفت:

— بچه‌جان، انسان باش. انسان باید نسبت به حیوانات رحیم باشد.

و نان قندی را از بچه‌اش گرفت، و در برکه انداخت.

نان قندی نزدیک کنار برکه افتاد.

قوها دور بودند. در وسط برکه بودند و طعمه‌ی‌ی را که آنجا بدست آورده بودند

می‌خورند. نه بورژوا را دیده بودند نه نان قندی را. بورژوا چون احساس کرد که

نان قندی تلف میشود و چون از این غرق بیفایده متأثر بود، حرکاتی تلگرافی به دست‌هایش

داد و سرانجام توجه قوها را جلب کرد.

قوها چیزی را دیدند که روی آب در حرکت است، مثل کشتی که خود شباهت

کاملی به آن دارند دوری زدند و آهسته باحشمتی موقرانه، چنانکه زینبند حیوانات سفید

است به نان قندی نزدیک شدند.

بورژوا، خشوند از اینکه اینهمه قریحه دارد، گفت: معلوم می‌شود که قوها

نیز اشارات را می‌فهمند.

در آن دم هیاھوی دوردست شهر یکبار دیگر شدنی ناگهانی بخود گرفت. این دفعه موحش بنظر رسید. بعض وزشهای باد آشکارتر از بعض دیگر سخن می گویند. بادی که آن دم می وزید صدای طبل، فریادها، تیرهای تفنگ سیاهیان، سؤال و جواب ناقوس و توپ را بخوبی بگوش رساند. مقارن همین لحظه ابر سیاهی بسختی روی آفتاب رانیره کرد. قوها هنوز به نان قندی نرسیده بودند.

بدرگفت: برگردیم به خانه. دارند به توپلری حمله میکنند.

دست پسرش را گرفت. سپس گفت:

— از توپلری تا باغ لوکزامبورگ فاصله بی نیست. مگر باندازه فاصله بین سلطنت و سناتورری. چندان دور نیست. هم اکنون گلوله تفنگ مثل باران میبارد.

و نگاهی به ابرها کرد و گفت:

— شاید هم باران شروع کند به باریدن! آسمان دخالت میکند؛ شاخه کوچک خاندان سلطنت محکوم شده است. به خانه برگردیم.

بچه گفت: من دلم میخواد قوها رو وقتی که نون قندی میخورن تماشا کنم.

بدر جواب داد:

— این بی احتیاطی است.

و بورژوازی کوچکش را همراه برد.

بچه، که از رفتن متأسف بود، و چشمش دنبال قوها بود، سرسوی برکه گردانده بود تا وقتی که یک پیچ خیابان درختی باغ، برکه را از نظرش پنهان داشت.

در آن هنگام، همان دم که قوها سوی نان قندی می آمدند، دو کودک آواره نیز به آن نزدیک میشدند. نان قندی روی آب موج می زد. بچه کوچکتان قندی را می نگرید، بچه بزرگتر بورژوا را که دور میشد بانگه دنبال میکرد.

بدر و پسر وارد راه پیچایی خیابانهای شدند که سوی پلکان بزرگ انبوه درختان از سمت کوی «مادام» امتداد مییابند.

همینکه دیگر بدر و پسر دیده نشدند، کودک بزرگتر شتابان بر ساحل لهرالی برکه روی شکم خوابید، کناره برکه را، تقریباً نزدیک بحالت سقوط در آب بادست چپ گرفت، سپس دست راستش را با چوبش سوی نان قندی پیش برد. قوها چون دشمن را دیدند، شتافتند و با این شتاب باسینه شان تکلنهایی به آب دادند که برای شکارچی کوچک مفید افتاد؛ آب جلو قوها پس زد و یکی از آن موج زندهای آرام آب با مرکز واحد، نان قندی را نرم نرمک سوی چوب بچه راند. همین که قوها خواستند به نان قندی برسند چوب بچه به آن خورد. بچه چوب را با حرکتی تندتر به نان زد، آن را پیش آورد، قوها را ترساند، نان را برداشت و خورد از جا برخاست. نان قندی خیس شده بود؛ اما این دو کودک هم گرسنه و هم تشنه بودند. کودک بزرگتر نان را دو قسمت کرد، یک قسمت بزرگتر و یک قسمت کوچکتان. قسمت کوچک را برای خود برداشت و قسمت بزرگ را به برادر کوچکتان داد و بوی گفت:

— این را بکیر توی تفنگت بچسبان.

-۱۷-

ادای حق پدر در بارهٔ نعش پسر

ماریوس خود را از سنگر بیرون انداخته بود. «کونیوفر» نیز دنبالش رفته بود؛ اما بسیار دیر شده بود. گاوروش جان داده بود. کونیوفر زنبیل فشنگها را همراه آورد، و ماریوس نعش گاوروش را به سنگر بازگرداند.

ماریوس پیش خود فکر میکرد؛ دریغاً کاری که پدر برای پدر او کرده بود، او برای پسر انجام می‌دهد؛ فقط تن‌آزیده پدر مجروح او را زنده بردوش کشیده بود؛ او، بچه‌ها مرده میبرد.

ماریوس هنگامی که با نعش گاوروش در بغل، به سنگر بازگشت، چهره‌اش مثل چهرهٔ کودک آغشته به خون شده بود.

در آن دم که برای برداشتن جسد گاوروش خم شده بود، گلوله‌یی جمجمه‌اش را خراشانده و گذشته بود؛ ولی ماریوس متوجه آن نشده بود.

کورفرآک کراواتش را بازکرد و به پیشانی ماریوس بست. گاوروش را روی میز پرمابوف، کنار جسد او گذاشتند، و شال سیاه را روی هردو کشیدند. این شال، پیرمرد و کودک را کفایت میکرد.

«کونیوفر» فشنگهای زنبیل را که همراه آورده بود قسمت کرد. این فشنگها بهر فرد از سنگریان اجازه میداد که بانزده تیرشلیک کنند. زانوالزان همچنان بی‌حرکت، همانجا روی میلهٔ سنگی نشسته بود. وقتی که «کونیوفر» بانزده فشنک او را بوی عرضه داشت، او سرش را تکان داد.

کونیوفر آهسته به آنزولراس گفت؛ این يك آدم عجیب غریب کم نظیر است. وسیله پیدا میکند که در این سنگر فشنکند.

آنزولراس گفت؛ این، از دفاع بازش نمی‌دارد. کونیوفر گفت؛ شجاعت هم برای خود خصوصیتی دارد. و کورفرآک که این صحبت را شنیده بود گفت؛ این، نوع دیگری است از پرمابوف.

چیزی که اینجا یادداشت باید کرد این است که آتشی که بر سر سنگر می‌بارید بزحمت میتوانست درویش را مغشوش کند. کسانی که هرگز از تند باد اینگونه جنگها عبور نکرده‌اند نمیتوانند چیزی از این لحظات عجیب آرامش را که آمیخته با تشنج است در ذهنشان تصویر کنند. همه می‌آیند، می‌روند، صحبت میدارند، شوخی میکنند، پرسه می‌زنند. کسی که از آشنایان ماست بگوش خود

شئیده است که يك مرد جنگی زیر باران گلولهٔ توپ و تفنگ باو گفته است: «بساط امروزمان مثل يك بساط ناهار خوردن پسر بچه هاست !» سنگر كوچهٔ شانوروری ، مكرر می‌گوییم ، در داخل بسیار آرام بنظر میرسید . همه پرده‌های مؤنث و همه مراحل خطر در آن پایان رسیده بودند یا در شرف پایان یافتن بودند. وضع سنگر و سنگریان ، از مرحلهٔ دقت به مرحلهٔ تهدید ، و از آنجا شاید به مرحلهٔ نومیدی رسیده بود . هر اندازه که موقع وخیم‌تر و تاریک‌تر می‌شد نور شجاعت بیش‌ازپیش سنگر را ارغوانی می‌ساخت . آنژولراس ، با وقار و بیباک ، مانند اسپارتنی جوانی که شمشیر برهنه‌اش را بخدعت فرشتهٔ ظلمانی «اپیدوتاس»^۱ گماشته باشد بر آن سنگر حکومت می‌کرد .

کونبوفر که بیش بند به شکم بسته بود، جراحات زخمی‌ها را پانسمان می‌کرد . «بوسوئه» و «فوی» با دبهٔ باروتی که گاوروش از نمش سر جوخه ربوده بود فشنگ می‌ساختند و بوسوئه به فوی می‌گفت ، الان برای مسافرت به سیارهٔ دیگری سوار دلیجان می‌شویم . کورفراک ، مافند دختر کوچکی که اسباب عروسک بسازیش را مرتب کند ، يك قورخانهٔ کامل ، یعنی عصای شمشیر دارش‌را، دو پیشتاب قلطاقیش‌را و يك طپانچهٔ کوچکش‌را روی چند تکه سنگرش که نزدیک آنژولراس برای خود ذخیره کرده بود میچید و مرتب می‌کرد . زان‌والژان ساکت و بیحرکت ، دیوار رو در رویش را می‌نگریست . يك کارگر ، کلاه حصیری بزرگ ننه هوشلورا با يك ریسمان روی سرش جا می‌داد و می‌گفت : «از ترس تیرهای آفتاب !» جوانان اعضاء «کوگورد» شهر «اه کس» بین خود بشادی صحبت میداشتند مثل اینکه شتاب دارند تا آخرین دفعه با لهجهٔ خاص ولایتی‌شان حرف بزنند «ژولی» که آیینۀ ننه هوشلو را از میخ برداشته بود زبانش را در آن بسدقت می‌دید . چندتن از مردان جنگی چند تکه نان خشک تقریباً پوسیده در کشو میزی یافته بودند و با حرص میخوردند . ماریوس مضطرب بود که در آن عالم پدرش به‌او چه خواهد گفت .

-۱۸-

شاهین شکار همیشه

در يك امر روانشناسی که اختصاص به سنگرها دارد پافشاری کنیم . هیچیک از کوچکترین تفصیلات این جنگ عجب کوچه‌ها نباید فرو گذاشته شود . این آرامش درونی که از آن سخن گفتیم هرگونه که باشد سنگر برای کسانی که در آنند صورت رؤیا دارد .

1 - Epidotas لقب چندتن از خدایان فعال و نیکوکار یونان قدیم .

در جنگ داخلی ابهامی چون رموز کتاب « اپوکالیپس »^۱ وجود دارد ، همه مه‌های مجهول با این شعله‌های وحشیانه در می‌آمیزند. انقلابات ، ابوالهولند و هرکس که از سنگری گذشته باشد چنان پندارد که مرحله‌یی از عالم خواب را پیموده است .

چنانکه در مورد مارپوس نشان دادیم و نتایجش را خواهیم دید ، آنچه آدمی در این گونه نقاط احساس میکند هم بیشتر و هم کمتر از « زندگی » است. کسی که از سنگری بیرون آید نمیداند در آن چه دیده است. وضع موحشی داشته است اما نمیداند . بین افکار جنگجویانه‌یی که چهره‌های آدمی داشته‌اند محصور بوده است ؛ سرش در نور آینه‌جای داشته است . آنجا نعشهایی افتاده و اشباحی ایستاده وجود داشته‌اند . ساعت‌ها بی‌اندازه دراز و به ساعات ابدیت شبیه بوده‌اند. آنجا آدمی میان مرگ زیسته است . سایه‌های مجهولی آمده و گذشته‌اند . این چه بوده است؟ دست‌هایی دیده شده‌اند که خون از آنها میریخته است ؛ کری وحشت آوری ، و نیز سکوت سهمگینی بوده است ؛ آنجا دهانهای گشاده‌یی بوده‌اند که فریاد می‌زده‌اند ، و دهانهای گشاده دیگری بوده‌اند که خاموش میمانده‌اند ، همه میان دود و شاید در شب جای داشته‌اند . شخص خیال میکند که به ترسحات مشغوم اعماق ناشناخته دست زده است ؛ چیزی سرخ را که در ناخن‌ها دارد نگاه می‌کند . هیچ بیادش نمی‌آید .

به کوچه شاوروری بازگردیم.

ناگهان ، بین دو شلیک ، صدای دور دست ساعتی که زنگ میزد شنیده شد .

کونوبو فرگفت ؛ ظهر است .

هنوز ساعت ، دوازده زنگش را بیایان نرسانیده بود که آنژولراس قد راست ایستاد و از بالای سنگفرش بافریادی رعدآسا ، فرمان داد ؛

— از سنگ‌های سنگفرش مقداری را بدرون خانه ببرید ، کنار پنجره‌ها و دریچه‌ها را با آنها آرایش کنید. نیمی از مردان تفنگ‌ها را و نیمی دیگر سنگ‌ها را بردارند ؛ بی‌یک دقیقه وقت تلف کردن .

دسته‌یی از مأموران نظلمی آتش‌نشانی. تبر بردوش ، بحالت جنگی در ته کوچه پدیدار شده بود .

این ، نمیتوانست چیزی جز مقدمه يك ستون باشد ؛ کدام ستون ؟ قطعاً ستون حمله ؛ تلمبه‌چی‌های مسلح آتش‌نشانی که مأمور ویران کردن سنگرند همیشه باید جماعاتی از سربازان را با مأموریت بالا رفتن و ریختن بدرون سنگر بدنبال داشته باشند . محققاً بهمان لحظه رسیده بودند که مسیو کلرمون تونر بسال ۱۸۲۲ « لحظه دست بقیه » اش می‌نامید .

فرمان آنژولراس باستانی بجا ، که مخصوص کشتی‌ها و سنگرها یعنی یگانه

۱ - Apocalypse یا مکاشفه یوحنا ، آخرین کتاب از عهد جدید انجیل که مضامین آن رؤیایی و شاعرانه و معمایی و مشتعل برهفت مکاشفه است . . در این کتاب جانور عظیم عجیب‌الخلقه‌یی نقش بزرگی دارد .

نقاط جنگی است که فرار از آنها ممنوع است اجراء شد. در کمتر از يك دقیقه دو ملت سنگ‌های سنگفرشی که بدستور آنژولراس نزدیک در «کورنت» روی هم ریخته شده بود به طبقه زیر شیروانی انتقال یافت و پیش از آنکه دقیقه دوم پایان رسد، این سنگها، با مهارت و دقت فنی روی هم گذاشته شدند، و تقریباً نیمی از ارتفاع پنجره‌های طبقه اول و دریچه‌های طبقه زیر شیروانی را مانند دیواری گرفتند. فواصل کوچکی که به دقت بدست «فوی» سازنده اصلی سنگر، بین سنگها تعبیه شده بود، برای بیرون کردن لوله‌های تفنگ کافی بود. این مسلح کردن پنجره‌ها بهمان نسبت که ضربات چهار پاره توپ موقوف شده بود آسانتر انجام یافت. در آن موقع دو توپ فقط گلوله به میان دیوار سنگر میزدند تا در صورت امکان رخنه‌یی برای حمله کردن در آن ایجاد کنند.

هنگامی که سنگهای سنگفرش، که برای دفاع نهایی در نظر گرفته شده بودند بر جای خود گذارده شدند، آنژولراس دستور داد تا بطریقه‌هایی را که زیر میز جنازه مابوف جای داده بودند، به طبقه اول منتقل کردند.

بوسوئه از وی پرسید: اینها را که خواهد نوشتید؟
آنژولراس جواب داد، آنها

سپس جلو پنجره پایین، سنگر بندی شد، و میله‌های آهنین که شب پیش برای بستن درمیخانه اذرون بکار رفته بود آنجا آماده گذاشته شد.

استحکام کامل بود. سنگر يك حصار محکم جنگی و میخانه يك برج شده بود. با سنگهایی که باقی مانده بود بریدگی سنگر را بستند.

چون مدافعان يك سنگر همیشه ناچارند در تجهیز ایشان صرفه جویی کنند محاصره کنندگان که البته همیشه این را میدانند، عمل خود را با يك نوع بطالت خشم آور انجام میدهند، پیش از ساعت معین خود را در معرض آتش میگذارند، (اما این، بیش از آنکه واقعی باشد ظاهری است)، و با ستراحت می‌پردازند. تدارکات حمله همیشه با يك نوع آهستگی منظم صورت میگیرد. پس از آن، صاعقه.

این آهستگی به آنژولراس مجال داد تا همه چیز را بازدید و همه چیز را تکمیل کند. دردل می‌گفت که چون این عده مردان ناچاره‌لاک خواهند شد باید که مرگشان شاهکار بزرگی باشد.

به ماریوس گفت: ما دورئیس این سنگریم. من بدون میروم تا آخرین فرمانها را بدهم. تو بیرون بمان و مراقبت کن.

ماریوس بالای سنگر به مراقبت پرداخت.

آنژولراس دستور داد تا در آشین‌خانه را که میدانیم بیمارستان موقت بود پیش کنند و گفت:

— چیزی روی زخمی‌ها ترشح نشود.

با صدایی قاطع ولی بی‌اندازه آرام آخرین تعلیماتش را در سالون پایینی میخانه داد. فوی گوش میداد و از زبان همه جواب می‌گفت.

— در طبقه اول چند تیر برای قطع کردن پلکان آماده داشته باشید. تیر دارید؟
فوی گفت: بله.

- چندتا؟
- دو تیر و یک پتک.
- خوب است. ما بیست و شش تن سرپا و آماده جنگیدیم. چند تفنگ داریم؟
- سی و چهار.
- هشت تا اضافه. این هشت تا را نیز مانند دیگر تفنگها پر کنید و در دسترسان بگذارید. شمشیرها و پيشتاب‌ها را بکمر بندید. بیست مرد در سنگر باشند. شش تن جلو پنجره‌ها و دریچه‌ها کمین کنند تا در موقع خود از سوراخهای سنگها به مهاجمان شلیک کنند. یک نفر هم اینجا بیکار نماند. هم‌اکنون وقتی که طبل حمله زده شد بیست نفری که پایین هستند بیدارنگ سوی سنگر بشتابند. کسانی که زودتر برسند بهتر جا خواهند گرفت. پس از اعلام این مقررات رو به زاور گشت و گفت:
- ترا هم فراموش نمی‌کنم.
- و پيشتابی روی ميز گذارد و گفت:
- آخرین کسی که از اینجا بیرون می‌رود سر این جاسوس را خرد خواهد کرد.
- صدایی پرسید: همی‌تجا؟
- آنژولراس گفت: نه، این نقش را با اجساد خودمان مخلوط نکنیم. میشود از بالای سنگر کوچک روبه کوچۀ مونده‌تور به آن طرف رفت. آن سنگر بیش از چهارپا ارتفاع ندارد. جاسوس خوب طناب پیچ شده است. به آنجا می‌برندش و کارش رامی‌ازند. یک تن آنجا بود که در آن دم آراستر و تأثر آمیزتر از آنژولراس بود؛ آن زاور بود.
- هماندم ژان والژان آشکار شد.
- میان دستۀ شورشیان بود. بیرون آمد و به آنژولراس گفت:
- شما فرمانده هستید؟
- آری.
- شاهم اکنون از من تشکر کردید؟
- بله. بنام جمهوریت. سنگر دو نجات دهنده دارد؛ ماریوس پون‌مرسی و شما.
- فکر می‌کنید که من مستحق پاداشی هستم؟
- البته.
- بسیار خوب. اکنون پاداشی از شما می‌طلبم.
- چه می‌خواهید؟
- می‌خواهم بدست خودم مخ این مرد را آتش بزنم.
- زاور سر برداشت، ژان والژان را دیده، تکانی نادیدنی خورد و گفت:
- درست است.
- اما آنژولراس به پر کردن قرابینۀ خود پرداخته بود؛ نگاهش را باطراف گرداند و گفت:
- اعتراضی نیست؟
- پس رو به ژان والژان کرد و گفت:
- جاسوس مال شما.

واقماً زان والزان ژاور را بانسستن برسر مین در اختیار گرفت، پیشتاب را برداشت، و یک ترک و ترک ضعیف معلوم داشت که آن را آماده می‌کند. تقریباً در همان لحظه غریو شیپوری شنیده شد. ماریوس از بالای سنگر بانگ بر آورد:

— خیر دار!

ژاور بخنده درآمد، خنده بی‌صدایی که خاص خودش بود، سپس نگاهی خیره به شورشیان کرد و گفت:

— وضع شما بهتر از وضع من نیست. آنژولراس فریاد زد: همه بیرون. شورشیان درهم و برهم خود را بیرون انداختند، و اگر اجازه دهید که این اصطلاح را بکار ببریم، این کلام ژاور به قفای آنان خورد:

— وعده دیدارمان به‌الان!

-۱۹-

ژان والزان انتقامش را باز میستاند

ژان والزان چون با ژاور تنها ماند. طنابی را که زندانی را از میان شکم به‌تیر بسته و بزیر مین گره خورده بود گشود. سپس بوی اشاره کرد که از جا برخیزد. ژاور اطاعت کرد، با آن لبخند وصف ناپذیر که در آن برتری قدرتی که به‌زنجیر کشیده شده باشد خلاصه می‌شود.

ژان والزان مهار ژاور را مثل اینکه دهانه حیوانی را بدست گرفته باشد گرفت و او را دنبال خود کشاند، از میخانه بیرون رفت، آهسته، زیرا که ژاور چون پاهایش نیز بهم بسته شده بود نمی‌توانست چیز بآورد داشتن قنعه‌های بسیار کوتاه راه رود. ژان والزان پیشتاب بدست داشت.

این‌گونه، دوزنقه درونی سنگر را پیمودند، شورشیان، همه آماده دریافت حمله نزدیک مهاجمان، پشت به‌آندو داشتند.

فقط ماریوس که در آخرین قسمت سنگر از طرف چپ، ایستاده بود هنگام عبور دیدشان. این مجموعه مرکب از صبر و از خشونت، خود را در پرتو آن روشنایی گورستانی که ماریوس در جانش داشت نمایان ساخت.

ژان والزان با قدری زحمت، ژاور را با همان حالت که در بند کشیده شده بود، اما بی‌آنکه کوچکترین لحظه رهایش کند، از سنگر کوچک کوچک «مونده‌تور» بالا برد.

چون از این سد کوچک گذشتند، خود را در کسوجه باریک مونده‌تور تنها یافتند؛ هیچکس نمی‌دیدشان. بیخ و خم کوجه‌ها از نظر شورشیان پنهان‌شان می‌داشت. نقش‌هایی که از سنگر بیرون کشیده شده بودند توده مخوفی در چند قفسی تشکیل

داده بودند.

میان توده کشتگان چهره‌ی سرب‌رنگ، زلفی آشفته و بهم پیچیده، دستی سوراخ و ستانی نیمه‌عریان نمایان بود؛ این اپوئین بود.

ژاور با نگاهی کجکی این مرده را نگرست و، بسیار آرام، بانیمه صداگفت،

— مثل این است که این دختر را میشناسم.

سپس رو به‌زان والژان گشت.

ژان والژان پیشتاب را زیر بغلی گذارد و نگاهی خیره به‌ژاور انداخت که، با وجود آن، محتاج نبود که زبان بکشد و بگوید: «ژاور، این منم!»

ژاور جواب داد:

— انتقامت را بگیر.

ژان والژان از جیب کمر بندش چاقویی بیرون کشید و آنرا گشود.

ژاور گفت: آه! دهنه! حق با تست. این بیشتر باتو تناسب دارد.

ژان والژان مهارت‌ها را که ژاور به‌گردن داشت و پس از آن طناب‌هایی را که بدست

او بسته شده بود پاره کرد، سپس خم شد. بندی‌ها را که دوپای او را بهم بسته بود نیز برید.

آنگاه راست ایستاد و گفت:

— شما آزادید.

متمجب شدن ژاور کار آسانی نبود. با اینهمه، هر چند که بر خویشتن مسلط بود نتوانست خود را از انقلابی که در جانش افتاده بود برهاند. متحیر و بی‌حرکت بر جای ماند.

ژان والژان گفت:

— من باور ندارم که بتوانم از اینجا بیرون آیم. با اینهمه اگر اتفاقاً از

اینجا جان بدر برم به‌اسم «فوشلوان» در کوچه «لوم آرمه» شماره ۷ منزل دارم.

ژاور مانند ببری خشمگین پیچ و خمی بخود داد که گوشه‌ی از دهانش را

نیمه‌باز کرد و از میان دندان‌هایش آهسته‌گفت:

— مواظب خودت باش.

ژان والژان گفت: بروید.

ژاور پرسید:

— گفتی «فوشلوان» کوچه «لوم آرمه»؟

— شماره هفت.

ژاور با نیمه‌صدا تکرار کرد: شماره هفت.

سپس تکه‌های ردنکش را بست، صلابت نظامی را به‌میان شانه‌هایش باز داد؛ نیم‌چرخ زد، بازوها را چلیپاوار بر سینه نهاد، بایک دست چانه‌اش را گرفت، و در جهت بازارها راه افتاد. ژان والژان با نگاه دنبالش میکرد. پس از چند قدم ژاور برگشت، و با صدای بلند به ژان والژان گفت:

— شما سبب کسالت من شده‌اید. بکشیدم بهتر است؛

ژاور خود متوجه نبود که در این جمله ژان والژان را بلفظ تو مخاطب نمیساخت.

ژان والژان گفت: بروید.

ژاور با قنجهای آهسته دور شد. يك لحظه بعد، از زاویه كوچه پره شور پیچید. هنگامی که ژاور ناپدید شد ژانوالزان پیشتابش را بهوا خالی کرد. سپس به سنگر باز گشت و گفت: کارش را ساختم. اما درغیاب ژانوالزان این امر در سنگر جریان یافته بود. ماریوس که به بیرون بیشتر متوجه بود تا بدرون، تا آن موقع مرد جاسوس را که در سالون تار يك میخانه طناب پیچیده شده بود بدقت نسکر بسته بود. وقتی که او را در روشنائی روز هنگام بالا رفتن از سنگر کوچک برای مردن دید بازش شناخت، خاطره ای ناگهانی در ذهنش راه یافت. بازرس كوچه پونتواز و دو پیشتابی را که او بوی داده و ماریوس هر دو را در همین سنگر بکار برده بود بیاد آورد و نه فقط چهره او بلکه اسم او نیز بیادش آمد. این یاد آوری نیز مانند همه افکارش مه آلود و معشوش بود. به تأیید موضوع نزد خود نپرداخت بلکه پرسشی از خویش تن کرد و در دل گفت:

— آیا این همان بازرس پلیس نیست که بمن گفت ژاور نام دارد؟ شاید هنوز فرصتی باشد برای آنکه برود و شفیع آن مرد شود، اما اول باید دانست که همان ژاور است یا نه. ماریوس آنزولراس را که بتازگی در سردیگر سنگر جای گرفته بود صدا زد:

— آنزولراس؟

— چه می گویی؟

— اسم آن مرد چیست؟

— کدام؟

— مأمور پلیس. اسمش را میدانی؟

— البته. خودش بما گفت:

— چیست اسمش؟

— ژاور.

ماریوس حرکتی بخود داد. اما هماندم صدای پیشتاب به گوش رسید. ژانوالزان نمایان شد و گفت: کارش را ساختم. يك تاریکی سرد قلب ماریوس را پیمود.

-۲۰-

مردگان حق دارند و زندگان تقصیر ندارند

جان کندن سنگر هماندم آغاز مییافت. همه چیز به افزایش عظمت رقت انگیز این لحظه خارق العاده کمک میکرد؛

هزاران صدای مجهول در هوا، نفس‌زد توده‌های مسلح در حال حرکت در کوچه‌هایی که دیده نمی‌شدند، صدای مرتب و متناوب سم‌های اسبان سواره نظام، تکانهای سنگین توپخانه که در حرکت بود، آتش‌های دسته‌های نظامی و گلوله باران توپها که در پیچ و خم پاریس متلاقی می‌شدند، دوده‌های جنگ که از اشعه آفتاب، طلا رنگ شده بودند و بر فراز شیروانی‌ها بالا می‌رفتند، کسی نمی‌داند چه فریادهای دور دست که بطور مبهمی مخوف بودند، برقه‌های تهدید در همه سو، ناقوس مصیبت سن مری که در آن هنگام آهنک ناله داشت، طراوت فصل، تابندگی آسمان مملو از آفتاب و ابر، زیبایی روز، سکوت وحشت‌آور خانه‌ها.

زیرا که از آغاز شب پیش دو ردیف خانه‌های کوچی شاتوروری مانند دو دیوار شده بودند؛ دیوارهایی موحش. درها بسته، پنجره‌ها بسته، رودری‌های تخته‌یی بسته. در آن زمان که اینهمه با روزگار ما فرق دارد، چون ساعت عمل در می‌رسید و ملت می‌خواست کار خود را با وضعی که مدت‌ها بطول انجامیده بود، بایک قانون اساسی اعطاء شده، یا با یک کشور قانونی، بپایان رساند، وقتی که خشم عمومی هوا را فرا می‌گرفت، وقتی که شهر مصمم به برجیدن سنگفرش می‌شد، وقتی که شورش اسم شیش را در گوش بورژوازی می‌گفت و او را به لیخنند زدن وامی‌داشت، در آن هنگام مرد خانه‌تشین که شورش در روحش نفوذ کرده بود دستیار مرد جنگی می‌شد و خانه دست برادری به سنگری میداد که ناگهان پیدا شده و تکیه بر او کرده بود. اما هنگامی که وضع پخته نبود، وقتی که شورش مسلماً تحقق نیافته بود، وقتی که قسطنطنیه ملت، جنیش را انکار میکرد، کار جنگجویان ساخته بود. شهر پیرامون طغیان به صحرا تبدیل می‌یافت، جان‌ها بیخ می‌بستند. پناه‌گاهها دیوار جلو خود میکشیدند و کوچه‌ها، خود را عرضه میداشتند تا سپاهیان را در گرفتن سنگر کمک کنند.

کسی نمی‌تواند ملت را غفلتاً تندتر از آنکه او میخواهد براه اندازد. وای بر کسی که بخواهد دست فشار بر او گشاید! ملت هرگز نمی‌گذارد هر کس هر چه میخواهد با او بکند. آن وقت است که شورش را بخودش وامی‌گذارد. شورشیان بصورت طاعون زدگان درمی‌آیند. هر خانه یک سد، هر در یک مانع، هر نمای عمارت یک دیوار محکم است. این دیوار می‌بیند، می‌شنود، و هیچ چیز بخرجش نمی‌رود. این دیوار می‌تواند چون دری، نیمه باز شود و شما را رهایی بخشد، اما نه! بروی شما باز نمی‌شود. این دیوار حاکم عادل است، نگاهتسان میدارد و محکومتان میکند. این خانه‌های بسته چه تیره‌اند! مانند مردگان بنظر میرسند، اما جان دارند. حیات که در آنها بصورت تعلیق وجود دارد دوام مییابد. هیچکس در مدت بیست و چهار ساعت پای از آنها بیرون نگذارده است، اما هیچکس هم جایش در آنها خالی نیست. در داخل این تخته سنگ همه می‌روند، می‌آیند، می‌خوانند، برمیخیزند؛ همه در آن بصورت خانوادگی میکنند؛ در آن می‌آشامند و می‌خورند؛ در آن می‌ترسند، که این خود امر مخوفی است! ترس، این مهمان نپذیرفتن موحش را معذور میدارد؛ هول و هراس که جنبه ضعف است با آن می‌آمیزد. گاه نیز چنانکه دیده شده است، ترس به مرحله هیجان میرسد؛ وحشت میتواند به خروش غضب مبدل شود، همچنانکه احتیاط به خشم مبدل میشود؛ از آنجاست که این کلام عمیق «هاران اعتدالیون» بوجود آمده است. وحشت‌های بزرگ شعله‌وریهایی

دارند که از میان آنها غضب مانند دودی سهمگین بیرون می‌آید، ساکنان این خانه‌ها می‌گویند: «این آدم‌ها چه می‌خواهند؛ اینها هرگز راضی نیستند. همیشه مردم آرام‌را در زحمت می‌اندازند. این همه انقلاب که کرده‌اند بس نیست! اصلاً برای چه به اینجا آمده‌اند؛ بیخود آمده‌اند؛ دنبال کارشان روند. بدبا بحالشان، تفصیر خودشان است. هر چه بر سرشان آید سزاوارند. هیچ بماره بربوط نیست. ببینید چگونه کوچک بیچاره ما را غریبال‌وار از گلوله سوراخ کرده‌اند. توده‌یی از بیسروپایانند. مخصوصاً در باز نکنید.» در این حال خانه صورت‌گور بخود می‌گیرد؛ مرد شورش‌جولو این در جان می‌کند؛ شمشیرهای برهنه و گلوله‌ها را می‌بیند که بسویش می‌آیند؛ اگر فریاد کند می‌دانند که ساکنان خانه صدایش را می‌شنوند. اما یقین دارد که کسی بکمکش نخواهد آمد؛ آن‌جا دیوارهایی هستند که ممکن است حمایتش کنند، مردانی آن‌جا وجود دارند که ممکنست نجاتش دهند. اما این دیوارها گوشه‌هایی از گوشت و این مردان دل‌هایی از سنگ دارند.

چه کس را متهم باید کرد؟

هیچکس را و همه کس را

دوران ناقصی را که ما در آن زندگی میکنیم.

«نظام تصویری»^۱ همیشه باخطر کردن‌هایش و باخویشتن رادر مهلکه‌ها انداختن

به شورش مبدل میشود، و برای خود از اعتراض فلسفی، اعتراض مسلح میسازد، و فرشته‌عقل‌را بصورت عفريت‌جنگ درمی‌آورد. «نظام تصویری» که ناشکیبا میشود و صورت عصیان بخود می‌گیرد، میدانند که منتظر چه چیز است؛ تقریباً همیشه بسیارزود میرسد. آنوقت است که تسلیم میشود و متهورانه بجای پیروزی، مصیبت را میپذیرد، بی‌شکایت کمربند خدمت کسانی که طردش میکنند می‌بندد، تا آنجا که میکوشد تا از آنان دفع تهمت کند، و بلند هم‌تیش درخشندوی نمودن از این واگذاری است. - وی برابر مانع، رام نشدنی است و نسبت به حق ناشناسی‌ملايم.

لکن آیا واقعاً این حق ناشناسی است؟

آری، از لحاظ نوع بشر.

نه، از لحاظ فرد.

ترقی. آیین انسانی است. زندگی عمومی نوع بشر ترقی ناهیده میشود؛ قدم دسته جمعی نوع بشر ترقی نام دارد. ترقی راه میرود، سفرهای بزرگ بشری و ناسوتی سوی

1 - utopi (کشوری بسیار عالی که در خیال ساخته شود) توماس مور ا انگلیسی

کتابی موسوم به «اوتوپیا» نگاشته و در آن کتاب يك کشور با نظامات خیالی ساخته یعنی جمعیتی را در جزیره‌یی فرض کرده و برای زندگی مردم آن يك سلسله نظامات خیالی وضع کرده است. از آن پس هر تصور را که برای اصلاح جامعه بشری یا بوجود آوردن يك مجتمع جدید بشود «اوتوپیا» یا «اوتوپیا» می‌نامند و ما چون يك کلمه فارسی برابر این کلمه نیافتیم ناچار آنرا «نظام تصویری» ترجمه کردیم. باید توجه داشت که اوتوپیا «مدینه فاضله» تفاوت دارد زیرا که مدینه فاضله امکان‌پذیر است اما اوتوپیا چیزیك جامعه تصویری نیست.

آسمان و لاهوت میکند؛ در این مسافرت‌ها، ایست‌هایی دارد که در آنها گلهٔ عقب‌افتاده را جمع‌آوری میکند؛ ایستگاه‌هایی دارد که در آنها در پیشگاه يك نوع ارض موعود باشکوه که ناگهان دامن افشش را برای او بالا میزند بتفکر میپردازد؛ برای خود شبهایی دارد که در آنها میخوابد؛ و این خود یکی از اضطراب‌های دلخراش مرد متفکر است که جان آدمی را دستخوش تاریکی بیند، خود در ظلمات دست‌وپا زند، اما نتواند او و ترقی غرقه در خواب‌ها از این خواب‌گران برانگیزد.

«شاید خدا مرده است!»، این کلام را روزی «ژرار دونروال»^۱ به نگارندهٔ این سطور می‌گفت زیرا که ترقی را با خدا اشتباه میکرد، و قطع جنبش رافنای واجب-الوجود می‌پنداشت.

هر که نومید شود خطا میکند. ترقی قطعاً از خواب برمی‌خیزد، و بطور کلی می‌توان گفت که با آنکه در خواب بوده است پیش‌رفته‌است زیرا که بزرگ شده‌است. چون دوباره بر پای می‌بیننش در مییابند که بلند بالاتر است. همیشه ساکن بودن نه در خواب ترقی‌است و نه در خواب شط‌آب؛ سدش را بالا نبرید، تخته سنگ مینش نیندازید، هرگونه مانع. آب‌ها را به کف کردن و امیدارد و بشریت را بخروش می‌آورد. آشفستگی‌ها از اینجاست؛ اما پس از این آشفستگی‌ها آشکار می‌شود که راهی نیمه‌وده شده است. تا آنکه انتظام که چیز دیگر جز صلح جهانی نیست برقرار شود، تا آنکه هم‌آهنگی و وحدت حکمفرما گردد، ترقی از انقلابات بمنزلهٔ منزل‌های بین‌راه استفاده می‌کند.

پس ترقی چیست؟ هم‌اکنون گفتیم: «ترقی، زندگی پایدار ملل است.»
با اینهمه، گاه اتفاق می‌افتد که زندگی آنی افراد برابر زندگی جاویدان نوع بشر استادگی میکند.

بی‌مرارت اعتراف کنیم، که فرد نیز سود مشخصی برای خود دارد، و میتواند بی‌خطا و رزیدن، قراری برای این سود خود گذارد و از آن دفاع کند؛ «حال» نیز مقدار قابل بخشایشی از خودخواهی برای خود دارد؛ زندگی آنی نیز حق دارد، و مجبور نیست که خود را پیوسته فدای آینده کند. نسلی که اکنون نوبت عبور از رهگذار زمین است، ناگزیر از آن نیست که برای نسل‌های دیگر که نوبتشان بعدها خواهد رسید، و گذشته از همه چیز، با او برابرند، دانشش را برچیند و راهش را کوتاه کند. آن يك فرد که خود را «کل» می‌نامد بله‌ن اعتراض زیر لب می‌گوید، من حیات دارم، من جوانم و عاشقم، من پیرم و میخواهم استراحت کنم، من پدر خانواده‌ام، من کار می‌کنم، من در راه سعادت میکوشم، کارهای خوب از دستم برمی‌آید، خانه‌هایی دارم که کرایه میدهم، در این آب و خاک پول دارم، خوشبختم، زن و بچه دارم، اینها همه را دوست میدارم، میخواهم زنده بمانم، آسوده‌ام بگذارید... از اینجاست که در بعض ساعات، برودت شدیدی، بلند همتی‌های پیشقدمان نوع بشر را فرا می‌گیرد.

از طرف دیگر باید متقاعد باشیم که «نظام تصویری» از محیط درخشانش با حالت جنگ بیرون می‌آید. او که حقیقت فردا است، طرز کار خود را، یعنی نبرد را به دروغ

۱ - ژرار دونروال شاعر و ادیب فرانسوی (۱۸۵۵ - ۱۸۰۸) معاصر

دیروز بعاریت میدهند، او که آینده است، مانند گذشته عمل میکنند، او که فکر خالص است، بصورت طریق عمل درمی آید. شجاعتش را باخشونت می آمیزد که درحقیقت خود مسئول آنست. این خشونت زائیده اقتضای زمان و برای یافتن راه چاره است؛ مغایر اصول است، خود بواسطه آن بحکم شامت تقدیر تنبیه شده است. «نظام تصویری» که بصورت شورش درآمده است مجموعه قوانین نظامی را بدست می گیرد و می جنگد؛ جاسوسان را تیرباران میکند، خائنان را میکشد، موجودات جاندار را قلع و قمع میکند و در ظلمات مجهولشان می افکند. مرگ را مانند وسیله بدست می گیرد، چه کار ناهنجارا مثل اینست که «نظام تصویری» در تشمع خود یعنی در نیروی مقاومت ناپذیر و فساد ناپذیرش ایمانی ندارد. با تیغ میزند، اما هیچ تیغ، ساده نیست. هرشمیر دو دم دارد؛ کسی که بایک دمش کسی را مجروح کند بادم دیگرش خویشتن را مجروح میازد.

اکنون که این نکته را با نهایت شدت خاطر نشان کردیم باید بگوییم که خویشتن داری ازستایش این جنگجویان پیروز آینده و پیروان «نظام تصویری»، خواه موفق شوند یا نه، برای ما مجال است؛ این جماعت در آن هنگام نیز که بناکامی دچار میشوند شایان ستایشند، و شاید بتوان گفت که درخشان باشکوه ترند. پیروزی وقتی که موافق ترقی صورت گیرد درخور تحسین ملل است؛ اما یک شکست شجاعت آمیز درخور رأفت ملل است. آن یکی عالی و این یکی اعلی است برای ما که شهیدشدن را برکلیاب شدن ترجیح میدهیم ژون براون^۱ بزرگتر از واشنگتون^۲، و پیزاکن^۳ بزرگتر از گاریبالدی^۴ است.

بسی لازم است که کسی هم موافق این شکست خوردگان باشد.

مردم معمولاً درباره این مجاهدان بزرگ آینده در موقعی که به خسران دچار می شوند بی انصافند.

انقلاب کنندگان را به ایجاد وحشت متهم میکنند. هر سنگر، سوء قصد بنظر میرسد. نظریاتشان را جنایت می شمارند، هدفشان را با بدگمانی مینگردند، نسبت به - اندیشه نهایی شان بدگمانند. وجدان و دیانتشان را مفکرنند، ملامتشان می کنند که چرا بر ضد رویه اجتماعی که حکم فرماست توده بی ازینویایی ها، از دردها، از آشفتهگی ها، از زاریها، از نومیدی ها برپا میکنند و از میان پستی ها، تل های اینظلمات بیرون می - کشند تا در پس آن جای گیرند و در آن بچکنند؛ بانگ بر آنان می زنند؛ «شما سناگرفش دوزخ را بر می چینیید! آنان میتوانند در جواب بگویند: «برای همین است که سنگر ما از مقاصد نیکو ساخته شده است».

- ۱- «ژون براون» مرد بشردوست آمریکایی طرفدار فسخ بردگی که بر اثر آراء بشر دوستش بسال ۱۸۵۹ بدار آویخته و شهید شد.
- ۲- واشنگتون، از بنیان گذاران جمهوری اتانوزنی آمریکا (۱۷۹۹-۱۷۳۲).
- ۳- پیزاکن، یک مصلح و بشر دوست ایتالیایی که در راه اجراء مقاصدش مبارزاتی کرد تا کشته شد.
- ۴- گاریبالدی سیاستمدار و مصلح معروف ایتالیایی که در مقاصد خود پیروز شد.

مسلماً، بهتر از همه چیز، حل مسالمت آمیز است. رویهم باید باین نکته معترف باشیم که شخص وقتی که تکه سنگ را می‌بیند ب فکر خرسا میافتد، و این يك حسن نیت است که اجتماع از آن دچار اضطراب میشود. اما این مربوط به خود اجتماع است که خود را نجات دهد. ما نیز او را بنام اراده نیکویش میخوانسیم. هیچ مداوای تند ضرورت ندارد. باید درد را با مهربانی رسیدگی کرد، و پس از پی بردن به آن به درمان کردنش باید پرداخت. ما اجتماع را به این دعوت میکنیم.

بهر حال، این مردان که، در همه جای عالم، چشم دوخته به فرانسه، با منطق تزلزل ناپذیر کمال مطلوب برای مطلبی بزرگ میکنند، هم اگر چه سقوط کنند، بویژه وقتی که سقوط کرده باشند، محتشمند؛ حیاتشان را بدخواه در راه ترقی نثار میکنند. مشیت ازلی را با انجام میرسانند؛ يك وظیفه دینی انجام میدهند. در ساعت معین با همان بیخیالی که يك بازیگر هنگام دریافت جواب گفته هایش دارد، با اطاعت از صحنه پردازی نمایش الهی، قدم درگور میگذارند، و این جنگ عاری از امید را، و این نیست شدن شجاعت آمیز را این جماعت می‌پذیرند، تا آن جنبش عالی انسانیت را که با وضعی مقاومت ناپذیر در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ درگرفت به غایات عالمگیر و اعلاش برسانند. این سربازان بمنزله پیشروان دیانند. انقلاب فرانسه يك جنبش الهی است.

از این گذشته 'بی‌مناسبت نیست که این امتیاز را بر امتیازاتی که در يك فصل دیگر نشان داده شد بیفزاییم، که در عالم شورشهایی هستند که نام انقلابات بخود می‌گیرند، و انقلابات مطرودی وجود دارند که به عصیان موسوم می‌شوند. شورش که در میگیرد، بمنزله فکری است که امتحانش را در پیشگاه ملت بگذراند. اگر ملت مهره سیاهش را برای رد این امتحان بمیان اندازد آن فکر بمنزله میوه خشکیده، و شورش بمثابه اقدام نابخاسته است.

ورود در جنگ، در هر مورد که اعلامی شود و هر دفعه که «نظام تصویری» مایل باشد کار ملل نیست. ملل همیشه و بهر ساعت مزاج شهدا را ندارند.

اینها مثبتند، بالبداهه، شورش بیزارشان میکنند؛ اول برای آنکه نتیجه شورش غالباً يك مصیبت است، دوم برای آنکه منشاء آن غالباً چیزی جز تجرید صرف نیست. زیرا که - و این بسیار زیباست - همیشه کسانی که فداکاری میکنند، فداکاریشان فقط در راه کمال مطلوب است. شورش بمنزله جاذبه است. جاذبه نیز می‌تواند بخروش آید، مسلح شدن و جنگیدن از همینجاست. اما هر شورش که يك دولت یا يك طرح حکومت را نشانه می‌گیرد بالاتر از آنرا هدف قرار می‌دهد. از این قرار مثلاً، در این نکته پافشاری کنیم، - کسی که رؤسای شورش ۱۸۴۲ خصوصاً جوانان مجنوب کوچک شانونروری با او درجنگ بودند قطعاً لوی فیلیپ نبود. غالب انخاص اگر از روی رضای دل سخن می‌گفتند، درباره صفای این پادشاه مشترک بین سلطنت و انقلاب حکم نیکو می‌کردند؛ هیچیک از آنان دشمنش نمیداشت. اما به‌شاخته اصغر حقوق تحمیلی سلطنت در لباس لوی فیلیپ حمله می‌کردند؛ همچنانکه پیش از آن به‌شاخته اکبر آن در لباس شارل دهم حمله ور شده بودند، و آنچه بوسیله سرنگون کردن تخت

۱- مربوط به حکایت دوستی خاله خرسه، یا صحبت ابلهانه.

سلطنت در فرانسه می‌خواستند سرنگون کنند، چنانکه از این پیش‌نیز بتفصیل گفته‌ایم، اختلاس يك فرد آدمی نسبت به يك فرد دیگر آدمی، داشتن امتیازاتی در حقوق در همه عالم بود. تأثیر پاریس بی‌شاه، دنیای عاری از استبداد است. اینطور استدلال می‌کردند. هدفشان بی‌شك دور و شاید مبهم بود، و در قبال زور، بقیه‌را می‌رفت، اما بزرگ بود.

این چنین است. خود را برای این رؤیایا قربان می‌کنند و این رؤیایا تقریباً همیشه برای فدائیان بمنزله اوهامند، ولی اوها می‌که بطور کلی همه ایقان بشری با آنها آمیخته است.

شورشی، شورش را بصورت شاعرانه و طلایی در می‌آورد. خود را در این امور رقت‌انگیز می‌افکند و هم در آن حال خویشتن را از کاری که آغاز می‌کند سرخوش می‌سازد. که میداند؛ شاید موفق شوند. عده کوچکی هستند. همه ارتش را برضد خود دارند، اما، از حق، از ناموس طبیعی، از فرمانفرمایی هر کس نسبت به خویشتن و امتناع ترك این اختیار، از عدالت، از حقیقت دفاع می‌کنند و در مورد لزوم مثل سیصدتن اسپارتی جان می‌دهند. — بفکر دون کیشوت^۱ نمی‌افتند، بلکه به فکر لئونیداس^۲. جلویانشان را می‌گیرند و می‌روند، و همینکه قدم در راه گذارند دیگر باز نمی‌گردند، سرپیش می‌افکنند، شتابان پیش می‌روند، و امیدشان پیروزی دور از انتظار، تکمیل انقلاب، آزاد شدن ترقی، بزرگ شدن نوع بشر، نجات جهانی است؛ یا هر چند که بد پیش آید، دست کم نجات «ترموفیل»^۳

این سلاح برگرفتن‌های در راه ترقی غالباً به ناکامی دچار می‌شوند و ما دلیلش را پیش از این گفتیم. مردم در قبال هیجان ماجراجویان، سرکشند. این جماعت‌های سنگین یعنی ازدحام‌های عمومی، که هم به علت سنگینی شان نیز شکنده‌اند از سوانح می‌ترسند؛ و کمال مطلوب هم عاری از سوانح نیست.

از سوی دیگر فراموش نباید کرد که منافع آتی کمتر موافقتی با کمال مطلوب و با تجلی احساسات دارند. گاه اتفاق می‌افتد که معده قلب را فلج می‌کند بزرگی و زیبایی فرانسه از آنست که وی کمتر از دیگر ملل به شکم دلبسته‌گی دارد؛ بسی آسانتر از همه ریسانشان را به پهلوهایش گره می‌زند. نخستین کس است که بیدار شده و آخرین کس است که خفته است. پیش می‌رود. جوینده است. این بستگی به آن دارد که هنرمند است.

کمال مطلوب چیزی جز مقام اعلای منطق نیست، همچنانکه زیبایی، چیزی جز اوج حقیقت نیست. ملل هنرمند، ملل نتیجه نیز هستند. زیبایی را دوست داشتن، خواستن نور است. از همینجاست که مشعل اروپا، یعنی مشعل تمدن، نخست بدست

۱ — دون کیشوت پهلوان افسانه‌ی کتاب معروف «سروانت» که در پهلوانی-های خود غالباً حوادث مضحکی پیش می‌آورد.

۲ و ۳ — لئونیداس پادشاه اسپارت که با سیصدتن اسپارتی در تنگه ترموفیل هنگام ایستادگی در مقابل قشون ایران کشته شد. گرفتن ترموفیل و نجات یافتن از آن تنگنای موحش، کمال آرزوی هر فرد از سربازان از جان گذشته «لئونیداس» بود.

یونان بود، او به ایتالیا پیش داد و ایتالیا به فرانسه اش سپرد.

ملل آسمانی نورافشان! مشعل ملکوتی حیات.

امر ستودنی آنکه، شعر يك ملت عنصر ترقی او است. مقدار « تمدن » با مقدار « تصور » قیاس میشود. فقط يك ملت تمدن بخش باید مرد بماند. کورنت^۱، آری، سیپاریس^۲ نه. کسی که خوی زنانه بخورد گیرد زود فاسد می شود. نه متفمن باید بود نه دلپاخته طرب، اما هنرمند باید بود. در ماده تمدن ظرافت بکار نباید برد، بلکه جلال در آن وارد باید کرد؛ باین شرط به نوع بشر الگوی کمال مطلوب داده می شود.

کمال مطلوب « مدرن » نمونه خود را در هنر و واسطه اش را در دانش دارد. بواسیله دانش است که این رؤیای شاهانه شعرا، « اجتماع رؤیا » صورت حقیقت خواهد گرفت. جنات عدن را با $A+B$ از نو خواهند ساخت. در مرحله ای که تمدن قدم در آن نهاده است، « درست ». يك عنصر بایسته فروزندگی است و احساس هنرنه فقط بکار بسته شده بلکه در سایه نظام علمی به کمال خود رسیده است. رؤیا هم باید حسابی برای خود داشته باشد. هنر، که پیروز است باید نقطه اتکالی از دانش که راه پیماست داشته باشد. استحکام مرکوب، مهم است. ذوق مدرن، عبارت از نبوغ یونان است که مرکوبش نبوغ هند باشد؛ اسکندری باشد سوار بر قیل.

نژادهایی که در اصول شرایع، متحجر گشته و یا در نتیجه تمتع، ضایع شده اند برای رهنمونی تمدن، ناشایسته اند. خم کردن زانو پیش بت، یا پیش پول، عضله ای را که حرکت میکند و اراده ای را که پیش میرود ناتوان می سازد. جاذبه کلیسایی یا تجاری، تشمع يك ملت را میگذارد. افقش را با فرود آوردن مستوایش پایین می آورد، و از وی آن قریحه هدف جهانی را که یکبارزه، هم بشری و هم ملکوتی است و ملل مبلغ بوجود می آورد، باز میستانند. بابل کمال مطلوب ندارد؛ کراتاز کمال مطلوب ندارد. آتن و روم هاله هایی از تمدن دارند که در منتهای ظلمت شبانه قرون نیز محفوظ میدارند.

فرانسه دارای همان صفت ملی است که ملل یونان و ایتالیا بودند. ملت فرانسه از لحاظ زیبایی، آنتی است و از حیث بزرگی رومی. از این گذشته نیکو کار است. ایثار بنفس میکنند بیش از دیگر ملل خوی اخلاص و فداکاری دارد. فقط، این خوی، گاه فرامیگیردش و گاه ترکش می گوید. آنوقت وای بر حال کسانی که چون او نخواهد کاری جز راه رفتن کند میدوند و چون نخواهد باز ایستد قدم در راه می - گذارند. فرانسه نیز گاه در ماده پرستی فرو میافتد، و در بعض لحظات، افکاری که این مغز عالی را فرا میگیرند چیزی در بر ندارند که عظمت فرانسوی را بیاد آورد.

۱ - شهر معروف یونان قدیم که در تاریخ تمدن معروف است، واز مراکز هنر و دانش بوده است.

۲ - سیپاریس شهر یونان قدیم که اهالی آن از لحاظ ظرافت و خوشگذرانی ضرب المثل هستند.

و درخور سرزمین‌هایی از قبیل «عیوری» یا کارولین جنوبینند. چه میتوان کرد؟ غول عظیم، نقش دیو بچه را بازی میکند؛ فرانسه پهناور نیز هوسهای کودکانه‌یی دارد. همین وبس.

این، جای حرف ندارد. ملل نیز مانند ستارگان حق دارند در خسوف افتند. این، بجای خود خوب است زیرا که بزودی روشنائی باز میگردد و خسوف هرگز مبدل به شب نمیشود. سپیده دم و رستاخیز دو مترادفند، پیدایش دوباره روشنائی، با پایداری «هن» یکسان است.

این امور را با آرامش تصدیق کنیم. مرگ روی سنگر، یا گور در جایگاه تبعد، در قبال اخلاص، چیزی قابل قبول است. نام واقعی اخلاص، سهل انگاری است. رها شدگان بگذارند که رها شده باشند، تبعیدشدگان بگذارند که تبعید شده باشند و ما نیز باین اندازه اکتفا کنیم که روی سخن را به ملل بزرگ بازگردانیم و از آنان خواستار شویم که وقتی که بقیه را میروند بسیار دور نروند. سزاوار نیست که آدمی ببهانه بازگشتن به عقل و برهان، در راه هبوط بی اندازه پیش رود.

ماده وجود دارد، دقیقه وجود دارد، منافع وجود دارند، شکم وجود دارد؛ اما نباید که شکم، یگانه عقل آدمی باشد. حیات آنی برای خود حقی دارد، ماهم تصدیق میکنیم. اما حیات پایدار نیز بی حق نیست. درینا بالارفتن، از رفوافتادن جاوگیری نمیکند. این را در صفحات تاریخ بسی بیش از آن که بخواهید توانید دید. يك ملت، بسیار درخشان است، ذوقی نسبت به کمال مطلوب دارد، سپس خود را در لجن میکشاند و این را برای خود خوب میشمارد، و اگر از وی پرسیده شود که چرا بخاطر فالستاف دست از سقراط میشوید، در جواب میگوید: از آن جهت که مردان سیاسی را دوست می‌دارم

يك کلمه دیگر هم پیش از بازگشتن در هنگامه بگوئیم.

يك نبرد از قبیل نبردی که در این لحظه نقل میکنیم در قبال ایده آل چیزی جز يك تشنج نیست. ترقی یابسته، بیمار میشود و از اینگونه صرع‌های رقت‌انگیز دارد. این بیماری ترقی یعنی جنگ داخلی را ما باید در رهگذارمان ملاقات کنیم. این يك عقبه سخت، و در يك حال، هم پرده وهم فاصله بین دو پرده، در این «درام» است که عامل مهمش يك مطرود اجتماع است و عنوان واقعیش ترقی.

ترقی!

این فریاد که غالباً از دهان ما بیرون می‌جهد بمنزله همه فکرمان است؛ و چون در این نقطه از این «درام» که اکنون هستیم تصویری که این قسمت حاوی آنست پیش از يك ابتلاء برای تحمل دارد، شاید به ما اجازه داده شود که اگر هم نقاب از چهره‌اش برنگیریم دست کم کاری کنیم که روشنائیش آشکارا بدرخشد

کتابی که خواننده در این دم پیش چشم دارد. از آغاز تا انجام، در مجموعش

۱- Falstaff کاپیتان مشهور انگلیسی، رفیق عیاشی‌های هائوری پنجم شاه انگلیس - شکسپیر این شخص را مانند يك نمونه هرزگی و وقاحت نمایش میدهد.
(۱۴۵۹-۱۳۷۸)

در تفاسیلی، تناوب‌ها، استثناء‌ها، یا نقصانهایش بهر اندازه که باشند، عبارت است از حرکت بنسوی خوب، سقیم سوی صحیح، خطا سوی صواب، شب سوی روز، اشتها سوی وجدان، فساد سوی حیات، حیوانیت‌سوی وظیفه، دوزخ سوی ملکوت، عدم‌سوی واجب‌الوجود. مبدأش: «ماده»، مقصدش: جان. در آغاز ازدها، و سرانجام، فرشته.

-۲۱-

قهر مانان

ناگهان طبل بصدای در آمد و فرمان حمله را اعلام داشت.

حمله بصورت طوفان در گرفت. شب پیش‌درتاریکی، چیزی مانند يك ثعبان، يك مار بوی، بصدای به‌سنگر نزدیک شده بود. در این هنگام، در روز روشن، در این کوچه بی‌مانع، غافل‌گیر کردن مسلماً ممنوع بود؛ از طرف دیگر نیروی قهار، برده از روی خود برداشته بود؛ توپ به‌غریبیدن پرداخته بود. ارتش خود را روی سنکر پرت کرد. خروش در این هنگام بصورت زبردستی در آمده بود. ستون توانایی از پیاده نظام صفا که بین آن بفاصله‌های مساوی از افراد پیاده‌گارد ملی و گارد بلدی جای داشتند، پیشاپیش توده‌های عمیقی که دیده نمی‌شدند اما صدایشان بگوش میرسید، با قدم دو طبلشان کوبان، شیورشان غریب‌کنان، سرنیزه، فرود آمده، شمشیردار در جلو، بی‌اعتناء به شلیک گلوله، با سنگینی تیر رویینی که بدیواری کوفته شود، راست بدیوار سنکر رسید.

دیوار خوب مقاومت کرد.

شورشیان به‌چالاکي، گلوله‌هاشان را آتش دادند. سنکر که گروهی از دیوارش بالا میرفتند کاکلی از برق بر سر گرفت، حمله چنان خشم‌آگین بود که سنکر در وهله نخست يك لحظه غوطه‌ور در میان مهاجمان شد؛ اما هماندم سنکر سر باز از او همچنان تکان داد که شیری سگان را تکان دهد؛ و از محاسره کنندگان پوشیده نشد مگر مانند تخته سنگی که از کف پوشیده شود، برای آنکه لحظه بعد بار دیگر، پدیدار گردد، سرانبر، سیاه و ترس‌آور.

ستون مهاجمان که ناگزیر از عقب‌نشینی شده بود میان کوچه، بی‌حفاظ اما مخوف باقی‌ماند و با تیرباران هولناکی به‌سنگر پاسخ گفت. کسی که آتش‌بازی را دیده باشد فشفشه‌های آتشی را که از آن دایره جلیبیاوار صاعقه‌ها موسوم به «دسته گل» بیرون می‌آیند در خاطر دارد. این دسته گل را نه دیگر عمودی بلکه افقی در نظر محکم کنید که بنوک هر شراره آتش يك گلوله تفنگ، یا ساجمه درشت پیا گلوله شمه‌حال باشد و از خوشه‌های صاعقه‌اش، دانه‌های مرگ بر اطراف بیارد. سنکر زیر این باران آتش بود.

از دو سو، تصمیم یکسان بود. آنجا شجاعت تقریباً وحشیانه بود و با يك نوع

درندگی دلبرانه که با فداکاری آغاز مییافت آمیخته بود. عصری بود که در خلال آن يك فردگارد ملی مثل يك سرباز جزایری می جنگید. ارتش میخواست کار را بیایان رساند، شورش میخواست بجنبند. قبول احتضار در ببحوجه جوانی و در کمال سلامت تهور را بصورت هذیان درمی آورد. در این هنگامه هر کس ابهت لحظه و اسپن را احساس میکرد. کوچه مملو از اجساد کشتگان شد

سنگر دریکی از دوشش آنژولراس را، و در سر دیگرش ماریوس را داشت. آنژولراس که همه سنگر را در معرض داشت با احتیاط رفتار میکرد و خود را در پناه می-گذاشت؛ سه سربازیکی پس از دیگری زیر جایگاه تیراندازیش از پا در افتادند بی آنکه اصلا او را دیده باشند؛ اما ماریوس آشکارا جنگ می کرد. خود را آماج تیر دشمن می-ساخت. از قلعه سنگر بیش از نصف تنه اش را بیرون میداد. هیچکس سرفتر از خسیسی نیست که لجام از سر برگیرد. در عمل نیز هیچکس مخوف تر از مردی نیست که در تخیل غوطه ور است. ماریوس مدهش و متفکر بود. در جنگ چنان بود که پنداشتی در یک روز یا است. میشد گفت که شبحی است که با تفنگ تیراندازی میکند.

فشنکهای محصوران بیایان می رسید؛ اما بذله گوییشان، نه... با آنکه در آشوبی مرگبار بودند لب از خندیدن فرو نمیستند.

کورفراک سربز هنه بود.

بوسوئه از وی پرسید، کلاهت را چه کردی؟

کورفراک جواب داد: آخر این آقایان توانستند کلاه ما را با گلوله توپشان

بردارند.

با آنکه کلمات مفرورانه می گفتند.

فویی بالحنی تلخ می گفت: آیا این مردان (واسم هایی بر زبان می آورد، اسمهای آشنا و نیز اسمهای سرشناس؛ چند اسم از ارتش قدیم) می فهمند که وعده داده بودند بماملحق شوند، و قسم یاد کرده بودند که بما کمک کنند، و شرفشان را ضامن قولشان قرار داده بودند، و خودشان را «ژنرال» های ما میدانند، و ما را ترک می کنند؟

و کونوبور فقط با لبخندی وقار آمیز در جوابش می گفت:

— بعضی اشخاص قواعد شرف را همانطور می نگرند که کسی ستارگان را بشکورد،

یعنی از راهی بسیار دور.

درون سنگر چندان فشنگ خالی ریخته بود که پنداشتی برف در آن باریده است. محاصره کنندگان عده داشتند؛ شورشیان موضع خوب. بالای يك دیوار جا گرفته بودند و از نزدیک صاعقه برس سربازانی می ریختند که در میان کشتگان و مجروحان سکندری می خوردند و در سربازیری بزحمت جایجا میشدند.

این سنگر که آنسان که دیدیم ساخته شده، و با وضعی ستودنی بی بندی شده بود، از مواضعی بشمار میرفت که در آن، يك دسته کوچک از مردان میتواند يك هتنگ را درهم شکند. با اینهمه ستون حمله چون بیایي کمک تازه به آن میرسید و هر دم زیر باران گلوله، بز رنگش میشد، پیوسته با وضعی تأثیر ناپذیر نزدیکتر می آمد، و در آن هنگام سپاهیان رفته رفته، قدم بقدم اما با اطمینان، سنگر را آن چنان فرامی گرفتند و در رفتار می نهادند که بیج بزرگی چرخش را بفشارد.



حملات پیاپی تجدید شدند. وحشت بالا گرفت.

حملات پیاپی تجدید شدند. وحشت بالا گرفت.

آنگاه بر فراز این توده سنگهای سنگفرش، در این کوچه «شانوروری»، جدالی در گرفت درخور دیواری چون دیوار شهر «تروا». این مردان پریده رنگ، زنده - پوش و فرمانده که از بیست و چهار ساعت پیش چیزی نخورده، و دمی برای خفتن چشم بر هم نگذارده بودند، این افراد که بیش از چند تیر دیگر برای شلیک کردن نداشتند و جیبهای خالی از فشنگشان را با دست جستجو میکردند، اینان که تقریباً همه زخمی شده و دست یا سرشان را با پارچههای کثیف و سیاه بسته بودند، اینان که بر لباسشان سوراخهایی داشتند که خون از آنها بیرون می آمد و اسلحهشان چیزی جز تفنگهای بد و قداره های ساییده شده قدیم نبود، بصورت دیوان مخوف درآمدند. سنگر ده دفعه مورد حمله قرار گرفت، محاصره شد، سپاهیان از آن بالا رفتند اما مسخر نشد.

برای ساختن تصویری درست از این مبارزه باید در نظر مجسم کرد که آتش در تلی از مخوف ترین دلاوریها زده شده است، و بتماشای این خریق پرداخت. این، رزم نبود، درون يك کوره بود. آنجا دهانها با شعله های آتش تنفس میکردند؛ آنجا چهره ها از شکل عادی بیرون بودند، مثل این بود که آنجا یافتن هیئت انسانی ممتنع بود؛ آنجا مردان جنگی مشتمل بودند و تماشای رفت و آمد این سمندهای کلزار، میان این دود سرخ دهشت انگیز بود. صحنه های پیاپی و بیفاصله این کشتار فبیع را بیش از این تشریح نمی کنیم. فقط يك حماسه حق دارد دوازده هزار بیت را با شرح يك نبرد پر کند، پنداشتی که این، دوزخ برهایی، مخوف ترین لجه از لجات هفده گانه دوزخ، یعنی همان لجه است که «ودا»^۱ جنگل شمشرهاش مینامد.

میجنگیدند اما تن بتن، قدم بقدم، با ضربات پشتاب، با ضربات شمشیر، با ضربات مشت، از دور، از نزدیک، از بالا، از پایین، از همه سو، از بامهای خانه، از پنجره میخانه، از بادگیرهای سردابها که تنی چند بدرون آن افتادند. يك تن برابر شصت تن بودند. نمای کورنت که نیمه ویران شده بود نفرت انگیز می نمود. پنجره اش که از ساچمه خالکوب شده بود، شیشه ها و قابهای خود را از دست داده چیزی از آن جز يك سوراخ بد شکل که سنگهای سنگفرش درهم و برهم جلوش را می بستند نمانده بود. «بوسوئه» کشته شد؛ «فوی» کشته شد؛ «کورفراک» کشته شد؛ «ژولی» کشته شد؛ «کونوفر» در لحظه ای که يك سرباز مجروح را از زمین بلند میکرد سینه اش با سه ضربت سرنیزه سوراخ شد، و فقط آن قدر فرصت یافت که سر بردارد و به آسمان بنگرد، و هماندم جان داد.

«مارپوس» که همچنان میجنگید، چندان زخم برداشته بود، بویژه آنقدر جسارت بر سرش وارد آمده بود، که پنداشتی چهاره اش را با يك دستمال سرخ پوشانده است.

فقط آنزولراس آسیبی ندیده بود. وقتی که دیگر سلاحی نداشت دست به چپ و راست دراز می کرد و یکی از شورشیان نیغهبی از هر قبیل که بود در مشتش می نهاد. دیگر از چهار شمشیر جز يك تیغه شکسته برایش نمانده بود؛ یکی بیش از فرانسوای اول

در «مارینیان» .

«هومر می‌گوید «دیوهد، «آکزیل» پسر «توترانیس» را که در سرزمین «سعادت آمیز» «آربسبا» سکونت داشت خفه می‌کند؛ «اوریسال» پسر «مسیسته»، «دره زوس» و «اوقلیوس» و «آزب» و «پدازوس» را که «آبارباره» رب‌النوع کوچک از «بوکولیون» آبتن شده بود میکشد؛ «اولیس»، «پیدیت دویرکوز» را سرنگون میکند؛ «آنتیلوک»، «آپلر را؛ «یولی یانس»، «آستیل را؛ «یولیداماس» اوتوس دوسیلن را، و «توس»، «آره‌نائون» را نابود می‌سازند. «مکانتیوس» زیر ضربات نیزه «اوریبیل» «جان میدهد، «آگاممنون»، شاه پهلوانان، «الاتوس» را که متولد شده «درشهر سراسیمبی است که در آب شط صدادار «ساتنویس» غوطه‌ور است «برخاک می‌افکنند.»

در منظومه‌های قدیم خردمان موسوم به «ژست‌ها»، «اسپلاندیان» با يك تیشه دوسر آنتین به «مارکی سوانتی‌بور» کوه پیکر حمل‌بور می‌شود و او با سنگسار کردن شوالیه‌ها با برجهایی که از جای برمی‌کند از خویشتن دفاع می‌کند. نقاشی‌های دیواری قدیم ما، دو دوک، «دوک دوبرتانی» و «دوک دوبربون» را بمانشان می‌دهند که هر دو مسلح، نشان جنگ بخود زده، سوار بر اسب، بیکدیگر نزدیک می‌شوند، تبرهای جنگی بدست، نقاب آهنین برچهره، کفش‌های آهنین بپا، دستکش‌های آهنین به‌پنجه، یکی چارآینه‌یی از پوست قاقم بر خود آراسته، دیگری لباس ماهوتی لاجوردی پوشیده؛ «برتانی» با شیری که میان دوشاخ تاجش دارد، «بوربون» با کلاه لبه‌دار بشکل گل زنبقی عظیم آماده جنگیدن شده‌اند. بیکدیگر حمله می‌کنند... اما برای داشتن ایهت حاجت به آن نیست که شخص مانند «ایوون» کلاهخود دوکی یا مانند «اسپلاندیان» يك شعله جاندار داشته باشد و یا مثل «فیلس» پدر «یولیداماس» از «افیر» يك سلاح عالی بعنوان هدیه «اوقت» شاه مردان آورده باشد. کافی است که جانش را در راه يك ایمان یا در راه يك درستی نثار کنند. این سرباز کوچک ساده، که دیروز روستایی «بوس» یا «ایموزن» بود و کارد کلم بریش را بپهلوی آویخته بود و پیرامون پرستاران کودکان در «لوکز امبورگ» پرسه می‌زد، این دانشجوی جوان پریده رنگ، خم شده روی يك نقشه کالبدشکافی یا يك صفحه کتاب، جوان نورسیده‌یی که ریشش را با فیچی اصلاح می‌کند، هر دو را بگیرند، در هر يك از آندو نفعه‌یی از وظیفه بدعید، سپس در چهارراه «بوشورات» یا در بن بست «پلانش میبره» بایکدیگر روبرو شان سازند، یکی از آندو برای پرچمش بچنگد و دیگری در راه کمال مطلوبش و هر دو تصور کنند که در راه وطن می‌جنگند؛ مبارزه این دو، دیو آسا خواهد شد و ظلمتی که این سرباز کوچک پیاده و این دانشجوی آشفته، در میدان پهناور حماسی کشمکش انسانیت ایجاد می‌کنند مساوی با ظلمتی خواهد بود که «مگاریون» پادشاه «لیسی»، ناحیه مملو از بره‌های درنده، در موقع گل‌دیز شدن و جنگیدن تن بتن با «آزاکس» تنومند، عدیل خدایان، بوجود می‌آورد.

-۲۲-

قدم بقدم

هنگامی که از رؤسای سنکر کسی جز آنژولراس و مار یوس در دوست آن نمائند، قلب سنکر که مدتی چنان دراز به نیروی کورفراک، ژولی، یوسوئه، فویی و کونوبوفز پایداری کرده بود شکست یافت. توپ بی آنکه بتواند رخنه قابل عبوری ایجاد کند وسط سنکرا باگشادگی کافی بشکل هلالی بریده بود. در این قسمت، قلعه دیوار سنکر از ضربات گلوله توپ ناپدید شده و فرو ریخته بود و باره‌هایی که از آنگاه بدرون و گاه به بیرون افتاده بودند در دو سوی سد، روی هم ریخته، دونوع پشته، یکی درون و دیگری بیرون سنکر، ساخته بودند. پشته بیرونی، کنار خود یک سطح مسایل نشان میداد.

حمله کلانی، آنجا در گرفت، و این حمله پیشرفت کرد. توده سپاهیان که سر نیزه‌هاشان راست ایستاده بود وبا قدم دوپیش می‌آمدند بطور مقاومت ناپذیری نزدیک آمدند. و از ستون حمله، جبهه ضخیم جنگیش میان دود بر فراز سر اشیب آشکار شد. این دفعه کار تمام بود. دسته شورشیان که از قلب سنکر دفاع میکرد در هم و بر هم عقب نشست.

آنگاه عشق تیره زندگی در بعض افراد بیدار شد. چندتن از آنان در حالی که هدف این جنگل تفنگ بودند نمیخواستند جان دهند. این از آنگونه لحظات است که غریزه حفظ حیات نمره‌هایی بر میکشد و حیوان در قالب انسانی نمایان می‌شود. این عده پشت به‌خانه مرتفع شش طبقه‌ای داده بودند که تسنکر بشمار میرفت. این‌خانه ممکن بود وسیله نجاتشان باشد. این‌خانه از بالا بیابین بسته و تقریباً دیوار کشیده بود. پیش از آنکه سپاهیان بدرون سنکر وارد شوند آنقدر فرصت بود که در این خانه باز بسته شود؛ مدت دوام یک‌برق برای این منظور کافی بود و در این خانه اگر بتندی نیم‌باز و همانند بسته‌میشد، برای این ناامیدان بمنزله زندگی میبود. پشت این‌خانه کوچه‌های بسیار فضای پهناور و امکان فرار وجود داشت. اینان به‌کوفتن این‌در با قنடை تفنگ و ضربات لگدی دراختند؛ فریاد میزدند، نمره میکشیدند، استغاثه میکردند، دست‌هاشان را با حال تضرع بهم متصل میکردند. هیچکس در را ننگشود. از درجبه سومین طبقه سر مرده نگاهشان میکرد.

اما آنژولراس و مار یوس و هفت یا هشت تن که پیرامون آنان جمع آمده بودند این‌عده را حمایت میکردند. آنژولراس به‌سر بازها بانگ زده بود، پیش نیابیدا و یک افسر چون این فرمان را اطاعت نکرده بود آنژولراس به تیرش زده بود. در آن دم آنژولراس در محوطه کوچک داخلی سنکر ایستاد، پشت به میخانه کورنت داد. شمشیر بیک دست، و قرابینه بدست دیگر گرفت، در میخانه را با بستن راه عبور از آن بروی مهاجمان باز نگاهداشت، با صدای بلند به چندتن شورشی ناامید گفت؛ جز یک در باز

نیست؛ همین در... آنگاه آنان را با بدن خود پوشاند، بتهایی بایک گردان مواجه شد، شورشیان را از پشت سرش گذراند. همه دوان دوان خود را بدون این در افکندند. آنژولراس درحالیکه با قرابینه خود که در آن دم مانند عصایی بنمشر گرفته بودکاری را انجام میداد که چوب‌زنها «روزگورت» می‌نامند، سر نیزه‌هایی را که پیرامون او و روبرو رویش بودند زد و دور کرد؛ و پس از همه، وارد میخانه شد. آنگاه لحظه وحشت آورده پیش آمد زیرا که سربازان میخواستند بدون آیند و شورشیان میخواستند در را ببندند، سرانجام در بسته شد اما با چنان شدت که پس از جا گرفتن دولنگه آن در چهارچوبش پنج انگشت یک دست دیده شد که بریده شده و بر بالای در چسبیده است، و این؛ پنجه سربازی بود که چنگک به بالای در زده بود.

ماریوس بیرون مانده بود. یک تیر تفنگ استخوان تر قوه اش را شکسته بود. احساس میکرد که از هوش میرود و هماندم بر زمین می افتد. در آن لحظه، درحالی که چشمانش بسته شده بود به نظرش رسید که دستی قوی گرفتارش. حالت اغمایی که هوشش را در آن از دست میداد فقط بوی فرصت داد که این اندیشه را با یادآوری آخرین از کوزت درآمیزد؛

— من اسپر شدم. تیر باران خواهم شد.

آنژولراس نیز چون ماریوس را بین پناهندگان میخانه ندید همین‌طور فکر کرد. اما این جماعت در یکی از آن لحظات مخوف بودند که هیچکس جز بفکر مرگ خویشتن نیست. آنژولراس میله پشت در را جا انداخت، چفتش را بست، قفلی بر آن در زد و قفل بزرگ در را با دو پیچ بست. درحالی که از بیرون سربازان با قنداقه تفنگ‌هایشان و شمشیر داران با تبر هاشان در را میکوفتند. مهاجمان همه پشت این در جمع آمده بودند. رفته رفته محاصره میخانه شروع میشد.

این را بگویم که سربازان بی اندازه خشمگین بودند.

قتل سرگروه بان توپخانه به خشمشان آورده بود، و از آن گذشته، شوم تر آنکه، در اثنای چند ساعتی که پیش از شروع حمله بر سر رسیده بود، بین مهاجمان گفته شده بود که شورشیان اسیران را مثله کرده اند، و در میخانه چند سربازی هست که سرنفارد. این گونه شایعات شوم، از چیزهایی هستند که معمولاً با جنگ‌های داخلی هم‌دوشند، چنانکه یکی از همین قبیل شایعات دروغین بود که چندی بعد، سانحه کوچی «ترانسونن» را برانگیخت.

وقتی که در میخانه محکم بسته شد، آنژولراس به دیگران گفت: جانمان را گران بفروشیم.

آنگاه به میزی که پر مابوف و گااروش را روی آن خوابانده بودند نزدیک شد. زیر ماهوت سیاه، دو هیئت مستقیم و خشک، یکی بزرگ و یکی کوچک، دو چهره که میهمان زیر چین‌های ملال انگیز این کفن نمایان بودند دیده میشدند. دستی از زیر کفن بیرون آمده و سوی زمین آویخته بود. این دست بیرمرد بود.

آنژولراس خم شد، این دست محترم را بوسید؛ همچنانکه شب پیش پیشانی‌اش را بوسیده بود.

این دو بوسه، یگانه بوسه‌هایی بودند که آنژولراس در زندگی‌اش برده بود.

مختصرکنیم. سنگر مانند يك دروازه «تب» جنگیده بود، میخانه مانند يك خانه «ساراگوس» جنگید. این مقاومتها ناهنجارند. چشم‌پوشی از کشتن درکار نیست. فرستادن نماینده و صحبت با طرف امکان ندارد. همه همچنانکه میکشند میخوانند بمیرند. وقتی که «سوشه» می‌گوید: باهم قرار بگذارید «بالافوکس» جواب میدهد: «پس از جنگ با توپ، نوبت جنگ با چاقو است.» در تمخیر میخانه «هوشلو» هیچ کار ناکرده نماند؛ نه ریختن سنگهای سنگفرش از پنجره و بام بر سر مهاجمان و خشمگین ساختن سربازان با له کردن‌های مخوف، نه تیراندازی از سرداب‌ها و از دریچه‌ها، نه حصد حمله، نه شصت دفاع؛ و نه، سرانجام، وقتی که در شکست و باز شد، جنون غضب‌آلود خون‌ریزی - مهاجمان وقتی که بدرون میخانه هجوم کردند و درحالی که پاهایشان روی لنگه‌های کنده شده و بر زمین افتاده در میخانه بود يك تن هم از مردان جنگنده را آنجا ندیدند. پلکان ماریچی بضرپ تیر بریده شده و میان سالن زیرین میخانه ریخته بود، چندن تن بر زمین افتاده بودند و کارجان‌کننده‌شان را بیایان میرساندند. هر آنکس که کشته نشده بود در طبقه اول بود، و آنجا، از سوراخ سقف که پیش از آن دهانه پلکان بود آتشی مرگبار درخشیدن گرفت. این آتش از آخرین فشنگ‌های شورشیان بود. وقتی که این فشنگ‌ها بمصرف رسید، وقتی که این محضران نه‌باروتی داشتند و نه گلوله‌یی، هر يك از آنان دوتا از بطری‌هایی را که آتزو لراس در میخانه ذخیره کرده بود و ما قبلاً به آن اشاره کرده‌ایم بدست گرفتند و با این گرزها که بطور مخوفی شکننده بودند بی‌بالا رفتن پرداختند.

این بطری‌ها محتوی تیز آب بودند. ما این حوادث ظلمانی خون‌ریزی را همچنانکه بوده‌اند، می‌گوییم. کسی که محصور باشد، درینا از همه چیز برای خود سلاح ترتیب میدهد. باروت معروف به «آتش‌گره ژوا» چیزی از شرف «ارشمیس» نکاست، قیر گداخته شرف «بابار» را سلب نکرد. جنگ، سراسر از وحشت ساخته شده است، و چیزی که در خور برگزیدن باشد در آن وجود ندارد. تیراندازی محاصره‌کنندگان، با آنکه تیراندازی از پایین بی‌بالا پر زحمت است، مرگبار بود؛ بزودی کناره سوراخ سقف محاط در میان سرهای مردگانی شد که رشته‌های دراز و بخاردار خون از آنها روان بود. هیاو و صف‌ناپذیر بود. دودی آتشین که راه گریز نداشت تقریباً شبی تاریک بر این صحنه جنگ افکنده بود. وحشت وقتی که باین مرحله رسد کلمات از تشریحش عاجزند. در این جدال که در این هنگام دوزخی شده بود اثری از آدمیان وجود نداشت. غولانی بودند که بادیوان می‌جنگیدند. این به «میلتون» و «دانته» بیشتر شباهت داشت تا به «هومر». شیاطین، حمله می‌کردند، اشباح مقاومت می‌ورزیدند.

این، شجاعتی بود دیوآسا.

-۲۳-

«اورست» روزه‌دار و «پیلاد» هست

سرانجام با ساختن نردبانهای کوچک از قامت خویشتن، با کمک گرفتن از پدله‌های شکسته پلکان، با خزیدن بالای دیوار، با قلاب‌گرفتن و آویختن به سقف، با پاره پاره کردن آخرین افرادی که تا کنار درپچه زمینی هم مقاومت می‌ورزیدند، یکمده بیست‌تفتری از مهاجمان، سربازان، افراد گارد ملی، افراد گارد بلندی درهم و برهم، بیشتر با چهره‌هایی که در این بالا رفتن ترسناک از زخم‌های بسیار دگرگون شده بود، چشم بسته از خون، خشمگین، بدرجه درندگی رسیده، خود را بالا کشاندند و هجوم کنان وارد تالار طبقه اول شدند. در این تالار جز يك مرد کسی بر پای نبود و آن آنژولراس بود. فشنگی نداشت، شمشیری نداشت، چیزی بدستش دیده نمیشد جز لوله قرابینه‌اش که فداقده آنرا بر سر کسانی که میخواستند وارد تالار شوند شکسته بود. میز «بیلیارد» را بین خود و مهاجمان جای داده بود؛ به کنج تالار پناهنده شده و آنجا بانگاهی مغرورانه، باسری افراشته، با چهره‌می افروخته، و در حالی که تکه سلاحش را بدست داشت ایستاده بود، و هنوز این وضع هم چندان اضطراب آور بود که مهاجمان جرأت نکنند قدم سویش نهند و بیراموش خالی بماند. در آن دم فریادی بلند شد و گفت:

— این رئیس شورشیان است. همانست که سرگروه‌بان توپخانه را کشت. اکنون که آنجا ایستاده است کاری باو نداشته باشیم؛ جایش خوبست. همانجا بماند. جایجا تیربارانش کنیم.

آنژولراس گفت: بله. تیربارانم کنید.

و لوله قرابینه را از دست انداخت، هر دو بازویش را چلیپاوار بر سینه نهاد و سینه پیش داد.

تهور برای خوب مردن، همیشه مردان را تکان می‌دهد. همینکه آنژولراس دستهایش را بر سینه نهاد و آماده برای رسیدن به انجام کار شد، هنگامه جدال در تالار پایان یافت، و این آشوب، ناگهان در يك نوع حشمت گورستانی، ساکن گردید. مثل این بود که ابهت تهدیدآمیز آنژولراس، بی‌سلاح و بی‌حرکت، بارگرانی بردوش این جمعیت متلاطم نهاده است، و این جوان دل‌آور، که یگانه کسی بود که زخمی نداشت، و از این گذشته، فاخر، خون‌آلود، ملیح و مانند يك رویین تن بی‌اعتناء بود، فقط در سایه تفوق نگاه آرام خود، این ازدحام مشغوم را وامی‌داشت که با احترام بکشندش. زیباییش که در این لحظه در سایه غرورش افزون شده بود، بمنزله يك نورافشانی بود،

۱- اورست Oreste بموجب اساطیر یونان قدیم پسر «آگاممنون» معروف بود، و دوستی کامل بی‌ظنیر او با شخصی موسوم به «پیلاد» ضرب‌المثل است.

و چنانکه گفتی خسته شدنش صورت پذیر نیست پس از بیست و چهار ساعت وحشت آوری که گذشته بود اینک سرخ تر از همیشه به نظر میرسد . شاید آن شخص آنژولراس را در این هنگام، دیده بود که بعدها در حضور اعضاء دادگاه نظامی می‌گفت: « آنجا يك مرد شورشی بود که شنیدم «آپولون»^۱ مینامندش. » يك تن از افراد گارد ملی که «آنژولراس» را نشانه گرفته بود تفنگش را پایین آورد و گفت: « بنظر من میرسد که میخوام يك گل را به گلوله بزنم».

دوازده تن از مهاجمان به گوشهٔ مقابل جایگاه «آنژولراس» رفتند، آنجا يك گروه ساختند و تفنگهاشان را با سکوت آماده کردند. سپس يك گروه بان فرمان نشانه گرفتن داد. افسری پیش آمد و گفت:

— صبر کنید .

و روبه آنژولراس کرد و گفت :

— میخواید چشمانتان را ببندند !

— نه !

— آیا درست خود شما بودید که گروه بان توپخانه را کشتید؟

— بله .

لحظه‌یی چند بود که گرانتر بیدار شده بود.

گرانتر، البته بخاطر داریم، از آغاز شب پیش، در تالار بالایی میخانه خفته بود، نشسته روی يك صندلی و فرو افتاده بر يك مین.

گرانتر استمارهٔ دیرین «مست مرده» را با همه قوت آن صورت حقیقت میداد. نوبابهٔ منفور مرکب از «افستین و آبجو انگلیسی و الکل» او را بحالت غشوه فرو برده بود. همیش چون کوچک بود و نمیتوانست بکار سنگر آید برایش مانده بود. از آغاز مدعوش شدن بيگ وضع مانده، سینه‌اش روی میز افتاده، سرش از طرف چهره، روی بازوها قرار گرفته و میان گیلاسها و لیوانهای آبجو و بطری‌ها محصور شده بود. به خواب مرگباری مانند خواب خرس مخمور یا خواب زالوی سیر فرو رفته بود. آنجا هیچ کار پیش نیامده و هیچ چیز در تالاری که او بود راه نیافته بود، نه تیر تفنگی بدرون آمده، نه ساچه‌یی از توپ از روزنه‌یی به آنجا نفوذ کرده و نه از هنگامهٔ جنگ اثری به آنجا رسیده بود. فقط او چند دفعه غرش‌های توپ‌ها با خروپوش پاسخ گفته بود . مثل این بود که آنجا منتظر است تا گلوله‌یی در رسد و از رحمت بیدار شدنش و ارهاند. چند نشی پیرامونش بر زمین افتاده بودند، و هیچکس در نخستین نظر نمیتوانست بین او و این گران خوابان مرگ تفاوتی بیند.

«هاهو، مست ازیا در افتاده را بیدار نمیکند، بلکه سکوت از خوابش بر - می‌انگیزاند، این امر عجیب بیش از يك دفعه ملاحظه شده است. مدعوشی «گرانتر» را سقوط همه در پیرامونش بیشتر می‌کرد؛ انهدام ، برای او بمنزلهٔ گهواره جنبانیدن

۱ - آپولون - رب النوع معروف رومی و یونانی که مجسمه‌های عریان او زیباترین و معززترین اندام و قامت مردانه را نشان میدهند

بود آن گونه «ایست» که از دحام مهاجمان برابر آنژ ولراس کرد تکانی به این خواب سنگین داد. این مانند اثر کالاسکه می‌است که همچنان که سرعت میرود ناگهان بایستند؛ کسانی که در آن بخواب رفته باشند همانند بیدار میشوند، گرانتر بایک ازجا جستن بلند شد، بازوهایش را باز کرد، چشمانش را مالید، بهمه سو نگاه کرد، خمیازه کشید، و فهمید. مستی چون بیایان رسد مانند پرده‌یی است که پاره شود. آنچه از نظر پوشیده بود یکجا و در یک نظر دیده میشود؛ همه چیز ناگهان درحافظه راه می‌یابد، و سیاه مستی که از آنچه از بیست و چهار ساعت پیش روی نموده است هیچ نمیداند، همینکه پلکهایش رامی‌گشاید از همه چیز آگاه میشود؛ افکار باروشنایی تندى بمنزله باز می‌آیند؛ بیخودی مستی که مانند غباری مغز را کبود کرده است از میان میرود و جای خود را به وسوسهٔ روشن و صریح واقعیات میدهد.

سربازان، گرانتر را که درکنجی ناپدید شده بود و مثل این بود که پشت میز بیلیارد پنهان شده است اصلاً ندیده، چشم به آنژ ولراس دوخته بودند و گروهبانان خود را برای تکرار فرمان نشان گرفتن آماده میکرد، اما ناگهان صدایی قوی شنیدند که نزدیک به آنان فریاد میزد:

— زنده باد جمهوریت! من جمهوری خواهم.

گرانتر ازجا برخاسته بود.

روشنایی فراوانی از همه رزم که اطلاعی از آن نداشت و در آن وارد نبود، در نگاه درخشان این مست دگرگون شده آشکار شد.

تکرار کرده زنده باد جمهوریت!

با قدمی محکم تالار را پیمود، و رفت خود را جلو تفنگ‌های راست ایستاده نزدیک آنژ ولراس جای داد و گفت:

— با یک تیر دو نشان بزئید.

و با مهربانی روبرو آنژ ولراس کرد و گفت:

— اجازه میدهی!

آنژ ولراس لبخندی زد و دست او را فشرد.

هنوز این شکر گزاری بیایان نرسیده بود که گلوله‌ها شلیک شدند.

آنژ ولراس که هشت تیر تفنگ ازوی عبور کرده بود پشت به دیوار ماند و مثل این بود که با گلوله بدیوار میخکوب شده‌است. فقط سر خم کرد.

گرانتر که آتش گلوله چون صاعقه بروی وارد آمده بود، بر زمین افتاد، دست و پایی زد و جان داد.

چند لحظه بعد سربازان آخرین افراد شورشیان پناه برده به بالای عمارت را یافتند. این دسته از پشت یک شبکهٔ چوبین که در انبار زیر شیروانی جای داشت تیراندازی میکردند. باامتها درجهٔ شدت بزد و خورد پرداختند. اجساد را که بعضی آنها هنوز جان داشتند از پنجره‌ها به‌زیر می‌انداختند. دوتن از سربازان سبک اسلحه که میخواستند امنیوس شکسته را بلند کنند بادوتیر قرآینه که از دریچه‌ها شلیک شد کشته شدند. مردی که پیراهن کار بتن داشت از بالا بر زمین افتاد؛ سر نیزه‌یی درشکمش فرورفته بود و ناله کنان جان میداد. یک سرباز و یک شورشى باهم بر سر اشیب سفال-

های بام میلفزیدند و نمیخواستند دست از یکدیگر بردارند ، و سرانجام درحالی که یکدیگر را وحشیانه در آغوش داشتند میان کوچه افتادند و متلاشی شدند. در سرداب نیز زد و خوردی از همین قبیل در گرفت. فریادها، ضربات گلوله ، لگد مالی موحش. سپس سکوت . سنگر مسخر شده بود.

سربازان به جستجوی خانه‌های اطراف و به دنبال کردن فراریان پرداختند.

-۲۴-

اسیر

ماریوس برآستی اسیر شده بود. اسیران و الزان. دستی که هنگام افتادن او را گرفت و ماریوس در حال مدهوش شدن گرفتارش را احساس کرد، دست، زان و الزان بود.

زان و الزان در جنگ هیچ طرف را برنگزیده و کاری برای خود اختیار نکرده بود جز آنکه خویشتن را آنجا در خطر اندازد. اگر او نمی بود در این مرحله اعلای جان کندن، هیچکس بفکر زخمی‌ها نمی‌افتاد. در سایه توجه او که در خونریزی مانند عنایت ربانی همه‌جا حاضر بود کسانی که می‌افتادند از جا برداشته شده، به سالن پایینی میخانه منتقل شده و آنجا زخمشان پانسمان شده بود. ضمن فرست‌هایی که در خلال این کارها بدست می‌آورد سنگرها تمهیر می‌کرد. اما چیزی که به یک ضربت، یا به یک حمله و یا هم به یک دفاع شخصی اندک شباهت داشته باشد از دست او صادر نشد. ساکت بود و کمک نمی‌کرد. بعلاوه، زخمی نخورده و جز یکی دو خراش ناچیز آسیبی بر او وارد نیامده بود. گلوله‌ها روی آشنایی بوی نموده و از رسیدن باو مضایقه کرده بودند. اگر در رؤیایی که هنگام آمدن به این گورستان داشت خودکشی نیز وارد بود باید گفت که از این جهت توفیقی نیافته بود. ولی ماشک داریم که زان و الزان بفکر خودکشی افتاده باشد زیرا که خودکشی عملی است خلاف دیانت.

زان و الزان میان ابر غلیظ رزم هیچ وانمود نمی‌کرد که ماریوس را می‌بیند؛ اما راستی آنست که هیچ از نظر دورش نمی‌داشت. هنگامی که یک گلوله آتشین ماریوس راسرنگون کرد زان و الزان به جابجی برسوی او جست، خود را مانند عقابی که بر سرشکاری فرود آید، روی او انداخت، از زمینش برداشت و باخود برد. گردباد حمله در آن دم چنان سخت به آتزو لراس و به‌در میخانه رو آورده بود که هیچکس زان و الزان را ندید که ماریوس مدهوش راد در آغوش کشید، از صحن بی‌سنگرفش سنگر گذشت و پشت زاویه عمارت کورفت ناپدید شد.

این زاویه دیوار را که یک نوع دماغه در کوچه تشکیل می‌داد بخاطر داریم؛ همین زاویه، چند قدم مربع را از گلوله‌ها، از ساچمه‌های توپ و از نگاه‌های دشمنان نیز محفوظ میداشت. گاه اتفاق می‌افتد که میان سوزنده‌ترین حریق‌ها اتاقی آسب

نمی‌بیند و در خروشانترین دریاها پشت يك دعاغه یا در قعر يك قسمت مسدود تخته سنگی دریا، گوشه آرامی باقی‌میماند. اپونین دره‌مین بیج دوزنقه درونی سنگرجان داده بود .

آنجا زان والزان ایستاد، ماریوس را از دوش بر زمین لغزاید و چشمانش را به همه سو گرداند .

موقع مخوف بود .

در آن لحظه و شاید تا دو یا سه دقیقه بعد، این بنده دیوار پناهگاهی بشمار میرفت؛ اما از میان این کشتار چگونه بیرون میتوان رفت! در آن هنگام اندوهی را که هشت سال پیش، در کوچه «پولونسو» او را فرا گرفته بود واسلوبی را که برای گریختن از آنجا بکار برده بود بخاطر آورد؛ این کار در آن موقع دشوار بود، و امروز محال. جلو خود آن شش‌طبقه خانه تأثر ناپذیر و کر و لال را داشت که بنظر میرسید کسی در آن منزل ندارد جز همان مرد مرده خم شده بر پنجره‌اش؛ سمت راست خود سنگریس کوتاه جلو کوچه تروانندی را داشت؛ بالا رفتن از این مانع آسان بود اما بر فراز قلعه این سد، ردیفی از نوك‌های سرنیزه دیده می‌شد. این گروه سربازان برقرار شده و در کمین نشسته در آنسوی این سنگر بود . مسلم بود که گذشتن از بالای سنگر بمنزله رفتن به جستجوی آتشی از میان دسته سربازان بود هر سرکه خود را در خطر نمایان شدن از بالای دیوار ساخته شده از سنگهای سنگفرش می‌گذاشت ممکن بود نشانه شصت تیر تفنگ شود . سمت چپ میدان کار زار بسود . سرگ پشت همین زاویه دیوار بود .

پس چه باید کرد؟

فقط برای يك برنده، بیرون جستن از آنجا امکان می‌داشت .

لازم بود که همانم تصمیم گرفته شود، راه نجاتی یافته شود، تدبیری بکار بسته شود. چند قدم دورتر زد و خورد بشدت دوام داشت؛ از بخت خوش حمله‌کنندگان همه متوجه يك نقطه یعنی در میخانه بودند، اما اگر يك سرباز، فقط یکی، بفکر می‌افتاد که به پشت خانه بیچد و یا از پهلو به آن حمله کند، کار تمام بود.

زان والزان خانه رود رویش را نگر بست، سنگر را کنار خود نگاه کرد، سپس با شدتی که ویژه لحظات رایسین است سرگشته، و چنانکه پنداشتی می‌خواهد آنجا با چشمان خود سوراخی ایجاد کند، زمین را نگر بست.

به نیروی نگر بستن، کسی نمی‌داند چه چیز که در این هنگامه مرگبار مبهماً گرفتنی بود زیر پایش نقش بست و شکلی بخود گرفت، مثل این که واقعا نگاه آدمی دارای قدرتی است که می‌تواند هر چه را که می‌خواهد پدیدار سازد. در چند قدمی خود، کمی پایین‌تر از سنگر کوچکی که در آنسوی سپاهیان بی‌رحمانه کمین‌داری میکردند، زیر چند تکه از سنگهای سنگفرش که روی هم ریخته بودند يك قسمت از یک درپچه آهنین دیده میشد که در محاذات خاک بر زمین افتاده بود. این درپچه که از میله‌های محکم عرضی ساخته شده بود تقریباً دوپای مربع مساحت داشت. سنگهای سنگفرش که آنها از اطراف نگاه میداشتند از جا کنده شده بودند و خود تقریباً بی‌مانع بنظر می‌رسید. از خلال میله‌های این درپچه آهنین، حفره‌یی تاریک، چیزی شبیه به دودکش

یک بخاری یا مجرای یک آب انبار بزرگ دیده میشد. زان و الزان سوی این دریچه آهنی جست. دانش دیرینی که برای فراداشت مانند نوری به دماغش باز آمد، کنار گذاردن چند تکه سنگ، برداشتن پنجره آهنین، ماریوس مدهوش را مانند جسد مرده بی بردوش کشیدن، پایین رفتن، برداشتن این بار سنگین بردوش، بکملک آرنجها وزانوها، و پایین خزیدن در این نوع چاه که خوشبختانه چندان گود نبود، بمحض پایین رفتن پشت سر خود در آهنین را دوباره بر سر چاه افکندن بطوری که سنگهای سنگفرش که کنار آن جای داشتند دوباره روی آن ریزند، پانهادن بر سطحی که سه متر پایین تر از سطح زمین بود و باخته سنگهای بزرگ فرش شده بود، همه این کارها چنانکه گفتی در حالت هذیان صورت می‌گیرد، با قوت غول و با سرعت عقاب انجام یافت؛ این همه، بیش از چند دقیقه بطول نینجامید.

زان و الزان خود را با ماریوس که همچنان مدهوش بود در یک نوع دهلیز زیرزمینی دید.

آنجا، آرامش کامل، خاموشی مطلق، تاریکی.

حالتی که سابقاً هنگام فرود آمدن از کوچه به دیر احساس کرده بود در وی باز آمد. فقط کسی که امروز با خود آورده بود کوزت نبود، ماریوس بود. در آن دم بزحمت میتوانست هیاهوی مدهش میخانه را که به حمله گرفته شده بود بصورت مهمه مبهمی بشنود.



خود را با مارپوس که همچنان مدهوش بود دریاك نوع دهلیز زیر زمینی دید

کتاب دوم

درون له ویا تان

-۱-

تبی دستتی زمین بواسطه دریا

پاریس همه سال بیست و پنج میلیون در آب می‌ریزد. و این عاری از مجاز است. چگونه؟ وبه چه طرز؟ روز و شب در راه چه مقصود؟ هیچ مقصود. از روی چه فکر؟ - بی آنکه اندک فکری کند. - برای چه؟ - برای هیچ. - بوسیله چه آلات؟ - بوسیله درون خود. - درون پاریس چیست؟ - گندآب رو آن^۲. بیست و پنج میلیون. نازلترین رقم تقریبی است که از تخمین‌های دانش ویژه بدست می‌آید.

دانش پس از آنکه مدت مدیدی چون نابینایان کورمالی کرده است، امروز می‌داند که حاصلخیزترین و مؤثرترین کود، کود انسانی است. چینی‌ها، این را در نهایت شرمساری خود می‌گویند، پیش از ما این مطلب را می‌دانستند، چنانکه «الکبرگ» می‌گوید هیچ روستایی چینی به شهر نمی‌رود، مگر آنکه بر دو سر چوب خیز رانش دو سطل مالامال از چیزی که ما «نجاست» می‌نامیم داشته باشد. بر اثر همین کود انسانی است که زمین چین هنوز بهمان جوانی است که در زمان ابراهیم بود. گندم چینی تا تخم صندوبیست تخم حاصل می‌دهد. بهترین نوع کود پرندگان برای حاصلخیز کردن زمین قابل مقایسه با فضولات یک پایتخت نیست. یک شهر بزرگ، توانا ترین سازنده مدفوعات است. بکار بردن شهر برای رشوه دادن به دشت، پیروزی مسلمی است. اگر طلای ماکود است در عوض کودمان نیز طلاست.

با این کود طلایی چه میکنند؟ آنرا می‌روند و در غرباب نیستی می‌ریزند. از یک سویا هزینه‌های بسیار هیئت‌ها و کشتی‌هایی فرستاده می‌شوند تا در قطب

۱ - «له ویا تان» Léviathan عجیب‌الخلقه‌یی است که در تورات (کتاب ایوب) ذکر شده و در افواه نام او برای نشان دادن چیزهای بی‌اندازه بزرگ گفته میشود.

۲ - «اگو» (égout) «گنداب رو» یا «مجرای فاضل آب» است ولسی چون این تقریباً یک کلمه بین‌المللی است در ترجمه نیز از این پس «اگو» می‌نویسیم.

جنوب فضلهٔ بعضی اقسام مرغان دریایی را بدست آورند، و از سوی دیگر عنصر بی حساب و فور نعمت را که در دسترس دارند، بدریا می فرستند. همه کودهای انسانی و حیوانی که دنیا از دست می دهد، اگر بجای آنکه به دریا ریخته شود به زمین ها داده شود برای تغذیهٔ جهان، کافی است.

این توده های زباله که کنار میله های سنگی کوچکها ریخته است، این گاری های انباشته از گل و لای که شبها درکوچه ها زیربالا می شوند، این صندوقهای هولناک فضولات معابر، این جریان گندیدهٔ لجن زیرزمینی که سنگفرش کوچکها از نظر شما پنهانش میدارد می دانید چیست؟ چمنی است پر گل، گیاهی است سبز، سیسنبدر و مریم و ترنفل است، نخچیر است، دام است، صدای راضی گاوهای بزرگ بهنگام عصر است، علوفهٔ عطر آگین است، گندم زرین است، نان است روی میزتان، خون گرم است در رگهاتان، تندرسی است. شادی است، زندگی است. چنین می خواهد این دستگاه اسرارآمیز آفرینش که روی زمین استحال است و در آسمان، دگرگونی.

اینها را درگودان بزرگی ریزید؛ نعمت فراوان از آن برای شما بیرون خواهد آمد. تغذیهٔ زمین ها، خواربار آدمیان را تأمین می کند.

آقایی شما این است که این ثروت را از دست می دهد و از آن گذشته مرانین مسخره می کنید. این، شاهکار نادانی شما بشمار خواهد رفت.

آمار حساب کرده است که فرانسه خود به تنهایی همه ساله بادبانه های رود - خانه های میلیونی در حدود نیمی میلیارد بدریا می ریزد. این نکته را یادداشت کنید. با این پانصد میلیون میتوان چهار یک هزینه بودجه را پرداخت. قابلیت آدمی چنین است که ریختن این پانصد میلیون را در میان آب بهتر میدانند. اینرا به تأکید باید گفت که این عصاره ملت است که قطره قطره جمع می آید و امواجی میسازد، از دانه های آگوهای ما اندک اندک بمیان نهرها و از مصب رودخانه همامان به فراوانی در اقیانوس می ریزد. هر جره که آگوهای ما از دهان خود بیرون ریزند برای ما هزار فرانک تمام می شود. این دو نتیجه دارد؛ زمین فقیر می شود و آب آلوده، گرسنگی از شیار زمین بیرون می آید و بیماری از سط.

درخورد یادآوری است که، مثلاً در این ساعت، رودخانه «تایمز» شهر لندن را مسموم میکند.

بملاحظهٔ خطری که این امر در پاریس دارد، در ایام اخیر ناگزیر از آن شدند که قسمت عمدهٔ مصب های آگوها را در قسمت پایین آخرین پل قرار دهند.

یک دستگاه مضاعف لوله یسی، آراسته به «سوپاپها» و دریچه های ویژه، که از یک سو جذب و از سوی دیگر دفع کند، یک اسلوب لوله گذاری ساده برای ناکسی اساسی، بسادگی ساختمان ربهٔ انسانی، که بتازگی در چندین ناحیهٔ انگلستان معمول شده است، کافی است برای آنکه آب خالص کشتزارها را به شهرهای ما آورد و آب گرانبهای شهرها را به کشتزارها برد. و این رفت و آمد آسان که در دنیا کاری ساده تر از آن نیست، پانصد میلیونی را که دور می ریزیم برای ما نگاه خواهد داشت. ولسی معمولاً بفکر چیزهای دیگرند.

روش کنونی، بخیال خود می‌خواهد خوب کند اما بد می‌کند، قصد، خوب است و نتیجه حزن انگیز. خیال می‌کنند که شهر را از کثافت پاک می‌کنند، اما مردم را پزمرده می‌سازند. يك «اگو» يك بد فهمی است. وقتی که همه جا موضوع آبکشی با کار دو رویه‌اش که بجای آنکه می‌گیرد چیزی هم بدهد، یعنی آب بد را ببرد و آب خوب بیاورد، جانشین آگوشود که يك شست و شوی ساده فقر آوراست، و این با مزایای يك اقتصاد اجتماعی جدید جمع آید، محصول زمین ده برابر خواهد شد و مشکل بینوایی بطور عجیبی کاهش خواهد یافت. حذف قسمتهای طفیلی را نیز بر آن بیفزایید مشکل حل خواهد شد.

درانتظار آن روز، دارایی همگان به رودخانه می‌رود و «هرز رفتن» جریان دارد. هرز رفتن کلمه مناسبی است. اروپا بدین‌گونه، با ته‌کشیدن، کار خود را به ویرانی میکشاند.

اما درباره فرانسه، ما رقم آن را هم اکنون گفتیم. پس چون پاریس يك بیست و پنجم از همه مردم فرانسه را دارد و چون کود پاریس فاخر تر از همه است، اگر از نیم میلیاردی که فرانسه از دست می‌دهد بیست و پنج میلیون را برای پاریس تخمین کنیم قدری هم از حقیقت پایین آمده‌سیم. این بیست و پنج میلیون اگر بمصرف دستگیری از همگان و تأمین رفاه همگان رسد و روزندگی پاریس، دوچندان خواهد شد. شهر این مبلغ را خرج فراهم آوردن گنداب میکند، بدانگونه که می‌توان گفت و لخرچی عمده پاریس، جشن سرشار از شگفتی‌هایش، دیوانگی «بـوژون» او، می‌خورگی بیدریش، چوبیدار طلایی که از دستهایش فرو می‌ریزد، خود نمایی او، تجمل او، شوکت او، همه آگوی او است.

باهمین روش است که در نابینایی يك اقتصاد ناشایسته سیاسی، تنعم عموم را غرق میکنند. آنرا در شکم آب می‌ریزند، و می‌گذارند تا در غرقابها غوطه‌ور شود. در این مورد دامهایی از قبیل تورهای ماهیگیری «سن کلو» برای رهاندن مکننت بدست باید داشت.

از لحاظ اقتصاد، مطلب را اینگونه خلاصه میتوان کرد؛ پاریس زنبیلش سوراخ است.

پاریس، این شهر نمونه، این الگوی پایتخت‌های خوش ساخت که هر ملت میکوشد تانسخه‌یی از آن داشته باشد، این مرکز بزرگ که موافق کمال مطلوب ساخته شده است، این وطن بلند پایه ابتکار و جنبش و آزمایش، این کانون و این جایگاه عقول، این شهر ملت، این کندوی آینده، این ترکیب بدیع بابل و قنات، از لحاظ موضوعی که نشان دادیم ممکن است يك روستایی چینی «فو - کیان» را به شانه بالا انداختن و ادا دارد.

1- Beaujon. کارشناس دارایی فرانسه (۱۷۸۶-۱۷۰۸) که با قنادبیر و فعالیت‌هایش ثروتی گزاف اندوخت و ولخرچی‌ها و ریخت و پاشهایی عجیب میکرد و در راه کارهای سودمند گشاده دست بود چنانکه بیمارستانی ساخت و آبادانی‌هایی کرد، و يك کوی پاریس به اسم اوست، و زین نامش در ولخرچی و اسراف ضرب‌المثل بوده.

پاریس را تقلید کنید بزودی تباه خواهید شد.
از این گذشته، بویژه در این و لخرجی از یاد رفته و بشمورانه، پاریس خود نیز مقلد است.

این ناشایستگی‌های شگفت‌آور تازگی ندارد؛ از سفاقت‌های جدید نیست. قنما نیز مانند متجددان رفتار میکردند. «لیبیگ» میگوید: «گنداب‌های رومی‌ها ناز و نعمت روستاییان رومی را یکسره در خود کشیده است». وقتی که کشتزارهای روم با آگوی رومی ویران شد روم ایتالیا را گرفتار تهنی دستی کرد، و چون ایتالیا را نیز در کام زباله‌هایش فروبرد، سیسیل را، و پس از آن ساردنی را، سپس آفریقا را نیز با خود بدرون آن کشاند. آگوی روم دنیا را در غرقاب کشاند. این زباله، بلعیدن خود را شامل شهر و همه عالم کرد «Urbi et orbi» (شهر روم و دنیا). -- شهر ابدی و آگوی بی پایان.

برای این امور و بسیاری امور دیگر، روم سرمشق است.
این سرمشق را پاریس با سفاقتی که از خصائص هر شهر باروح است پیروی میکند.

بغاطر ضرورت اعمالی که ما اینک درباره آنها سخن می‌گوییم شهر پاریس زیر خود پاریس دیگری دارد؛ يك پاریس ساخته شده از آگو، که برای خود کوچه‌ها، خیابانها، چهار راهها، میدانها، کوچه‌های بن بست و شاهراههایی و رفت و آمدی دارد، که از لجن است، فقط هیئت آدمی ندارد.

زیرا که درباره هیچ چیز و درباره يك ملت بزرگ هم، نباید زبان به تملق گشود؛ آنجا که همه چیز وجود دارد، فضیحت نیز کنار رفعت دیده می‌شود؛ و آگس پاریس «آتن» را که شهر نو است، «سور» را که شهر توانایی است، «اسپارت» را که شهر پر هیج کاری است، «نینوا» را که شهر تبذیر است در بردارد حاوی «لوتس»^۱، شهر گل ولای، نیز هست.

از این گذشته جا مهر اقتدارش نیز آنجا است، و مزبله دیو آسای پاریس بین ساختمانهای تاریخی، ایده آل غربی را صورت حقیقت میدهد که در عالم انسانیت بدست تنی چند از مردان از قبیل ماکیاول و باکون و میرابو و تحق یافته است.

زیر خاک پاریس، اگر چشمی می‌توانست از خاک بگذرد و در آن نفوذ کند، منظره يك سرزمین مرجانی پهناور را نشان میداد. -- هرگز اسفنج به اندازه این تکه زمین که پیرامونش شش فرسخ است و شهر بزرگ دهرین روی آن آرمیده است سوراخ و دهلیز ندارد. بی آنکه از دخمه‌ها^۲ سخن بگوییم که خود جایگاه زیرزمینی جداگانه‌ای است، بی سخن گفتن از میله‌های پیچایی لوله‌های گاز، بی آنکه سیستم پهناور لوله‌کشی توزیع آب تازه را که به مخزن‌های آب منتهی میشود، به حساب آوریم آگوهای پاریس به تنهایی زیر دوساحل، يك شبکه ظلمانی خارق‌العاده ساخته‌اند؛

۱ - Lutèce اسم قدیم شهر پاریس.

۲ - کاتاگومبها Les Catacombes - گورستانهای زیرزمینی با دهلیزها و حجره‌ها و راه‌های پیچایی و سربالا و سراسیمب.

لابیرنتی که ریسمانش شیب آن است^۱.
آنجا میان مهی نمناک موش صحرایی پدیدار میشود که گویی حاصل زایمان
پاریس است.

-۲-

تاریخ قدیم اگو

بفرض اینکه پاریس را مانند سرپوشی بتوان برداشت، شبکه زیر زمینی
پاریس، دیده شده ازجولانگاه یرندگان، بردوساحل رودخانه، یک نوع شاخه بزرگ
نقش خواهد کرد که به رودخانه پیوند شده باشد. بر ساحل راست، اگوی دور شهر،
تنه این شاخه، ومجرهای فرعی، شاخه‌های کوچک آن، و راههای بن بست، اجزاء
این شاخه‌های کوچک خواهند بود.

این صورت فقط فهرستی نیمه درست است زیرا که زاویه قائمه که زاویه
عادی این‌گونه انشعابات است درعالم گیاهان بسیار کمیاب است.

ازاین نقشه عجیب هندسی تصویری صحیحتری توان ساخت اگر فرض کنیم که
روی زمینیهی ازظلمات مقداری ازالقبای شرقی درهم وبرهم، مثل یک ریخت وپاش،
گسترده شده باشد، آنگونه که حروف بد شکل بایک آفتگی آشکار مثل اینکه از
تصادف به این صورت درآمده‌اند، برخی ازطرف زوایای خود وبعض دیگر از طرف
نوک‌هاشان باهم لحیم شده‌باشند.

مزیله‌ها واگوا درقرون وسطی، درامپراتوری سفلی، ودرشرق قدیم عهده‌دار
بازی بزرگی بودند. طاعون درآنها تولیدمیشد، مستبدان در آنها میمردند. عوام
تقریباً بایک نوع وحشت دینی به این بسترهای گندینگی‌ها، و گاهواره‌های هولناک
مرگ می‌نگریستند. گودال حشرات «بنارس» کمتر ازگودال شیران «بابل»، دوار
انگیز نیست. تکللات فالازار^۲ چنانکه دربعض کتابهای ربانیون^۳ آمده‌است به‌مزیله نینوا

۱- بموجب افسانه‌های کهن درزمان قدیم بنای میهم وپیچاپیچی در«کرت»
ازنواحی یونان بود موسوم به لابیرنت که هرکس بدرون آن می‌رفت گم میشد و راه
بیرون شدن نمییافت. سرانجام یکنفر برای بیرون آمدن از آن تدبیری اندیشید،
باین معنی که ریسمانی با خود برد و سر آن را بدور رود بست و آن را همچنانکه
میرفت گشود وپس ازبازدید عمارت به هدایت آن بازگشت - این جمله هم اشاره
به‌مین معنی است ومقصود آن‌است که ریسمانی که برای بیرون آمدن ازگندابردو بکار
میتوان برد شیب آنست که سرانجام منتهی به رودخانه می‌شود.

۲- تکللات فالازار پادشاه آشور.

۳- ربانیون - بیروان آیین «رابن» مقنن یهودی.

قسم یاد می‌کرد. «زان دولاید» از آگوی «مونتسر» ماه دروغین خود را بیرون می‌آورد و همزاد شرقی او «مقنع»، پدمبرنقاب یوش «خراسان»، آفتاب دروغینش را از چاه گندآب‌کشش^۱ خارج می‌کرد.

تاریخ آدهیان درگندابهاشان آشکار می‌شود. زهونی‌ها^۲ از روم حکایت می‌کردند. آگوی پاریس چیزی بود که از دیرباز مدهش بود. گورستان بود، پناهگاه بود. جنایت، قریحه، اعتراض اجتماعی، آزادی وجدان، فکر، سرقت، هر آنچه قوانین بشری تعقیب می‌کنند یا تعقیب کرده‌اند در این سوراخ پنهان شده است؛ اوباش چماق دار قرن چهاردهم، بالاپوش دزدهای قرن پانزدهم، هوگنوها^۳ قرن شانزدهم، پیروان خیال باف مورن^۴ در قرن هفدهم، کوره‌چی‌های قرن هیجدهم. - صمصال پیش ضربت خنجر شبانه از آن بیرون می‌جست و دزدی که در خطر بود بدرون آن می‌گرخت؛ پیشه، غار داشت، پاریس، آگو داشت. راهزنی، این فتنه مردم «گل»، آگو را مانند شعبه «سرای معجزات»^۵ می‌پذیرفت، و چون شب در می‌رسید با مکاری و درندگی، چنان بدرون دهانه «هو بوئه» میرفت که گفتمی بدرون یک خوابگاه می‌رود.

این بسیار ساده بود که کسانی که کارخانه روزانه‌شان بن بست «جیب بری» یا کوچه «گلوبری» بود آرامگاه شبانگاه‌شان زیر پل کوچک «شمن ور» یادروایای پل «هوروپوا» باشد. - از اینجا هنگامه‌یی از یادگارها بیرون می‌آمد. همه گونه اشباح در این دالانهای دراز و خلوت زیر زمینی رفت و آمد می‌کنند؛ همه جا گندیدگی است و بخارهای بدبو؛ اینجا و آنجا بادگیری است که «وی یون»^۶ از درون آن و «رابله»^۷ از بیرونش باهم صحبت می‌دارند.

آگو، در پاریس قدیم، وعده‌گاه همه فروماندگیها و همه آزمایشها است. اقتصاد سیاسی، در آن یک فضله، و فلسفه اجتماعی یک تفاله می‌بیند.

آگو وجدان شهر است. همه چیز روبه‌آن می‌آورد و در آن، با خود مواجه می‌شود. در این جای کی بود، ظلمات هست، اما اسراری نیست. آنجا هر چیز شکل

۱ - مقصود «نخشب» است.

۲ - «زهونی» اسم پلکان و مزبله خاصی بود کنار «کاییتول» که جسد محکوم شدگان به اعدام را نخست روی آن می‌گذاشتند و بعد در رود «تیسر» می‌انداختند.

۳ - هوگنو نام مسخره‌یی بود که کاتولیک‌ها به پروتستان‌ها می‌دادند خصوصاً به کالونیست‌ها و به طرفداران اصلاح دین.

۴ - Morin یک مرد روحانی که به دلیل روشن ضمیری و در نتیجه عقاید و نظریاتی که درباره پیرایه‌های دین اظهار می‌داشت بعنوان فتنه‌انگیز از طرف متمصبان محکوم و سوزانده شد (۱۶۶۳-۱۶۲۳).

۵ - مرکز اوباش و گدایان در پاریس قدیم.

۶ - Villon فرانسوا وی یون شاعر فرانسوی که زندگی پر حادثه‌یی داشت و چند دفعه خود را در خطر اعدام قرارداد. (۱۴۸۹-۱۴۳۱)

۷ - Rabelais نویسنده فیلسوف مشرب فرانسه که آثار ممتازی دارد (۱۴۹۴-۱۵۵۳).

واقعش را، یادست کم شکل نهاییش را دارد. آنجا توده کشفیات این خاصیت را برای خود دارد که دروغگو نیست. سادگی به آن پناهنده شده است؛ نقاب بازیل^۱ آنجا یافته می‌شود، اما از آن فقط عقوایش و ریسمانهایش و درونش مثل بیرونش نمایان است و گل ولای شرم آوری پررنگش ساخته است. بنی دروغین «اسکاپین»^۲ در مجاورت آن است. همه ناپاکیهای مدنیت همینکه از خنثت بیرون روند در این گودال حقیقت که لغزش بیکران اجتماعی به آن منتهی میشود فرو می‌افتند، در آن غوطه میخورند، اما خوشتن را در آن جلوه‌گر می‌سازند. این آمیختگی بمنزله یک اعتراف است. آنجا دیگر تظاهر دروغین نیست، آراسته ظاهری، در آن امکان ندارد. خاکروبه، پیراهن خود را بیرون می‌آورد، هر چه هست برهنگی مطلق است، صور موعوم و سراپاها هیچ چیز دیگر آنجا نیست جز آنچه واقفا هست، و چهره مشوم آنچه را که فنامی پذیرد بخود میگیرد. جایگاه واقعیت و نابودی است. آنجا، یک بطری شکسته، شرابخواری را اعتراف میکند، یک دسته زنبیل از نوکری حکایت می‌گوید؛ آنجا منز سبب که پیش از این خوشتن را به آراء ادبی آراسته بود دوباره همان منز سبب میشود؛ نقش سکه پول سیاه با نهایت صداقت، زنگار بخود میگیرد، آب دهان کایف^۳ با «قی» فالستاف^۴ تلاقی میکند، لیره طلایی که از قمارخانه بیرون می‌آید بامیخی که نوک طناب خودکشی به آن آویخته است مصادم میشود، یک جنین بیجان پیچیده شده در یک تکه از پیراهن‌های پولکی که روز آخر جشن کارناوال در اوپرا در آن رقصیده‌اند میان کشفیات می‌لغند، یک کلاه بی‌لبه، که پیش از این بر مسند قضا جای داشت و بین مردم حکومت می‌کرد نزدیک پلاس پوسیده‌یسی که روزی پاچین مارگوتون^۵ بود در لجن غوطه می‌خورد؛ این از برادری گذشته و به یگانگی رسیده است. هر آنچه خود را رنگ آمیزی میکرد، اینجا خود را چرک می‌کند. آخرین حجاب‌کننده شده است. اگر یک بیجیا است، همه چیز را میکوبد.

این صداقت نجاسات، ما را پسند می‌آید و جان را آسوده می‌کند. وقتی که آدمی در این عالم، روزگارش را با تحمل جلسه‌گری بزرگان آراسته ظاهری بسر می‌برد، که حق‌کشورداری، عقد پیمان، عقل سیاسی، قضای بشری، شایستگی‌های حرفه‌یسی، سخت‌گیری‌های جاه طلبانه، لباس‌های فساد ناپذیر، و هزاران امتیاز دیگر بدست میگیرند، برای او تسلیم بزرگی است که به درون یک آگو رود و لجنی را که درخور آنان است ببینند.

این، در همین حال، آموزنده نیز هست. هم اکنون گفتیم. تاریخ راه خود را

- ۱ - از اشخاص نمایشنامه معروف کمدی «ریش تراش سویل» اثر «بورماشه» و مظهر ریا و حرص.
- ۲ - اسم شخصی مهم تأثر «حیله‌های اسکاپین» اثر مولیر مظهر تقلب و تزویر.
- ۳ - کایف یا «قیافا» روحانی بزرگ یهودی که عیسی مسیح و حواریون را محکوم کرد.
- ۴ - کاپیتان انگلیسی، رفیق هرزه‌گی‌های هانری پنجم پادشاه انگلیس.
- ۵ - مارگوتون یک اسم زنانه است بخصوص برای زنان هرزه.

از سمت «اگو» می‌بیماید. خون‌های جنایات سن بارتلمی^۱ از خلال سنگهای سنگفرش در آن تصفیه می‌شوند. خونریزیهای بزرگ عمومی، قصاصی‌های سیاسی و مذهبی از این زیر زمین مدنیت می‌گذرند و نمش‌هاشان را به آنجا می‌رانند. از نظر مردم‌تفکر، همه آدمکشان تاریخی آنجا هستند، در شبه ظلی نفرت انگیز، بزانو درآمده، تکه‌یی از کفنشان را مانند پیش‌بند بخود بسته، با وضعی شوم سرگرم شستن لکه‌های جنایاتشان.. لوی یازدهم آنجا است باتریستان^۲، فرانسوای اول آنجا است با «دویرا»^۳، شارل نهم آنجا است با مادرش^۴، ریشلیو آنجا است بالوی سیزدهم، لوووا^۵ آنجا است، لوتلیه^۶ آنجا است، هبر^۷ و مایار^۸ آنجا هستند. جنگ و ناخن‌زنان برسنگ‌ها، در تلاش و تقلا برای محو کردن آثار اعمالشان. صدای جاروب این اشباح زیرطاقهای این حفره‌ها شنیده میشود. گندبندگی بی‌پایان سوانح اجتماعی از آن پم‌شام میرسد. در گوشه و کنار برق زندهای سرخ رنگی دیده میشود. آب مخوفی در آنجا جریان دارد که دستهای خون‌آلودی در آن شسته شده‌اند.

ناظر اجتماعی باید در این تاریکی‌ها وارد شود. اینها قسمتی از اتاق کار او است. فلسفه، میکروسکپ فکراست. همه چیز می‌خواهد از آنجا بگریزد اما او هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازد. طفره زدن بی‌فایده است. آدمی کدام روی خود را نشان میدهد وقتی که طفره می‌زند؟ روی شرمندگیش را. فلسفه بنا نگاه صالحش بد را دنبال میکند و بوی اجازه نمیدهد که در عدم بگریزد. او در محو اشیایی که ناپدید میشوند و در زبونی چیزهایی که روبه نابودی می‌روند همه را باز می‌شناسد، دیبای ارغوانی را از همان جل‌آلوده، و زن را از همان پلاس پاره دوباره می‌سازد. با زباله، شهر را از نو برپا میدارد، با گل و لای، اخلاق را دوباره درست می‌کند. از سفال شکسته پی‌بسبو یا کوزه میبرد. از یک اثر ناخن بر یک کاغذ پوستی، فرقی بین یهودیت

- ۱ - سن بارتلمی - کشتار معروف پروتستان‌ها بدست کاتولیکها بتحرک کاترین دومدیسى ملکه فرانس.
- ۲ - «تريستان درمیت» رئیس خونخوار مارشال‌های فرانسه در زمان شارل هفتم ولوی یازدهم.
- ۳ - Duprat صدراعظم دل‌سخت و بیرحم فرانسه در زمان فرانسوای اول.
- ۴ - مادر شارل نهم پادشاه فرانسه، «کاترین دومدیسى» همان زن خونخوار معروف بوده است.
- ۵ - «لوووا» (Louvois) وزیر جنگ خونخوار لوی چهاردهم که خونریزی بسیار کرد.
- ۶ - Lotellir مرد سیاسى سفاک فرانسه وزیر لوی چهاردهم، پدر لوووا.
- ۷ - «هبر» (Hebert) مرد سیاسى فرانسه که در سیاستش بیرحم بود (۱۷۹۴ - ۱۷۵۷).
- ۸ - «مایار» مرد انقلابی فرانسه، ازگردانندگان کشتار سپتامبر (۱۷۹۴ - ۱۷۶۳).

«ژودنگاس»^۱ و یهودیت کتو^۲ را در مییابد. در آنچه مانده است آنچه را که بوده است مشاهده میکند؛ بد و خوب را، راست و دروغ را، لکه خون را که در کاخ است، لکه مرکبی را که در غار است، قطره عرقی را که در فاحشه خانه ریخته شده است، ابتلائی را که مردم متحمل شده اند، شهوای را که به نتایج دلخواه رسیده اند، مستی هایی را که به قی کردن منتهی شده اند، چین و شکنی را که سجایا در جریان انحطاطشان بر جا گذاشته اند، نشانه فحشاء را در جان هایی که خوشنشان این قابلیت را به آنان داده است، و اثر ضربت آرنج مسالین^۳ را بر نیم تنه باربران روم تشخیص میدهند.

-۳-

بروز و نو^۴

اگوی پاریس در قرون وسطی افسانه آمیز بود. در قرن سیزدهم «هانری دوم» کوشید تا در آن تحقیقی کند، که به نتیجه نرسید. کمتر از صد سال پیش چنانکه «هرسیه» تأیید میکند گندابرو پاریس بخود واگذار شده بود و آنچه می توانست میشد.

چنین بود این پاریس قدیم که تسلیم متازعات و بی ارادگی ها و حرکات کورانده شده بود. مدتی در همین بیشعوری ماند. بعدها، سال ۸۹ نشان داد که چگونه شهرها دارای روحی میشوند. اما در آن روزگار مهمل دیرین، پایتخت کمتر کله داشت؛ کار-هایش را چه از لحاظ معنوی و چه از لحاظ مادی نمیتوانست چگونه انجام دهد، و خاکریز و به-هایش را نیز مانند افتضاحاتش نمیتوانست بر راند. همه چیز مانع بود، همه چیز مسئله دشوار میآفرید، اگو، مثلاً، راه بر هر اقدام می بست. کسی نمیتوانست راه خود را در این رهگذارها بیابد، همچنانکه نمیتوانست در شهر با کسی سازش کند؛ در بالا نامفهوم حکمفرما بود و در پایین تفکیک ناپذیر؛ زیر ابهام زبانها ابهام زیر زمینها قرار داشت.

۱ و ۲ - ژودنگاس (Judengasse) - و «گتو» Ghetto دو تن از قضاة و روحانیان یهود که یکی درستکار و دیگری نادرست بود.

۳ - «مسالین» (Messaline) نخستین زن کلودا اول امپراتور روم که بی اندازه شهوت پرست بود و حکایات شهوترانی او معروف است از جمله آنکه شبها لباس قیصرانه می پوشید و بین طبقات پست میرفت و بطور ناشناس هم خوابه اراذل میشد و با وسائلی فراهم میآورد که گروهی از سربازان بی آنکه بشناسندش به او هجوم آور شوند و با خشونت با او هم بستی شوند!

۴ - Bruneseau نام مصلح آگوهای پاریس.

«ددا»^۱ ابهام^۲ «بابل» را دوجندان میکرد.

گاه، آگوی پاریس بر می‌آشفت و لبریز میشد، چنانکه گفتی این «نیل» ناشناخته ناگهان بخروش آمده‌است. فضیحت آمیز آنکه آگوطغیان میکرد. گاه بگناه این معده مدنیّت عمل هضمش را بداندجام میداد، گنداب به‌حلق شهر باز می‌گشت و پاریس از فروردین لجن خود دوباره مزه آن را می‌چشید. این شباهت‌های آگوه‌پیشمانی، اثر نیکو داشت، بمنزلهٔ اخطار بود؛ اما بسیار بد دریافت شد؛ شهر خشمگین از آن بود که گل و لایش چندان جسارت داشته‌باشد، و قبول نمیکرد که فضولات بازگردند. بهتر دورش ریزید.

طغیان سال ۱۸۰۱ یکی از مخاطرات کنونی پاریسهای هشتادساله است. لجن، چلیپاوار درمیدان «ویکتوار» که مجسمهٔ لوی پانزدهم در آن نصب شده‌است پراکنده شد، از دوهائیه آگوی شانزله‌یزه وارد کوچهٔ سنت اونوره، از آگوی «سن فلورانسین»، وارد کوچهٔ سن فلورانسین، از آگوی «سونری» وارد کوچهٔ «پیر آپواسون»، از آگوی «شمن‌ور» وارد کوچهٔ «پوین کور»، از آگوی کوچهٔ «لاپ» وارد کوچهٔ «روکت» شد؛ جویبارخیابان شانزله‌یزه را تا ارتفاع سی و پنج سانتیمتر زیر خود پنهان ساخت؛ و در جنوب، بوسیلهٔ دهانهٔ سن حرکت خود را از جهت مخالف بازگرفت و وارد کوچهٔ «مازارن» و کوچهٔ «اشوده» و کوچهٔ «ماره» شد، و آنجا بطول صدونه متر یعنی چند پا دورتر از خانهٔ مسکونی «راسین» باز ایستاد، و این‌گونه در قرن هفدهم به‌شاعر بیشتر احترام کرد تا به‌شاه. بعدا کشر عمقش در کوچهٔ «سن پیر» رسید که آنجا ناسه یا پرفراز تخته سنگهای مجرای آب بالا رفت، و بعدا کشر وسعتش در کوچهٔ «سن سابن» که آنجا در طول دوپست وسی و هشت متر گسترده شد.

در آغاز این قرن، آگوی پاریس هنوز یک جای اسرار آمیز بود. گل هرگز نمیتوانست شهرت خوب داشته‌باشد، اما اینجا شهرت بد تا حد وحشت میرسید. پاریس مبهما می‌دانست که زیر خود یک سرداب مخوف دارد. در بارهٔ آن، چنان سخن می‌گفتند که پنداشتی از لجن‌زار مهیب شهر «آب»، جایگاه هزارپایان موحش بطول پانزده پا، که می‌توانست حمام «بهموت»^۳ شود سخن می‌گویند. چکمه‌های درشت کارمندان آگو هرگز جرأت نمی‌ورزیدند تا از بعض نقاط شناخته شده دورتر روند. هنوز بسی نزدیک به عصری بودند که گاری‌های لجن‌کشها، که از بالاشان «سن‌فوا»^۴ دست برداری به‌مارکی دوکره‌کی^۵ میداد بارشان را با نهایت سادگی دراگو خالی می‌کردند. اما برای لارویی، این کار به‌رگبارهای تند واگذار میشد که بجای تنظیف،

- ۱- ساختمان پیچاپیچ و درهم که هرکس وارد آن شود راه بیرون آمدن نیابد.
- ۲- اسم یک برج عظیم که پسران نوح بنا گذاشتند تا بالای آن روند و بخدا رسند اما خدا اغتشاش و ابهام در زبان مردم افکند و این سمی باطل شد (توراة)
- ۳- اسم مخلوق عظیم و هائل که «ایوب» از آن اسم برده است.
- ۴- Saint Foix ادیب فرانسوی (۱۷۷۶-۱۶۸۸).
- ۵- Créqui خانواده‌یی از اعیان فرانسه که بعضی افرادش شهرتی در ادب یا در سیاست یافتند.

بر آکنندگی می‌افزودند. روم هنوز صورت شاعرانه‌یی به گنداب‌رو خود میداد و «زمونی‌ها» می‌نامیدش؛ پارسی مال خود را دشنام می‌گفت و «سوراخ متعفن» نامش میداد. دانش و خرافات برای تولید وحشت دست موافقت بهم میدادند. سوراخ متعفن به همان اندازه که از نظر بهداشت منفور بود از نظر افسانه نیز بود. ملاپشمی^۱ زیر طاق بدبوی آگوی «موفتسار» ظهور کرده بود؛ نیش‌های «مارموزه‌ها»^۲ را در آگوی «باری‌یری» انداخته بودند؛ «فاگون» تب خطرناک و موزی سال ۱۶۸۵ را به مدخل بهناور آگوی ماره نسبت داده بود. که تا سال ۱۸۳۳ در کوچه سن‌لوی تقریباً رود روی نابلوی «ممازه زن دوست» باز بود. دهانه آگوی کوچک «مورتل‌لری» بمناسبت طاعون‌هایی که از آن بیرون می‌آمدند مشهور بود. این دهانه با پنجره آهنین نوکدارش که مثل یک ردیف دندان بود، در این کوچه شوم شباهت به ازدهایی داشت که از دهانش دوزخ بر سر آدمیان بنمید. تصور عمومی، این چاهک تیره پارسی را نمی‌دانم باچه مخلوط نفرت آور از ابدیت چاشنی می‌زد. آگو بیکران بود. آگودره مرگ^۳ بود. تصور استکشاف این نواحی جذام آلود در دماغ پلیس هم راه نمی‌یافت. تعمق در این مجهول، گمانه زدن در این ظلمت، عمل اکتشافی در این غرقاب، کیست که جرأتی برای این کار داشته باشد؛ وحشت انگیز بود. با اینهمه یک تن داوطلب شد. گنداب‌رو نیز کریستف کلمبی پیدا کرد.

یک روز سال ۱۸۰۵ در اثناء یکی از تجلیات کمیاب امپراتور در پارسی، وزیر کشور، شخصی از قبیل «دکره» یا «کرته»، برای اعلام ورود امپراتور پیش رفت. در «کاروئل»^۴ صدای بیرون کشیدن شمشیرهای سربازان خارق‌العاده جمهوری کبیر و امپراتوری عظیم بگوش می‌رسید؛ جلو کاخ ناپلئون ازدحامی از پهلوانان بود؛ مردان میدانهای زن و «اسکو» و «آدیژ» و «نیل»، گروهان‌های «ژوبر» و «دسکس» و «مارسو» و «هوش» و «کلبر»، ناخدایان سفاین فلورو، بمب‌اندازان «مایانسی»، پل‌سازان «زن»، سواران هوساری که اهرام مصر دیده بودندشان، توپچی‌هایی که گلوله توپ‌زانو، برتری به آنان بخشیده بود، زره پوشهایی که جهازات لشکر انداخته را در «زوی درزه» بحمله گرفته بودند، همه حاضر بودند. جمعی از آنان کانی بودند که دنبال بنایارت روی پل «لودی» رفته و بعضی دیگر همراه «مورا» به گودالهای «مانتو» درون شده، وعده‌یی، پیشاپیش «لان» قدم در راه مقرر «مونت‌بللو» گذاشته بودند. همه قسمت‌های ارتش آن زمان، آنجا، در محوطه توپلری بصورت رسد یا دسته‌های نظامی جمع آمده بودند و ناپلئون را هنگام استراحتش پاسپانی میکردند؛ و این عصری بود که ارتش عظیم فرانسه «مارنگو» را پشت سرش و «اوسترلیتز» را پیش رویش داشت. وزیر کشور به ناپلئون گفت: اعلیحضرتا،

۱ - Moine - Bourru هیکل ترسناکی که بشکل یک راهب پرپشم می‌ساختند.

۲ - اسم مشاوران شارل پنجم و شارل ششم که پس از کناره‌گیری شاه تبعید شدند.

۳ - Barathrum دره مخوفی نزدیک آتن که بعضی مجرمین را در آن

رها میکردند.

۴ - کاروئل طاق نصرت پارك توپلری پارسی و نیز میدان واقع در آن محل.

من دیروز بی‌باکترین مرد امپراتوری شما را دیدم. امپراتور بتندی پرسید، - کیت این مرد وجه کرده است؟ - اعلیحضرتا، میخواهد اقدام بکاری کند. - چه کار؟ - میخواهد آگوهای پاریس را بازدید کند.

-۴-

تفصیلات مجهول

بازدید صورت گرفت. بمنزلۀ يك لشکر کشی خطرناک بود؛ نبرد شبانه‌یی باطاعون و خناق بود؛ هم در آن حال مسافرتی برای اکتشافات بود. یکی از کسانی که جان از مهلکه بدر برده بودند، يك کارگر هوشیار که در آن هنگام بی‌جوان بود، چند سال پیش تفصیلات جالبی را که «برونزو» مغایر اسلوب اداری شمرده و لازم دیده بود که در گزارشش به اداره پلیس از قلم اندازد نقل میکرد. اقدامات مربوط به دفع عفونت در آن عصر هنوز کاملاً در مرحلۀ بدویش بود. تازه برونزو بدشواری از نخستین بندهای این شبکه زیرزمینی گذشته بود که هشت تن از بیست تن کارگر از جلو رفتن امتناع ورزیدند. کاری که در پیش داشتند درهم و برهم بود؛ بازدید مستلزم لارویی بود، پس باید راه‌ها را لارویی و پاک کنند، هم در آن حال اندازه بگیرند، مدخل های آب را یادداشت کنند، دریچه‌ها و دهانه‌ها را بشمرند، وضع انشعابات را جزء جزء در نظر گیرند، مبدأ هر جریان را معلوم دارند، حدود متقابل حوضچه‌های مختلف را بشناسند، در آگوهای کوچکی که مربوط به مجرای اصلی آگو است رسیدگی کنند، ارتفاع خاص هر دهلیز و عرض آن را از زیر طاق‌ها گرفته تا محاذات پایه‌ها اندازه گیرند. سپس مختصات طرازگیری بخط مستقیم را در هر مدخل آب خواه نسبت به کف آگو و خواه نسبت بکف کوچه تحدید کنند. - بازحمت و بدشواری پیش رفتند. بسیار اتفاق می افتاد که نردبانهای مخصوص پایین رفتن به اندازه سه پا در لجن فرو می رفتند. فانوس‌هاشان میان بخارات متعفن بحال احتضار در می آمد. گاه بگاہ یکی از کارمندان آگو را مدهوش می آوردند. در بعض نقاط یرنگ‌هایی بود؛ خاک فرو ریخته، تخته سنگهای کف مجرا از میان رفته و آگومیدل به چاه‌های بیکران شده بود؛ دیگر جای محکمی در آن یافته نمیشد. یکی از مردان ناگهان در آن ناپدید شد؛ بازحمت بسیار توانستند بیرونش کشند. با مراعات اندرز «فورکروا» در نقاطی که بحد کفایت سالم بود قفسی های بزرگی مملو از الیاف آلوده به صمغ روشن می کردند. دیوار در بعض نقاط پوشیده از بز آمدگی‌های بدشکلی بود که گفتمی آماس کرده است. در این محیط خفه کننده سنگ نیز بیمار بنظر میرسید.

«برونزو» در اکتشافش بالا تا پایین را مورد توجه قرار داد. در نقطه انقسام دوم مجرای آب «گران هورلور» روی يك سنگ برجسته، تاریخ ۱۵۵۰ را کشف کرد؛ این سنگ آخرین حدی را که «فیلیپر دولورم» مأمور هائری دوم برای سرکشی به

مجاری زیر زمینی پاریس به آن رسیده بود نشان میداد. این سنگ نشانه قرن شانزدهم در آگو بود. برنوزو، دستگاہ قرن هفدهم را در مجرای «یونسو» و مجرای کوچۀ قدیم تامپل که بین ۱۶۰۰ و ۱۶۶۰ طاق بر آنها زده شده بود، و دستکار قرن هیجدهم را در شعبۀ غربی مجرای اصلی که بسال ۱۷۶۰ پهلوسازی و طاقبندی شده بود باز یافت. این دوطاق، خاصه آنکه قدمتش کمتر بود، شکافدارتر و ریخته‌تر از ساختمان آگوی دوره بود که تاریخ بنایش سال ۱۴۲۲ یعنی عصری بود که جوی آب تازه «منی‌مونتان» بافتخار آگوی بزرگ پاریس بالا آمد؛ پیشرفتی شبیه به پیشرفت دهقانی که پیشخدمت مخصوص شاه شود؛ چیزی مثل «گروژان»^۱ که به «لوبل»^۲ تغییر شکل یابد.

بنظرشان رسید که اینجا و آنجا، خصوصاً زیر کاخ دادگستری، گودال‌های سیاه‌چالهای قدیم را که در گنداب روهم ساخته شده بود شناخته‌اند. بن‌بست‌های موحشی بود. يك غل آهنین در یکی از این دهلین‌ها آویخته بود. همه این سوراخها را بستند. بعضی کشفیات، بسیار غریب بود. بین چیزهای دیگر اسکلت يك «اورانگ اوتان» بود که بسال ۱۸۰۰ از باغ نباتات گم شده بود و این ققدان شاید مربوط به ظهور مشهور و بی چون و چرای شیطان در کوچۀ «برناردن» در آخرین سال قرن هیجدهم بود. شیطان بیچاره، سرانجام خود را در آگو غرق کرده بود. زیر دهلین طاقدار که منتهی به آرش ماریون میشود يك سبد کهنه چینی که خوب محفوظ مانده بود، موجب تحسین اهل اطلاع شد. همه جا لجن که راه پیمایان آگو متهورانه زیر و رویش میکردند بفرارانی چیزهای گرانبها، زینت آلات طلا و نقره، سنگهای منقش، و مسکوکات داشت. اگر غولی پای در میان می‌نهاد و این گنداب را تصفیه می‌کرد، مکنت قرون را در غربال خود جمع می‌آورد. در نقطه انقسام دوشاخۀ کوچۀ «تامپل» و کوچۀ «سنت آووا» يك مدال بی نظیر پروستانی مسین بدست آمد که يك رویش صورت خوکي با کلاه کاردینالی و روی دیگرش صورت گرگی با تاج پاپی بود.

حیرت‌انگیزترین برخورد در مدخل آگوی بزرگ بود. این مدخل با يك پنجره آهنین بسته می‌شد که از آن چیزی جز پاشنه‌هایش نمانده بود. یکی از این پاشنه‌ها يك نوع جل بدشکل لجن‌آلود آویخته بود که بی‌شک هنگام عبور گیر کرده بود و موج زنان کار تکه تکه شدنش را بیابان میرساند. برنوزو فانوسش را پیش برد و این جل را بدقت نگرست. این مقداری باتیس^۳ بسیار نازک بود که بر یک گوشه‌اش که کمتر از دیگر قسمت‌ها ساییده شده بود باقی مانده يك تاج مخصوص نشان دیده میشد که بر فراز این هفت حرف «لاوب اس‌پ» قلاب دوزی شده بود. تاج، يك تاج مارکیزی و هفت حرف بمعنی «لووبین» بود. معلوم داشتند که این پارچه که پیش چشم دارند پاره‌یی از کفن «مارا» است. مارا، در ایام جوانیش معاشقانی داشت.

۱ - Gros-Jean کلام عامیانه بمعنی فقیری که قدری هم سفیه باشد.

۲ - Lebel - نام یکی از حاجبان دربار.

۳ - باتیس یا پارچه نخي که در اصطلاح عمومی ما «باتیس» گفته میشود.

این بهنگامی بود که بعنوان طبیب اصطبل، جزو خانواده کنت دارتوا بشمار میرفت. از این معاشقات بایک خانم عالی مقام، که تاریخ هم تأییدش کرده است، این ملاقه تختخواب برای او مانده بود، جامانده یا بیادگار مانده. پس از مرگش، این پارچه را چون یگانه پارچه سفیدی بود که درخانه اش یافته میشد، مثل کفن براو بیجیدند. چند تن از پیر زنان، در این کهنه بجه که آثاری از شهوت داشت، دوست رقت انگیز ملت را برای قبر قندان پیچ کردند.

برونزو از اینجا هم گذشت. این پلاس را همانجا که بود گذاشتند؛ کارش را تمام نکردند. این از تحقیر بود یا از احترام؛ «مارا» لایق این هر دو بود. بملاوه دست تقدیر تا آن اندازه اثر بر آن گذاشته بود که شخص برای دست زدن به آن متردد بماند. از این گذشته اشیاء خاص گورا در جاهایی که برای خود اختیار میکنند باقی باید گذاشت. رویهم این پارچه متبرک، غریب بود. یک مار کبیر در آن خفته بود؛ مارا در آن پوسیده بود؛ از یانتئون؟ گذشته بود تا به موش های آگو منتهی شود. این ملاقه خوابگاه که پیش از آن «واتو» اگر میدیدش باشوق حاضر بود همه چین هایش را ترسیم کند عاقبت، کارش بجایی رسیده بود که لایق نگاه خیره «دانته» بود.

بازدید کلی مجاری ملوث زیر زمینی پاریس هفت سال؛ ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ دوام یافت. - برونزو همچنانکه در این راه پیش میرفت کارهای قابل ملاحظه‌یی را که باید انجام یابد تعیین و اداره میکرد، و بانجام میرساند؛ بسال ۱۸۰۸ کف پونسورا پایین میبرد و همه جا خطوط تازه‌یی ایجاد میکرد، مجرای آگورا بسال ۱۸۰۹ زیر کوچه سن دنی تا چشمه ایوسان میرساند، در ۱۸۱۰ تازیر «فروادمانتو» و «سالپتریه» را، در ۱۸۱۱ تازیر کوچه نووده پتی بر، زیر کوچه مای، زیر کوچه اشارپ، زیر میدان روایال، در ۱۸۱۲ زیر کوچه «به» و زیر جاده آنتن. هم در آن حال همه شبکه را ضد عفونی و تنظیف میکرد. از آغاز سال دوم برونزو، دامادش «مارگو» را بمعاونت خود برگزیده بود.

اینگونه بود که در آغاز این قرن، اجتماع کهن سال، طبقه زیر ته خود را پاک کرد و آگوی خود را آرایش داد. پاکیزگی همیشه اینطور صورت گرفته است. بیچاپیچ، شکاف دار، بی سنگ فرش، ترک خورده، بریده شده باشکافهای باتلاقی، موج دار از بیچ و خم های ناهم آهنگ، دارای گودیها و بلندی بی منطقی، گندیده، وحشیانه، خشن، غرقه در ظلمت، با جراحاتی بر تخته سنگهایش، بازخم های بردیوارهایش، وحشت آور، چنین بود وضع گذشته آگوی عتیق پاریس. انشعابات از همه جهت، تلاقی گودالها، شاخه های فرعی، رشته های پنجه غازی، رخنه های چنانکه در خندقهای جنگی هست، کوره راهها، راههای بن بست، طاقهای پرشوره، جاهای متعفن، ترشحات کشف جذامی بردیوارها. قطرات ریزان از سقفها، ظلمات؛ هیچ چیز از حیث مخالفت بیای این کهن مجرای فاضل آب، این جهاز هاضمه بابل، دخمه مخوف، گودال شگرف، ورطه سوراخ شده از کوچهها؛ تل دیو آسای موش کور

۱ - مارا روزنامه نویسی و عوام قریب فرانسه که در انقلاب کبیر بدست زنی

کشته شد. ۲ - عمارت معروفی در پاریس که آرامگاه بزرگان فرانسه است.

نمیرسید که ذهن انسانی گمان میکند بر فراز آن در خلال ظلمت ، میان زباله‌یی که روزی نعمتی بوده است موش‌گور عظیم نابینا ، یعنی «گذشته» را در رفت و آمد می‌بیند . این ، تکرار هیکنیم ، آگوی سابق بود .

-۵-

توقی گنونی

امروز آگو ، نظیف ، سرد ، سر راست ، مرتب است . تقریباً تصویری را که در انگلستان از کلمه «محترم» منظور است صورت حقیقت میدهد . آراسته و خاکستری رنگ است ؛ ریمان کشی شده است ؛ میتوان گفت که نهایت دقت در آراستگیش بکار برده شده است . شبیه مقاطعه کاری است که وزیر مشاور شده باشد . همه چیز در آن تقریباً بروشنی دیده می‌شود . گل ولای در آن صورت پاکیزه‌یی دارد . در برخورد اول ممکن است آنرا باطمینان خاطر ، یکی از دهلیزهای زیرزمینی پنداشت که پیش از آن . در آن روزگار نیکوی دیرین که «مردم شاهشان را دوست میداشتند» آنهمه عمومیت داشت و آنقدر برای فرار پادشاهان و شاهزادگان سودمند بود . آگوی کنونی يك گنداب‌رو زیباست ؛ أسلوب صحیح در آن حکم فرماست ؛ سبك كلاسيك بحور مرتب که از شعرانده شده مثل اینست که به معماری پناهنده شده است و بنظر میرسد که با همه سنگهای این طاق طولانی تار يك سفید آمیخته است ؛ هر دهانه ، يك طاقت‌عقوس است . کوچک «ریوولی»^۱ تا در میان گنداب هم مکتبی ایجاد کرده است . بعلاوه خط‌هندسی اگر اتفاقاً در جای خود قرار گیرد بطور قطع در گودال فضولات يك شهر بزرگ است . در این مورد باید همه چیز تابع کوتاه‌ترین راه باشد . آگوی امروز ساحدی صورت رسمی بخود گرفته است . در گزارشهای پلیس نیز هرگاه که موضوع آگوی میان آید نام آن با احترام ذکر می‌شود . کلماتی که در زبان رسمی برای توصیف آن بکار می‌روند کلماتی عالی و شایسته‌اند . آنچه نقب نامیده میشد امروز گالری نامیده میشود . آنچه روزنه نامیده میشد ، امروز «نظرگاه» نام دارد . «ویون» اگر بیاید دیگر خانه سرایش را در آن نخواهد دید . این شبکه هنوز سکنه جوندۀ قدیمش را دارد ؛ گاه بگاه يك موش بزرگ که نسال و پرسبیل ، سرش را از در پیچه‌های آگوی بیرون می‌آورد و یاری‌ها را به بررسی می‌گیرد . اما این جانور کثیف هم در سایه رضایی که از کاخ زیرزمینیش دارد رام شده است . گنداب‌رو دیگر از درندگی بدویش اثری ندارد . باران که آگوی سابق را چرکین میکرد آگوی امروزی را میشود . با اینکه باز هم به آن اعتماد نکنید ؛ بخارهای خطرناک هنوز در آن خانه دارند . بیش از آنکه ملامت ناپذیر باشد ریاکار است ، رئیس پلیس و هیئت بهداشت خوب کار کرده‌اند . اما با همه تدابیر بهداشتی

۱- يك خیابان پاریس که پیاده‌رو آن طاقدار است .

بوی مبهم مشکوکی از آن برمیخیزد مثل بوی تارتوف^۱ پس از اعتراف به گناهان. تصدیق باید کرد که چون بطور کلی، جاروب‌کشی، احترامی است که آگو به مدنیت تقدیم میدارد و چون از این لحاظ وجدان «تارتوف» بمنزله ارتقایی در اصطبل «اوزیاس»^۲ است مسلم است که آگوی پاریس بهبود یافته است. این بالاتر از ترقی است، تحول است. - بین آگوی قدیم و آگوی کنونی انقلابی صورت گرفته است. مسبب این انقلابیکه بوده است! مردی که عالمیان همه فراموشش میکنند و ما نامش را گفتیم؛ بر و نوزو .

-۶-

ترقی آینده

کنندن آگوی پاریس کار کوچکی نبوده است. ده قرن اخیر در آن کار کرده‌اند بی آنکه بتوانند بیایانش رسانند، همچنانکه نتوانسته‌اند پایانی به کار پاریس دهند. در واقع آگو همه واکنش‌های رشد پاریس را دریافت میدارد. این، بمنزله یک مرجان ظلمانی با هزار شاخه است که در همان موقع که شهر در بالا بزرگ می‌شود او هم در پایین رشد میکند. هر دفعه که شهرداری کوچه جدیدی میشود، آگو با زوری تازه‌ی بیست می‌آورد. دولت استبدادی کهن بیش از بیست و سه هزار و سیصد متر آگو ساخته بود. در آغاز ژانویه ۱۸۰۶ آگوهای پاریس از این مقدار تجاوز نمی‌کردند. پس از آن عصر که هم اکنون درباره آن سخن خواهیم گفت در این کار باجدیت و با وضعی سودمند مداومت کردند؛ ارقامی که ذکر می‌کنیم جالب است؛ ناپلئون چهار هزار و هشتصد و چهار متر بنا کرد، لویی هیجدهم پنج هزار و هفتصد و نه متر؛ شارل دهم ده هزار و شصت و سی و شش متر، لوی فیلیپ هشتاد و نه هزار و بیست متر؛ جمهورییت ۱۸۴۸ بیست و سه هزار و سیصد هشتاد یک متر؛ رژیم کنونی هفتاد هزار و پانصد متر. روی هم در این ساعت دو بیست و بیست و شش هزار و شصت و سه متر یعنی شصت و سه متر آگو در پاریس هست؛ این، درون عظیم پاریس است. شاخه‌هایی تاریک همیشه در کار، با ساختمانی مجهول و پهن‌آور.

چنانکه دیده میشود امروز ساختمان پیچا پیچ زیر زمین پاریس بیش از ده برابر مقداری است که در آغاز این قرن بود. بزحمت می‌توان در ذهن تصویر کرد

۱- شخص اول کمندی معروف مولیر، مظهر ریاضی و تزویر.

۲- Bugias پادشاهی از یونان قدیم که میگویند اصطبلش که سه هزار گاو داشت مدت سی سال پاک نشده بود و هر کول آن اصطبل را با جاری کردن یک شط در آن پاک کرد. این قصه کلام «پاک کردن اصطبل اوزیاس» را بوجود آورد که به انجام دادن یک کار بسیار مهم و متشوش اطلاق میشود.

که چقدر دستکار و تلاش برای رساندن این مرکز گنداب به مرحله کمال نسبی امروز لازم بوده است. سلطنت استبدادی قدیم، و در ده سال اخیر قرن هیجدهم، شهرداری انقلابی با زحمات بی پایان توانسته بودند به کندن پنج فرسخ آگو که بیش از ۱۸۰۶ وجود داشت موفق شوند. همه گونه مانع سر راه این عملیات قرار می گرفت که بعضی آنها بستگی با طبیعت خاک داشت و بعضی دیگر پیوستگی با تصدیه های بلا تصور سکنه زحمت کش پاریس، پاریس بر فراز زمین سختی ساخته شده است که بطور عجیبی در مقابل کلند و کج-بیل و دیلم و دستکارهای بشری سرکشی می کند. هیچ چیز دشوارتر از سوراخ کردن و نفوذ در این ترکیب طبقات الارضی که یک ترکیب تاریخی بدیع موموم به پاریس بر فراز آن قرار گرفته است نیست؛ همینکه بهر وضع و بهر صورت که باشد، کاری وارد مرحله اجراء شود و خود را در خطر پیش رفتن در این نطف رسوبی اندازد، مقاومت های گوناگون زیر زمینی بفرآوانی پیش می آیند. این موانع عبارتند از خاک سرخ هایب، چشمه های آب آشامیدنی، تخته سنگ های سخت، از آن قبیل گل ولای نرم و عمیق که علم مخصوص، «موتارد» مینامیدشان. کلند تلاش فراوان میکند تا بتواند در قسمت های سنگ آهکی، جابجا آمیخته بارشته های خاک رس بسیار نرم و طبقات شیست با آثار فلزهای اصناف معاصر اقیانوسهای پیش از زمان آدم پیش رود. گاه نهر آبی بختی، طاقی، زا که ساختنش شروع شده است میترکند و کارگران را فرامیگیرد، یا آنکه تل بزرگی از خاک نرم آورده با خاک رس نمایان میشود و باخروش یک آبشار قوی فرو میریزد و درشت ترین تیرهای حمال را مثل شیشه درهم میشکند. اخیراً در «وییت» هنگامی که لازم شد که بی موقوف داشتن کشتیرانی وی خالی کردن ترعه، مجرای اصلی آگورا از زیر ترعه «سن مارتن» بگذرانند شکاف کوچکی در کف حوضچه «کانال» بوجود آمد، آب ناگهان با تندی و بفرآوانی وارد محوطه زیر زمینی شد و بر همه قدرت تلنیه های نیرومند آبکشی فزونی یافت. چاره بی جز آن نبود که کسی به قعر آب فرو رود، و آن شکاف را که در بنام حوض بزرگ کانال بود ببندد، و این کار صورت نگرفت مگر با زحمات بی پایان، جاهای دیگر، نزدیک رود سن، در جاهایی که بعد کفایت از رودخانه دورند، مثلاً در محلی از قبیل «بلویل»، «گراندر» یا گذر «لوئیز» با ماسه های بیکرانی رو برو می-شوند که شخص در آنها فرو میرود و ممکن است یک تن را در یک چشم بر هم زدن در کام خود کشد. از اینها گذشته خفه شدن از بخارهای خطرناک، زنده بگور شدن بر اثر فرو ریختن های مهیب و خرابیهای ناگهانی را از نظر دور نباید داشت. بر این خطرات، مرض محرقره که کارگران بتدریج در معرض قرار می گیرند بیفزایید، در روزگار ما، پس از کندن دهلیز کلیشی، با داشتن تکیه گاهی برای گذراندن یک مجرای اصلی از آب «اورک» که با برداشتن روی آن وی بندگی کامل در عمق دهمتر صورت گرفت، پس از آنکه بکمک کارشهای طولانی که غالباً گند آلود و خطرناک بودند، و بکمک شمع زندهای پیمایی بین فرو ریختن ها و خرابیهای بسیار در بولوار «اوپیتال» قسمت «بیور» تا «سن» طاق بندی شد، پس از آنکه برای نجات دادن پاریس از آب های سیل آسای «مون مارتر» و برای جاری کردن آب مرداب رود آسای نه هکتاری که نزدیک زنجیر دروازه «مارتیر» را کد شده بود اقدام کردند، پس از آنکه رشته آگوهای حدود زنجیر «بلاتش» از «اوبرویل» ساخته شد و باید بگوییم که در این قسمت چهار ماه روز و شب در عمق

یازده متر کار میکردند، پس از آنکه زیر زمین آگویی درکوچه «باردوبک» بی بی بندی، شش متر پایین تر از سطح خاک ساخته شد و این چیزی بود که هنوز کسی ندیده بود، «مونو» که مباشر و استاد کار بود درگذشت. پس از آنکه روی سه هزار متر آگو در همه جای پاریس، از کوچه «تراورسیرسنت آنتوان» گرفته تا کوچه «لورسین» طاق بندی شد، پس از آنکه ظفیان آبهای بارانی چهارراه «سانسیه موفتار» بوسیله شعبه «آربالت» جریان داده شد، پس از آنکه شیب سخت کف شعبه «نتردام دونازارت» سروصورتی بخود گرفت، «دولو» مهندس بنرود زندگی گفت. اعلامیه های رسمی برای ثبت این اعمال شجاعت آمیز که به مراتب سودمندتر از کشتارهای وحشیانه میدان نبرد است وجود ندارد.

آگوهای پاریس بسال ۱۸۳۲ پس دورتر از آن مرحله بودند که مثل آگوهای امروز باشند. «برونزو» تکان اساسی را به آن داده بود اما يك «وبا» لازم بود تا تجدید ساختمان مهمی را که از آن پس صورت گرفت برحله وقوع رساند. این نکته تعجب آور است اگر گفته شود که مثلاً بسال ۱۸۲۱ قسمتی از آگوی دوره موسوم به «گران کانال» چنانکه در ونیز دیده میشود هنوز درکوچه «گورد» رویاز و زیر آسمان، راکد بود. شهر پاریس بسال ۱۸۲۳ توانست درجیبش مبلغ دوست و شش هزار و هشتاد فرانک و شش سانتیم را که برای پوشاندن این فضیحت لازم بود بیاورد. سه جاه بالوعه «کونبا» و «کونت» و «سن مانده» با انبارها و دستگاهها و چاههای فاضل آب و انشعابات مخصوص تصفیه آن، تاریخش به پیش از ۱۸۳۶ نمیرسد. مجاری درونی پاریس از نو بوجود آمده، و چنانکه گفتیم، بیش از ده برابر آن از ربع قرن باین طرف ساخته شده است.

سی سال پیش در زمان شورش ۶ و ۵ ژوئن، هنوز در بسیاری از نقاط، آگوی قدیم وجود داشت. عده بسیار بزرگی از کوچه ها که امروز محذبند در آن موقع فرو رفته و شکافدار بودند. غالباً در قسمت سرازیری که آب و گل يك كوچه یا يك چهارراه به آن منتهی میشد پنجره های آهنین چهار گوش بامیاه های ضخیم دیده میشد که آهنش بر اثر رفت و آمد صیقلی و براق شده بود، برای درشکه ها لغزنده بود و اسبهارا بر زمین میزد. زبان رسمی پل ها و جاده های شوسه باین پلهای سراسیم و باین طارمیها اسم خاصی میداد که عبارت بود از «کاسی». بسال ۱۸۳۲ در بسیاری از کوچه ها از قبیل اتوال و سن لوی و «تامپل» و «تامپل کهنه» و «نتردام دونازارت»، و «فولی مریکور»، اسکله «فلورو»، کوچه های «موسک» و «نورماندی»، «پونت اوبیش» و «ماره» و حومه «سن مارتن» و کوچه نتردام و «ویکتوار» و حومه «مونمارتر» و کوچه «گران پاتلیز» و خیابانهای شانزده لیزه و کوچه «ژاکوب» و کوچه «تورفون». گنداب رو کهن سال قدیم هنوز بطور مستهجنی دهانهایش را نمایان می ساخت. اینها يك عده طاق های سنگی عظیم مجوف بودند که گاه میله های سنگی باوقاحت عظیمی اطرافشان قرار داشتند.

پاریس بسال ۱۸۰۶ از حیث تعداد آگو تفاوتی با ۱۶۶۳ نداشت، یعنی دارای پنجهزار و سیصد و بیست و هشت «تواز» آگو بود. پس از برونزو، در آغاز ژانویه ۱۸۳۲. چهل هزار و سیصد متر داشت. از ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۱ سالیانه بطور متوسط هفتصد و پنجاه متر آگو ساخته بودند. از آن پس همه ساله تا ده هزار متر گالری با استعمال مصالح

بنایی سبک با دوغاب آهک آبدیده برپایه‌های بتون‌ریزی شده ساخته شد. اگر هزینه هر متر آنرا دوپست فرانک حساب کنیم شصت فرسخ آگوی فعلی پاریس نماینده چهل‌وهشت میلیون است.

علاوه بر ترقی اقتصادی که در آغاز شرح دادیم مسائل مهم بهداشت عمومی به این مسئله بی‌پایان یعنی آگوی پاریس بستگی دارد.

پاریس بین دو نطق بزرگ قرار گرفته است، نطقی از آب و نطقی از هوا. نطق آب که در عمق زیرزمینی بسیار قرار دارد، اما برای آن دود فیه اقدام به حفر زمین شده است با بستری از سنگ ملاط سبز واقع بین گل سفید و سنگ آهک «زوراسیک» تهیه شده است. این بستر ممکن است بوسیله فرصی که شمعش بیست و پنج فرسخ باشد نمایش داده شود. بسیاری از رودخانه‌ها و نهرها در آن تراوش میکنند چنانکه آب رودخانه سن و مارن و «ایون» و «اواز» و «اسن» و «شر» و «وین» و «لوار» را در یک گیلای آب چاه‌های «گرونل» میتوان آشامید. نطق آب سالم است. ابتدا از آسمان سپس از زمین می‌آید؛ نطق هوا ناسالم است، از آگو می‌آید. همه بخارهای بدبوی گنداب بانفس شهر مخلوط میشوند؛ نفس بدی که مردم میکشند از آنجاست. این از راه تجربه علمی اثبات شده است که هوایی که از فراز یک کوددان گرفته شود سالمتر از هوای آسمان پاریس است. در زمان معینی یکمک ترقی، و هنگامی که اصول مکانیک بدرجه کمال رسد و نور معرفت بر همه جا بتابد نطق آب‌ها برای تصفیه نطق هوا بکار خواهند برد، یعنی آنرا برای شستشوی آگو استعمال خواهند کرد. واضح است که مقصود ما از شستشوی آگو عبارت است از بازگرداندن گل‌ولای به زمین، پس دادن کود به خاک، و فضولات به مزارع. بر اثر این کار ساده، برای هر هیئت اجتماع کاهش بینوایی و افزایش سلامت حاصل خواهند شد. در ساعتی که ماهستیم اشمه بیماریهای پاریس تا اینجا فرسخ پیرامون «لوور» که مرکز این چرخ طاعون بار فرض شود امتداد مییابد.

میتوان گفت که از ده قرن باین طرف زباله پاریس ناخوشی آن است. آگو عیب وعلتی است که شهر درخون خود دارد. غریزه عمومی هرگز در این باره اشتباه نکرده است. شغل کارمندان آگو پیش از این تقریباً بهمان اندازه خطرناک و بهمان اندازه منفور عموم بود که شغل سلاخی یعنی همان شغل که وحشت آور به نظر میرسد و مدت درازی به جلا داد و آگذار شده بود. پرداخت اجرت گزافی لازم میبود تا بتواند یک بنا را مصمم به ناپدید شدن در این گودال متعفن کند؛ نردبان چاه‌کن‌ها هم برای فرورفتن در این گودالها تردید داشت. این کلام ضرب‌المثل شده بود: «پایین رفتن در آگو بمنزله فرو رفتن در گور است» و هرگونه افسانه نفرت‌آمیز چنانکه گفتیم این مجرای عظیم را در وحشت می‌پوشاند. مزبله مشکوکی بود که آثار انقلابات کرده زمین و انقلابات آدمیان را درخود داشت و در آن، بر گه‌های همه مصائب بزرگ عالم یافته میشد، از صدف‌های زمان طوفان نوح گرفته تا جل «مارا».

کتاب سوم

لجن ولی جان

-۱-

گنداب رو و شگفتی هایش

این آگوی پاریس بود که «زان والزان» بدرونش رفته بود. يك همانندی ديگر پاریس با دریا. کسی که در آن فرو رود ممکن است ناپدید گردد، همچون کسی که در اقیانوس رود.

استحاله بیمانند بود، زان والزان با آنکه در میان شهر بود از شهر بیرون شده بود، و در يك چشم بر هم زدن، در زمان برداشتن يك سرپوش و دوباره گذاردن آن، از بحیوۀ روشنایی وارد ظلمت صرف، از ظهر به نیمه شب، از هیاهو به سکوت، از غرش رعدها به خاموشی قبر، و بر اثر حادثه‌یی بمراتب عجیب‌تر از واقعه کوچۀ «پولوتسو»^۱ از بزرگترین مهلکه به کاملترین امنیت منتقل شده بود.

سقوط شدید در يك سرداب؛ ناپدید شدن در سیاه چال پاریس؛ واگذاشتن کوچه‌یی که همه جایش مرگ بود و برگزیدن این گودال گورمانند که زندگی در آن بود؛ این، لحظه غریبی شد. چند ثانیه مثل گیج‌ها بر جای ماند؛ حیرت زده گوش فرا داد. دام سلامت ناگهان زیر پایش دهان گشوده بود. رحمت ملکوت تقریباً میتوان گفت که خافکیرش کرده بود. مشیت الهی چه کمینگاههای بدیع دارد!

فقط مجروح جنبشی نداشت و زان والزان نمیدانست که کسی که در این گودال باخود دارد زنده است یا مرده.

نخستین احساس نا بینایی بود. ناگهان هیچ ندید. و نیز بنظرش رسید که يك دقیقه گذشته است. هیچ صدا نمی شنید. از طوفان خشم آلود خونریزی که چند پا بالای سرش دوام داشت صدایی باو نرسید مگر بسیار خاموش و نا آشکار و مثل صدای غرشی که از نقطه عمیقی به گوش رسد. زیرا، چنانکه گفتیم، زمینی که از آن هنگامه جداش میکرد بسیار ضخیم بود. احساس میکرد که زیر پایش سخت است. همین بس؛ اما این کافی بود. يك بازوی دیگرش را پیش برد و از دو طرف دست به دیوار زد و دانست که دهلیز بسیار تنگ است، لغزید و دریافت که زمین خیس

۱- اشاره به وقایع شی که با کوزت به مدیر راهبات رفته بود.

است. با احتیاط يك قدم پیش نهاد زیرا که میترسید که سوراخ یا چاهک و یا گودالی زیرپایش باشد؛ بزودی تصدیق کرد که راه فرش شده با تخته سنگ امتداد دارد. بخاری از عقونت بوی فهماند که کجاست.

چون چند لحظه گذشت دیگر نایبنا نبود. اندکی روشنایی از باد گیری که از آن فرود آمده بود به پایبین میثافت و چشمش نیز به تاریکی زیر زمین آشنا شده بود. رفته رفته شروع به تشخیص چیزهایی کرد. دهلیزی که در آن به زمین فرورفته بود (برای تشریح این وضع کلامی بهتر از این نمیتوان یافت) پشت سرش دیواری کشیده بود. این یکی از راههای بن بست بود که در زبان ویژه «شاخه» نامیده میشوند. رود در رویش يك دیوار دیگر بود، دیواری ظلمت گرفته. نور باد گیر بفاصله ده یا دوازده قدم از نقطه‌یی که ژان والژان بود ناپدید میشد و فقط اندک سفیدی رنگ پریده بر چند متر از دیوارهٔ مرطوب آگو میانداخت. آنسوتر ظلمتی انبوه بود؛ نفوذ در آن هولناک بنظر میرسید، و ورود به آن به غوطه خوردن در گرداب شباهت داشت. فرورفتن در این دیوار ظلمت امکان داشت، ضرورت نیز داشت. بلکه شتاب لازم بود. ژان والژان فکر کرد که ممکن است سربازان نیز آن دریچهٔ مشبک آهنین را که وی زیر سنگهای سنگفرش دیده بود ببینند. پس آنان نیز میتوانند در این چاه فرود آیند و بچویندش. يك دقیقه هم فرصت را از دست نباید داد. ماریوس را بر زمین گذارده بود؛ از روی زمین جمعش کرد؛ (این کلام نیز متناسب با موقع است) بردوشش کشید و راه افتاد. با عزم جزم قدم در این تاریکی نهاد.

حقیقت آنست که بسی کمتر از آنکه ژان والژان خیال میکرد نجات یافته بودند. احتمال میرفت که مهالکی از يك نوع دیگر، شاید هم بزرگتر از خطران نخست، در انتظارشان باشد. پس از گردباد صاعقه افکن رزم، گرفتار مغارهٔ بخارهای عفن و دامهای مهلك شده بودند؛ از آشوب چسته و درگنداب افتاده بودند ژان والژان از یک طبقهٔ جهنم به طبقهٔ دیگری سقوط کرده بود.

چون اینجا قدم پیش رفت ناگزیر از ایستادن شد مشکلی پیش آمد. دهلیز منتهی به راه تنگ دیگری میشد که ژان والژان آن را از عرض میدید. آنجا راه دو شعبه میشد. کدام را پیش باید گرفت؛ به چه باید پیچید یا بفرست؛ در این «لابیرنت» سیاه چگونه جهت یابی میتوان کرد؛ این «لابیرنت» چنانکه گفتیم ریسمانی دارد و ریسمان آن شیب آن است. شیب را دنبال کردن بمنزلهٔ رفتن سوی رودخانه است.^۱ ژان والژان بزودی این نکته را دریافت.

با خود گفت که شاید در آگوی زیر بازارها باشد و اگر طرف چپ را اختیار کند و راه سراسیم را بپیماید بیش از يك ربع ساعت دیگر به یک دهانهٔ رودخانهٔ سن، بین «پونت اوشانژ» و هل جدید خواهد رسید یعنی روز روشن در یکی از پر جمعیت ترین نقاط پاریس آشکار خواهد شد. شاید هم از وسط چهارراهی سربند آورد. البته راهگذران چون ببینند دو مرد خون آلود از زیر پاشان از زمین بیرون می آیند متحیر میشوند، چند سراسیمان سر میزنند، افراد گارد مسلح پاسگاه مجاور دست به اسلحه می‌برند.



دو بازی عاریوس دور گردنش پیچیده و باهای او بر پشتش بود

ممکن است پیش از بیرون آمدن دستگیر شود. پس بهتر آنست که در همین راه پیچایچ فرو رود، خود را به این سیاهی سیارد و انجام کار را به خدا واگذارد.

از سر اشپ بازگشت و سمت راست را گرفت.

چون از زاویه دهلیز پیچید، روشنایی دور دست بادگیر ناپدید شد، پرده تاریکی بر او بازفتاد و بار دیگر نابینا شد. اما از پیش رفتن بازماند و تا میتوانست تندتر رفت. دوبازوی ماریوس دور گردش پیچیده و پاهای او بر پشتش آویخته بود. زان - والژان بایک دست بازوی ماریوس را گرفته بود و دست دیگرش را مانند کوران بر دیوار می گذاشت. گونه ماریوس به گونه اش می خورد و به آن می چسبید زیرا که خون آلود بود. احساس میکرد که زیر لباسش جوی کوچک نیم گرمی جاری است. این، خون ماریوس بود. در همان هنگام یک گرمی نمناک نزدیک گوش که دهان مجروح به آن چسبیده بود نشانه می از تنفس و در نتیجه، علامت حیات بود.

دهلیزی که زان والژان در آن دم می پیمود تنگ تر از دهلیز نخستین بود. زان والژان بدشواری در آن راه می رفت. آب باران شب پیش هنوز تمام نشده و سیل کوچکی میان مجرا راه انداخته بود، و زان والژان برای آنکه پاهایش در آب نباشد ناچار بود که خود را بر دیوار بفشارد. این گونه، غوطه ور در ظلمت میرفت. شباهت به موجودات شبانه داشت، که در نامریی، با کور مالی راه می روند و در عروق ظلمت مخفیانه ناپدید می شوند.

با اینهمه، رفته رفته، خواه از آن روی که بادگیرهای دور اندکی از روشنایی مواجشان را در این مه غلیظ میفرستادند یا از آن روی که چشمانش با تاریکی آشنا شده بود، مناظر مبهمی بنظرش رسید و بطور نامشخص گاه دیواری را که دست به آن میزد و گاه سقفی را که زیرش راه میرفت دید. مردمک چشم در تاریکی متسع میشد و سرانجام نوری در آن میباید، همچنانکه جان آدمی در بدبختی منبسط می گردد و سرانجام خدا را در آن پیدا می کند.

راه یافتن و پیش رفتن دشوار بود.

خط سیر آگوها، با اصطلاح، عکسی از خط سیر کوجهایی است که بر فراز آنهاست. در پاریس آن زمان دوهزار و دویست کوجه بود. زیر اینها جنگلی را که از شاخه های ظلمانی تشکیل یافته است و آگو نام دارد تصور کنید. اگر همه مجاری آگوه های آن عصر را مستقیماً دنبال هم قرار میدادند درازای آن یازده فرسنگ میشد. بالاتر گفتیم که شبکه کنونی بر اثر فعالیت خاص سی ساله اخیر کمتر از شصت فرسخ نیست.

زان والژان رفته رفته در حسابش به اشتباه دچار شد. گمان برد که زیر کوجه «سن دنی» است اما، از بخت بد، آنجا نبود. زیر کوجه سن دنی یک آگوی قدیم سنگی است که در زمان لوی سیزدهم ساخته شده است و مستقیماً به یک مجرای اصلی آگو موسوم به «گران کانال» ممتد می شود، فقط یک پیچ دارد که در حدود سرای معجزات قدیم بسمت راست می پیچد، و فقط یک شعبه دارد که آگوی سن مارتن است و چهار بازویش به شکل صلیب درهم رفته اند. اما مجرای کوچک «پتیت ترو آندری» که دهانه اش نزدیک میخانه کورنت بود هرگز ارتباطی با مجرای زیر کوجه سن دنی

نداشت؛ به آگوی مونمارتر منتهی میشد و زانوالزان نیز همان راه را پیش گرفته بود. آنچه موارد خطر فراوان بود. آگوی مونمارتر یکی از پیچیده‌ترین مجاری شبکه قدیم است. خوشبختانه زانوالزان آگوی بازارها را که نقش هندسی مثل دکل‌های درهم کشتی‌ها بود پشت سر گذاشته بود، اما پیش روی بیش از یک برخورد خطرناک و بیش از یک پیچ (زیرا که اینها راهها و کوچه‌های واقعی هستند) که مانند یک نقطه استفهام در تاریکی نمایان میشود داشت: اول، سمت چپ آگوی وسیع «یلاتریه» یک نوع چوب بازی چینی^۱ که پیچیدگیهای شبیه به T و Z خود را تا زیر عمارت بست و زیر ساختمان گنبدی بازار گندم فروشها تا «سن» معتد میسازد و آنچه به شکل Y منتهی میشود؛ دوم، سمت راستش، دهلیز منحنی کوچک «کلدران» با سه دندان‌اش که هر سه بن بستند؛ سوم سمت چپش، شاخه «مای» که تقریباً از دم دهانه‌اش منشوش بود زیرا که یک نوع شاخه‌های چنگال مانند داشت و از آنجا با پیچیدگی‌های بشمار به مجرای زیرزمینی فاضل آب «لور» که به همه طرف شاخه دوانده بود منتهی می‌شد. سرانجام، سمت راستش، گذشته از راه‌های کوچکی که اینجا و آنجا پیش از رسیدن به آگوی بزرگ دوره وجود داشت، دهلیز کوچک «ژونور» بود که فقط همان می‌توانست او را به دهانه‌ی دور دست و اطمینان بخش برای بیرون رفتن برساند.

زانوالزان اگر از همه آنچه ما اینجا نشان میدهیم کما بیش اطلاعی میداشت بزودی با دست مالیدن به دیوار می‌توانست دریابد که در گالری زیر زمینی کوچک «سن‌دنی» نیست. بجای سنگ‌های تراش کهنه و بجای معماری قدیم که تا قمر آگو نیز عالی و شاهانه بود، با بی‌بندیها و سنگ چین‌های محکم که با سنگ‌خارا و شفته پر آهک ساخته شده بود و هر «تواز» از آن هشتصد فرانک ارزش داشت، می‌توانست زیر دستش ساختمان ارزان و تدبیر اقتصادی معاصر را که بی‌بندی با شفته و دوغاب آهک باشد و هر مترش بیش از دوپست فرانک تمام نمی‌شود، و بعبارت دیگر، ساختمان عادی عمومی را که موسوم به ساختمان با مصالح سبک است احساس کند؛ اما زانوالزان از اینها همه هیچ نمی‌دانست.

پیش پایش را گرفته بود، با اندوه ولی با آرامش میرفت، بی‌آنکه چیزی بداند، فرورفته در اتفاق یعنی غوطه‌ور در مشیت الهی.

اینرا نیز بگویم که آنندک اندک وحشتی بروی چیره می‌شد. ظلمتی که فرا گرفته بودش در روحش نفوذ میکرد. در یک معما راه می‌رفت. این مجرای هزار چشمه گنداب، جای مدهشی است؛ راه‌هایش به وضعی سرسام انگیز متقاطع می‌شوند. گرفتار شدن در این پاریس ظلمانی چیز مضمومی است. زانوالزان مجبور بود راهش را بی دیدن آن بیابد و تقریباً اختراع کند. در این راه مجهول هر قدم که می‌گذاشت ممکن بود قدم واپسین باشد. چگونه ممکن است از آنجا خارج شود؛ آیا منجر جی خواهد یافت؛ آیا این مخرج بموقع یافته خواهد شد؛ در این اسفنج عظیم زیرزمینی

۱ - Casse-tête Chinoise - یک نوع بازی که تکه‌های بزرگ و کوچک

چوب را کنار هم می‌گذارند و جور می‌کنند.

باحقره‌های سنگیش آیا ممکن است روزنه‌یی پیدا شود و اجازه بیرون رفتن دهد؟ آیا احتمال می‌رود که شخصی در آن بایک گره پیش‌بینی نشده تاریکی روبرو شود؟ آیا به یک راه بی‌انتها و ناگذشتنی خواهد رسید؟ آیا ماریوس در این محل، از خونریزی خواهد مرد و او خود از گرسنگی؟ آیا فرجام کار هر دو به اینجا خواهد کشید که هر دو تلف شوند و دو اسکلت در کنجی از این تاریکی بمانند؟ نمیدانست. همه اینها را از خود می‌پرسید و نمی‌توانست بخود پاسخی گوید. درون شکم پاریس پر نگاه مهیبی است. زن و الزان مانند آن پشمین به شکم جانور فرو رفته بود.^۱

ناگهان به حیرتی دچار شد. در لحظه‌یی پیش‌بینی نشده‌تر از همه، وی آنکه راه رفتن در خط مستقیم را یکدم نیز ترک گفته باشد، مشاهده کرد که دیگر روبرو بالا نمی‌رود. آب جویبار زیر زمینی بجای آنکه فقط زیر پایش باشد رفته رفته تا پاشنه پایش بالا می‌آمد. آگو اینجا به سر از زیر عیافتاد. چرا؟ در اینصورت آیا اوناگهان به رودخانه «سن» می‌رسید، این خطر بسیار بزرگ بود، اما خطر بازگشتنش بزرگتر بود. در پیش رفتن مداومت کرد.

راهی که می‌رفت دیگر سوی «سن» نبود. خرپشته‌یی که خاک پاریس در ساحل راست میسازد یک قسمت از جریانهای خود را به رودخانه «سن» و قسمت دیگر را به آگوی بزرگ می‌ریزد. قلّه این خرپشته که تقسیم آب از آنجا شروع می‌شود، خطی بسیار شلوغ و درهم رسم می‌کند. بلندترین نقطه که محل انقسام جریان‌هاست در آگوی «سنت آورا» در آنسوی کوچه میشل لوکنت، و در آگوی «لوور» نزدیک بولوارها و در آگوی «مونمارتر» نزدیک بازارهاست. زن و الزان به این نقطه مرتفع رسیده بود، سوی آگوی بزرگ دوره می‌رفت! وارد راه خوب شده بود اما خود نمیدانست.

هر دفعه که به شاخه‌یی برمیخورد دست پیش می‌برد و نوایای آنرا امتحان می‌کرد. و اگر میدید که دهانه‌اش تنگتر از دهلیزی است که دارد می‌پیماید قدم در آن نمی‌نهد، براه راست می‌رفت و پیش خود با استدلال صحیح حکم می‌کرد که هر راه تنگتر ناچار باید منتهی به یک بن‌بست شود و در این صورت وارد شدن در آن اثری جز دور کردنش از مقصد یعنی از مخرج نخواهد داشت. اینگونه از چهار دام خطرناک که در ظلمت پیش پایش گسترده شده بودند و ما پیش از این به آنها اشاره کردیم احتراز جست.

در یکی از لحظات متوجه شد که از زیر پاریسی که در نتیجه طغیان متعجب شده و سنگربندی‌ها رفت و آمد را در آن موقوف کرده بودند بیرون می‌رود و زیر پاریس زنده و عادی می‌رسد؛ ناگهان بالای سرش صدایی مثل صدای رعدی در دست‌ولی متعادی شنید؛ این صدای حرکت کالسه‌ها بود.

دست کم بحسابی که پیش خود میکرد تقریباً نیم ساعت بود که راه می‌رفت و هنوز به فکر استراحت نیفتاده بود؛ فقط دستی را که ماریوس را به آن نگاهداشته بود عوض کرده بود. تاریکی غلیظتر از پیش بود اما این غلظت اطمینانی بوی عیادت. ناگهان سایه خود را رو در روی خود دید. این سایه با سرخی ضعیفی تقریباً

نامشخص که کف مجرا را زیر پایش و سقف را بالای سرش رنگین می ساخت نمایان شده بوم و سمت راستش بر درو دیوار چسبناک دهلیز حرکت میکرد. حیرت زده به عقب گشت.

پشت سرش در قسمتی از دهلیز که همانند از آن گذشته بود، در فاصله‌یی که در نظرش بسیار زیاد جلوه کرد، يك نوع ستاره مخوف که پنداشتی چشم باو دوخته است میدرخشید و میان غلظت تاریکی، خط می انداخت.

این، ستاره تیره پلیس بود که دراگو طلوع کرده بود. دنبال این ستاره، با ابهام، هشت یا ده هیكل سیاه، راست، نامشخص، مخوف، می جنبیدند.

-۲-

شرح قضیه

روز ششم ژوئن فرمان يك حمله جریه‌یی دراگوها صادر شده بود. بیم آن میرفت که آگوها بصورت پناهگاه مورد استفاده شکست یافتگان قرار گیرند. پس در همان موقع که ژنرال «بوئو» پاریس عمومی را جادوب میکرد، ترسکه، رئیس پلیس، فرمان داشت که پاریس پنهان را کوش کند؛ عمل مضاعف و مرتبطی بود که اشکر کشی مضاعفی را توسط نیروی دولتی ایجاد کرد، و در بالا بوسیله ارتش و در پایین بوسیله پلیس اجراء شد. سه دسته از پاسانهای پلیس و پاسداران آگو به استکشاف در مجاری زیر زمینی پاریس پرداختند، دسته اول از ساحل راست، دسته دوم از ساحل چپ و دسته سوم در سته^۱.

پاسانها باقرایتنه، باجماق، باشمشیر یاخنجر مسلح شده بودند. چیزی که در این دم روی زان والثران پر توانداخته بود چراغ دسته‌یی بود که در ساحل راست جستجو می کرد.

این دسته، دهلیز پیچیده، سه راههای بن بستنی را که زیر کوچه «کادران» است بازدید کرده بود. هنگامی که روشنایی فانوس را در ته این راههای بن بست گردش میداد زان والثران سر راه خود دهانه دهلیز را دیده، آنرا تنگتر از راه اصلی یافته قدم در آن ننگناشته و از آن گذشته بود. مردان پلیس هنگام بیرون آمدن از گالری «کادران» گمان بردند که صدای پاییی از سمت آگوی دوره میشوند. در واقع این صدای پای زان والثران بود. گروهیانی که رئیس این دسته بود چراغش را بالا برد و همه افراد در تاریکی چشم به سوی که صدا از آن آمده بود دوختند.

1 - Cité نام قسمت مرکزی پاریس که نتردام دوپاری و عمارت شهرداری و کاخ دادگستری و اداره پلیس در آن واقع است.

این لحظه برای ژانوالژان لحظهٔ وصف ناپذیری بود.

خوشبختانه اگر او فانوس را خوب می‌دید فانوس نمی‌توانست او را خوب ببیند. آن نور بود و او ظلمت. ژانوالژان بسی دور و آمیخته با سایهٔ محل بود. خود را در پناه دیوار کشاند و ایستاد.

از این گذشته ژانوالژان نیز خود نمیتوانست بخوبی دریابد که پشت سرش چه چیز در حرکت است. بیخوابی، بیخوابی، انقلابات گوناگون، او را با همه قوت و استقامتش از حال طبیعی بدر کرده و بصورت کسانی در آورده بود که در حال رؤیا باشند. يك اشتعال میدید و پیرامون این اشتعال اشباحی بنظرش می‌رسید. حقیقتش چه بود؛ نمی‌فهمید.

چون ژانوالژان ایستاد صدای پا نیز قطع شد.

پاسبانها گوش می‌دادند و چیزی نمی‌شنیدند، نگاه میکردند، و هیچ نمی‌دیدند. به مشاوره پرداختند.

در آن زمان، در این قسمت آگوی «مونمارتر» يك نوع چهار راه وجود داشت که «سرویس» نامیده میشد و در همان اوقات آنرا از میان بردند زیرا که در طوفانهای سخت، جریان آبهای باران چون به آنجا می‌رسید دریاچه‌یی می‌ساخت. دستهٔ پلیس توانست در این چهارراه گرد آید.

ژانوالژان اشباح را دید که يك نوع دایره درست کرده‌اند. این سرهای خشن بهم نزدیک شدند و نجوی کردند.

نتیجهٔ این مشاوره که بین سگ‌ان «گارد» صورت گرفت این بود که گفتند به اشتباه افتاده‌اند، که صدایی نیست، که کسی اینجا وجود ندارد، که رفتن در آگوی دوره کاری فایده‌یی است و حاصلی جز تلف کردن وقت نخواهد داشت. اما باید با عجله سوی سن مری رفت، زیرا که اگر کلری برای اقدام «بوزنگویی»^۱ برای تعاقب باشد. در آن محل است.

گاه بگاه احزاب، تختهای تازه‌یی به دشمنهای کهنهٔ خود می‌اندازند. در ۱۸۳۲ کلمهٔ «بوزنگو» نقش يك قائم مقام را بازی می‌کرد بین کلمهٔ ژاکوبین^۲ که از استعمال افتاده بود و کلمهٔ دماغوگ^۳ که هنوز کمتر استعمال می‌شد و از آن پس خلعتی چنان عالی انجام داد.

گروهیان فرمان داد که از سمت چپ در جهت جریان من حرکت کنند. اگر باین فکر افتاده بودند که به دودسته تقسیم شوند و در دو جهت حرکت کنند ژانوالژان دستگیر شده بود. سر نوشتش به موی بیسته بود. شاید تعلیمات رئیس پلیس به ملاحظهٔ پیش‌بینی زدو خورد و کثرت عدهٔ شورشیان، دسته‌های پلیس را از منقسم شدن منع کرده بود. بهر حال دستهٔ پلیس راه افتاد و ژانوالژان را پشت سر گذاشت. ژانوالژان از همه این حرکت چیزی در نیافت جز آنکه روشنایی چراغ ناگهان بسمت دیگر بپیچید.

۱- Bousingot تقریباً یعنی شورشی.

۲- ژاکوبین طرفدار افراطی دموکراسی.

۳- Demagogue عوام فریب.

گروهان پیش از رفتن، برای برائت ذمه پلیسی، قسرا بینه‌اش را به سویی که ترکش گفته بودند یعنی درجهتی که زان والثران بود خالی کرد. گلوله غرش کنان در این راه زیر زمینی مانند غرغر درون روده پیش رفت. مقداری گل و خاک که میان جوی آب افتاد و آبدا به چند قدمی «زان والثران» براند بروی معلوم داشت که گلوله بالای سرش به سقف خورده است.

قدمهای موزون و آهسته، لحظه‌یی چند برکف آگو صدا کردند و رفته رفته بر اثر افزایش متزاید دوری، خفیف تر شدند، دست‌ها شباح سیاه در تاریکی فرو رفت، نوری باهتزاز در آمد و موج زد، دایره‌یی بر سقف افتاد که کمرنگ و بزودی ناپدید شد، سکوت بار دیگر همه جا را فرا گرفت، ظلمت کامل شد، ناپینایی و کوری، باردیگر بر ظلمات مسلط شدند، و زان والثران چون هنوز جرأت جنمیدن نداشت مدتی پشت به دیوار با گوشه‌های مهبیای شنیدن و چشمان متسع، ماند و معجز این گروه اشباح را نگرستن گرفت.

- ۳ -

مرد دنبال شده

به پلیس آن زمان این انصاف را باید داد که در سخت‌ترین تصادفات عمومی نیز با وضعی تأثر ناپذیر و وظیفه‌اش را از حیث تأمین راه‌ها و مراقبت، کاملاً انجام میدهد. هرگز یک شورش را بهانه دهانه برداشتن از سر بدکاران نمی‌ساخت و باین دلیل که دولت در خطر است کار اجتماع را به آسان‌گیری نمی‌گذرانند. خدمت عادی نیز بدستی در خلال خدمت غیر عادی انجام می‌گرفت و خلل در آن راه نمی‌یافت. در میان یک حادثه بی حساب سیاسی که با فشار یک انقلاب امکان‌پذیر شروع میشد یک پاسبان را میدیدید که بی آنکه شورش و سنگربندی از کار خود بازش دارد دزدی را دنبال می‌کرد. به تحقیق، چیزی از همین قبیل بعد از ظهر روز ششم ژوئن، کنار رودخانه «سن» روی سرازیری ساحل راست، اندکی دورتر از پل «انوالید» روی می‌نمود.

امروز دیگر سراسیمی در آن نقطه وجود ندارد، منظره بعضی نقاط عوض شده است.

روی این سرازیری دو مرد که فاصله‌یی باهم داشتند مثل این بود که یکدیگر را می‌پایند، و یکی از آن دو از دیگری احتراز میکند. آنکه جلو میرفت میکوشید تا از دیگری دور شود. آنکه از عقب می‌آمد سعی میکرد تا نزدیکتر آید.

این، مثل بازی شطرنجی بود که از دور و با سکوت صورت میگرفت. شتابی در هیچیک از آن دو احساس نمیشد. هر دو آهسته میرفتند و مثل این بود که هر یک از آن دو، می‌تسید که در نتیجه شتاب کردن، سرعت قدم حریفش را دوچندان سازد.

بدیدن این دو مرد، میشد گفت که آشتهایی طعمه‌یی را دنبال میکند بی آنکه شتابی برای دست‌یازیدن بر آن داشته‌باشد. طعمه نیز زرنگ بود و احتیاطش را از دست نمیداد.

تناسبی که بین‌گرهٔ صحرايي در معرض حمله، و سگ‌درنده در حال حمله‌کردن وجود دارد بین این دو مشاهده میشد. آنکه برای گریختن میکوشید قامتی کوچک و سرو وضعی فلاکت‌بار داشت. آنکه میکوشید تا شکارش را بی‌سنگ آورد مرد سرزنده‌یی بلندبالا بود که ظاهری خشن داشت و بر خورد با او دشوار بنظر میرسید.

مرد اول چون خود را ناتوان‌تر میدید از دومی احتراز می‌جست، اما بوضعی کاملاً غضب‌آلود احتراز می‌جست. اگر کسی در آن حالتش بدقت می‌نگریست همه عداوتی را که در فراز وجود دارد و همه تهدیدی را که در ترس یافته میشود در چشمان او میدید.

ساحل سراسیمه خلوت بود؛ هیچ راه‌گذر در آن دیده نمیشد؛ کشتیران و پیاده‌کننده‌یی هم در کشتهای بارکشی که اینجا و آنجا متوقف بودند وجود نداشت.

نمیشد این دو مرد را به آسانی و به آسودگی دید مگر از اسکلّهٔ روبرو، و در نظر کسی که میتوانست از این فاصله خوب مراقبشان باشد مردی که جلو میرفت مانند موجودی آشفته، ژنده‌پوش، کج و کوله، مضطرب و لرزان زیر یک بلسوز پاره پاره جلوه میکرد و دیگری مانند یک مرد مرتب و رسمی، ملیس به یک ردنگوت دولتی، تکمه‌شده تا زیر چانه.

خواننده، این دو تن را اگر از نزدیک ببیند ممکن است بازشان شناسد.

مقصود شخص اخیر چه بود؟

شاید این بود که به شخص اول رسد و لباسی گرم‌تر بر او بپوشاند.

وقتی که یک مرد با لباس دولتی، مرد ژنده‌پوشی را دنبال میکند مقصودش این است که او را نیز بصورت مردی با لباس دولتی در آورد. فقط رنگ این لباس مورد بحث است. پوشیدن لباس دولتی کبود، افتخار آمیز است، و پوشیدن لباس سرخ، نا مطبوع.

ارغوانی‌یست نیز در عالم یافته میشود.

شخصی که جلو میرفت شاید میخواست از نفرتی، یا از ارغوانی‌ی جامه‌یی از

آن‌گونه بگریزد.

اگر دیگری میگذاشتش که جلو رود و زودتر اقدامی برای دستگیر کردنش نمیکرد. به حکم ظاهر، در این امید بود که او به یک وعده‌گاه ممتاز و به‌رستهٔ قابل ملاحظه‌یی منتهی شود. این عمل دقیق «دنبال‌کردن مظنون» نامیده میشود.

چیزی که این فرض را کاملاً به‌درجهٔ احتمال نزدیک به یقین میرساند این است که مرد تکمه‌بسته، چون از سرازیری ساحل، در شکه‌یی روی اسکلّه دید که خالی است و میگردد به‌راننده‌اش اشاره کرد. راننده فهمید. شاید هم شناخت که با چه کس سروکار دارد. دهانهٔ اسپرا گرداند و آهسته دنبال این دو مرد از بالای اسکلّه بحرکت

در آمد. این را مرد کج و ژنده پوش که پیشاپیش میرفت متوجه نشد. درشکه در طول درختان شانزه لیزه راه افتاد. از بالای دیواره کنار خیابان، بالاتنه درشکه چی دیده میشد که شلاقش را بدست داشت. یکی از تعلیمات محرمانه پلیس به پاسیانان، حاوی این ماده است؛ «همیشه باید یک درشکه جادار و آماده در دستشان داشته باشند».

این دو مرد در حالی که هریک از آنها از طرف خود یک نوع فن لشکر کشی درست و ملامت ناپذیر بکار می بست به راه سرازیری طارمی دار اسکه رسیدند که از بالای اسکه به کنار رودخانه امتداد می یافت و در آن ایام به درشکه چی هایی که از «پاسی» می رسیدند اجازه میداد که به کنار رودخانه آیند و اسب هاشان را آب دهند. این راه از آن پس بسته شد برای مراعات قرینه در ساختمان اسکه؛ اسبها از تشنگی می میرند، اما چشم خشنود میشود.

به نظر میرسید که مرد بلوزپوش میخواهد از این راه بالا رود و کوششی کند شاید بتواند در شانزه لیزه بگریزد، که البته آراسته به درختان بسیار است، اما در عوض پاسیانان نیز در آن فراوانند و مرد دنبال کننده بخوبی میتواند کمکی برای خود بیابد.

این نقطه اسکه از خانه بی که سال ۱۸۲۴ توسط کلنل «براک» از «موره»^۱ به پاریس منتقل شد و موسوم است به «خانه فرانسوی اول» فاصله کمی دارد. یک دسته نگهبان همیشه در آن نزدیکی آماده است.

در نهایت تعجب شخص مراقب، مرد دنبال شده وارد راه طارمی دار نشد بلکه همچنان در سرازیری کنار رودخانه در امتداد اسکه پیش رفت. وضعیت آشکارا وخیم میشد.

چرا اینکه خود را در «سن» اندازد چه چاره داشت؟

از این پس دیگر کوچکترین وسیله برای بازگشتن بروی اسکه نبود؛ نه راهی بود که از آن، بالا بتوان رفت، نه پلکانی؛ و نیز بسیار نزدیک شده بودند به جایی که بوسیله بازوی رودخانه سن روبه پل «بنا» مشخص بود و آنجا ساحل سراسیب رودخانه که بیش از پیش محدود بود، به زبانۀ تاریکی منتهی وزیر آب ناپدید میشد. آنجا دیگر مرد ژنده پوش خود را بین یک دیوار بلند عمودی درست راست و رودخانه درست چپ و رو در رو، و مأمور زورمند دولتی در پشت سر محصور میدید.

راست است که پایان ساحل سراسیب رودخانه بواسطه یک تپه خاک دستی پارتفاع شن یا هفت پا که کسی نمیداند بر اثر خراب شدن چه ساختمان ایجاد شده بود از انظار پوشیده بود اما آیا واقعاً این مرد امیدوار بود که از این موقع استفاده کند و پشت این توده آوار که فقط پیچیدن به آنسوی کافی بود پنهان شود؛ این تدبیر بسی بچگانه میبود. مسلماً مرد ژنده پوش در این فکر نبود. سادگی دزدان تا آن اندازه نیست که به

۱ - Moret شهر کوچکی است در یکی از نواحی نزدیک پاریس که بسیار باصفا و زیباست و ساختمانها و آثاری از قرون ۱۲ و ۱۳ دارد که کم نظیر است و بعضی پادشاهان فرانسه از جمله فرانسوای اول هم در آن محل اقامتگاه و تفریحگاهی داشته اند.

این مراحل رسد.

تل آوار در ساحل رودخانه يك برآمدگی میساخت که بشکل دماغه تا دیوار اسکله امتداد مییافت.

مرد دنبال شده باین تپه کوچک رسید. بسرعت پشت آن رفت بطوری که شخص دنبال کننده دیگر نمیدینش.

این مرد چون خود چیزی نمیدید البته دیده هم نمیشد. پس فرصت را برای فرو گذاشتن احتیاط و برای تندتر رفتن مناسب دید. چند لحظه بعد به تل خاک رسید و پشت آن پیچید. آنجا بهت زده ایستاد. مردی که وی دنبالش کرده بود، آنجا نبود. مرد بلورپوشیده بکلی نابود شده بود.

ساحل سراسیمه پس از این تپه خاک بیش از سی قدم دیگر امتداد نداشت، پس از آن زیر آب که موج زنان به دیوار اسکله میخورد فرو میرفت. فراری ممکن نبود توانسته باشد بی آنکه دنبال کننده بینش خود را در رودخانه اندازد یا از دیوار اسکله بالا رود؛ پس چه شده بود؟

مردی که رد نکوت تکمه بسته بتن داشت تا پایان ساحل پیش رفت. آنجا لحظه ای بامش های برهم فشرده و نگاه دقیق متفکر ماند. ناگهان با نوك انگشت بر پیشانی زد، زیرا که هماندم در نقطه ای که خشکی پایان میرسد و آب شروع میشد، يك پنجره آهنین عریض، پست و محدب، آراسته به يك قفل بزرگ و یا شنه عظیم مشاهده کرده بود. این پنجره که يك نوع مدخل در پایین اسکله بشمار میسرفت هم به رودخانه باز میشدم به خشکی. جوی آبی سیاه از زیرش میگذشت. این جوی به رودخانه سن میرفت.

عقب میله های سنگین و زنگزده آن يك نوع دهلین طاقدار و تاریک تشخیص داده میشد. مرد بازوهایش را بر سینه درهم گذاشت و پنجره آهنین را بانگهای ملامت بار نگرستن گرفت.

این نگاه کفایت نمیکرد؛ کوشید تا پنجره را از جای بردارد؛ تکان داد، اما پنجره سختی مقاومت کرد. احتمال میرفت که باز شده باشد و حال آنکه هیچ صدا از آن شنیده نشده بود و این، از، يك پنجره آهنین که چنین زنگ زده است بسیار عجیب است. اما مسلم بود که پس از باز شدن دوباره بسته شده است. و از اینجا معلوم میشد که مردی که این پنجره برابر او سر تسلیم فرود آورده و باز شده است قلاب نداشته بلکه کلیدی داشته است.

این نکته مسلم هماندم در ذهن مرد تکمه بسته که با جدیت میخواست پنجره را تکان دهد وارد شد و وادار به گفتن این کلام نفرت آمیزش کرد،
— این دیگه خیلی مهمه! داشتن کلید دولتی!

سپس با ساکت شدن فوری، يك دنیا تصورات درویش را باین وسیله بیان کرد که باد میان لپهایش انداخت، و تقریباً بالحنی تمسخر آمیز گفت:

— عجب! عجب! عجب!

چون این را گفت معلوم نیست درجه امید، یا امید آنکه مرد زنده پوش باز بیرون آید، یا آنکه دیگری وارد آنجا شود، پشت تل خاک با خروش صبورانه سک

شکاری در کمین ایستاد.

از آنطرف، درشکه که مراقب همه حرکات او بود و به پیروی از این حرکات پیش آمده بود، بمحض توقف او، بالای سرش نزدیک دیواره کناره اسکله ایستاده بود. راننده درشکه چون پیش بینی کرد که توقفشان در آنجا طولانی خواهد بود؛ پوزه اسبهایش را در توبره علفی که پایین آن خیس بود و پارسی‌ها خوب می‌تاستندش زیراکه - در میان «پرانز» می‌گوییم - از قبیل همان توبره‌یی بود که گاه دولت بر سر پارسی‌ها می‌زند - فروبرد. راهگذران کمیاب پل «ینا» پیش از آنکه دور شوند سر میگرداندند، تا لحظه‌یی این دو نوع منظره بی‌حرکت را نگاه کنند، مردی بر ساحل سراسیمه و درشکه‌یی بر اسکله.

- ۴ -

او نیز نشان خود را دارد

زان والژان باز راه افتاده و از پای نایستاده بود.

این پیش رفتن بیش از پیش آمیخته با فعالیت بود. سطح طاقهای این دهلیزها تبخیر می‌کند. ارتفاع متوسط تقریباً پنج پا و شش «یوس» است و باندازه بلندی قامت یک مرد حساب شده است. زان والژان ناگزیر از آن بود که خم شود تا ماریوس به طاق نخورد. مردم ناچار بود سر پایین آورد، دوباره راست شود و پیوسته دست بردیوار بمالد. رطوبت سنگها و لغزندگی کف دهلیز نقاط اتکاء بدی روی دیوار می‌ساختند، چه برای دستش و چه برای پایش. اشمه‌یی که بفواصل معین از بادگیرها پایین می‌افتادند از فاصله‌های بس دور دیده می‌شدند و چنان پرینده رنگ بودند که اگر از نور آفتاب میبوندند مثل روشنایی ماه بنظر میرسیدند. باقی همه ظلمات و بخارهای متعفن، و سیاهی بود. زان والژان گرسنه و تشنه بود؛ بویژه تشنه؛ و اینجا هم مثل دریا از جاهایی است که مملو از آب است ولی آدمی نمیتواند بیاشامد نیرویش که چنانکه میدانیم پیش از اندازه بود، و بالا رفتن سن در سایه زندگی پاک و قناعت آمیزش بسی کم از آن کاسته بود که کم بیامان میرسید. خستگی فرا می‌گرفت و چون نیرویش رفته رفته کمتر می‌شد وزن بارش بیشتر میشد، ماریوس که شاید مرده بود، مثل همه اجساد بی‌حرکت، سنگین شده بود. زان والژان او را چنان بردوش میبرد که سینه او صدمه نبیند و تنفسش به بهترین وضع که ممکن است صورت گیرد. بین پاهای خود لغزیدن سریع موشها را احساس می‌کرد. یکی از آن جانوران ناآنجا متوحش شد که گازش گرفت. گاه بگاہ از دریچه‌های دانه‌های آگو، نسیم خنکی بدرون می‌آمد که قونی بار میداد.

وقتی که به آگوی دوره رسید، احتمال میرفت که سه ساعت بعد از ظهر باشد. نخست از این گشاده شدن ناگهانی مجرا متعجب شد. ناگهان خود را در یک گالری یافت که دو دستش را هر چه باز کرد به دیوارهای دو سمتش نرسید و زیر

سقفی وارد شد که سرش به آن نمی‌خورد. در واقع آگوی بزرگ هشت پا عرض و هفت پا ارتفاع دارد.

در نقطه‌یی که آگوی موناثرتر به آگوی بزرگ می‌پیوست دوگالری زیرزمینی دیگر، یعنی گالری کوچک «پروانسی» و گالری «آباتوان» وجود دارند و چهار راهی در آنجا می‌سازند. بین این چهار گذرگاه مختلف کسی که کمتر دقیق باشد ممکن است دچار تردید شود. ژان والثران از این چهارطرف، راه پهن‌تر را اختیار کرد، یعنی راه آگوی دوره را پیش گرفت. اما اینجا مسئله دشواری در پیش بود؛ پایین باید رفت یا بالا رفتن بهتر است؛ ژان والثران با خود اندیشید که موقع پسی باریک است و باید بهر قیمت که باشد خود را به رودخانه سن برساند. بعبارت دیگر باید پایین‌رود. پس به چپ پیچید.

راه خیرپیش پایش گذاشته شد. زیرا که اشتباه بزرگی است اگر کسی خیال کند که، آگوی دوره دارای دو دهانه یکی روبه «برسی» و یکی روبه «پاسی» است و چنانکه از اشمش پیدا است همان کمر بند زیرزمینی پاریس در قسمت ساحل راست است. چنین نیست. آگوی بزرگ که باید بخاطر داشت که همان نهر سابق «منی مونتان» است اگر کسی در آن بالا رود به یک جای بن‌بست، یعنی به جایی که سابقاً مبداء آن بود، یای تیه کوچک «منی مونتان» منتهی می‌شود این قسمت با آن شاخه که آب‌های پاریس را از محله «پوینکور» ببعد می‌گیرد و بواسطه آگوی «آملو» بر فراز جزیره سابق «لوویه» به رودخانه سن میریزد هیچ ارتباط مستقیم ندارد. این شاخه که آگوی اصلی را تکمیل می‌کند زیر کوچک منی مونتان با توده بزرگی که نشانه مرکز انشعاب آب‌های بالا دست و پایین دست است از آن جدا می‌شود. ژان والثران اگر در این گالری سوی بالا میرفت پس از هزاران تلاش، درمانده از خستگی، به حال هلاکت در میان ظلمات، به یک دیوار میرسید. نابود میشد.

بفرض دشوارتر، اگر کمی برمیگشت، اگر وارد گالری «دختران کالور» می‌شد، بشرط آنکه جلو شعبه‌های زیر زمینی چهار راه «بوشه را» دستخوش تردید نمی‌شد و دهلیز «سن‌لوی» را پیش می‌گرفت، سپس به چپ می‌پیچید و قدم در راه باریک «سن‌ژیل» مینهاد، سپس به راست میرفت و از دهلیز سن سیاستین احتراز می‌جست میتوانست وارد آگوی «آملو» شود. و از آنجا در صورتی که جلوراه‌های متقاطع بشکل «F» که زیر باستیل است سرگردان نمی‌شد میتوانست، به دهانه‌یی روبه «سن» نزدیک «آرستال» رسد. اما، برای پیمودن این راه، شخصی هیبایست از همه شاخه‌ها و شعب آگوی عظیم و همه سوراخ‌های آن اطلاع کامل میداشت. در صورتیکه، باید در این نکته پافشاری کنیم، ژان والثران چیزی از این راه ترسناک که در آن قدم برمیداشت نمیدانست و اگر کسی از او می‌پرسید که در چه وارد شده است، جواب می‌گفت: در شب.

غریزه‌اش خوب بکارش آمد. روبه پایین رفتن، واقعاً ممکن بود که به نجات یافتن منتهی شود.

دو دهلیزی را که بشکل چنگال، زیر کوچک «لافیت» و سن ژورژ» منشعب می‌شوند و نیز دالان دراز دوشاخه شده جاده آفتن را طرف راست خود گذاشت.

فندی. پایین‌تر از شعبه‌یی که شاید شعبهٔ مادلن بود، توقف کرد. بسیار خسته بود. بادگیر گشادی که شاید چشم‌انداز کوچک «آژو» بود نوری تقریباً تندبه پایین می‌فرستاد. ژان والزان با آرام‌ترین حرکتی که ممکن است یک برادر نسبت به برادر مجردش داشته باشد ماریوس را روی لبهٔ دیوارهای آگو گذاشت. چهرهٔ خون‌آلود ماریوس زیر روشنایی سفید بادگیر چنان آشکار شد که گفتی از قهرگور نمایان شده‌است. چشم‌هایش بسته بود، موهایش مثل چند قلم‌موی نقاشی که در رنگ قرمز خشک شده باشند به‌شقیقه‌هایش چسبیده بودند. دست‌هایش آویخته و بیجان، اعضای سرد بودند و اندکی خون کنار لبانش خشک شده بود. لخته‌یی از خون در گره کراواتش جمع شده بود؛ پیراهنش در زخم‌هایش فرو می‌رفت. ماهوت لباسش بر بندگیهای دهان باز گوشت جان‌دانش را مالش میداد. ژان والزان با نوك انگشتان لباس‌های او را کنار زد، دست روی سینه‌اش گذاشت، قلب‌هنوز ضربانی داشت. ژان والزان پیراهن خود را پاره کرد، جراحات او را به‌بهترین وضع که می‌توانست بست و جلسوخونی را که چریان داشت گرفت؛ سپس در این نیمه روشنایی، روی ماریوس که مدهوش و تقریباً بی‌نفس بود خم شد. و نگاهش کرد؛ با کینه‌یی وصف‌ناپذیر.

هنگام کنار زدن لباس ماریوس در جیب‌های او دو چیز یافته بود؛ اندکی نان که از شب پیش در جیب او فراموش شده بود و کیف بغلی ماریوس. ژان والزان نان را خورد و کیف بغلی را باز کرد. بر صفحهٔ اول دفترچهٔ کاغذ سفیدی که در آن بود این دو سطر را که ماریوس چنانکه در خاطر داریم نگاشته بود مشاهده کرد:

«اسم من ماریوس پونمرسی است. نش مرا به‌خانهٔ پدر بزرگم برید. پدر بزرگ من مسیو «ژیونورمان» ساکن کوچک «دختران کالور»، شماره ۶ درماره است.»
ژان والزان در روشنایی بادگیر، این دو سطر را خواند، لحظه‌یی چنانکه گفتی در خود فرو رفته است بی‌حرکت ماند و با نیمه صدا تکرار کرد: «کوچهٔ دختران کالور شماره شش، مسیو «ژیونورمان». آنگاه دفترچهٔ کاغذ سفید را در جیب ماریوس جای داد. چون نان خورده بود نیرویی گرفته بود؛ ماریوس را بر پشتش گرفت، سر او را بدقت بر شانهٔ راست خود تکیه داد و باز به‌پایین رفتن در آغو پرداخت.

آگوی بزرگ بنسبت شیب درهٔ «منی مونتان» نزدیک به دو فرسخ امتداد دارد. قسمت قابل ملاحظه‌یی از مسیرش سنگفرش شده است.

این اسامی بیشمار کوچک‌های پاریس که همانند مشعلی پیش چشم خواننده نگاهداشته‌ییم و حرکت زیر زمینی ژان والزان را به آن وسیله باو نشان میدهیم، خود ژان والزان اطلاعی از آن نداشت. هیچ قرینه باو نمی‌گفت که در چه منطقهٔ شهر عبور می‌کند و کدام راه را تا کنون پیموده است. فقط چون اشعهٔ نوری که در بعض نقاط با آن مصادف می‌شد رفته رفته پریده رنگ‌تر می‌گردید، این بروی معلوم داشت که آفتاب از روی سنگفرش کوچک‌ها جمع شده و چیزی نمانده است که غروب کند، و صدای حرکت کالسکه‌ها بالای سرش چون رفته رفته پیوستگی خود را از دست داد و سرانجام این صداها تقریباً قطع شد، ژان والزان چنین نتیجه گرفت که دیگر زیر پاریس مرکزی نیست و به‌فاحیهٔ خلوتی یا در مجاورت بولوارهای بیرونی و یا نزدیک اسکله‌های دور دست رسیده است. در نقاطی که خانه کم و کوچه کمتر است آگو نیز

کمتر بادگیر دارد . تاریکی پیرامون زانوالزان بر عظمت خود میافزود . اما آواز پیش رفتن باکود مالی در ظلمت فروگذار نکرد .

-۵-

ماسه نیز مانند زن لطافتی دارد که خطر ناک است

احساس کرد که وارد آب میشود و زیر پایش دیگر سنگ نیست ، بلکه گل است . گاه اتفاق می افتد که در بعض سواحل «برتانی» یا «اکس» ، شخصی ، یامسافر ی ایصایدی هنگام عبور از سرازیری يك قطعه زمین شن زار ساحلی ، دور از کناره آب ، ناگهان مشاهده میکنند که چند دقیقه است که با دشواری راه می رود . زمین ساحل زیر پایش مانند قیر است ؛ تخت کفش به آن میچسبد ؛ این دیگر شن نیست ، مثل سریش است . ساحل شن زار کاملا خشک است ، اما در همه قدمهایی که شخص برمیدارد همینکه پایش را بلند کند جای پایش هر قدر کسه سخت باشد مملو از آب می شود . چشم در واقع متوجه هیچگونه تغییر نشده است ؛ زمین ساحل ، پهناور ، يك نواخت و هموار است ، ماسه همه جا بيك شکل است ، هیچ چیز ، خاکی را که محکم است از خاکی که محکم نیست متمایز نمی سازد ؛ دستۀ کوچک وشادمان شیشه های دریایی همه جا پیوسته روی پاهای راهگذر جست وخیز میکنند . انسان راهش را می یباید ، پیش پایش رامی گیرد و می رود . بزمین تکیه میکند . می کوشد تا به ساحل نزدیک شود . اضطرابی ندارد . چرا مضطرب باشد ؛ فقط چیزی از این گونه احساس میکنند که سنگینی پاهایش هر قدم که برمیدارد بیشتر میشود . آنگاه ، بتندی فرو می رود ، دو یا سه بند انگشت فرو می رود . بي شك وارد راه خوبی نشده است ؛ می ایستد تاراه را پیدا کند . ناگهان به پاهایش مینگرد ، می بیند که پاهایش ناپدید شده اند . ماسه می پوشاندشان . پاهایش را از ماسه بیرون میکشد . می خواهد برگردد ، خود را بعقب می گرداند ؛ سخت تر فرو می رود . ماسه تابالای قوزک پایش را فرا میگیرد . پایش را از آنجا میکنند و خود را به چپ میاندازد ، ماسه تاوسط ساق پایش میرسد . خود را براست میاندازد ، ماسه تاپس زانویش را میگیرد . آنگاه ، باوحشتی وصف ناپذیر در مییابد که وارد ریگ روان شده ، وزیر پایش مرکز موحشی قرار گرفته است که اگر ماهی بتواند در آن شناکند آدمی هم میتواند در آن راه برود . اگر باری بردوش داشته باشد بدورش میاندازد ، خود را مانند يك کشتی که گرفتار مصیبت باشد سبک میکند ؛ بهمین زودی دیگر وقت باقی نیست ، ماسه تابالای زانویش رسیده است .

فرا یاد میزند ، کمک میطلبد ؛ کلاهش را یادستمالش را درهوا تکان میدهد ؛ ماسه بیش از پیش درکامش میکشد . اگر ریگستان خلوت باشد ، اگر بسی دور باشد ، اگر در نقاط بد و معروف ریگستان باشد ، اگر پهلوانی در آن نزدیکیها نباشد ، کل

تمام است ؛ او محکوم به فرورفتن در ریگ روان شده است .. محکوم به این دفن موحش و طولانی ، شکست نیافتنی و تأثیر ناپذیر است که نه کارش را به تمویق میتوان انداخت و نه در آن تسریع میتوان کرد ، که ساعات متمادی بطول میانجامد ، که طعمه‌اش را آن‌ا تمام نمیکند ، که شما را ایستاده و آزاد و در عین سلامت میگیرد ، که پاهاتان را میکشد ، که با هر جدو جهد که بکار برید و با هر فریاد که از دل بر آورید قدری پایین‌تر میکشاندتان ، که پنداری مقاومتشان را با افزون ساختن فشار کيفر میدهد ، که شخص را با هستگی در شکم زمین فرو میبرد و به او فرصت هم میدهد ، تا آفتی را ، درختان را ، صحرای سبز را ، دودهای دهکنده‌ها را در جلگه ، بادبان های کشتی‌ها را بردریا ، پرندگان را که پروبال میزنند و میخوانند ، آفتاب را و آسمان را بنگرد . فرو رفتن در ریگ روان مانند گوری است که بحالت مد از ته زمین بالا آید و پای موجود جاننداری را بچسبید . هر دقیقه‌اش بمنزلۀ دفن قساوت آمیزی است . بی‌نوی‌گرفتنار میکوشد تابنشیند ، دراز شود ، بخزد ، اما هر جنبش که بخود میدهد بیشتر در زمینش فرو میبرد ؛ خود را بالا میکشاند ، باز فرو میرود ؛ احساس میکند که عنقریب ناگلو فرو خواهد شد ؛ ضجه میکند ، استغاثه میکند ، فریادش را بگوش ابرها میرساند ، بازوانش را دور خود میپیچاند ، ناامید میشود . در این هنگام تاشکم در ماسه فرو رفته است ؛ ماسه به سینه میرسد ؛ دیگر از بدن او جز نیم تنه‌یی نمانده است . دستهایش را بلند میکند ، ناله‌های خشم آگینی در فضا می‌افکند ، باناخن‌های مشت‌شجش روی ریگ چنگ میزند ، میخواهد که خود را به کمک این خاکستر سست نگاهدارد ؛ به آرنج‌هایش تکیه میکند تا خود را از این غلاف نرم بیرون کشاند ، بی‌طاقت و سرسام زده مینالد ، ماسه بالا می‌آید ، ماسه به شانه‌ها میرسد ، ماسه به گردن میرسد ؛ اکنون دیگر فقط صورت پیدا است . دهان فریاد میزند ماسه آن‌را پرمیکند ؛ سکوت - چشم‌ها هنوز نگاه میکنند ، ماسه بیوشاندشان ، ظلمت . - چیزی نمیگذرد که پیشانی‌هم فرو میرود ، اندکی‌مو روی ماسه‌ها میلرزد ؛ دستی بیرون می‌آید ، سطح ریگستان را سوراخ میکند ، تکان میدهد و تکان میخورد ، و ناپدید میشود ؛ مجو مشغوم يك موجود بشری .

گاه سوار ، با اسبش در ریگ روان فرو میرود ؛ گاه گاریچی با گاریش در آن ناپدید میشود . همه چیز ممکن است زیر ریگ کشانده شود . این ، فرق در يك جای دیگر جز در آب است . زمینی است که آدمی را غرق میکند . زمین‌وقتی که اقیانوس در آن نفوذ کند دام هلاک میشود . خود را مانند خاک مسطحی نمایان می‌سازد ، و مانند آب موج‌جی دهان می‌گشاید . ورطه هلاک از اینگونه غداری‌ها دارد . این حادثه شوم که همیشه در بعض سواحل دریاها امکان پذیر است سی‌سال پیش در آگوی پاریس نیز امکان مییافت .

پیش اذکارهای ساختمانی مهمی که بسال ۱۸۳۳ در آگوهای پاریس شروع شد ، این مجاری زیرزمینی پاریس همیشه موضوع فرورفتگی های ناگهانی بودند . آب در بعض نقاط زیرین ، یعنی پایین‌تر از قعر آگو ، بویژه در جاهای سست ، تصفیه میشد ؛ کف آگوها ، خواه چنانکه در آگوهای قدیم هست از سنگ میبود یا چنانکه در گالری‌های جدید است از گل آهک و شفته ، چون دیگر نقطه انکاپی

نداشت چین می‌خورد. در این گونه نقاط وقتی که چین پیدا شود رخنه پیدامی - شود، وقتی که رخنه ایجاد شود فرو رفتگی روی میدهد. کف آگو تاحدودی پایین میرفت. این فرو رفتگی که بمنزله درون يك حفره گسل بود در زبان ویژه، «فونتی» نامیده میشد. فونتی چیست؟ همان ریگ روان سواحل دریا است که زیر زمین پدیدار میشود؛ يك ریگستان «سن میشل» است که در، يك آگو جای گرفته است. خاک خیس خورده‌یی است که در حال گداختن است. همه اجزایش در مرکز نرمی بحال آویختگی قرار گرفته‌اند؛ نه خاکش میتوان نامید نه میتوان گفت که آب است. ورطه‌یی است که گاه بسیار عمیق است. هیچ چیز از برخورد با آن مخوفتر نیست. اگر آب برآدمی مسلط شود، مرگ سریع است، و غرق نام دارد؛ اگر زمین برآدمی مسلط شود، مرگ، تدریجی است، و فرو رفتن در ریگ نامیده میشود.

آیا هیچ چنین مرگی را تصور میکنید؟ در صورتی که فرو رفتن در زمین، در ریگستان کنار دریا، مخوف باشد، در زیر زمین و در میان گنداب‌رو چگونه خواهد بود؛ بجای هوای آزاد، روشنایی کامل، روز روشن، بجای آن افق درخشان. آن هیاهوی پرادمنه، آن ابرهای آزاد که نعمت زندگی از آنها می‌بارد، آن قایق‌ها که از دور نمایانند، آن امیدها که بهمه صورت جلوهرگر میشوند، احتمال عبور راهگندان، امکان رسیدن کمک تا آخرین دم، بجای همه اینها کرایست و کوری، يك سقف گنبدی سیاه، يك درون قبر که خود برای دفن کردن آدمی مهیاست، مرگ در باتلاق لجن زیر يك سرپوش سیاه، اختناق آهسته در میان فضولات، يك جمیع سنگی که در آن عفریت خفقان، چنگالشی را از لجن بیرون می‌آورد و گلوی شما را می‌گیرد؛ گنبدیگی آمیخته باناله و احتضار؛ گل ولای بجای ماه، ئیدروژن سولفور به جای طوفان؛ نجاسات، بجای اقیانوس؛ و از این گذشته، فریاد کشیدن، و دندان برهم فشردن، و بخود پیچیدن، و دست و پا زدن، و جان کندن. باشهر بزرگی که هیچ از آن آگاه نیست، و بالای سر شخص قرار گرفته است!

اینگونه مردن، وحشت وصف ناپذیری است! مرگ گاهی سفاکیش را با - شرافت مخوفی باز خرید میکند. آدمی اگر در کوره آتش افکننده شود یا در غرق جان دهد ممکن است اهمیتی بدست آورد؛ در آتش، همچنانکه در احوال کف آلود، ممکن است وضع فاخری نصیب آدمی شود؛ شخص ضمن جان دادن در آن تغییر شکل نیز مییابد، اما اینجا، هیچ چنین نیست. اینجا مرگ ناپاک است. هلاک شدن در اینجا تحقیر آمیز است. مناظر آخرین که موج زمان دیده میشوند پست و نانجیبانه‌اند. لجن مرادف شرمساری است. کوچک است؛ زشت است؛ مفتضح است. مردن در يك چلیک شراب مانند «کلارانس»^۱ عیبی ندارد، مردن در گودال فضولات

۱- Clarence برادر ادوارد چهاردهم پادشاه انگلستان که به برادر خود خیانت کرد و محکوم به مرگ شد و چون اختیار داشت که نوع اعدامش را خود برگزیند درخواست کرد که سرش را در يك چلیک شراب معروف مالواری فروبرند تا بمیزد (۱۴۷۸-۱۴۴۹).

مثل اسکولوا مخوف است؛ دست و پا زدن در آن نفرت انگیز است؛ شخص در آن، در همان حال که جان می‌کند در لجن زیرورو می‌شود. ظلمات آن تا اندازه‌ی بی‌هست که بتوان گفت جهنم است، و آنقدر لجن در آن وجود دارد که بتوان گفت باتلاق است، و کسی که در آن هلاک می‌شود نمیداند که مبدل به شیخ خواهد شد یا صورت قورباغه بخود خواهد گرفت.

قبر هر جا که باشد مخوف است؛ اما اینجا شنیع است.

عمق فونتی‌ها فرق می‌کند، و طولشان و غلظتشان نیز به نسبت اختلاف وضع زیر خاک که گاه خرابی‌ش بیشتر و گاه کمتر بود تفاوت داشت، گاه يك فونتی سه یا چهار پا عمق داشت، گاه عمقش به هشت یا ده پا می‌رسید. گاه اصلاً عمقش پیدا شدنی نبود. اینجا گل تقریباً سفت بود، آنجا تقریباً مایع، در فونتی «لونیه» اگر يك مرد گرفتار شود ممکن است يك روز طول بکشد تا ناپدید گردد، در صورتی که لجن زار «فلیبو» میتواند در پنج دقیقه يك تن را در کام خود بکشد و ناپدیدش کند. گل به نسبت بیشتر یا کمتر بودن غلظتش شخص را بیشتر یا کمتر، زود تر یا دیرتر فرو میبرد. جایی که يك مرد فرو رود ممکن است يك بیچه کوچک نجات یابد. نخستین قانون نجات در این مورد خویشتن را برهنه کردن از هر چیزی است که شخص باخود دارد. باید توبه‌افزار کارش را، یاسبدش را، یا خورجینش را دور اندازد، و کارمندان آگونیز وقتی که احساس می‌کردند زمین زیر پاهایشان سست است برای دراندن خود از همین‌جا شروع می‌کردند.

فونتی‌ها علل مختلفی داشتند از قبیل، سستی خاک، فرو ریختگی در تقاطع عمیق که دور از دسترسند، رگبارهای تند تابستان، بارندگیهای پیاپی زمستان، بارانهای خفیف متمادی. گاه فشار سنگین خانه‌های اطراف بر زمینی سست از جنس «مارن» یا زمینی شن زار، سقفهای گالیبرهای زیر زمینی را تکان میداد و کج می‌کرد، یا اتفاق می‌افتاد که کف دهلیزها زیر این فشار سخت می‌ترکید و شکاف بزرگی پیدا میکرد. سنگینی عمارت پانتئون، يك قرن پیش، قسمتی از راههای زیر زمینی زیر تبه «سن ژنوویو» را ضایع کرد. وقتی که يك آگونیز فشار ساختمانها در هم می‌شکست، بعضی مواقع، اختلافی که روی میداد در خارج از آگو با انحرافهایی به شکل دندانه‌های اره در میان سنگهای سنگفرش معلوم میشد. این پارگی بشکل مارپیچ در همه طول سقفهای شکافدار آگو توسعه می‌یافت و در آن هنگام چون عیب آشکار و مشهود بود جلوگیری از آن امکان داشت که مؤثر افتد. و نیز گاه اتفاق می‌افتاد که فرو ریختگی درونی، کوچکترین اثر از بیرون نشان نمیداد. در اینگونه احوال وای بحال کارمندان آگو اگر بی احتیاط وارد آگوی خراب میشدند. ممکن بود که در آن نابود شوند. دفاتر قدیم از چندین چاه‌کن که بهمین ترتیب در فونتی ناپدید شده‌اند نام می‌برند؛ چند اسم در این دفاتر دیده میشود. بین آنها اسم يك مأمور آگو است که در یکی از این فرو ریختگی‌ها واقع در زیر فضای خالی کوچه «کارمیرنان» فرورفت و موسوم بود به «بلهز پوترن»؛ این «بلهز پوترن» برادر نیکلا پوترن است که آخرین گورکن قبرستان موسوم به مدفن

بیگناهان در ۱۷۸۵ بود که در همان اوقات این قبرستان از میان رفت. و به همین سرنوشت دچار شد آن ویکونت دسکوبلوی جوان و ملیح که در صفحه پیش اسمی از او بردیم و یکی از پهلوانان محاصره «لریدا»^۱ بود که در آن مهاجمان جوراب ابریشمی بپا داشتند و پیشاپیش آنان نوازندگان و بولون حرکت میکردند. «ویکونت دسکوبلو» یک شب در خانه دختر عموش، زن «دوگ دوسوردی»، غافلگیر شد. برای آنکه از دست دوگ بگیرد به یک نقطه خراب و باتلاقی آگو پناهنده شد و همانجا غرق و نابود گردید. دختر عموی او، دوشس دوسوردی، چون شرح این مرگ را برایش حکایت کردند، شیفته داری خود را طلبید و به نیروی بویندن املاح، گریستن بر او را از یاد برد. در اینگونه حالات، عشقی نمی ماند تا علاقه یی بر جای باشد، آگو آتش عشق را خاموش میکند. «هرو» از شستن نش «لثاندر»^۲ امتناع میورزد. تیسبه جلو پیرام^۳ بینیش را میگیرد و میگوید، پوف!

-۶-

فونتی

زانوالزان خود را در پیشگاه یک فونتی می یافت. این گونه خرابی در آن هنگام در نقاط زیرین شانزه لیزه فراوان بود. اصلاح باکارهای آبکشی اشکال داشت و بدلیل نرمی بی اندازه اش ساختمانهای زیر زمینی را خوب محفوظ نمیداشت. این سستی از بی ثباتی شن های کوی «سن ژورز» که اصلاح آن جز با شفته ریزی و سنگ چینی امکان نیافت، و نیز از نرمی بسترهای لغزان، متعفن، گازدار آگوی «مازتیر» که از بس شل بود عبور از آن جز بوسیله یک لوله فلزی ریختگی میسر نشد تجاوز می کرد. وقتی که بسال ۱۸۳۶ زیر حومه «سنت اونوره» آگوی قدیم سنکی را که اکنون زانوالزان را گرفتارش می بینیم خراب کردند تا از نو بسازندش ماسه روانی که در نقاط زیرین «شانزه لیزه» تا «سن» امتداد دارد چنان ایجاد مشکل کرد که مدت شش هفته کار را به تمویق انداخت و موجب اعتراض شدید ساکنان کنار رودخانه خصوصاً مهمانخانه چپها و گاری چپها شد. کار ساختمان در این نقطه از سخت نیز سخت تر بود؛ خطرناک بود. راست است که چهار ماه و نیم پیاپی بارندگی شده و سن سه دفته طغیان کرده بود.

- ۱- Lérida شهر اسپانی که در ۱۶۴۶ «کنده» بزرگ آن را بیهوده در محاصره گرفت.
- ۲- لثاندر جوان زیبایی بود در یونان قدیم که «هرو» از ندمای «ونوس» او را دوست میداشت و آن جوان خود را غرق کرد.
- ۳- «پیرام» جوانی بود در بابل که ماجرای عشق رقت انگیز او به «تیسبه» معروف است.

فونتی خطرناکی که زان والزان با آن برخورد کرد بر اثر بارانهای شدید شب پیش بوجود آمده بود. يك خمیدگی سنگفرش که مولود سستی ماسه‌های نرم و بیقرار قسمت‌های زیرین بود موجب جمع شدن آب باران شده بود. سپس آب‌نشست کرده بود و فرو ریختگی صورت گرفته بود؛ کف آگو خراب شده و درگل فرو رفته بود. درچه طول؛ گفتنش غیرممکن است. تاریکی در آن قسمت از همه جا غلیظتر بود. حفره‌یی از لجن بود میان خاری از ظلمت.

زان والزان احساس کرد که سنگهای سنگفرش از زیر پایش کشیده میشوند. وارد این لجن زار شد. بالا آب بود و زیر آن گل. ناچار باید از آنجا گذشت. برگشتن محال بود. ماریوس در حال هلاک شدن بود، و نیروی زان والزان نیز بیایان میرسید. اگر از همین راه نرود کجا میتواند برود؟ زان والزان پیش رفت. در قدمهای نخست گودی لجن زار کم به نظر رسید اما هر چه جلوتر می‌رفت پاهایش بیشتر در زمین فرو میشدند. بزودی لجن تاساق پا و آب تابالای زانوش رسید. راه میرفت وبا دوبازویش ماریوس را هر اندازه که میتوانست از آب بالا نگاه میداشت. رفته رفته گل تارانش و آب تا کمرش رسیده بود. بهمین زودی دیگر نمیتوانست باز گردد. بیش از پیش فرو میرفت. این لجن که غلظتش چندان بود که بتواند سنگینی يك مرد را تحمل کند بی‌شک یارای نگاهداشتن دومرد را نداشت. ماریوس و زان والزان اگر از یکدیگر جدا میشدند امکان میداشت که از آن نجات یابند. زان والزان بازم پیش رفت با بردن ماریوس محتضر که شاید جسد بیجانیش پیش نبود.

آب تا زیر بغلهایش می‌رسید؛ احساس می‌کرد که در حال غرق شدن است؛ بدشواری نمیتوانست در ته لجن که او را فرا گرفته بود حرکتی بخود دهد. غلیظی لجن که تکیه‌گاه بشمار می‌رفت مانع پیش رفتن نیز بود. زان والزان تا نمیتوانست ماریوس را بلند می‌کرد و باصرف نیرویی بیش اندازه راه می‌پیمود، اما پیش از پیش فرو می‌رفت. بجایی رسید که دیگر جز سرودو دستش که ماریوس را بر آنها گرفته و بالای سر خود نگاهداشته بود از آب بیرون نبود. در تابلوهای قدیم طوفان نوح، مادری دیده میشود که بچه‌اش را اینگونه نگاهداشته است.

باز هم فرورفت، سر و صورتش را عقب نگاهداشت تا از آب ایمن باشد و بتواند نفس بکشد؛ اگر کسی در این تاریکی میدیدش خیال میکرد ماسکی است که در ظلمت موج می‌زند؛ بزحمت بر فراز سر خود، سر آویخته و چهره بیرنگ ماریوس را میدید. تلاش یأس آمیزی کرد، و پایش را بجلو انداخت. پایش نمیدانم به چه چیز محکم خورد. يك نقطهٔ انکاء بود. بسیار بموقع بود.

زان والزان با يك نوع هیجان قد راست کرد. تنه‌اش را بالا کشاند و بر این تکیه گاه جای گرفت. بالا رفتن از آن مثل پانهادن بر نخستین پلهٔ نردبان صعودی زندگی بود.

این نقطهٔ انکاء که در لجن در لحظهٔ واپسین پیدا شده بود آغاز دامنهٔ دیگر کف آگو بود که بی‌آنکه بشکند زیر آب خم گشته اما تکه‌هایش از هم جدا نشده و يك پارچه باقی مانده بود. سنگ فرش‌هایی که خوب ساخته شده باشند در این قبیل مواقع از جای در نمی‌روند و سقف‌هایی چنین استوار بر فراز فروریختگی

میسازند. این قطعه کف آگو که يك قسمتش فرو ریخته بود اما قسمتی که برجای بود بعد کفایت استحکام داشت یک پناهگاه واقعی بشمار می رفت و شخص همین که میتواند خود را روی آن قرار دهد نجاتش مسلم بود. ژان والژان بر این سطح مایل بالا رفت و بسمت دیگر با تلاق رسید.

چون از آب بیرون آمد مصادف با سنگی شد و بر سر زانوانش افتاد. دریافت که این پیش آمد بجا بوده است؛ قدری همانجا ماند و جانش، کسی نمیدانست، در چه مکالمه با خدا غوطه‌ور شد.

بار دیگر از جا برخاست، لرزان، سرما دیده، گند آلود، خمیده در زیر موجود محضی که بردوش داشت، تن آغشته در لجن سیال، جان سرشار از نوری شکفت.

-۷-

گاه شخص همانجا که گمان میکند به ساحل رسیده است به گل می نشیند

باز یکبار دیگر راه افتاد.

براستی اگر همه حیانتش را در لجن زار نکنداشته بود مثل این بود که همه قوایش را در آن گذاشته است. این تلاتی خارق العاده، نیرویش را به پایان رسانده بود. خستگیش در آن هنگام چندان بود که در هر سه یا چهار قدم ناگزیر از آن بود که بایستد، نفسی تازه کند و به دیوار تکیه زند. یک دفعه ناچار شد روی سنگی بنشیند و وضع ماریوس را تغییر دهد؛ و چون نشست خود را چنان درمانده دید که پنداشت که همانجا خواهد ماند. اما اگر قوتش از میان رفته بود همیشه هنوز برجای بود. باز برخاست.

بانومیدی، تقریباً بسرعت راه افتاد، بی آنکه سر بردارد، و تقریباً بی آنکه نفس بکشد، اینگونه، صدقعی پیش رفت و ناگهان بادبواری مصادف شد. به یک پیچ آگو رسیده و هنگام رسیدن و پیچیدن چون سرپایین داشت بدیوار برخورد کرده بود. سر برداشت، و در پایان راه زیر زمینی، رو در روی خود در نقطه‌یی دور، نوری، مشاهده کرد. این دفعه این یک نور مخوف نبود، نوری خوب و سبید بود. روشنایی روز بود.

ژان والژان دهانه آگورا میدید.

جان معذبی که، در سینه آتش سوزان عذاب، ناگهان راه بیرون شدن از دوزخ را پیش رویش بیند همان را احساس خواهد کرد که ژان والژان احساس کرد؛ - در آن حال سراسیمه و دیوانه وار با هر آنچه از بال و پر سوخته‌اش مانده باشد

سوی در درخشان خواهد جست . ژان والژان دیگر احساس خستگی نکرد؛ سنگینی ماریوس را هم بر پشتش احساس نکرد . نیروی دیرین پاهای پولادین خود را بازیافت و چنان تند راه افتاد که بدویدن نزدیکتر بود تا به راه رفتن . هر چه جلوتر میرفت دهانه آگو آشکارتر نمایان میشد . این دهانه بی کمانی شکل و طاقدار بود که ارتفاعش از بلندی سقف که محدودتر میشد، و عرضش از عرض گالری که رفته رفته بناسب پایین آمدن سقف تنگتر میکشت کمتر بود . تونل بصورت درون قیف پایان مییافت . این تنگی بی مورد، تقلید از دریاچه های زندانها است، که البته برای زندان منطقی است اما برای آگو منطقی ندارد و از همین رو بعدها این نقص اصلاح شد .

ژان والژان به مخرج رسید .

چون، به آنجا رسید ایستاد .

براستی این نقطه، مخرج آگو بود اما خروج از آن صورت نمیگرفت .

دهانه این مخرج یا پنجره آهنی محکمی بسته شده و این طارمی که ظاهراً بسیار کم روی پاشتهها و اولاهای زنگزده اش میچرخید به درگاه سنگی محکمش با قفل ضخیمی وصل شده بود که از زنگزدگی سرخ رنگ بود و مثل يك آجر قرمز بزرگ به نظر میرسید . سوراخ وسیع جای کلید و زبانه درشت قفل که در عمق بسیار به پاره آهن زیر قفل چسبیده بود دیده میشد . خوب نمایان بود که قفل محکم بسته شده است . این، یکی از قفل های نظیر قفل «باستیل» بود که پاریس قدیم فراوان میساخت .

آنسوی دریاچه، هوای آزاد، رودخانه، روز روشن، ساحل سراشیب کم عرض اما کافی برای رفتن، اسکله های دور، پاریس، و رطوبتی که شخص میتواند به آسانی در آن ناپدید باشد، افق وسیع، آزادی کامل... سمت راست در قسمت پایین، پل ینا و سمت چپ در قسمت بالا، پل انوالید؛ نقطه مناسبی بود که شخص میتواند در آن منتظر شب بماند و چون شب شد فراز کند؛ یکی از خلوت ترین نقاط پاریس بود؛ ساحل سراشیبی بود که رود روی «گروکایو» قرار داشت . مکس ها از خلال میله های پنجره بدرون میآمدند و بیرون میرفتند .

ممکن بود که ساعت هشت و نیم عصر باشد... روز نزدیک بود که بیایان رسد .

ژان والژان ماریوس را در طول دیوار، روی قسمت خشک کف آگو گذاشت . سپس جلو پنجره آهنین رفت و دوچنگش را محکم به میله های آن گرفت . تکانی که داد حریصانه بود . اما هیچ لاسرزش ایجاد نکرد . پنجره از جا نجنبید . ژان والژان میله ها را یکی پس از دیگری بدست گرفت و امیدوار بود که یکی را که سست تر از همه باشد از جا بکند و مانند اهرمی برای برداشتن در، یا شکستن قفل بکارش برد، اما هیچیک از میله ها تکان نخورد . دندانهای بیر درجا بنگاهشان از این محکمتر نیستند . اهرمی نبود، وارد آوردن فشاری بر میله های آهنین امکان نداشت . عایقی بود که شکست ناپذیر بود . هیچ وسیله برای بازکردن دریافته نمیشد .

پس باید در همین نقطه، آخرین دقیق زندگی را بیایان رساند؛ چه باید کرد؟ کار بکجا خواهد انجامید؟ برگردد و خط سیر مخوفی را که پیموده بود دوباره پیش گیرد؟ دیگر توانایی این کار را نداشت . وانگهی چگونه از لجن زاری که بیرون آمدن از

آن صورت نگرفت مگر در نتیجه پیش آمدی معجز آسا، دوباره میتوان گذشت؛ تازه اگر هم از اجن زار بگذرد مگر در میان آن دهلیزهای تاریک دسته پلیسی که مسلماً دو دفعه از چنگش نمیتوان گریخت، رفت و آمد نمیکند؛ گنشته از همه اینها کجا برود؟ کدام راه را پیش گیرد؟ به یک راه سر اشیب برود؛ این راه که بمقصد نمیرساندش؟ باز به دهانه دیگری میرسد و جلو آنها هم یک در بسته یا یک پنجره آهنین مشاهده میکند. همه راههای بیرون رفتن و درون آمدن آگو البته بهمین شکل بسته شده است. بحکم اتفاق دریچه‌یی که از آن بدون آمده از جای کنده شده بود؛ اما مسلماً دیگر دهانه‌های آگو مسدود بودند و رسیدن به هر یک از آنها هم نتیجه‌یی جز رفتن به زندان نمیداشت. کار تمام بود. عرجه زان و الزان کرده بود بیقائده بود. خدا همه درها را برویش بسته بود.

هر دو در دام تاریک و بیکران مرگ گرفتار شده بودند و زان و الزان احساس میکرد که بر رشته‌های سیاه لرزان این تار مخوف، در میان ظلمت، عتکبوت موخس مرگ در حرکت است. پشت به پنجره آهنین گرداند و روی سنگفرش آگو نزدیک ماریوس که همچنان بی حرکت بود بر زمین نشست و یا بهتر بگوییم بر زمین افتاد و سرش را میان زانواش آویخت دیگر راه نجاتی نبود. این آخرین مرحله غصه‌اش بود. در این فروماندگی سخت در فکر چه کسی بود؟ نه بفکر خود بود، نه بفکر ماریوس. بفکر کوزت بود.

-۸-

پاره دامن لباسی

در خلال این بیحالی، دستی بر شانه‌اش گذاشته شد و صدایی که آهسته حرف میزد بوی گفت: نصف کنیم.

در این ظلمت هم کسی وجود دارد؛ هیچ چیز بیش از نومیدی به رؤیا شباهت ندارد، زان و الزان یقین کرد که خواب می‌بیند. هیچ صدای پا نشنیده بود. آیا امکان داشت که کسی آنجا باشد؛ سر برداشته نگاه کرد. مردی رو در رویش ایستاده بود.

این مرد، بلوزی بتن داشت، پاهایش برهنه بود، کفشایش را به دست چپش گرفته بود. بی شک کفش از پا کنده بود تا بتواند خود را بی آنکه صدای پایش شنیده شود، به زان و الزان برساند.

زان و الزان یک لحظه هم در تردید نماند. هر چند که این ملاقات برایش غیر مترقب بود این مرد را خوب شناخت؛ نثار دیه بود. زان و الزان با آنکه تقریباً با از جا جستن بحال خود باز گشته بود چون

عادت به «حاضر باش» داشت و با ضربات غیر مترقی که در یک چشم بر هم زدن از آنها اجتناب باید جست خوگرفته بود، همانند همه حضور ذهنش را بازگرفت. از طرف دیگر ممکن نبود که وضع از آن که بود سخت تر شود، زیرا که بعضی درجات تیره روزی در عالم هست که قابل افزون شدن نیست، و خود تنار دیه هم نمی توانست چیزی بر تیرگی این ظلمت بیفزاید.

یک لحظه به انتظار گذشت.

تنار دیه دست راستش را بالای پیشانی اش گذارد و نور افکنی بر فراز چشمش ترتیب داد. آنگاه ابرو درهم کشید و چشمانش را بهم نزدیک کرد، که این حرکت چون با جمع کردن دهان توأم شود توجه زیر کانه مردی را که بخواهد دیگری را بشناسد نشان می دهد. اما موفق به شناختن او نشد. زان و الزان چنانکه پیش از این گفتیم پشت به روشنایی داشت، از این گذشته چندان تغییر شکل یافته و چنان لجن آلود و خون آلود شده بود که اگر در بجهوحه روشنایی هم دیده میشد قابل شناختن نمی بود. تنار دیه، بعکس، رو به روشنایی در بجه داشت، بایک نور سردایی روشن شده بود، درست است، بیرنگ بود اما باهمه بیرنگی خوب نمایان بود. بقول آن استعاره معروف عمومی «فوراً میان چشمان زان و الزان جست». این نابرابری شروط کافی بود که زان و الزان را بداشتن یک برتری در این جنگ تن به تن عجیب که در کار در گرفتن بین این دو مرد بود مطمئن کند. تلاقی بین زان و الزان تقاب دار و تنار دیه بی پرده صورت گرفته بود.

زان و الزان همانند دریافت که تنار دیه او را شناخته است.

در این جای تاریک لحظه بی مثل اینکه یکدیگر را اندازه میگیرند با دقت بهم نگر بستند، اول دفته تنار دیه سکوت را شکست و گفت:

— واسه بیرون رفتن چه میکنی؟

زان و الزان جوابی نداد.

تنار دیه گفت: — کندن در محاله. با وجود این بایس از همینجا بری.

زان و الزان گفت: راسته.

تنار دیه گفت: خب، پس نصف کنیم.

زان و الزان گفت: چی میخوای بیگی؟

جواب داد: تو این مرد و کشتی؛ خیله خب منم کلید اینجارو دارم.

ماریوس را با انگشت نشان میداد. دنبال کلامش گفت:

— من نیشناسم. اما کمکت میکنم. حتماً از رفیقای خودمونی.

زان و الزان شروع به فهمیدن مطلب کرد؛ تنار دیه آدمکشش پنداشته بود.

تنار دیه باز گفت:

— گوش کن رفیق، تو این آدمو بی اونکه نیگا کنی چی چی تو جیباشه نکشتی.

نصفی منو بنده، من درواست و میکنم.

و نیمی از یک کلید بز رنگ را از زیر بلوز سوراخ سوراخش بیرون کشید و گفت:

— میخوای ببینی کلید صحراها چطوری ساخته شده؛ نیگا کن.

زان و الزان «حیرت زده بر جای ماند»، این کلام از «کورنی» که نسال است.

کلاما شک داشت که آنچه می بیند حقیقت داشته باشد. مشیت الهی بود که بصورت مخوفی

نمایان شده بود، فرشته نجاتی بود که بشکل تنارديه از زمین بیرون آمده بود.
 تنارديه پنجاه اثر را درجیب بزرگی که زیر بلوزش پنهان بود فرو برد، پاره
 طنابی از آن بیرون کشید، آنرا سوی ژان والژان پیش آورد و گفت،
 — بگیر، این طنابم بهت میدم، سروته معامله!
 ژان والژان پرسید: طناب بچه کار می‌آد؟
 — یه سنگم لازم داری، اما سنگ، بیرون پیدا میشه. یه تل کلوخ اونجا هست.
 — سنگ برای چی لازمه؟
 — احمق، تو که می‌خواهی اینو تو رودخونه بندازی، یه طناب و یه سنگم لازم
 داری، والا این می‌آد روی آب.
 ژان والژان طناب را گرفت. کسی نیست که گاه، این‌گونه قبول‌های بی‌اراده
 نداشته باشد.
 تنارديه مثل اینکه يك فکر ناگهانی در مغزش راه یافته باشد انگشتانش را
 بطوری که صدا کرد برهم زد و گفت،
 — راستی رفیق، چه جورى از لجن زار گذشتی؟ من جرأت نکردم بامو اون‌نو
 بذارم. پوف! بوی خوشی ازت نمی‌آد.
 و پس از قدری ساکت ماندن گفت:

— من از تو یه چیزایی می‌پرسم، اما توحق داری که جواب نمیدی. این یه
 کارآموزی مفیدیه واسه اون یه ربع ساعت مزخرف‌باز پرس. بعلاوه آدم وقتی که هیچ
 حرف‌نزنه تو خطر بلند حرف‌زدن نمیافته. اهمیت نداره، نباش تصور کنی که چون
 من روتو نمی‌بینم و اسم تو بلد نیستم نمیدونم کی هستی و چی می‌خواهی! خوب میشناسمت.
 تو این بابارو تا حدی له کرده‌یی؛ حالا می‌خواهی یه گوشه‌یی بچیونیش. واسه تو
 رودخونه لازمه، این انبار عظیم حماقت‌ها. من از این زحمت نجات میدم. کمک‌کردن
 به یه پسر خوب درموقع درمونگی از کارهاییه که شنکولم میکنه.
 در همان حال که تصدیق میکرد که ژان والژان حق دارد ساکت بماند، در پی
 وسیله‌یی میگشت که وادار بسخن‌گفتنش کند. شانه او را تکانی داد و باین وسیله کوشی
 کرد شاید بتواند نیم‌رخ‌ترا ببیند، و بی آنکه تغییری در آهنگ متوسط صدای خود
 دهد با لحنی تمجب‌آمیز گفت:

— راستی صحبت لجن‌زار که شد این مطلب بخاطر من اومد؛ تو واقعا حیوون
 کله‌خشکی هستی! چرا این آدمو همونجا نینداختی؟
 ژان والژان سکوتش را حفظ کرد.

تনারديه جل کشی‌فی را که کراواتش بشمار میرفت تا زیر گلویش بالا برد؛ این
 حرکتی است که وضع شایسته يك مرد باوقار را کامل میکند؛ و در این حال گفت،
 — حقیقتاً شاید کار عاقلونه همین بوده که تو کرده‌یی. فردا کارگرا وقتی که
 واسه بستن سوراخ می‌اومدن بی‌برو برگرد این هیکلوکه اونجا فراموش شده بود میدیدن
 و می‌تونستن قدم بقدم و نقطه به نقطه دنبالت کنن و بهت برسن. کسی از آگو گذشته،
 کی؟ — از کجا بیرون رفته؟ — آیا موقع بیرون رفتن دیده شده؟ پلیس یه پارچه هوشه.
 «آگو» خائنه و مشت آدمو وامیکنه. آخه این قبیل چیزا بندرت اتفاق می‌افته؛ واسه

همینه که جلب توجه می‌کنه. در صورتی که رودخونه واسه همه‌کس مهیاس. کمتر کسی «اگو» رو واسه این قبیل کارامورداستفاده قرار میده. رودخونه گورستون واقعیه. پس از یک ماه دامهای ماهیگیری «سن کلو» این مردو از ته آب واسه شما بیرون می‌آرن. خوب، این چیه که از ته رودخونه بیرون اومده؟ به‌لاشئه از هم پاچیده... یعنی چی! این مردو کی کشته؟- پاریس! دادگستریم اصلا از این موضوع خبردار نمیشه... پس تو کار خوبی کردی رفیق.

هر چه بیشتر تناردیه بر حرف بود ژان والزان ساکت بود. تناردیه باز شانه او را تکان داد و گفت:

— حالا کارو به نتیجه برسونیم. تقسیم کنیم. تو کلید منو دیدی، پس پولتو بمن نشون بده.

اینجا امر عجیبی احساس میشد؛ حرکات تناردیه ساده نبود؛ مثل این بود که کاملاً آسوده خاطر نیست؛ هم در آن حال که نمیخواست چیزی از وضع اسرار آمیزش آشکار شود آهسته حرف میزد؛ گاه بگناه انگشت بردهاان می‌گذاشت و زیر لب می‌گفت: «سیس!»- بی بردن بدلیل این حرکت مشکل بود. آنجاکسی جز این دو تن وجود نداشت. ژان والزان خیال کرد که شاید دزدان دیگری در گوشه و کنار، در نقطه‌یی نزدیک به این محل پنهان شده‌اند و تناردیه مایل نیست از آنچه بدست می‌آورد نصیبی به آنان دهد.

تناردیه گفت:

— کارو تموم کنیم. شیکارت چقدر تو سوراخ سنبه‌هاش داشت؟

ژان والزان دست بچیب خود برد.

بخاطر داریم که یکی از عادات ژان والزان این بود که همیشه پولی با خود داشته باشد. زندگی تیره‌یی که از آغاز جوانی محکوم به آن شده بود در آن مجبور بود که هر دم راه حلی پیدا کند، برای اوقانونی ترتیب داده بود؛ اما این دفعه غفلت‌گریبان‌گیری شده بود؛ شب پیش هنگامی که لباس‌گارد ملیش را در سنگر بیرون آورده و بخشیده بود چون بسختی مستغرق بود فراموش کرده بود کیف بملیش را بردارد. فقط اندکی پول خرد در جیب جلیقه‌اش داشت. این، بالغ بر سی فرانک میشد. جیبش را که کاملاً لجن‌آلود بود بیرون کشید و هماندم یک لوی طلا و دو سکه پنج یا شش فرانکی و پنج یا شش سکه بزرگ یک‌شاهی روی سنگی در کف اگو گذاشت.

تناردیه لب زیریش را بیش آورد، بیچ و تابی بر معنی به‌گردنش داد و گفت:

— اینو واسه چیز زیادی نکشته‌یی!

ضمناً با کامال یک‌انگهی به جستجوی جیبهای ژان والزان و جیبهای ماریوس پرداخت. ژان والزان که مخصوصاً سعی داشت پشت به روشنایی داشته باشد ممانعتی نمی‌کرد. تناردیه در همان حال که لباس ماریوس را با تر دستی جیب‌برهای ماهر زیر و رو و تفتیش میکرد فرصتی بدست آورد و بی آنکه ژان والزان مشاهده کند تکه‌یی از این لباس را برید و زیر نیمتنه خود پنهان کرد. شاید خیالش این بود که این پارچه ممکن است بعدها برای شناختن قاتل و مقتول بکارش آید. بهر حال بیش از همان سی فرانک چیزی در جیبهای ژان والزان و ماریوس نیافت و گفت:

— راسته. شما دو تا بیستون رو بهم رفته بیشتر از این ندارین.
و کلام خود یعنی «نصف کنیم» را فراموش کرد و همه پول را برای خود برداشت.
برای برداشتن چند پول سیاه قدری تردید کرد و چون تفکرش را پایان رساند
آنها نیز برداشت و زیر لب گفت:

— اهمیت نداره! باین میکن کاردی کردن آدما بقیمت آب چوب!

آنکاه دوباره کلید را از زیر نیمتنه اش بیرون کشید و گفت:

— حالا رفیق، تو بایس از اینجا بیرون بری. اینجام مثل بازارهای هفتگیه که

آدم وقتی بخواد بره بیرون پول میدده. تو پول دادی حالا برو بیرون.

و به خندیدن پرداخت.

آیا مقصودش از دادن کلید و کمک کردن به بیرون رفتن این ناشناس، کاملاً و با

نهایت خلوص رهاندن یک جانی بود؟ این چیزی است که شک داشتن در آن جا نداشت.

تئاردیه زن الوالزان را کمک کرد تا دوباره ماریوس را بر دوش خود جای دهد.

سپس بانوک پاهای برهنه اش سوی پنجره آهنین پیش رفت. به زن الوالزان اشاره کرد

تا دنبالش برود. نگاهی به بیرون انداخت، انگشت روی دهان گذارد و لحظه‌یی چند

تقریباً بحال تعلیق ماند؛ چون تفتیش کامل بمعمل آورد کلید را در قفل فروبرد.

زبانۀ قفل کنار رفت و در باز شد. نه صدایی از قفل بگوش رسید و نه باز شدن

در صدایی کرد. کار بسیار آرام صورت گرفت. آشکار بود که این پنجره آهنین

و پاشنه‌هایش که با دقت روغن کاری شده بودند غالباً بسی بیش از آنکه در تصور گنجد باز

میشوند. این بیصدایی، وضع مشکومی داشت؛ رفت و آمدهای پنهانی و دخول و خروج‌های

سکوت آمیز مردان شبکار، و قدمه‌های گرگان جنایت در آن احساس میشد؛ مسلماً آگو

همدست یک دسته اسرار آمیز از جنایتکاران بود. این پنجره خاموش رازدار تبهکاران بود.

تئاردیه در را نیمه باز کرد، راهی کافی برای عبور به «زن الوالزان» داد. در پیچه

را دوباره بست، کلید را دودفعه در قفل گرداند، سپس بی آنکه صدای پایی بیش از

صدای یک دم نسیم از او شنیده شود در تاریکی فرورفت. مثل این بود که باینچه‌های

مخملی بپر راه میرود. یک لحظه بعد، این مظهر فقرت‌انگیز مشیت الهی در نقاط

ناپیدا ناپدید شد.

زن الوالزان خود را خارج از آگو دید.

-۹-

هر آشنا که ماریوس را ببیند گمان میکند

که او مرده است

زن الوالزان، ماریوس را روی ساحل سر اشیب گذاشت.

هر دو بیرون از آگو بودند.

بخارهای بدبو، تاریکی، وحشت، همه را ژان والثران پشت سر گذاشته بود. هوای سالم، نظیف، حیات‌بخش، مسرت آمیز، هوایی که به آزادی قابل تنفس بود، سرشارش میکرد. پیرامونش سکون، اما سکوت دلپسند آفتاب که در دامن لاجوردی افق خفته بود همه جا را پر کرده بود. شفق پدیدار شده بود؛ شب، این نجات‌دهنده بزرگ، این دوست همه کسانی که برای رهایی یافتن از اضطرابی حاجت‌به‌بالاپوشی تیره دارند، در میرسد. آسمان از هر طرف خود را مانند آرامشی دامنه‌دار نمایان میساخت. آب رودخانه با صدایی مانند صدای بوسه بپاهای او می‌رسید. سخن‌گویی هوایی لانه‌ها که بر فراز نارون‌های «شانزه‌لیزه» بیکدیگر شب‌بخیر میگفتند شنیده میشد. چند ستاره آرام‌آرام سر از درپچه‌های کبود سمت‌الرأس بیرون کشیده مانند یلک‌رؤیا نمایان شده بودند و در عظمت بی‌پایان، تابش‌های کوچک و نامشهودی ایجاد میکردند. عصر اندک‌اندک همه الطاف ابدیت را برس ژان والثران میگسترده.

آن ساعت مبهم و فرخنده بود که نه میگوید آری و نه میگوید نه. شب چنان نزدیک شده بود که شخص بتواند خود را در فاصله‌ی کمیابش از آنجا گم کند، و هنوز آنقدر از روشنایی روز باقی بود که کسی بتواند خود را از نزدیک باز شناسد. ژان والثران مدت چند ثانیه با وضعی مقاومت ناپذیر در پیشگاه این صفوت باشکوه و دلنواز مغلوب شد. آدمی گاه از اینگونه دقایق فراموشی دارد؛ رنج در این-گونه مواقع از آرزودن مرد بینوا خویشتن‌داری میکند؛ همه چیز در اندیشه، روی پنهان میکند. آرامش، مانند یلک‌شب تاریک، موجود خیال‌زده را می‌پوشاند؛ و جان آدمی در شفق که آخرین تابندگی‌هایش را بیایان میرساند، بتقلید آسمان که از ستارگان، چراغ‌افشان میشود شکفته میگردد. ژان والثران نتوانست از سیاحت این سایه روشن که بالای سرش داشت چشم پوشد؛ متفکر در سکوت پر حشمت آسمان ابدی مثل این بود که در گرمابه‌ی از شیفتگی و پرستش‌آب‌تنی میکند. سپس بتندی مثل این که احساس وظیفه بزرگی در او باز آمده است سوی ماریوس خم شد، باکف دستش مقداری آب برداشت، آرام‌آرام قطره‌یی چند از آن بر چهره او افشانند. یلک‌های ماریوس از هم باز نشدند، اما دهان نیمه بازش نفس میکشید.

ژان والثران میخواست یکبار دیگر دست برای برداشتن آب در رودخانه فرو برد، که ناگهان، نمی‌دانم چه آزار در خود احساس کرد، مثل اینکه شخص کسی را بی‌آنکه ببیندش، پشت سر خود احساس کند. ما جای دیگر هم این اثر را که همه کس از آن آگاه است نشان داده‌ایم. ژان والثران به عقب گشت.

براستی، مثل لحظه‌ی اخیر که در «آگو» بود، کسی پشت سرش ایستاده بود. مردی بود بلند قد که خود را در ردنگون درازی بیچیده، بازوها بر سینه در هم نهاده، بدست راستش یلک چماق کوتاه که سر سربی آن دیده میشد گرفته و با این وضع چند قدم دروازان و الثران که جلو ماریوس چمباتمه زده بود ایستاده بود. این، بکمک تاریکی خفیف هوا، بمنزله یلک نوع ظهور ناگهانی بود، هر مرد ساده بدلیل شفق و هر مرد عاقل بمشاهده چماق از این شرح می‌توسید.

زان والژان ژاور را شناخت .

بی‌شک خواننده بحدس دریافته است که دنبال کنندهٔ تئاردیه کسی جز ژاور نبوده است. ژاور پس از بیرون آمدن دوران انتظارش از سنگر نزد رئیس پلیس رفته، در جلسهٔ کوتاهی چریان حوادث را شفاهاً بوی اطلاع داده، سپس بی‌درنگ بسر خدمتش که اگر بخاطر داشته باشیم بموجب یادداشتی که درجیش کشف شده بود، مراقبتی در ساحل سراسیب سمت راست رودخانه در حدود شانزه لیزه (که از چندی باینطرف توجه پلیس را بخود جلب می‌کرد) بود، رفته و به ایفای وظیفه پرداخته بود. آنجا تئاردیه را دیده و دنبالش کرده بود.

و نیز خوانندگان بحدس دریافته‌اند که باز شدن این دریچه باین آسانی برای عبور ژان والژان یکی از مظاهر کاردانی تئاردیه بود. تئاردیه احساس می‌کرد که ژاور نرفته و در همان نزدیکی مانده است؛ مردی که در کمین باشد شامه‌یی دارد که فریض نمیدهد؛ استخوانی پیش این سگ شکاری باید انداخت. اکنون وی به يك آدم‌کش بر خورده است، چه نعمت بزرگ! این نصیب مهمی است که هرگز امتناع از گرفتنش جائز نیست تئاردیه با بیرون فرستادن ژان والژان بجای خود طعمه‌یی بیش پلیس می‌انداخت، پلیس را وادار می‌کرد که از دنبال کردن خود او چشم پپوشد، خود را در حادثهٔ بزرگتری از یاد پلیس میبرد، انتظار ژاور را پاداش نیکوپی میداد و این پاداش از آن گونه بود که همیشه موجب سرافرازی يك بازرس میشود. ضمناً سی فرانك نیز بدست آورده بود و دربارهٔ خود هم امیدوار بود که بتواند بكمك این انحراف توجه پلیس، بگریزد.

اما ژان والژان از خطری جسسه و به‌خطر دیگر دچار شده بود.

این دو ملاقات پیاپی، ملاقات ژاور پس از برخورد با تئاردیه، بسیار ناگوار بود. ژاور ژان والژان را که میدانیم هیچ شباهت بخود او نداشت شناخت. بازوهایش را از روی سینه برداشت، چماقش را با حرکتی نادیدنی، محکمتر در دست گرفت و با صدایی کوتاه و آرام گفت،

— کیستید؟

— من .

— که؟ شما؟

— ژان والژان .

ژاور چماقش را میان دندانهایش گذاشت، پاهایش را خم کرد، بالاتنه‌اش را پایین آورد، دودست توانایش را بر شانه‌های ژان والژان نهاد و مثل دو گیرهٔ بزرگ آنها را فر گرفت، تگاهی دقیق بر چهره‌اش افکند و بازش شناخت. چهره‌هانشان تقریباً همدیگر را لمس می‌کردند. نگاه ژاور مخوف بود.

ژان والژان زیر فشار پنجه‌های ژاور چنان بی‌حرکت ماند که گفتی شیری است که تسلیم چنگالهای پونز شده است .

پس از لحظه‌یی گفت: ژوار بازرس، شما مرا بازداشت می‌کنید. در حقیقت هم، من از امروز صبح خود را زندانی شما می‌شمارم. آدرسی که بشما دادم برای این نبود که فرصتی بدست آورم و از دست شما بگریزم. — بازداشتم کنید. اما فقط يك

خواهش مرا بر آورید .

ژاور مثل این بود که هیچ نمی‌شنود. چشمان خیره‌اش راه ژان والزان دوخته بود. چانه متقبضش لبانش را رویه بینیش بالا میبرد، و این نشانه تخیلی است که آمیخته باختم باشد. سرانجام ژان والزان را رها کرد، بایک حرکت ازجا برخاست، چماش را بدست گرفت و با صدایی که به منگیدن شبیه‌تر بود تا به سخن گفتن، مثل اینکه در حال رؤیا حرف می‌زند گفت :

— شما اینجا چه می‌کنید؟ این مرد کیست؟

البته، توجه داریم که ژاور، ژان والزان را شما خطاب می‌کرد .

ژان والزان جواب داد، و مثل این بود که صدایش ژاور را بیدار میکند،

— خواهشی که من از شما دارم راجع به همین شخص است. بامن آنچنانکه دلخواه شما است رفتار کنید، اما پیش از آن کمک کنید تا این آدم را به خانه‌اش برسانم. جز این چیزی از شما نمی‌خواهم.

چهره ژاور درهم شد همچنانکه هر دفته ممکن بود تصور رود که روی موافقت درامری نشان خواهد داد این قیافه را بخود می‌گرفت. لب نکشود و نه نکفت.

باز هم خم شد، از جیب خود دستمالی بیرون کشید، در آب رودخانه خیس کرد و پیشانی خون‌آلود ماریوس را با آن پاک کرد.

سپس با صدایی آهسته و چنانکه پنداشتی باخود حرف می‌زند گفت: این مرد در سنگر بود. این همان کسی است که ماریوس می‌نامیدندش

چه جاسوس درجه اولی، که همه چیز را ملاحظه کرده، همه چیز را گوش داده، همه چیز را شنیده و همه چیز را ضبط کرده و حال آنکه یقین بمرگ خود داشته است؛ جاسوسی که در حال جان کندن نیز همه چیز را می‌باید، و آرنج زده بر نخستین پله گور، یادداشت‌هایی برداشته بوده است.

دست ماریوس را گرفت و به جستجوی نبض پرداخت.

ژان والزان گفت: مجروح است.

ژاور گفت : مرده است

ژان والزان جواب داد: نه، هنوز نمرده.

ژاور پرسید: پس شما از سنگر تا اینجا آورده بینش؟

بایستی که اشتغال فکری ژاور بسیار زیاد بوده باشد تا هیچ پافشاری درباره آن نجات هول‌انگیز ژان والزان از راه «اگو» نکرده و نیز متوجه سکوت ژان والزان پس از سکوت خود نشده باشد.

ژان والزان هم مثل این بود که فقط يك فکر دارد و جز آن ذهنش متوجه چیزی نیست، زیرا که بجای آنکه پرسش ژاور را جواب گوید گفت:

— منزلت درماره است، کوچه دختران کالور، خانه پندبزرگش... که اسمش

را نمیدانم .

آنگاه دست به جیب ماریوس برد، دفترچه او را بیرون آورد، صفحه‌ی را که ماریوس سطوری بامداد بر آن نگاشته بود باز کرد و به ژاور داد.

درهوا هنوز از روشنایی مواج شفق آنقدر بود که شخص بتواند چیزی را بخواند.

بعلاوه ژاور در چشمانش حالت فسفوری گریه آسای پرندگان شب را داشت . دو سطری را که ماریوس نوشته بود خواند، زیر لب گفت، ژيو فورمان، كوچه دختران كالور شماره ۶ .

سپس صدا زد: درشكه چي !

بخاطر داريم كه درشكه در همان نزديكي منتظر بود.

ژاور دفترچه ماريوس را نگاهداشت.

يك لحظه بعد درشكه كه از بالای اسكه از راه سراشيب آبخشور پايين آمده بود به ساحل رسيد. ماريوس را در نيمكت بزرگ عقب جای دادند و ژاور کنار ژان والژان برصندلي جلو نشست.

در بسته شد، درشكه سرعت راه افتاد، به اسكه رفت، از آنجا راه بالا راپيش گرفت و در جهت باستيل روان شد .

از اسكه بيرون رفتند و وارد كوچه‌ها شدند . درشكه چي، مثل شبحي سپاه ، نشسته برصندليش ، تازيانه بر اسب‌هاي لاغر ميزد . سكوتي سرد درون درشكه را گرفته بود . ماريوس بي حرکت بود ، بالائنه اش به گوشه پشتي تكيه کرده ، سرش بر سينه افتاده، بازوانش به اطراف آويخته ، پاهایش خشك و كشيده بر كف درشكه دراز شده ، مثل اينكه منتظر چيزي نيست جز يك تابوت . ژان والژان چنان بود كه گفتم از سايه ساخته شده است و ژاور از سنگ . و در اين درشكه ، انباشته از سايهي، كه درونش هردفه كه از جلو چراغي مي گشت، مثل اينكه روشنايي متناوبي بر سر آن بتابد بشكلي نعر آما نمايان مي شد، دست اتفاق با وضعي شوم، سه مظهر رفت انگيز سكون را جمع آورده وباهم مواجه ساخته بود كه عبارتند از نعر و شبح و مجسمه .

- ۱۰ -

باز گشت بچه پي كه از زندگي گريزان بود

هر دفعه كه درشكه از پست و بلند سنگفرش عبور مي كرد قطره خوني از موهاي ماريوس مي چكيد . وقتي كه درشكه بخانه شماره ۶ كوچه دختران كالور رسيد، شب واقعي بود .

اول ژاور پا بر زمين نهاد؛ بايك نگاه از بودن شماره ۶ بر فراز در بزرگ خانه اطمينان يافت ، سپس كوبه سنگين آهنين را كه بسبك قديم، آرايش شده بود و نقش يك «ساتير»^۱ ويك بزكوهي بود كه بهم شاخ ميزدند بلند كرد و ضربت سختي نواخت.

۱ — Satyres ساتيرها از نيمه خدايان اساطير يونان بودند. آنها را باموهاي خشن راست ايستاده و گوش‌هاي قرار گرفته در بالای سر مثل حيوانات، وباشاخ كوچك بالای پيشاني وبپاي بزكوهي مجسم مي كردند.



در حالی که او را اینگونه میبرد

لنگه درنیمه باز شد و ژاور روبه درون فشارش داد. دربان نیمی از هیكلش را نشان داد، خمیازه کشان، خواب آلود، شمعى بدست، درخانه هرکس که بود خفته بود. درماره مردم زود میخواستند.

در آن هنگام ژان والزان و درشکهچی، ماریوس را از درشکه بیرون می کشیدند، ژان والزان زیر بغل هایش را گرفته بود و درشکهچی زیر زانوهایش را. ژان والزان در همان حال که ماریوس را اینگونه می برد دستش را زیر لباس او که کاملاً پاره شده بود لفزاند، سینه او را آزمایش کرد و اطمینان یافت که قلبش هنوز میزند. با ضعیفی کمتر از پیش هم میزد. مثل اینکه حرکت درشکه تاحدی باعث بازگشتن حیات دروی شده بود.

ژاور، خطاب به دربان، بالحنی که زبیده دولت در حضور دربان يك قراولخانه است گفت :

— کسی باسم ژيو نورمان این جا هست؟

— بله؛ اینجاست. با ایشان چکار دارید؟

— پرسش را آورده اند.

دربان با بهت زدگی گفت : پرسش؟

— مرده .

ژان والزان که عرق دیزان و با لباس پاره و لجن آلود پشت سر ژاور ایستاده بود و دربان با وحشتی نگاهش می کرد با سر به دربان اشاره کرد که نه. دربان مثل این بود که نه کلام ژاور را می فهمد و نه مقصود ژان والزان را از اشاره اش درمی یابد .

ژاور گفت :

— به سنگر رفته بود و حالا اینست .

دربان با وحشت گفت: به سنگر رفته بود؟

— خودش را به کشتن داده. بروید پدرش را بیدار کنید.

دربان حرکت نمی کرد.

ژاور بتندی گفت: یا لالا ، زود!

و پس از لحظه یی تأمل گفت:

— فردا اینجا تشییع خواهد بود.

برای ژاور حوادث عادی معاین بانظم کامل طبقه بندی شده بود که همین مقدمه بصیرت و مراقبت است، و هر تضاد و احتمال جای ویژه خود را در این قفسه بندی داشت ؛ امور ممکن باصطلاح در کشورهای خاص خود جای داشتند و به مقداری که بمناسبت موقع قابل تغییر بود از آن کشورها بیرون می آمدند؛ در کوچه طبق تقسیم او، هیاهو، زد و خورد، آشوب، کارناوال، مراسم به خاک سپردن وجود داشت.

دربان به بیدار کردن باسگ اکتفا کرد. باسگ فقط نیکولت را بیدار کرد و نیکولت خاله ژيو نورمان را صدا زد. اما پدر بزرگ را گذاشتند تا بخوابد زیرا که خیال کردند که او هر وقت که باشد از قضیه آگاه خواهد شد.

ماریوس را به طبقه اول بالا بردند، بی آنکه هیچکس در طبقات دیگر خانه از

قضیه آگاه شود، و در افاق کفش کن میوزیونفورمان، روی نیمکت کهنه بی جایش دادند؛ و هنگامی که باسک شتابان به جستجوی يك يزشك میرفت و نیکولت دولابچه های جای لباس را می گشود زان والزان دست زاور را بر شانه خود احساس کرد. فهمید، و به پایین برگشت و ملتفت بود که زاور قدم بقدم دنبالش است.

در بان همچنانکه این دورا هنگام ورودشان نگاه کرده بود بازگشتنشان را نیز با وحشت خواب آلوده بی نگر است.

هر دو بدرون کالسکه رفتند و راننده نیز بر جای خود نشست.

زان والزان گفت، زاور با زرس، يك خواهش دیگر هم از شما دارم.

زاور پرسید، چه ؟

— بگذارید من يك دقیقه به خانه ام بروم. بعد از آن هر طور که میل شماست با

من رفتار کنید.

زاور لحظه بی چند ساکت ماند، چانه اش فرورفته در یقه ردنگوتش؛ سپس شیشه

جلورا پایین آورد و گفت؛

— درشکه چی، کوچۀ لوم آرمه شماره ۷.

- ۱۱ -

تزلزل در «مطلق»

دیگر در همه خط سیرشان دندان از سردندان بر نداشتند.

زان والزان چه میخواست ؟ میخواست کاری را که شروع کرده بود پایان

رساند ؟ کوزن را آگاه کند، باو بگوید که ماریوس کجاست ، شاید اطلاعات مفید

دیگری هم باو بدهد و اگر بتواند تصمیم های اعلایی هم برای او بگیرد. اما کار خودش،

کاری که مربوط به شخص خودش بود تمام بود ؛ گریبانش بدست زاور افتاده بود و

مقاومت نمی کرد. کس دیگر اگر بجای او میبود در چنین وضع شاید بطور مبهم بفکر

طناب که تئاردیه بوی داده بود و بفکر میله های آهنین سیاه چال که وارد آن می شد

میافتاد، اما از زمان ملاقات اسقف، در وجود زان والزان در قبال هر قصد سوء، هر چند

که ، با یافتاری می گوئیم ، بر ضد خودش میبود ، تردید شدیدی ایجاد میشد که

میبتنی بردیانت بود .

خودکشی ، این راه اسرار آمیز که آدمی سوی مجهول می پیماید ، این راه

که ممکن است تا اندازه بی فئای جان را نیز شامل باشد برای زان والزان ممتنع بود .

درشکه چون به سر کوچۀ لوم آرم رسید ایستاد ، زیرا که این کوچه، تنگ تر

از آن بود که درشکه بتواند به درونش رود . زاور و زان والزان پیاده شدند.

راننده با فروتنی به «آقای با زرس» عرض کرد که مخمل «اوترک» درشکه اش

از خون مقتول و از لجن قاتل سراسر لکه دار شده است . این چیزی بود که او فهمیده

بود . اضافه کرد که بایستی چیزی برای جبران خسارتش داده شود . هم در آن حال دفترچه‌اش را بیرون آورد و از آقای بازرس خواهش کرد که مرحمت فرمایند و «دو کلمه تصدیق ، هر طور که بخواهند» در آن بنویسند .

ژاور دفترچه را که درشکه‌چی سوی او پیش آورده بود پس زد و گفت :

— چقدر باید بگیری ، برای توقفت و کورست؟

درشکه‌چی جواب داد؛ هفت ساعت و یک ربع طول کشید ، و مخملم نونو

بود . هشتاد فرانک آقای بازپرس .

ژاور از جیبش چهار سکه ناپلئون بیرون کشید ، و درشکه‌چی را روانه کرد .

ژان والژان خیال کرد که ژاور می‌خواهد تا پاسگاه «بلان مانتو» یا تا پاسگاه «آرشیوها» که در همان نزدیکی بودند پیاده ببردش .

وارد کوچه شدند . کوچه مثل همیشه خلوت بود . ژاور دنبال ژان والژان

میرفت . به شماره هفت رسیدند . ژان والژان درزد ، در باز شد .

ژاور گفت : بسیار خوب ، بروید بالا .

پس با وضعی عجیب و مثل اینکه تلاش می‌کند ثابت‌بماند چنین حرف بزنگفت :

— اینجا منتظر تان هستم .

ژان والژان نگاهی به ژاور کرد . اینگونه رفتار در عادات ژاور کمتر وجود

داشت . با اینهمه اینکه ژاور در این هنگام یک نوع اطاعت آمرانه نسبت با او ابراز می‌داشت ، از قبیل اعتماد گربه‌پی که موش را تا حدود پنجه ریش آزادی دهد ،

نمی‌توانست ژان والژان را که تصمیم‌داشت تسلیم شود و کار را تمام کند بی‌اندازه متعجب سازد . در را بجلو راند ، وارد خانه شد ، با صدای بلند به دربان که دراز کشیده و

ریسمان در را برای باز کردن چفت آن از بسترش کشیده بود گفت : «منم !» و شتابان از پلکان بالا رفت .

چون به طبقه اول رسید مکش کرد . همه راه‌های محنت‌انگیز ، ایستگاه‌هایی

دارند . پنجره بالای پلکان که پنجره کوتاهی بود باز بود . چنانکه در بسیاری از

خانه‌های قدیم هست پلکان رو به کوچه بود و روشنایی از آنجا میگرفت . چراغ کوچه

که رودروی خانه قرار داشت اندک روشنایی بر پله‌ها می‌انداخت و این یک صرفه‌جویی

در مصرف روشنایی بود .

ژان والژان یا برای تنفس و یا بی‌اراده سر جلوین پنجره برد . رو به کوچه

خم شد . کوچه کوتاه است و چراغ نور افکن سراسرش را روشن میکرد . ژان والژان

از حیرت خیره شد ؛ هیچکس در کوچه نبود .

ژاور رفته بود .

-۱۲-

پدر بزرگ

باسک و دربان، ماریوس را همچنان ببحرکت افتاده برنیمکتی که هنگام ورودش روی آن گذاشته شده بود به سالن برده بودند. پزشك که بجستجویش رفته بودند شتابان آمده بود. خاله زیونورمان پیدار شده بود.

خاله زیونورمان میرفت و میآمد، وحشتزده، دستها درهم نهاده، ناقابل برای هر کار دیگر جز آنکه بگوید «خداوند! آیا ممکن است؟» و بی تأمل برگشته اش بیفزاید، «همه چیزمان خون آلود میشود.» وقتی که وحشت نخستین سیری شد، فلسفه‌یی از این وضع بیرون جست و به ذهنش رسید و باین کلام تعجب آلود تفسیر شد: «همین است عاقبت این چیزها!» اما تا آنجا نرسیده که چنانکه در اینگونه مواقع معمول است بگوید: «من عیناً گفته بودم که چنین خواهد شد!»

بدستور پزشك يك تختخواب تسمه‌یی نزدیک نیمکت جای داده شده بود پزشك ماریوس را معاینه کرد و پسی از آنکه دریافت که ضربان نبض دوام دارد و زخم نافذی به قلبش نرسیده است و خونی که درکنج لبانش جمع شده است از بینی آلوده است، دستور داد تا به پشت و بی‌بالش روی تختخواب درازش کردند، سرش در محاذات بدن اندکی هم پایین تر، بالاتنه اش پرهنه، تانفس کشیدنش آسان شود. ماداموازل زیونورمان چون دید که ماریوس را لخت میکنند از سالون بیرون رفت. در اتاقش به تسبیح گفتن پرداخت.

بالانته ماریوس زخم گودی که به درون نفوذ کرده باشد نیافته بود. يك گلوله بی اثر شده از بر خورد باکیف بغلی، منحرف گشته و با ایجاديك دریدگی بدشکل ولی بی عمق و در نتیجه بی خطر، دور دنده‌ها پیچیده و گنشته بود. حرکت طولانی زیر زمینی، ازجا در رفتگی استخوان ترقوه شکسته اش را به مرحله کمال رسانده و در آن قسمت اختلال بسیار تولید کرده بود. بازوهایش چندین زخم شمشیر داشتند. زخمی که باعث تغییر شکل شود بر چهره اش نخورده بود. با اینهمه ظاهراً سرش از همه طرف شکافهایی داشت. عاقبت این شکافهای سر چه خواهد شد؟ آیا فقط به پوست سر آسیب رسانده یا بعکس صدماتی بر جمجمه وارد آورده است؟ هنوز کسی نمیتوانست چیزی در این باره بگوید. يك نشانه اضطراب آور این بود که این زخم‌های سر باعث مدهوش شدن شده بود و بسیار کم اتفاق میافتد که مجروح از اینگونه مدهوشی‌ها بهوش آید. از طرف دیگر خون روی، قوای مجروح را پیاپی رسانده بود. پایین تنه اش از کمربند پایین، در پناه سنگی از زخم خوردن محفوظ مانده بود.

باسک و نیکولت پارچه سفید پاره میکردند و نوار زخم بندی فراهم می آوردند؛ نیکولت میدوختشان و باسک میپیچیدشان. چون در آغاز پارچه زخم بندی مهیا نبود. پزشك، خونروی از زخم‌ها را با تکه‌های پنبه و کتان موقتاً جلوگیری

کرده بود . کنار تختخواب سه شمع بر میزی که اسباب کار جراح بر آن جای داشت میسوخت . پزشک چهره و موهای ماریوس را با آب سرد شست . یک سطل پر از آب در یک لحظه سرخ شد . دربان نزدیک پزشک ایستاده بود و باشمندانش روشنایی بر زخمی میانداخت .

پزشک بنظر میرسید که غم زده در حال تفکر است . گاه بگاہ باسریک حرکت منفی میکرد ، مثل اینکه در باطن پرستی از خود کرده است و به آن پاسخ میگوید . این سخن گفتن پزشک باخویشتن برای بیمار نشانه بدی است . هنگامی که پزشک ، چهره مجروح را پاک میکرد و آرام آرام انگشت بر چشمان بسته او میمالید ، درته سالون دری باز و چهره دراز پریده رنگی نمایان شد . این ، پدر بزرگ بود .

از در روز باین طرف موضوع شورش ، مسیو ژیونورمان را سخت نگران و مشغول و منتظر ساخته بود . شب پیش خواب به چشمی راه نیافته بود و همه روز را گرفتار تب بود . اول شب بسیار زود به بستر رفته و سفارش کرده بود که همه درها را محکم ببندند و قفل کنند ، و از خستگی چرتش گرفته بود .

پیران خواب زود شکن دارند ، اتاق مسیو ژیونورمان به سالن پیوسته بود ، و با آنکه درسالن تاحدی مراعات احتیاط کرده بودند باز هم صداهایی از آنجا به اتاق خواب پیر مرد رسیده و دیدارش کرده بود . از روشنایی بی سابقه ای که از درز در وارد اتاق میشد متعجب شده ، از بستر بیرون آمده ، دست به دیوار گرفته و آهسته خود را به در رسانده بود .

بر آستانه در ایستاده بود ، دست بردستگیره در نیمه باز ، سرانگی خم شده به جلو ، لرزان ، بهت زده ، بدنش فشرده شده در یک رب دو شامبر سفید ، صاف و بی چین مثل کفن ، و در این حال مثل شبعی بود که پدرون گوری بنگرد . تختخواب را دید ، و روی تشک ، آن جوان خون آلود را مشاهده کرد ، سفید رنگ ، به سفیدی موم ، چشم بسته ، دهان باز ، لبها بی رنگ ، برهنه تا کمر ، همه جای از زخمهای گلگون قاج قاج ، بی حرکت زیر روشنایی تند .

پدر بزرگ را پای تاسر شدیدترین لرضی که ممکن است در یک جسم استخوانی راه یابد فرا گرفت . چشمان او را که قرنیاش بدلیل کثرت سن زرد شده بود برق درخشانی پوشاند ، همه چهره اش در یک چشم بر هم زدن پیران بر آمدگیها و زوایای خاک گرفته یک سر اسکلت شد ، بازوهایش مثل اینکه فتری در بدنش بستنی در رفته باشد به دوطرف آویختند و حیرتش را باز شدن انگشتان دودست پیر لرزانش از یکدیگر تفسیر کرد ؛ زانوهایش خم شدند و زاویه بی رو به جلو ساختند ، پاهای لاغرش که موهای سفید بر آنها راست ایستاده بود از زیر رب دو شامبر نمایان شدند . او خود در این حال زیر لب گفت :

- ماریوس !

باسک گفت ، آقا ، الان آقارا آوردند . به سنگر رفته بود ، و ...

پیر مرد با صدایی موحش فریاد زد : مرده است ! آه ! نامرد !

آنگاه آنگونه تغییر شکل که ویژه گور است ، این صد ساله را مثل جوانان

نورس قد راست کرد .

با این حال روبه پزشك گرداند وگفت : آقا ، شما پزشكيد؛ فوراً يك عطاب را بمن بگويد . این جوان مرده است؛ نیست ؟
پزشك درمتهای اضطراب ساکت ماند .
مسیو ژيونورمان قهقهه مخوفی زد ، دستهایش را بهم بیچاند و فریاد برآورد :
- مرده ! مرده ! خودش را در سنگر به کشتن داده ! از دشمنی بمن !
این را از لاج من کرده ! آه ! ای خونخوار ! اینطور پیش من برگشته ! وای بر زندگی من ! مرده !

سوی پنجره پی رفت ، چنانکه گفתי در حال خفه شدن است بازش کرد ، جلو تاریکی ایستاد ، روبه کوچه که غرقه در ظلمت بود به سخن گفتن پرداخت ،
- سوراخ سوراخ ، قاج قاج ، خفه شده ، هلاک شده ، پاره پاره ، تکه تکه ، بینید اینرا ، این خاك بر سر را ! خوب میدانست که منتظرش هستم ، و بدست خودم اتاقش را مرتب کرده ام و بغل تختخوابم عکس آنوقت هاش را که يك بچه کوچولو بود گذاشته ام ! خوب میدانست که عاقبت باید پیش من برگردد ، و میدانست که سالیان دراز بود که من بیادش بودم ، صدایش میکردم ، و همه شب ، دستها روی زانو ها ، کنار آتشم می نشستم ، و نمیدانستم چکنم ، و بهمین دلیل احمق او بودم ! تو خوب میدانستی که نباید کار دیگری کنی جز آنکه پیش من باز گردی و بمن بگویی ، آمدم ، و آنوقت صاحب اختیار خانه شوی ، و من هر چه تو بگویی و تو بخواهی اطاعت کنم ، و تو آنچه دلخواهت باشد بکنی با این بیچاره پیر مرد احمق که پدر بزرگت است ! تو همه اینها را خوب میدانستی ، اما با خودت گفته بودی : « نه ، این پیر مرد شاه پرست است ، پیشش نخواهم رفت ! » آنوقت به سنگر رفته پی و خودت را آنجا از راه شرارت بکشتن داده پی ! تا آنوقت را از من بمناسبت چیزی که در خصوص آقای « دوک دوبری » گفته ام بگیري ! اینست که مفتضح است ! پس دیگر دراز بشوید و آسوده بخوابید ! او مرده است . این است بیداری من .

پزشك که رفته رفته ازدوسونگران میشد « ماریوس » را ترك گفت ، نزد مسیو ژيونورمان رفت و بازوی او را گرفت . پدر بزرگ سر به اینسو گرداند ، با چشمانی که درشت و خون آلود بنظر میرسیدند پزشك را نگرست و با صدایی آرام بوی گفت :
- آقا ، از شما متشکرم . آرامم ! من يك مردم . من مرگ لوی شانزدهم را دیده ام ، من میتوانم مصائب را متحمل شوم . يك چیز است که بسیار مخوف است ! آن اینست که آدم فکر میکند که همه این بدیها زیر سر روزنامه های شماس . شما یاره نویسان دارید ، سخنرانان ، وکلای مدافع ، خطبا ، میزهای خطابه ، جروبخت ، ترقیات ، انوار معرفت ، حقوق آدمی ، آزادی عطا پوعات دارید ، و در نتیجه ، بچه هاتان را باینصورت به خانه تان می آورند ! آه ماریوس ! این شنیع است ! کشته شده ! مرده پیش از من ! يك سنگر آه ! ای ناکس ! - دکتر ، گمان میکنم شما در این محله منزل دارید ! اوه ! من خوب میشناسم تان ، همیشه از پنجره اتاقم می بینم که درشکه تان از اینجا میکنند . حالا بشما میگویم . اگر گمان کنید که من خشمگینم اشتباه کرده بید . هیچکس نسبت به مرده خشمگین نمیشود . اگر چنین باشد احمقانه است . این بچه پی است که خودم

بزرگش کرده‌ام. همانوقت هم که او بسیار کوچک بود من پیر بودم. در «تولیری» باخاک انداز کوچکش و باصندلی کوچولویش بازی میکرد و من، برای آنکه بازرسی‌ها غرو لند نکنند بعد کفایت سوراخ‌هایی را که او باخاک اندازش در زمین ایجاد میکرد بانوک عصایم پرمیکردم. یکروز فریاد زد: پست‌باد لوی هیجدهم! وازپیش من رفت. من تقصیری نداشتم، این‌بچه سرخ‌سرخ و بوبر بود. مادرش مرده است. آیا دقت کرده‌ید که همه بچه‌های کوچولو بوره‌ستند؟ این به‌کجا مربوط است؟ او پسر یکی از راهزنان «لوار» است، اما بچه‌ها درجنایات پدرشان بیگناهند. خوب بیاددارم آنوقتی را که قدوبالایش این‌قدر بود. هنوز نمی‌توانست حرف «دال» را تلفظ کند. حرف زدش آنقدرشیرین و آنقدرگنگ بود که خیال میکردی پرندهی است که حرف میزند. بخاطر دارم که ازبس این‌بچه خوشگله بود یکروز جمعیت بزرگی جلو «هرگول‌فانز» دورش جمع شدند تا تماشا و تحسینش کنند. سر وگردنی داشت مثل آنهایی که درتابلواها است. من باصندای درشتم باهش حرف می‌زدم. باعصایم میتراساندمش. اما خودش می‌دانست که همه این‌کارها برای خندیدن است. صبح وقتی که وارد اتاق من میشد ظاهراً غرولند می‌کردم، اما درحقیقت این درمن اثر آفتاب را می‌بخشید. انسان نمیتواند مقابل اینطور بچه‌ها ازخود دفاع کند. اینها شما را جذب میکنند؛ نگاهتان میدارند، دیگر رهاتان نمیکنند. حقیقت آنست که دردنیای برای من عشقی مثل این بچه وجود نداشت. حالا شما چه می‌گویید راجع به لافایتان، راجع به بنیامین گستاختان، راجع به «تیر و کویر دو کورسلتان» که بچه‌مرا برایم کشته‌اند! ممکن نیست کار این‌طور از پیش رود.

به‌ماریوس که هچنان نمش‌آسا و بیحرکت بود و پزشک هم به‌بالینش بازگشته بود نزدیک شد و باز به کش و قوس دادن بازوهای خود پرداخت. لب‌های سفید پیرمرد بی‌اراده میلرزیدند، و از میانشان مثل آهی که در خلال ناله‌ی شنیده شود کلماتی ناآشکاره بزحمت قابل شنیدن بودند بیرون می‌آمدند: «آه! سخت دل‌آه! بی‌انصاف! آه چنایتکار! آدم‌کش سی‌تامبری!»^۲ سرزنشهای خاموش یک محضرت به‌یک‌مرده، رفته‌رفته، همچنانکه همیشه انفجارهای درونی باید خواه و ناخواه آشکار گردند کلمات پیرمرد تسلسل عجیبی بخودگرفتند، اما مثل این بود که دیگر پدر بزرگ توانایی برای ادای کلمات ندارد؛ صدایش چندان خفه و خاموش بود که پنداشتی از عالم دیگر بگوش میرسد، می‌گفت:

— برای من فرق نمی‌کند، من هم دارم می‌میرم، بله، من! اما این‌را کجا میشود گفت که درهمه پاریس یک «بتیاره» پیدا نمیشد که خوشبخت شدن خودش را در فرام کردن خوشبختی برای این بینوایان تشخیص دهد! چه رذل احمقی بود این پسر که بجای آنکه تفریح کند و از لذت زندگی بهره‌مند شود، به‌سنگ رفته و خودش را مثل یک جانور بی‌شعور از گلوله سوراخ سوراخ کرده است! و برای چه این کار را کرده است؟ برای جمهوریست! بجای آنکه به «کلبه»^۳ رود و همچنانکه وظیفه همه جوانان است برقصد!

۱- اسامی یک‌عده از مردان انقلابی و آزادیخواه فرانسه.

۲- اشاره به قتل عام زندانیان طرفدار سلطنت در سی‌تامبر ۱۷۹۲ از طرف انقلابیون.

۳- Chaumière یک مرکز خوشگندانی جوانان در پاریس.

بیست‌ساله بودن درد سر بزرگی است! جمهوریت، چه حماقت بیرخت! ای مادران بدبخت، باز پسر بچه‌های قشنگ درست کنید! پسران چه شد؟ مردا در نتیجه دو جنازه از در بزرگ بیرون می‌رود. پسر تو خودت را برای چشمان قشنگ «ژنرال لامارک» باین روز انداختی؟ مگر این ژنرال لامارک برای تو چه کرده بود! لامارک! یک قداره کش، یک پر حرف! کسی هم خودش را برای یک مرده به کشتن می‌دهد! آیا انسان حق ندارد از این چیزها دیوانه شود؟ این را بفهمید! در بیست‌سالگی! آنهم بی آنکه سربگرداند تا ببیند کسی را هم دنبالش گذاشته است یا نه! در صورتیکه دنبالش مرده‌های کهنسال بدبختی هستند که ناچار باید در تنهایی جان دهند! خفه شو در سوراخ خودت، ای جغد پیر. چشم خفه می‌شوم! چه بهتر! این همان چیزی است که من امیدوار بودم. این، جایگاه می‌کشم، من بسیار پیرم، صدسال دارم، صد هفتاد و دو سال دارم، مدت درازی است که حق دارم بگیرم، با این ضربت، کار صورت می‌گیرد. پس دیگر تمام شد! چه خوشبختی! چه حاصل دارد که «آمونیاک» جلو بینی نگاه میدارید؟ و چرا این کبُ دوا را برایش تهیه کرده‌اید؟ زحمتتان بی نتیجه است! ای احمق‌الاطباء، بروید! پسر من، مرده است! من هم که خودم را خوب میشناسم و می‌بینم که مرده‌ام، کار را نیمه کاره انجام نداده است. بلکه این عصر بی اندازه مفتضح است، مفتضح است، مفتضح است و فکر من عقیده من همین است، همین وبس، راجع به شما، راجع به افکارتان، راجع به طرز کارتان، راجع به رسم و روبه‌تان، راجع به پیشوایان، راجع به آراء و عقائدتان، راجع به دکتر هاتان، راجع به نویسندگان بی‌سروپاتان، راجع به فلاسفه گداطمیتان، و راجع به همه انقلابات شصت‌ساله‌تان که یک دسته کلاغان کاخ «تولیری» را در این مدت دراز بو حشت انداخته اند! و حالا که تو بیرحمی را باین درجه رساندی که خودت را این‌طور به کشتن دادی، من نیز از مرگت غصه هم نمی‌خورم! می‌فهمی قاتل؟!

در این لحظه ماریوس آرام آرام پلک‌هایش را گشود، و نگاهش که هنوز حجابی از بهت سکرات داشت بر چهره مسیوژیو نورمان توقف کرد.

پیر مرد فریاد زد:

— ماریوس! ماریوس! ماریوس! ماریوس کوچولویم! بچه‌ام! پسر محبوبم! تو چشمانت را باز می‌کنی! تو بروی من نگاه می‌کنی، تو زنده‌یی، مرسی! و مدهوش بر زمین افتاد.

کتاب چهارم

ژاور بر کنار

ژاور با قدمهای آهسته از کوچه لوم آرمه دور شده بود. در مدت زندگی‌اش نخستین دفعه بود که سرفرو افتاده راه میرفت، و نیز نخستین دفعه بود که دو دستش را بر پشت می‌گذاشت.

تا آنروز ژاور از دو وضع مختلف ناپلئون جز آنرا که مین تصمیم است بخود نگرفته بود؛ همیشه دو دستش را بر سینه نهاده بود؛ وضعی که بی‌تصمیمی را نمایش میدهد؛ یعنی دستها را بر پشت گذاشتن برای «ژاور» بی‌سابقه بود. اکنون تغییری روی نموده بود؛ همه وجودش، سست و تیره، مظهر اضطراب بود. وارد کوچه‌های بی‌سروصدا شد.

نزدیکترین راه را برای رسیدن به «سن» اختیار کرد. به اسکله «اورم» رسید، در طول اسکله راه افتاد، از «گرو» گذشت، و در فاصله‌ی از پاسگاه میدان شاتله کنار پل نتردام ایستاد. آنجا «سن» بین پل نتردام و پل «شانز» از يك سو و اسکله «مژیسری» و اسکله «فلور» از سوی دیگر يك نوع دریاچه چهارگوش میسازد که يك جریان تند آب از آن میگذرد.

در میان نوردان از این نقطه «سن» احتراز می‌جویند. هیچ چیز خطرناکتر از این جریان تند نیست، بویژه آنکه در آن هنگام ساختمان حوضچه آسیاب پل که امروز از میان رفته است، مسیرش را تنگتر کرده و بر تندیش افزوده بود. نزدیکی بی‌اندازه این دو پل بزرگ بر خطر این جریان میافزاید؛ آب با وضع موحشی، شتابان زیر چشمه‌های پل می‌رود، چون به آنجا می‌رسد با چین‌های بزرگ و مخوفی می‌چرخد؛ آنجا بر سرهم سوار میشود و بالا می‌آید، موج آب با فشاری چنان هولناک به پایه‌های پل حملهور میشود که گویی می‌خواهد باطنایهای سنگینش که از آب ساخته شده‌اند از بن برکنندشان. کسانی که در این آب افتند بار دیگر پدیدار نمیشوند. بهترین شناگران در در این نقطه غرق میشوند.

ژاور آرنجهایش را بر لبه پل و چانه‌اش را میان دستانش نهاد و در حالی که ناخن‌هایش بی‌اراده در موهای خشن و فراوان ریش چانه‌اش بهم می‌بیچیدند به تخیل پرداخت.

يك امر بیسابقه، يك انقلاب، يك سانحه بزرگ بتازگی در باطنش جریان مییافت؛ و این چیزی بود درخور مطالعه.

ژاور بسختی رنج میبرد.

از چند ساعت باین طرف، ژاور آرام بودن را ترك گفته بود؛ آشفته شده بود؛ این

متزکه در نایب‌نایش چنان صاف بود، شفافیتش را یکسره از دست داده بود؛ در آن بلور تابناک، اپنری تیره راه یافته بود. ژاور احساس میکرد که در وجدانش، وظیفه، بر دو قسمت شده است. و هرچه میکوشید نمیتوانست اینرا کتمان کند. وقتی که این چنین خلاف میلش ژان والژان را بر ساحل سرازیر رودخانه دیده بود دستخوش دو احساس متضاد شده بود؛ احساس گرگمی که شکارش را باز ببیند، و احساس سگی که صاحبش را بازیابد.

پیش‌رویش دو راه میدید که هر دو بیک اندازه سراسر بودند. اما نکته همین بود که دو راه میدید؛ و این به وحشتش میانداخت زیرا که در مدت‌زدندگیش هرگز جز یک خط مستقیم نشناخته بود. بالاتر از همه، چیزی که رنجش را بمنتهی درجه میرساند این بود که این دوره متضاد بودند. برگزیدن هر یک از این دوره متضمن طرد دیگری بود. حقیقت در کدامیک از این دو است؟

وضع ژاور در این تردید، وصف‌ناپذیر بود.

حیات خود را به یک کار بد می‌یون بودن، این وام را پذیرفتن و در کیسه خود ریختن و برغم خود به کسی که دست‌عدالت گریبانش را گرفته است روی موافقت نمودن، و یک خدمت او را با خدمت دیگری تلافی کردن، این را اجازه دادن که کسی بوی بگوید: «برو!» و سهم خود باو گفتن: «آزاد باش»، وظیفه خود را فدای افراض خود ساختن، و هم در آن حال، در این افراض شخصی، چیزی بهم و بلکه اعلی احساس کردن، به هیئت اجتماع بخاطر وفادار ماندن به وجدان خود خیانت ورزیدن؛ اینکه این ابله‌ها همه صورت پذیرند و بردوش او بار شوند، چیزی بود که بر زهیش زده بود.

یک چیز متحیرش کرده بود؛ اینکه ژان والژان با او از در لطف درآمده است، و یک چیز مثل سنگ بر جای خشکش کرده بود؛ اینکه او، ژاور، روی لطف به ژان والژان نموده بود.

در این مرحله بکجا رسیده بود؛ دنبال خود میگشت و خود را نمی‌یافت.

اکنون چه باید کرد؟ ژان والژان را تسلیم کند؛ این که بدبود ژان والژان را آزاد گذارد؛ این هم که بدبود. در حالت اول مرد دولتی پایین‌تر از مرد جبر کرمیافتاد؛ در صورت دوم یک مرد جبر کار از کار قانون برتری می‌جست و پای خود را بر فرزان مینهاد. در هر دو حالت پیش‌رفی ژاور مسلم می‌بود. در هر طرف که میشد پیش‌گرفت سقوطی وجود داشت. سر و شست انسانی فرجام‌هایی دارد که بصورت قتل مرتفع بر فراز منتهی قرار گرفته‌اند، و در پس این قله‌ها، زندگی جز یک پرتگاه نیست. ژاور به یکی از این فرجام‌ها رسیده بود.

یکی از آشفته‌گیهای سختش این بود که ناگزیر از فکر کردن بود. همان شدت انقلابات متضادش به تفکرش و امید داشت. تفکر برای او چیزی بود بی‌سابقه و بطور عجیبی دردناک.

همیشه در تفکر، مقداری طغیان درونی وجود دارد؛ و ژاور از مشاهده این آشوب در خویش خشمگین میشد.

تفکر، در هر موضوع که خارج از دایره محدود وظایفش می‌بود برای او در همه احوال چیزی بی‌فایده و خستگی‌آور بشمار می‌رفت؛ اما تفکر درباره روزی که

بپایان میرسید برای او يك شکنجه بود. با اینهمه ناگزیر از آن بود که پس از اینگونه تکانه‌های شدید بدرون وجدانش بنگرد و پیش خود به حساب خود رسیدگی کند. کاری که کرده بود مرتعش می‌ساخت. اوکه ژاور بود، تصمیم گرفتن برضد همه نظامات پلیس را، برضد همه مقررات اجتماعی و قضایی را و برضد همه مجموعه قوانین را شایسته شمرده و به يك فرد آزادی بخشیده بود؛ این کار را بدلتخواه انجام داده بود؛ امور شخصیش را جانشین امور عمومی ساخته بود. آیا این عمل، ناسزاوار نبود؟ هر دفعه که خویشتن را رو در روی این عمل بی‌اسم که مرتکب شده بود قرار میداد سرتاپا بلرزه درمی‌آمد. اکنون راه حل چیست؟ فقط يك راه چاره برایش مانده بود و آن این بود که با عجله به كوچهٔ لوم آرمه بازگردد و ژان والژان را بازداشت کند. مسلم بود که فقط این کار را باید بانجام رساند. اما نمیتوانست.

ازاین سو، چیزی راه را بر او میبست.

«چیزی؟» چه چیز؟ آیا در این عالم چیزی جز دادگاه‌ها، احکام لازم‌الاجراء، پلیس و دولت وجود دارد؟
ژاور منقلب بود.

يك جبر کلامقدس! يك محکوم به اعمال شاقه که دست عدالت نتواند گریبانش را بگیرد! و این امر عجیب نتیجهٔ عمل ژاور باشد.
ژاور و ژان والژان، یکی از آندوه مردی که برای مجازات کردن آفریده شده، و دیگری مردی که برای تحمل مجازات بوجود آمده است، این دو مرد که هر دو محکوم قانونند، کار را بجایی رسانند که هر دو با بر فراز قانون گذارند؟ آیا این وحشت آور نبود؟

یعنی چه! از اینگونه ناهنجاریها اتفاق افتد، و هیچکس مجازات نشود؟ ژان والژان از نظام اجتماعی باهمه شون آن قویتر گردد و آزاد شود، و او، ژاور، همچنان نان دولت را بخورد!

این تخیل رفته رفته صورت هولناکی بخود میگرفت.

ممکن بود که در خلال این تخیلات ملامتی نیز دربارهٔ آن جوان شورشی که به كوچهٔ دختران کالور رسانده بودش بخویشتن دهد، اما ژاور در این اندیشه نبود. گناه کوچکش در قبال گناه بزرگترش نابود میشد. از این گذشته، آن شورشی مسلماً مرده بود و قانوناً مرگ از تعقیب جلوگیری می‌کند.

ژان والژان یگانه بارسنگینی بود که بر روحش گذاشته شده بود.

ژان والژان ذهنش را منقوش کرده بود. همه بدیهیات که تا آن دم نقاط اتکاء همه زندگیش بشمار میرفتند مقابل این مرد منهدم شده بودند. جوانمردی ژان والژان نسبت به او که ژاور بود در مانده‌اش میکرد. اعمال دیگری که پیش از آن دیده و همه را دروغ و مجنونانه شمرده و رفتاری متناسب با این نظر نسبت به آنها کرده بود در این هنگام در نظرش به صورت اقیان جלוه‌گر میشدند. پشت سر ژان والژان مسیو مادلن پیش چشمش نمایان میشد و این دو چهره چنان بر سر هم می‌افتادند که جز یکی بنظر نمی‌رسیدند و وضع قابل ستایشی بخود میگرفتند. ژاور احساس میکرد که چیزی هولناک در جانش نفوذ می‌کند و آن ستایش نسبت به يك جبر کار است. محترم

شمردن يك جبر کار؛ آیا این ممکن است؛ از این اندیشه به لرزه درمی آمد و نمی توانست خود را از این لرزش خلاص بخشد. بسی دست و پا زده، و سرانجام ناگزیر از آن شده بود که در وجودش عظمت این بینوا را اعتراف کند. این، نفرت انگیز بود.

يك بدکار نیکوکار، يك جبر کار مشفق، مهربان، دستگیر، رؤوف و بردبار، نیکی کننده در قبال بدی، بخشاینده در قبال دشمنی، ترجیح دهنده رحیم بر انتقام، پذیرنده نابودی خود بخاطر نجات دادن دشمن، رها کننده کسی که بر سرش کوفته است، معتکف اوج تقوی، نزدیکتر به فرشتگان تا به آدمیان؛ ژاور ناگزیر از اعتراف بود که چنین آفریده عجیب وجود دارد.

این امر نمی توانست اینگونه دوام یابد.

محققاً، و اینجا پافشاری می کنیم، ژاور. بی مقاومت روی موافقت به این آفریده عجیب، به این فرشته بی آبرو، به این پهلوان زشت که هم متنفرش می ساخت و هم به حیرت دچارش می کرد نشان نداده بود. هنگامی که با ژان والثران در کالسه نشست بود، بیست دفعه بپر درنده قانون در باطنش به غرش در آمده بود، بیست دفعه کوشیده بود تا خود را روی ژان والثران اندازد، بگیردش و پاره اش کند، یعنی بازداشتش کند. راستی چه کار از این سهل تر میشود؛ فقط نزدیک اولین پاسگاه که از جلوش می گذشت می گفت: بیایید، این کسی است که خلاف قوانین رفتار کرده است و مورد تعقیب قضایی است؛ ژاندارمها را صدا می زدمی گفت، این مرد مال شماست. سپس می رفت و این محکوم به عذاب را می گذاشت، از پایان کار بسی خیر می ماند و از آن پس هیچ مداخله در این کار نمی کرد. این مرد همیشه زندانی قانون است و قانون هر چه بخواهد با او خواهد کرد. چه کار صحیح تر از این؛ ژاور اینها همه را با خود گفته بود و خواسته بود که از این هم بالاتر رود، وظیفه اش را در باره این شخص انجام دهد، بگیردش، اما در آن هنگام نیز مانند لحظات اخیر نتوانسته بود؛ دستش هر دفعه که با حرکتی تشنج آمیز سوی گریبان «ژان والثران» بالا رفته بود مثل اینکه زیر وزنه سنگینی قرار گرفته است دوباره پایین افتاده، و او صدایی، صدای غریبی شنیده بود که از اعماق اندیشه اش یانگ میزند و می گوید، بسیار خوب! نجات دهنده ان را تسلیم کن، آنگاه طشت «پونس پیلات»^۱ را بخواه و پنجه هایت را بشوی. سپس تفکرش بخودش متوجه میگشت، و کنار ژان والثران که عظمتی یافته بود خود را میدید که پست شده است.

يك جبر کار و لی نعمتش بود.

از این گذشته چرا او که ژاور است به ژان والثران اجازه داده بود که زنده اش بگذارد؟ ژاور در آن سنگر حق داشت که کشته شود، بایستی که برای

۱- Ponce Pilate پونس «پیلات» فرماندار بنی اسرائیل بود که عیسی مسیح را تسلیم قضات کرد اما خود را در وجودش مقصر و مسئول این جنایت نمی دانست و برای آنکه به یهودیان بفهماند که مسئولیت مرگ مسیح را بگردن آنان افکنده است طشت آبی خواست، دستهای در آن شست و گفت: «من درباره مرگ این عادل و مقدس، بی گناهم، شما مسئول آن هستید.»

اجرای این حق کوشیده باشد. بایستی که دیگر شورشیان را بر ضد ژان والژان به کمک طلبیده و آفاترا و آدار به تیرباران کردن خود کرده باشد. - اگر چنین کرده بود بهتر میبود.

بزرگترین اندوهش نابود شدن ایقانش بود. احساس میکرد که خود ریشه‌کن شده‌است. مجموعه قوانین دردست او بصورت يك ورق پاره بی‌مصرف درآمده بود. سرور کار با وسوسه‌هایی از يك نوع ناشناخته داشت. خود را در معرض تجلیاتی از احساسات عجیب قرار میداد که تا آندم نظیرش رادرخود ندیده بود. و اختلاف عمده‌یی بین این تجلیات و خوی قانونی‌ثابت خود که تا آن زمان یگانه میزانش بشمار میرفت مشاهده می‌کرد. مانند در شرایط قدیم برایش کافی نبود. نظام جدیدی از امور غیر مترقب، بیرون می‌جست وزیر فرمانش می‌گرفت. دنیایی تمام تازه پیش‌چشم جانس آشکار می‌شد؛ احسان‌پذیرفته شده و تلافی‌شده، اخلاص، رحمت، بردباری، بحکم شفقت پنجه قهر بر سر دل‌سختی خود نهادن، رعایت جانب اشخاص، چشم پوشیدن از محکومیت نهایی، دست برداشتن از عذاب، امکان وجود يك قطره اشک در چشم قانون، نمدانم چه قضای الهی که در جهت مخالف قضای بشری سیر می‌کرد. در ظلمات، طلوع هولناک آفتاب مجهولی از ملکات فاضله را میدید؛ از آن متوحش و خیره میشد. جندی، مقهور نگاههای عقاب.

با خود میگفت که از این قرار این مطلب حقیقت دارد که ممکن است استثنایی وجود داشته باشد؛ که ممکن است، گذشته از حکمروایی دولت، چیزهای دیگری هم در عالم حکومت کنند؛ که ممکن است عملی در دنیا یافته شود که قانون هم در مقابل آن نارسا باشد؛ که ممکن است چیزی پیش‌بینی نشده به میان آید و همه را به اطاعت از خود وادارد؛ که ممکن است تقوای يك جبر کار، دامی در راه تقوای يك مأمور دولت گسترده؛ که ممکن است دیوی به مقام لاهوتی‌رسد؛ که ممکن است تقدیر از این گونه کمینگاه‌ها داشته باشد؛ و با نومییدی می‌اندیشید که خود نیز نتوانسته است در پناه بماند و در این کمینگاهها غافلگیر نشود.

ناگزیر از باز شناختن این نکته بود که نیکویی در دنیا وجود دارد. - این جبر کار، نیکو کار بود. عجیب‌تر آنکه خود او نیز نیکوکار شده بود. پس خود را به فساد کشانده بود.

خود را ببینرت مییافت. از خود متوحش میشد. کمال مطلوب ژاور این نبود که آدمی باشد، بزرگ باشد، رفیع باشد؛ این بود که ملامت ناپذیر باشد.

پس شکست خورده بود.

چگونه به این مرحله رسیده بود؛ چگونه همه این امور وقوع یافته بود؛ نمی‌توانست این را به خود بگوید. سرش را میان دو دستش می‌گرفت، اما با آنکه بسیار کوشیده بود باز هم موفق به تشریح این معنی نمیشد.

بیقین ژاور همیشه قصد آن داشت که ژان والژان را به قانون، که ژان والژان گرفتارش و او، ژاور، غلامش بود بسپارد. در همه مدتی که او را در اختیار خود داشت يك لحظه هم پیش خود اعتراف نکرده بود که خیال دارد دست از او بردارد و

اجازه رفتن بوی دهد. تاحدی خلاف میلش دستش باز شده و ژان والزان را رها کرده بود.

از هر گونه تازگی‌های معمایی پیش چشمانش آشکار میشدند. پرسشهایی از خویشتن میکرد و پاسخ‌هایی بنحود میداد؛ و پاسخ‌هایش به وحشتش می‌افکندند. از خود می‌پرسید؛ این جبرکار؛ این مرد محروم که من تا مرحله زجر دادنش دنبالش کردم، و سرانجام مرا زیر پای خود دیدم، و میتوانست انتقامش را باز ستاند و حقاً بایستی این کار را برای تلافی گذشته‌ها و برای تأمین آسودگیش کرده باشد، بازنده گذاشتن من، با بخشودن من چه کرده است؟ آیا وظیفه‌اش را انجام داده است؟ نه. چیزی بالاتر از آن؛ و من، با این کار که سهم خود او را بخشودم چه کردم؟ وظیفه‌ام را انجام دادم؟ نه. چیزی بالاتر از آن؛ پس چیزی بالاتر از وظیفه هم هست؛ اینجا بود که متوحش میشد؛ ترازویش تعادل خود را از دست میداد؛ یک کفه آن تا اعماق نیستی پایین میرفت و کفه دیگرش به آسمان میرسید و ژاور، از این هر دو کفه، چه آنکه بالا رفته بود، و چه آنکه پایین افتاده بود، بیک اندازه می‌ترسید. بی آنکه بهیچ روی طرفدار چیزی که مسلک و لئرن نامیده می‌شود باشد، یا فیلسوف و یا کم‌اعتقاد به اصول دیانت باشد درحالی که، بعکس، بحکم غریزه‌اش، بساط کلیسا را محترم می‌شمرد، دین را فقط یک جزء محتمل از مجموعه اجتماع میدانست؛ نظامات کشوری اصول دینش بودند و کفایتش میکردند؛ از هنگامی که به سن مردی رسیده و مأمور دولت شده بود، تقریباً همه دینش را در پیشه پلیسی می‌گذاشت و چنانکه پیش از این گفته‌ایم و اکنون نیز بی‌پروا و بی‌آنکه قصد تمسخر داشته باشیم بلکه با بکار بردن کلمات در جدی‌ترین معنی‌شان می‌گوییم آنچنان جاسوس بوده که کسی کشیش باشد، یک برتر داشت و آن «مسیوزیکه»^۱ بود. تا این روز درباره برتر دیگری که خدا نام دارد فکر نکرده بود.

در این هنگام ژاور، این رئیس نوین را، خدا را، بی‌اراده پیش‌رویش احساس می‌کرد، و از آن مضطرب میشد.

این حضور دور از انتظار، انحرافش را بمنتهای درجه میرساند؛ نمیدانست که با این برتر توانا چه باید کرد، اما خوب میدانست که زیر دست همیشه باید پشت دوتا کند، قدمی خلاف اطاعت بر ندارد، درشتی نکند، جرو بحث نکند، و یک زیر دست، در پیشگاه یک برتر که بسیار متعجبش می‌کند چاره‌ی جز استعفاء ندارد.

اما برای تقدیم استعفا به خدا چگونه باید عمل کرد؟

بهر صورت، یک امر (و این امری بود که فکرش پیوسته به آن باز می‌گشت) برای او در رأس همه امور قرار گرفته بود که مرتکب خلاف قانون موحشی شده بود؛ چشم از کسی که بارها قانون شکنی کرده و دست به جنایت آلوده بود پوشیده بود. دست یک جبرکار را باز گذاشته بود. از قوانین کشوری مردی را که متعلق به قوانین بود دزدیده بود. این عمل را مرتکب شده بود. جز این چیزی نمی‌فهمید. مطمئن نبود که خودش است که دست به این کار زده است. دلائل عملش هم از ذهنش می‌گریختند و از آنها چیزی جز سرگیجه در دست نداشت. تا آن هنگام با ایمان کورانه بی‌که

عفافی ظلمانی از آن بوجود می‌آید زیسته بود. اکنون دیگر آن ایمان ترکش می‌گفت و آن پاکداعی از وی سلب میشد. معتقدات دیرینش همه از میان می‌رفتند. حقایقی که هرگز خواستارشان نبود با وضعی مقاومت ناپذیر ذهنش را مشوب می‌کردند. ناچار بود که از آن پس مرد دیگری باشد. رنجش مانند آلام عجیب وجدانی بود که ناگهان زیر عمل خطرناک «آب مروارید» قرار گرفته باشد. چیزی را می‌دید که از دیدنش نفرت داشت. خود را تهی شده، بیفایده، برکنار از زندگی گذشته، مخلوع و باطل می‌انگاشت. مقام دولتی در وجودش مرده بود. دیگر هیچ دلیل بقانداشت. اینگونه شوریدگی چه مخوف است!

سنگ خارا بودن و شك داشتن! مجسمه عقوبت بودن آنهم مجسمه‌یی که يك پارچه در قالب قانون ریخته شده باشد، و با این حال مشاهده ناگهانی این امر عجیب که زیر پستان مفرقیش چیزی ابلهانه و سرکش وجود دارد، که شبیه به قلب است! در این مرحله، وصول به رمزلی که در آن برابر خوبی پاداش نيك دهند و حال آنکه تا آن هنگام همیشه بخود گفته باشد که آن نیکویی عین بدی است! سگ نگهبان بودن و لیس زدن! یخ بودن و آب شدن! گیره بودن و دست شدن! خود را ناگهان مثل انکشتانی احساس کردن که باز می‌شوند! گرفته را رها کردن! چه کار وحشت‌انگیز!

مردی که در پیمودن راه خود مانند گلوله است راهش را نداند و بقیه قرارود! ناگزیر بودن از اعتراف باین حقایق: - اشتباه ناپذیر همیشه اشتباه ناپذیر نیست، ممکن است اشتباهی در اصول عقاید پیدا شود، وقتی که مجموعه قوانین زبان گشاید و چیزی گویند هرچه گفتنی است گفته نشده است، هیئت اجتماع کمال نیست، قدرت دولت آمیخته با عدم ثبات است، ممکن است در هر تغییر ناپذیر فتوری راه یابد، قضاة نیز از افراد بشوند، قانون ممکن است به اشتباه دچار شود، امکان دارد که دادگاه‌ها نیز خبیث کنند! این امور بنظر زاور بمنزله مشاهده شکافی در زجاجه پهنوار نیلگون آسمان بود.

چیزی که در زاور می‌گذشت «فامبوی» يك وجدان سرراست آ، بود، از راه بند بردن يك جهان بود، در هم شکستن عفتی که با وضعی مقاومت ناپذیر بر راه راست انداخته شده باشد، و در این راه دربر خورد با خدا خرد گردد. محققاً این غریب بود. مثل این بود که «شوفر» نظامات و «مکانیسین» دولت در حالی که براسب نایبای آهنینش سوار است و راه دشوارش را می‌پیماید امکان داشته باشد که بر اثر تابیدن يك شعاع نور بر زمین افتد! مثل این بود که دگرگون نشدنی، راست، درست، هندسی، قطعی، و کمال بتواند خم شود! مثل این بود که «لکدوموتیو»، يك «راه دمشق»

۱- معالجه مرض آب مروارید چشم با بریدن طبقه «زجاجیه» صورت می‌گرفت.

۲- Fampoux قریه کوچکی است در شمال فرانسه. گویا مناسبت ذکر

آن در این مورد این باشد که برای رفتن به آن قریه انحراف از جاده سرراست اصلی لازم است.

داشته باشد^۱.

خدا، آنکه همیشه در دل آدمی جای دارد، آنکه چون وجدان حقیقی هم اوست، با «بده» ناسازگار است، بازدارای شراره از خاموش شدن، فرمان به شمع که آفتاب را بیاد آورد، امر اکید به جان آدمی که چون با مطلق مقروض مواجه می شود مطلق حقیقی را باز شناسد، انسانیت گم نشدنی، قلب زوال ناپذیر آدمی، این اعجوبه تابناک که شاید زیباتر از همه عجایب درونی ماست، آیا «ژاور» چیزی از آن می فهمید؟ آیا ژاور می توانست به عمق آن راه یابد؟ آیا ژاور می توانست بحساب آن برسد؟ مسلماً نه. اما زیر فشار این نایافتنی بی چون و چرا، احساس میکرد که جمجمه اش بازمی شود. بسی بیشتر از تغییر شکلی که در او راه یافته بود قربانی این امر عجیب شده بود. باغیظ متحملش می شد. در اینها همه چیزی جز یک دشواری بی پایان نیستن نمیدید. بنظرش میرسید که از این پس تا ابد تنفسش دردناک خواهد بود. چیزی از ناشناخته بالای سرداشتن^۲، او هرگز باین عادت نداشت.

تا این زمان هر آنچه برتر از خود میدید پیش نظرش هیبتی صریح و ساده و صافی داشت؛ هیچ مجهول و تاریک در آن وجود نداشت؛ چیزی نبود که معین، منتظم، مقید، مشخص، درست، متمرکز، محدود، و مسدود نباشد؛ هر چه بود پیش بینی شده بود؛ دولت چیزی صریح بود؛ شخص نه در آن سقوط می کرد و نه از آن به سرگیجه دچار می شد. ژاور هرگز مجهول ندیده بود مگر در مراحل پایین تر از خود. بی ترتیب، دور از انتظار، حفره ناهنظمی که از آشفتگی عناصر تشکیل یافته باشد، امکان سرنگون شدن در یک پرتگاه، اینها عمل طبقات پایین، مردم پست، افراد متمرده، بدکاران و بیوایان بود. اکنون ژاور ناگهان سرنگون شده، پشت بر زمین افتاده و بخشی از مشاهده یک منظره نادیده متوحش شده بود، و آن عبارت بود از یک ورطه عجیب در بالا.

یعنی چه! از این قرار هر چه بوده خراب بوده است؛ هر چه بوده مطلقاً باطل بوده است؛ پس بجه اعتماد باید کرد! آنچه محقق بود نابود می شد!
یعنی چه! پس ممکن است که وجود نقصی در زره یولادین اجتماع بوسیله یک بیوای جوان مرد یافته شود؟ یعنی چه؟ یک خدمتگزار شریف قانون ممکن است ناگهان خود را بین دو جنایت مشاهده کند؛ جنایت آزاد گذاردن یک مرد و جنایت بازداشتن او؛ پس دستورهایی که دولت به یک مأمورش میدهد قطعی نیست! پس ممکن است که در وظیفه هم راه های بن بست پیدا شود؟ یعنی چه! پس این حقیقت دارد؟ پس راست است که یک دزد قدیم در حالی که پشتش زیر بار محکومیت های بسیار خم شده است می تواند قدر است کند و سرانجام ذبح شود؟ آیا این باور کردنی است؟ پس مواردی هم ممکن است یافته شود که قانون بناچار از پیش یک جنایت که دگرگون شده است بقهقرا رود و بالکنت بخشایش طلبد؟

آری. این حقیقت داشت! و ژاور آنرا میدید، و ژاور آنرا لمس میکرد و نه

۱ - Chemain de Damas راه پرییج و خم.

۲ - یعنی توجه به عالم بالا.

قسط نمی‌توانست منکسرش شود، بلکه خود در آن سهیم میشد؛ اینها همه از واقعیات بودند. به نظر او بسیار ناگوار بود که امور واقعی بتوانند باین درجه از زشتی برسند. اگر امور، وظیفه خود را در عالم انجام میدادند، به این اکتفا میکردند که شواهد قانون باشند؛ اما امورها کسی که بوجود می‌آورد خداوند است. پس آیا اکنون دیگر، هرج و مرج نیز از عالم بالا در میرسد؟

این چنین، و در تزیید اضطراب، و در توهمی که نتیجه نظری حیرت بود، هر آنچه ممکن بود حصری پذیرد و تأثیرش را اصلاح کند، نابود شده بود و هیئت اجتماع و نوع بشر، و عالم خلقت از این پس در نظرش در یک چهره ساده و بدشکل خلاصه میشدند. از این قرار قانون مجازات، امری که حکم در باره اش صادر شده، قوه قانونگزاری، احکام دربار سلطنتی، مقامات قضایی، قدرت دولت، اتهام و مجازات، درایت رسمی، مصونیت قانونی، اصل اقتدار، همه قواعدی که، امنیت سیاهی و مدنی بر آنها قرار گرفته‌اند، دادگستری، منطقی که از مجموعه قوانین حاصل میشود، قدرت مطلق اجتماعی، حقیقت عام، اینها همه چیزی نیستند، جز آوار و تل خاک و آشوب عناصر. خود او، زاور که کمین‌دار نظامات و مظهر مصونیت از خطا در خدمت پلیس، و برای هیئت اجتماع بمنزله سنگ یاسبانی است که دست مشیت منصوبش کرده باشد منلوب و مضمحل شده است؛ و بر فراز همه این خرابه بزرگ مردی ایستاده است، کلاه سبز بر سر، و هاله نور بر پیشانی؛ انقلاب زاور باین مرحله رسیده بود؛ این بود کشف و شهود موحشی که در جانش داشت.

آیا ممکن بود که این مکاشفه برای او تحمل پذیر شود؛ نه! اگر هم امکان می‌داشت بسیار دشوار میبود. برای رهایی یافتن از این وضع جز دور راه در پیش نداشت. یکی آنکه با عزمی قوی سوی زان والژان رود و مرد جبر کار را در سیاه چال اندازد. دیگر آنکه ...

زاور چون فکرش به اینجا رسید، آرنج از کنار پل برداشت، و این دقعه با سری راست و قنمی استوار سوی پاسگاهی که یک چراغ، محلش را در یکی از گوشه های میدان شانله نشان میداد روان شد.

چون به آنجا رسید از پشت شیشه یک گروهبان را در پاسگاه دید و وارد شد. افراد پلیس یکدیگر را از روی چگونگی باز کردن در و ورود به یک پاسگاه هم میشناختند. زاور اسم خود را گفت، «کارت» اسمش را به گروهبان نشان داد، و پشت میز پاسگاه که شمعی روی آن میسوخت نشست. روی میز یک قلم، یک دوات سربی و مقداری کاغذ بود که احتیاطاً برای نوشتن صورت مجلس های احتمالی و برای استفاده شبگردان در هر پاسگاه هست.

این میز که همیشه صندلی حصیری خاصی تکمیلش میکنند میز ثابتی است؛ در همه پاسگاهها هست؛ هر جا که باشد آراسته به یک تابلویی از چوب ششاد پر از خاک اره و یک ظرف مقوایی بدشکل مملو از خمیر سرخ مخصوص مهر کردن است، و بطور کلی مرتبه دون اسلوب رسمی است. از اینجا است که ادبیات کشور شروع می‌شود.

زاور قلم را بایک برگ کاغذ برداشت و به نوشتن پرداخت. اینست آنچه نوشت:

چند تذکار لازم بنفع اداره

«اول: از آقای رئیس استدعا میکنم بانظر دقت ملاحظه کنند.
 «دوم: بازداشت شدگانی که از بازپرسی برمیگردند هنگام بازپرسی کفش هاشان را بیرون می آورند و روی سنگفرش جایگاهشان با برهنه میمانند. بعضی آنان هنگام بازگشتن به زندان سرفه میکنند. این موجب افزایش مخارج بیمارستان خواهد شد.
 «سوم: تعقیب افراد مظنون با کمک پاسبانانی که نقطه نقطه در فواصل معین پاس میدهند خوب صورت میگردد، اما باید در مواقع مهم پاسبانها در نقاط و فواصلی قرار گیرند که لااقل هر دو تن از آنان بتوانند یکدیگر را ببینند. نتیجه اش اینست که اگر از بعضی جهات یک پاسبان ضعیف شود و نتواند سرخدمتش بماند دیگری مراقب اوست و جانشینی میشود».

«چهارم: معلوم نیست بچه جهت نظامات خاص زندان «مادلونت» قدغن کرده است که زندانی، هم اگر چه پول بدهد، نمیتواند در اناقش یک صندلی داشته باشد.
 «پنجم: در زندان مادلونت محل تقسیم غذا بیش از دو میله آهنین ندارد و باین جهت شخصی که غذا تقسیم میکند ممکن است دستش به بازداشت شدگان برسد.

«ششم: بازداشت شدگانی که اسمشان «جارجی» است و کارشان اینست که دیگر زندانیان را به محل ملاقات با اشخاص خارجی میخوانند دوشاهی از زندانی میگیرند تا اسم او را «واضح» تلفظ کنند. این یک نوع دزدی است.

«هفتم: به زندانیانی که در قسمت بافندگی و ریسندگی کار میکنند برای هر قرقره دهشاهی کمتر از معمول اجرت داده میشود. این اجحافی است از طرف مباشر، و حال آنکه بافت این پارچهها از پارچههای جاهای دیگر بدتر نیست.

«هشتم: کار بیربطی است که اشخاصی که در زندان «فورس» بملاقات کسی میروند برای رفتن به اقامتگاه «سنماری اژیپسین» از حیاط بچهها عبور کنند.

«نهم: مسلم است که همه روزه در حیاط اداره کل پلیس شنیده میشود که بعضی زندانها شرح استنطاق بازپرسها را از متهمان، برای مردم نقل میکنند. یک زندانم که باید مقدس باشد اگر آنچه را که در دفتر بازپرس شنیده است برای دیگران نقل کند این کارش خلاف قاعده بسیار سختی است.

«دهم: مادام هانری زن باشرقی است. محل اغذیه فروشیش بسیار نظیف است، اما صورت خوشی ندارد که یک زن، در بچه بان تله موش اسرار باشد. این موضوع برای زندان «کونسیرژی» یک پایتخت بزرگ، شایسته نیست».

زاور این سطور را با بهترین و آرامترین و صحیحترین خطش نوشت، یک «ویرگول» هم از قلم نینداخت. در همه مدت نگاشتن، صابای کاغذ را زیر قلم در میآورد. زیر آخرین سطر اینطور امضا کرد:

«زاور»

بازرس درجه اول

در پاسگاه میدان شانله

«هفتم ژوئن ۱۸۳۲ تقریباً یکساعت بعد از نیمه شب»

زاور مرکب تازه را بر کاغذ خشک کرد، کاغذ را مانند یک نامه تا کرد، لاک و مهر بر آن زد، رویش نوشت: «یادداشت برای اداره»، سپس آنرا روی میز گذارد و از پاسگاه خارج شد. در شیشه‌دار و میله‌دار پاسگاه، پشت سرش بسته شد.

بار دیگر میدان «شاتله» را بطور مورب عبور کرد، به اسکله بازگشت و با ثبات قسمی غیر ارادی به همان نقطه که یک ربع ساعت پیش ترکش گفته بود رسید. آرنج بر همان لبه پل نهاد. باز خود را در همان وضع که بود و روی همان قطعه سنگ کنار پل مشاهده کرد. مثل این بود که اصلاً در این مدت از جایش حرکت نکرده است.

تاریکی شب کامل بود. لحظه موحشی و سیاهی بود که مخصوص بعد از نیمه شب است. سقفی از ابرهای تیره، ستارگان را پنهان می‌داشت. آسمان جز یک غلظت مشوم نبود. درخانه‌های «سپته» یک روشنایی کوچک هم دیده نمی‌شد؛ راه‌کناری نبود؛ کوچه‌ها و اسکله‌ها تا آنجا که بچشم دیده می‌شدند کاملاً خلوت بودند. «نتردام» و برجهای دادگستری به طرحهای شب در تصاویر شباهت داشتند. یک چراغ نور افکن، دهانه اسکله را سرخ رنگ می‌کرد. مناظر پل‌ها در میان مه یکی پس از دیگری شکل عادی‌شان را از دست می‌دادند. بارانهای متوالی، آب رودخانه را فراوان کرده بودند.

بخاطر داریم که نقطه‌یی که زاور بر آن قرار گرفته بود درست بالای جریان تند «سن» بود و مشکل دماغه‌یی بر فراز این مارپیچ مدهش غرقاب که مانند یک پیچ بی‌پایان داریم در گسستن و پیوستن است پیش‌رفته بود.

زاور سرخم کرد و نگاه کرد. هر چه بود. سیاه بود. هیچ تشخیص داده نمی‌شد. صدای چوشتیدن کفهای آب بگوش می‌رسید، اما رودخانه دیده نمی‌شد. گاه بگاه، در این عمق سرسام انگیز، یک روشنایی پدیدار میشد و حرکت مارپیچی مبهمی می‌کرد، چه آنکه آب این قدرت را دارد که در تارکترین شها، نور را، کسی نمیداند از کجا، بگیرد و به چیزی شبیه به مارهای بی‌زهر مبدلش سازد. روشنایی محو میشد و بار دیگر همه چیز نامشخص می‌گردید. مثل این بود که لاینهای در آنجا دهان گشوده است. چیزی که در این نقطه زیر پا بود آب نبود، غرقاب بود. دیوار اسکله که راست و مبهم، و آمیخته با بخار بود، اگر ناگهان برداشته میشد، اثر سراسیمه موحشی را می‌بخشید که که به ابدیت منتهی شود.

هیچ دیده نمی‌شد. اما بروود دشمنانه آب و بوی زننده سنگهای خیس احساس می‌شد. دم تندی ازین لجه متصاعد بود. افزایش آب رودخانه که بی‌بردن به آن با حدس بیشتر صورت می‌گرفت تا با مشاهده، نجوای رقت انگیز امواج، پهنآوری مشوم چشمه‌های پل، سقوط تصویری در این خلاء تیره، و همه این ظلمت مملو از وحشت بود. زاور چند دقیقه بی‌حرکت ماند. و این گودال ظلمات را تکریمت؛ نامرئی را باخبرگی خاصی که به دقت کامل شباهت داشت ملاحظه می‌کرد. آب هیاهو داشت. ناگهان زاور کلاهش را برداشت و روی کنار اسکله گذاشت. یک لحظه بعد هیئتی بلند و سیاه که اگر کسی از دور نگاهش میکرد گمان می‌کرد که شبعی می‌بیند قدر است بر لبه پل آشکار شد، روی سن خم شد، دوباره راست شد. و راست در ظلمات افتاد؛ شاپ کم صدایی از آب برخاست؛ و فقط ظلمت توانست رازدار تشنجات این هیکل تیره باشد که زیر آب ناپدید شد.



محکم و با تصمیم قوی از باسگاه بیرون آمد.

کتاب پنجم

- ۱ -

نوه و پدر بزرگ

آنجا که بار دیگر درختی که لوح روین دارد

دیدم همیشه

یک چند پس از حوادثی که هم اکنون حکایت کردیم ارباب «بولاتروئل» به آشفته‌گی سختی دچار شد .

ارباب بولاتروئل همان راهدار بود که پیش از این، در قسمت‌های تاریک این کتاب، دیده شده است .

بولاتروئل، شاید در خاطرها مانده باشد، مردی بود که خویشتن را به کارهای مفشوش و گوناگونی مشغول می‌داشت. سنگهایی را می‌شکست و مسافران را در جاده بزرگ لخت می‌کرد. خاک بردار و دزد بود و رؤیای شیرینی هم داشت؛ معتقد بود که گنجهای گرانبهایی در جنگل «مون فرمی» پنهان است. امیدوار بود که روزی بتواند پولی، زیر زمین، پای یک درخت، پیدا کند؛ در این انتظار، با خوبی و خوشی پولی در جیبهای راهگذران جستجو می‌کرد .

با اینهمه، در موقع خود محتاط بود. بتازگی از خطر بزرگی جسته بود. میدانیم که در آلونک «ژوندوت» با دیگر دزدان دستگیر شده بود. سپس یک عیب دیگرش سودمند افتاده بود؛ مستی همیشگیش نجاتش داده بود. هرگز کمی نتوانسته بود آشکارا بداند که آنجا بصورت دزد حاضر شده بود یا مانند مردم دزد زده. یک قرار منع تعقیب که مبتنی بر مستی بی‌چون و چرایش در شب دام گستری بود موجب آزاد شدنش شده بود. از آن پس کلید جنگلها را باز گرفته بود. به محل خود که بین گانی و لانی بود بازگشته، زیر مراقبت اداری، به حساب دولت، به سنگ کفی جاده پرداخته بود؛ با وضعی فقیرانه، پیوسته غوطه‌ور در تفکر، قدری دلسرد نسبت به سرقت که بایستی نابودش کرده باشد، اما بمراتب بیش از پیش علاقه مند به شراب که نجاتش داده بود .

اما دغدغه سختی که اندک مدتی پس از بازگشتن به زیر بام علفی کلبه راهداریش عارضش شده بود اینست :

يك روز صبح بولاتروئل هنگامی که بعبادت هر روز سرکارش و شاید به کمینگاش میرفت، کمی پیش از بر آمدن آفتاب، میان شاخه‌های درختان، مردی را دید که نتوانست از او چیزی جز پشتش را ببیند اما هیکش تا اندازمی که در هوای نیمه روشن فلک واز آن فاصله دیده میشد مثل این بود که کاملاً در نظرش ناشناس نیست. بولاتروئل هر چند که «همیشه مست» بود حافظه‌ی مرتب و روشن داشت و این خود سلاحی است که هر کس سر مبارزه با نظامات قانونی داشته باشد احتیاج قطعی به آن دارد.

بولاتروئل از خود پرسید، کجا بود که من شخصی را شبیه باین مرد دیدم؟ اما نتوانست پاسخی به خود گوید جز آنکه احساس میکرد که این مرد به شخصی که اثر میهمی از او در ذهنش باقی است شباهت دارد.

از این گذشته بولاتروئل با چشم پوشی از هویت این شخص، که نمیتوانست بخاطرش آورد، مقایسه‌ها و حسابهایی می‌کرد. این مرد از اهل محل نبود. از جای دیگر به آنجا میرسید. قطعاً پیاده. در این ساعت هیچ کالسکه عمومی از موم فرمی نمیکند. همه شب را راه رفته است. از کجا آمده است؟ از راهی نه چندان دور، زیرا که نه توبره پشتی داشت، نه بچه. بی شک از یاری آمده است. کارش در این جنگل چیست؟ چرا در چنین ساعت وارد جنگل شده؟ اینجا آمده است چه کند؟

بولاتروئل بفکر گنج افتاد. به نیروی جستجو در حافظه‌اش، میهمان بیاد آورد که پیش از آن، چند سال پیش، قضیه‌ی از این قبیل، درباره‌ی يك مرد، برایش پیش آمده است و چنین در خیالش گذشت که ممکن است این مرد همان مرد باشد. در حال تفکر، زیر همان بار تفکراتش، سر یابین انداخته بود که این خود يك امر طبیعی است اما چندان رندانه نیست، چون سر برداشت دیگر آنجا هیچ نبود. مرد در جنگل و در فلک ناپدید شده بود.

بولاتروئل گفت: به شیطان قسم بیداش خواهم کرد. کنیه این کیشو کشف خواهم کرد. این گردشی پاترون مینت^۱ دلیلی واسه این گردش داده. اینو خواهم دونست. تو جنگل من کسی نمیتونه سر و اسراری داشته باشه، مگر اینکه منم توش وارد باشم.

کلندش را که بسیار تیز بود برداشت. غرولند کنان گفت:

— این جوریه که به زمینو و به آدمو کلوش میکنن.

آنگاه همچنانکه کسی نخنی را به نخنی بندد، با بهترین وضعی که میتوانست، قدم در خط سیری که مرد ناشناس میبایستی از آن گذشته باشد گذاشت و میان درختان تماش شده راه افتاد.

همینکه صدقنمی پیش رفت روشنایی روز که رفته رفته بالا می‌آمد به کمکش آمد؛ آثار تخت‌کفش که اینجا و آنجا بر ماه دیده میشد، بعضی علف‌های پس و پیش شده، بعضی خلنگ‌های له شده، بعضی شاخه‌های جوان خم شده روی بته‌های خار که

۱ — شرح مبسوط راجع به پاترون مینت در صفحات ۹۱۳ تا ۹۲۳ نوشته شده و اینجا البته این کلمه بمعنی «راهزن» بکار رفته است.

دوباره با آهستگی ملیحی مانند بازوی زنی زیبا که هنگام بیدار شدن خمیازه کشد قد راست می‌کردند. يك نوع رد پا باو نشان دادند. این رد را دنبال کرد، سپس گمش کرد. وقت می‌گذشت. بیشتر در جنگل پیش رفت و بالای يك نوع بلندی رسید. يك شکارچی سحرخیز که کمی دورتر در جاده عبور میکرد و بهوای «گی‌بری»^۱ سوت میزد، بفکرش انداخت که بالای درختی رود. با آنکه پیرو بود چالاک بود آنجا يك زبان گنجشك بلند بود که بکار «تی‌تیر»^۲ و بولاتروئل می‌آمد. بولاتروئل از زبان گنجشك تا بالاترین نقطه‌یی که می‌توانست، بالا رفت.

این خوب فکری بود. هنگامی که بی‌غولها از جهتی که جنگل کاملاً در هم و وحشی است بادقت می‌نگریست ناگهان مرد را دید. هنوز درست و راندازش نکرده بود که گمش کرد.

مرد به يك محوطه بی‌درخت جنگل، تاحدی دور از آنجا، پنهان در پس درختان وارد شد، یا بهتر بگوییم خزید، اما بولاتروئل آنجا را خوب میشناخت، زیرا که در همان نقطه، نزدیک يك کپه بزرگ سنگ سیاه، درخت بلوط زخم دیده‌یی را دیده بود که زخم‌ش را با میخکوب کردن يك لوح روپین بر پوست درخت بسته بودند. این محوطه بی‌درخت، همان است که پیش از آن «زمین بلارو» نامیده میشد. کپه سنگ که معلوم نیست برای چه مصرف آنجا ریخته شده بود سی سال بود که در همان نقطه بود، ولابد هنوز هم هست. هیچ چیز طول عمر اینگونه توده های سنگ را ندارد، مگر آنکه طول عمر چیزهای چوبین را در نظر گیریم. این توده سنگ را آنجا بطور عوقت ریخته‌اند. دوامش چه دلیل دارد؟

بولاتروئل با شتاب شوق، بجای آنکه از درخت پایین آید خود را تقریباً پایین انداخت. لانه پیدا شده بود، اکنون جانور را باید گرفت. آن گنج مشهور رؤیایی نیز با احتمال قوی همانجا بود.

رسیدن به آن محوطه، کار کوچکی نبود. برای عبور از راههای پست و بلندی که هزار پیچ و خم مزاحم داشت يك ربع ساعت وقت لازم بود. عبور بخط مستقیم یعنی از میان قسمت انبوه جنگل که در این حدود بوضع غربی فشرده و عمیق، بسی خاردار و بسیار پاگیر بود در کمتر از نیم ساعت امکان نداشت. همین نکته بود که بولاتروئل بخطا دریافت. معتقد شده که باید بخط مستقیم رود؛ اینگونه پندارها از لحاظ نظری شایان تمجیدند اما چه بسیار از مردان را هلاک میکنند. قسمت انبوه جنگل با همه غلظتش در نظر او راه خوبی جلوه‌گر شد.

با خود گفت: از کوچه «ریولی» گرگها برویم.

بولاتروئل که همیشه به کج روی عادت داشت این دفعه چقدر اشتباه کرده قدم در راه راست نهاد.

۱ - Guillery يك ترانه عمومی معروف فرانسه که مصنفش معلوم نیست؛ ظاهراً از قرن هجدهم مانده و بعضی آهنگسازان معروف قطعاتی روی آن ساخته‌اند.
 ۲ - Tityre نام یکی از دو چوپان نخستین منظومه رومنتایی ویرژیل که شاعر حالات و احساسات خود را در وجود او مجسم ساخته است.

باتصمیم قاطع خود را در خارستانهای انبوه انداخت.
 سر و کارش باشاخه‌ها و با بته‌های آس و گز نه و خفجه و با نسترن‌های جنگلی و
 شترخار و خارهای بس‌تیز بود. خراش بسیار براو وارد آمد. در پایان این راه به آبی
 رسید که ناچار بود خود را به آن زند و بگردد.
 سرانجام، پس از چهل دقیقه، عرق‌ریزان، خیس، نفس‌زدان، خراش دیده و
 متوحش به زمین «بلارو» رسید.
 هیچکس در آن نقطه نبود.
 بولاتروئل سوی کپه سنگ دوید. کپه سنگ بر جای خود بود. کسی آنرا
 نبرده بود.
 اما مرد ناشناس در جنگل ناپدید شده بود. فرار کرده بود. به کجا؟ از کدام
 طرف؟ در کدام نقطه انبوه؟ فهمیدنش محال بود.
 از این گذشته چیزی که بسیار مهم بود این بود که پشت کپه سنگ، جلودرختی که
 لوح روین داشت يك تکه زمین تازه زیر وروده، يك كلند فراموش شده یا دور انداخته
 شده، و يك گودال دیده میشد.
 این گودال خالی بود.
 بولاتروئل دوشمشش را به افق نشان داد و فریاد زد:
 — ای دزد!

- ۲ -

ماربوس پس از رهایی یافتن از جنگ مدنی مپای نزاع خانگی میشود

ماربوس زمان درازی بین مرگ و زندگی بود. چندین هفته گرفتار تپی آمیخته
 با هذیان و آثار و خیم اختلالات نخاعی بود که تکانهای زخم‌ها بر سرش بیش از خود
 جراحات باعث آنها شده بود.
 نام کوزنت را بارها در شب‌های دراز، دریاوه‌گوییهای ترس‌آور تب و با ابرامی که
 ویژه حالت جان‌کندن است بر زبان می‌آورد. و سمّت بعض جراحاتش بصورت يك خطر
 جدی درآمد، زیرا که ترشح چرك در زخم‌های دامن‌دار همیشه ممکن است جذب بدن
 شود و سرانجام بیمار را درمایه بعض تأثیرات عوامل جوی هلاک‌کند. در هر تنبیه هوا
 و به بعض ظهور کمترین طوفان پزشکی مضطرب میشد. غالباً تکرار میکرد که مخصوصاً
 مجروح نباید به هیجانی دچار شود. پانسمان‌ها بسیار منبوش و دشوار و ناراحت‌کننده
 بود زیرا که ثابت نگه داشتن لوازم زخم‌بندی و پارچه‌ها، روی زخم بوسیله نوارهای

جسب‌دار در آن زمان هنوز به مرحله تصور هم نرسیده بود. نیکولت يك شمد تختخواب را که بقول خودش «به بزرگی سقف» بود برای زخم‌بندی بکاربرد لوسیون‌های «کلرور»- دار و «تیرات دارزان» با زحمت بسیار جلو «قانقارایا» را گرفتند. وقتی که خطر به مرحله سخت می‌رسید، مسیو ژیونورمان که پریشان بر بالین نوه‌اش بود، مثل ماریوس میشد، نهم‌رده، نه زنده.

همه‌روزه، و بعضی اوقات روزی دوبار «يك آقا با موهای سفید و سرو وضع بسیار خوب» (اینها نشانی‌هایی بود که دربان از او میداد) برای آنکه خبر تازه‌یی از احوال مجروح بدست آورد بدر خانه می‌آمد، يك بسته بزرگ زخم‌بند میداد و میرفت. سرانجام، روز هفتم سپتامبر، پس از گذشتن چهار ماه، روز بروز، از شب دردناکی که محتضرا به خانه پدر بزرگش آورده بودند، پزشک اعلام داشت که مشول حیات او است. ایام نقاهت در رسید. با اینهمه ماریوس ناگزیر از آن بود که بدلیل صناعتی که از شکستن استخوان ترقوه بر وی وارد آمده بود دو ماه بر صندلی درازش بماند. همیشه در این گونه موارد يك آخرین زخم برای بیمار میماند که بهیچ قیمت نمی‌خواهد التیام پذیرد، بلکه جویای مرهم‌گذاری ابدی است، و بیمار را به تنگ می‌آورد.

اما، از سوی دیگر، این ناخوشی طولانی و این نقاهت ممتد، ماریوس را از تعقیب‌های جزایی مصون داشت در فرانسه هیچ‌گونه خشم، و خشم عمومی نیز، وجود ندارد که بیش از شش ماه دوام یابد. شورشها با وضعی که اجتماع دارد چنان گناه عموم بشمار می‌روند که همیشه در پی آنها ضرورت چشم‌پوشی پیش می‌آید. اینرا نیز بگویم که چون فرمان ناشایسته «ژیسکه» که پزشکان را ملزم می‌کرد که هر جا به مجروحی از شورشیان برخوردند به اداره پلیس خبر دهند موجب نفرت افکار عمومی و نه فقط افکار عمومی بلکه در درجه اول موجب نفرت شخص شاه نیز شد، مردم زخمی‌ها را جمع آوردند و زیر حمایت و مراقبت قرار دادند و با استثناء کسانی که در جنگ علنی دستگیر شده بودند شوراها جنگی جرأت نکردند مزاحم دیگران شوند. از این رو ماریوس در امان ماند.

مسیو ژیونورمان نخست همه مراحل محنت، پس از آن، همه مراحل بهجت را پیمود. با منتهای زحمت توانستند از شب زنده‌داری بر بالین مجروح بازش دارند. دستور داد تا صندلی راحتش را کنار تختخواب ماریوس گذاشتند. تقاضا کرد که دخترش زیباترین پارچه‌های سفیدی را که در خانه هست برای رفاده و برای زخم‌بندی بکاربرد. ماده‌مازل «ژیونورمان» که شخصاً عاقل و ارشد بود، هم در آن حال که به پند بزرگ وانمود می‌کرد که او امرش را اطاعت کرده است وسائلی بدست آورد تا از بکار بردن زیباترین پارچه‌های سفید برای این کار خویشنداری کند. مسیو ژیونورمان اجازه نداد کسی توضیح دهد که برای زخم‌بندی، پارچه «پاتیس» بخوبی چیت درشت، و چیت نازک بخوبی چیت کهنه نیست. در همه پانسمانها که ماده‌مازل ژیونورمان بحکم حیا از اتاق بیرون‌عیرفت پدر بزرگ بیرون‌حاضر بود. هنگامی که گوسفتهای فاسد را با مقراض می‌بردند پیر مرد میگفت: «آخ! آخ!» هیچ چیز رقت‌انگیز تر از مشاهده این نبود که پیر مرد بالرنش و ضعف پیریش يك فنجان شربت مقوی سوی مجروح پیش می‌برد.

پزشك را از پرسشهای متوالیش خسته میکرد؛ خود ملتفت نمیشد که همیشه همان سؤالات پیشین را تکرار میکنند.

روزی که پزشك بهوی اعلام داشت که ماریوس از خطر جسته است، پیرمرد را حالت هذیان فراگرفت. سه لیره به دربان انعام داد. شب وقتی که به اتاقش بازگشت يك رقص «گاوت»^۱ کامل کرد و در حال بشکن زدن با دو انگشت، این تصنیف را خواند:

ژان در «فوژر» بدنیا آمده،
در آشیان واقمی يك دختر چوپان؛
دامن پیراهنش را میپرستم،
ای عیار!

ای عشق، تو در وجود او زندگی میکنی؛
زیرا که در مردمک او است
که ترکشت را جا داده‌یی،
ای مکار!

من برای ژان میخوانم، و دوستش دارم
حتی بیش از «دیان» .
خودش را و همه‌های سفتش را.
ای کهنه‌کار!

سپس جلو يك صندلی بزانو در آمد «وباسک» که از پشت در نیمه‌باز اتاق مراقبش بود مسلم پنداشت که پیرمرد دعا میخواند.

تا آنروز مسیوژیو نورمان هیچگاه به خدا معتقد نشد.

با هر مرحله بهبود که بیش از پیش آشکار میشد، پند بزرگ خلبازی بیشتری میکرد. بسی کار دور از اراده سرشار از شوق و شادی از او سر میزد، از یلکان بالا میرفت و یابین می‌آمد بی آنکه بداند چرا. يك زن همسایه که خوشگله هم بود بسیار متعجب شد از آنکه يك روز صبح دسته گل بزرگی برایش رسید؛ این را مسیوژیو نورمان فرستاده بود؛ شوهر به حکم حسادت نزاعی برپا کرد. مسیوژیو نورمان می‌کوشید تانیکولت را روی زانوی خود بنشانند. ماریوس را «آقای بارون» مینامید و فریاد می‌زد: زنده باد جمهوریت.

هر دم از پزشك می‌پرسید: «دیگر که خطری ندارد؟» ماریوس را بانگاهی مثل «نگاه مادر بزرگ می‌نگریست. وقتی که او غذا می‌خورد با محبت می‌پاییدش. دیگر خود را نمیشناخت، دیگر خود را بحساب نمی‌آورد؛ ماریوس صاحب خانه بود؛

۱- Gavotte يك نوع رقص توأم با جست و خیز با آهنگ تند دو ضربی.

درشادی پیرمرد واگنداری وجود داشت. نوه نوه خود بود.

در این پایه شادمانی که داشت وضعی شایان تقدیس پیدا کرده بود. از ترس خسته کردن و ناراحت کردن رنجور برای لبخند زدن باورش پست سرازوار می گرفت. موهای سفیدش حشمت دلنوازی برنورسرت آمیزی که برچهره داشت میافزود. لطف چون با چین های صورت درآمیزد شایان ستایش می شود. در پیری های شکفته، کسی نمیداند چه نوردلپذیری است.

اما ماریوس در آن حال که می گذاشت پانسمان و تیمارش کنند فقط یک فکر ثابت داشت، کوزت،

ازهنکامی که تب وهذیان ترکش گفته بودند دیگر این اسم را بر زبان نمی آورد، و هرکس می توانست باور کند که دیگر در آن خیال نیست. ساکت بود، بیقین برای آنکه جانش آنجا بود.

نمیدانست کوزت چه شده است؛ همه وقایع کوچک «شانوروری» در خاطرش بصورت ابرمبهمی مانده بود؛ سایه هایی تقریباً نامشخص در ذهنش موج می زدند؛ اپونین، گاوروش، مابوف، تاردریها، همه درستانش که بطور مخوفی آمیخته با دود سنگر بودند، گذار عجیب مسو فوشلوان در این ماجرای خون آلود برای او اثر معمایی را در یک طوفان داشت؛ درباره زنده ماندن خود هیچ نمیفهمید، نمیدانست چگونه و بدست چهکس نجات یافته است، و پیرامون اونیز کسی از این امر آگاهی نداشت؛ همه چیزی که توانسته بودند در این باره به وی بگویند این بود که هنگام شب با یک درشکه به کوچک دختران کالورش آورده اند؛ گذشته، حال، آینده. در نظرش چیزی جز مه یک تصویر مبهم نبود، اما در این مه یک نقطه بیحرکت، یک صورت درست و مشخص، چیزی مانند سنگ خارا، یک تصمیم، یک اراده وجود داشت و آن بازیافتن کوزت بود. برای او تصور زندگی از تصور «کوزت» متمایز نبود. در قلبش اعلام داشته بود که هیچیک از این دو را بی دیگری نخواهد پذیرفت، و بی - تزلزل مصمم بود تا از هرکس که بخواهد به زنده ماندن وادارش کند، از پند بزرگش، از تقدیر، از دوزخ، بازگرداندن بهشت گمشده اش را خواستار شود.

اما موانع را از نظر دور نمیداشت.

اینجا یک موضوع را باید تشریح کنیم؛ ماریوس هیچ اغواء نشد و از همه دلسوزی ها و همه مهربانیهای پدربزرگش کم نرم شده بود. از یک سو از باطن امور خبری نداشت؛ از طرف دیگر، در رؤیاهای علیش که شاید هنوز تب آلود بودند، از این ملائمت ها چنان احترازمی جست که گفتی همه را امر غریب وجدیدی می شمارد که هفتش رام کردن او است. از این رو سرد میماند. پدربزرگ لبخند ناچین پیرانه اش را، یکسر به پند میداد، ماریوس با خود می گفت که پدربزرگش تا وقتی خوب است که اوکه ماریوس است زبان نگشاید و فرمانبردار باشد؛ اما وقتی که موضوع کوزت را پیش آورد چهره دیگری جلو خود خواهد یافت و وضع واقعی پدربزرگ از زیر این نقاب نمایان خواهد شد. آنوقت کار دشوار خواهد شد؛ تجدید مائل خانوادگی، مواجهه حالات مختلف، همه سرزنشها و کنایات و همه مخالفتها در یک آن، فوشلوان، کویپلوان، مکنت، قفر، بینوایی، بار سنگین برگردن، آینده، مقاومت سخت؛

نتیجه، امتناع... ماریوس پیشاپیش بخود میبویید.

از این گذشته، همچنانکه حیات تازه در جسمش راه مییافت، شکوه‌های دیرینش بار دیگر آشکار میشدند، جراحات قدیم حافظه‌اش بار دیگر دهان می‌گشودند، باز در باره گذشته‌اش فکر می‌کرد. «کلنل بون مرسی» بازم خود را بین مسیو «ژیونورمان» و او که ماریوس بود جای میداد. ماریوس باخود می‌گفت که هرگز نمی‌تواند امید خیر واقعی از کسی داشته باشد که نسبت به پدرش چنان بی‌مروت و چنان خشن بوده است؛ و همراه سلامت، یک نوع خشونت نسبت به پدربزرگش در او بازمی‌آمد. پیرمرد از اینها آرام آرام رنج می‌برد.

مسیو ژیونورمان بی‌آنکه بروی خود آورد، ملاحظه می‌کرد که ماریوس از هنگامی که به خانه بازش آورده‌اند و از هنگامی که هوشش را بازگرفته است یک دفعه هم او را «پندرم» خطاب نکرده است. راست است که ماریوس به او «آقا» هم نمی‌گفت؛ اما همیشه وسیله‌ی می‌یافت که، با یک نوع پیچ و خم دادن به عباراتش، نه اینرا بگوید و نه آنرا.

یک بحران، می‌چون و چرا نزدیک میشد.

چنانکه همیشه در اینگونه موارد اتفاق می‌افتد ماریوس، برای آزمایش، پیش از شروع نبرد، مشاجره کوتاهی میان آورد. این، واری راه نامیده می‌شود. یک روز صبح چنین اتفاق افتاد که مسیو ژیونورمان درباره یک روزنامه که بدستش رسیده بود اندکی از مجلس «کنوانسیون» صحبت داشت و چند کلمه گوشه دار راجع به «دانتون» و «سن ژوست» و «روبسپیر». بر زبان آورد. ماریوس با لحنی جدی گفت: «مردان «نودوسه» همگی پهلوانانی عجیب‌الخلقه بودند. پیرمرد ساکت ماند و تا پایان روز دم بر نیاورد.

ماریوس که همیشه پدر بزرگ تزلزل ناپذیرش را از اولین سالهای زندگی در ذهن حاضر داشت، در این سکوت عمیق یک نوع تمرکز کامل خشم احساس کرد. یک نزاع شدید در آن پیش بینی‌کرد، و در زوایای فکرش تدارکات دفاعیش را برای رزم افزون ساخت.

مصمم شد که در صورت امتناع پدربزرگش، همه مرهم‌هایش را بردارد، استخوان ترقوه‌اش را از جا درکند، هر زخم را که مانده بود عریان سازد و در معرض هوا گذارد، و از خوردن هر غذا امتناع ورزد. زخم‌هایش تجهیزات جنگیش بشمار میرفتند. پاکوزت یا مرگ.

پس با صبر موزرانه بیماران، منتظر موقع مناسب ماند.

موقع در رسید.

-۳-

ماریوس حمله می کند

يك روز مسیوژیونورمان، هنگامی که دخترش شیشه‌های دارو و فنجانها را روی مرم «کمند» مرتب می‌کرد، روی ماریوس خم شده بود و با مهر بانترین لحنش باو می‌گفت:

— ماریوس کوچولوی خودم، ببین، اگر من بجای تو می‌بودم گوشت بیشتر از ماهی می‌خوردم يك «سپرماهی» سرخ کرده برای شروع ایام نقاهت خوب است، اما برای آنکه بیمار راه‌افتد، يك کتلت خوب لازم است.

ماریوس که تقریباً همه قوایش بازآمده بودند هرچه نیر و داشت گرد آورد، تکانی بخود داد و بر تخت‌خواب نشست، دوشمشت متشنجش را روی پتوی تخت‌خوابش نهاد. پدربزرگش را نگرید، وضعی مخوف بخود گرفت و گفت:

— این وادار می‌کند که يك چیز شما بگویم:

— چه چیز؟

— اینکه من می‌خواهم زن بگیرم.

پدربزرگ گفت: مسلم!

وقه‌قهه خنده را سرداد.

ماریوس گفت: چطور، مسلم؟

— بله، مسلم! تو خواهی گرفت... دخترکت را...

ماریوس متحیر و فرومانده از بهت، با همه اعضایش بلرزه درآمد.

مسیوژیونورمان گفت:

— بله، دختر کوچولوی خوشگل قشنگت را خواهی گرفت؛ او هر روز به صورت

يك آقای پیر به اینجا می‌آید و خبر تازه‌ی راجع به تو می‌گیرد. از وقتی که تو مجروحی دخترک همه اوقاتش را به گریه کردن و به تهیه زخم بند میکنند. من اطلاعاتی راجع به او بدست آورده‌ام. در کوجه لوم آرمه شماره هفت منزل دارد. آه! خوب

آمدیم سر مطلب! تو میخواهیش، بسیار خوب. او هم مال تست. اینجا خوب پور شدی. بیش خودت نوطئه کوچکی چیده بودی، بخودت گفته بودی: می‌روم و این مطلب را با خیره سری به این پدربزرگ پیر، باین هیكل مومیایی شده استبداد و «دیرکتوار»، باین کهنه ظریف، باین «دورانت» سابق که امروز «زروت» شده است می‌گویم؛ او فیز سبکسریه‌ایی برای خود کرده است، او نیز، عشق‌بازی‌هایی، دخترک‌هایی و کورت‌هایی برای خود داشته است، او هم شیوه‌هایی زده، او هم

۱ و ۲- دوران و زروت دوتیپ نشانی که اولی مظهر جوانی دلیر و جالاک

و خوشگذران و دیگری نماینده يك پیر مرد ناتوان و فاقده همه قوا است.

بال و پری داشته، او هم نان بهار را خورده است؛ اکنون باید آن روزهایش را بیاد آورد. برویم ببینیم. جنگ می‌کنیم. آه! تو زنبورهای طلایی را از شاخشان میگیری. بسیار خوب! من یک کتلت بتو تعارف می‌کنم و تو بمن جواب میدهی، حالا که اینطور شد من می‌خواهم زن بگیرم! همینجاست که یک استحالۀ بزرگ صورت گرفته است! آه! تو پیش خود خیال کرده بودی که جنگ کوچکی با من بکنی! نمیدانستی که من خودم یکی از آن لشهای قدیم! در این خصوص چه می‌گویی؟ بنظرم که بفضی در دل گرفته باشی! هرگز منتظر نبودی پدر بزرگت را ببینی که از خودت بشورتر شده است! باین ترتیب نطقی که میخواستی در حضور من ابراد کنی فراموش شد، آقای وکیل مدافع، این بسیار اسباب زحمت شما شد، چه خوب! تا دلت می‌خواهد از این جهت غضبناک باش. من هرچه تو بخواهی می‌کنم، و این خشم ترا دردم می‌شکند. احمق! گوش کن، من اطلاعات بسیار بدست آورده‌ام، من هم، آب زیرکام؛ دخترک دلریا است، عاقل است، نیزه‌دار صحیح نیست. دخترک برای تو کچه کچه زخم بند ساخته است. دختر نیست، جواهر است، می‌پرستد، اگر تو میمردی هر سه باهم میمردیم؛ تابوت اودنبال تابوت من می‌افتاد. همینکه تو قدری بهتر شدی من درست و حسابی بفکرافتادم که او را باکمال صفا بیالین تو بکشانم، اما این جز در زمانها دیده نمیشود که دخترهای جوان را بی مقدمه کنار تخت خواب زخمی‌های خوشگلی که طرف توجهشان هستند بیاورند؛ اینطور نمیشود؛ خالهات چه میگفت؟ توه ربع اوقات را سراپا لخت بودی، مردک من - از نیکولت که یکدقیقه هم از تو دور نمیشد بپرس که آیا ممکن بود یک زن بتواند آنجا حاضر شود. از این گذشته پز شک چه میگفت؟ آمدن یک دختر قشنگ که تب را علاج نمی‌کند. - بالآخره پس است. دیگر در این باره چیزی نگوییم! هرچه باید گفته شود گفته شده، هر کار که لازم بوده انجام یافته، بگیرش. - وحشی‌گری من اینطور است. ببین، من دیدم که تو مرا دوست نمیداری. از خودم پرسیدم؟ چه باید بکنم که این حیوان دوستم داشته باشد؟ گفتم، خوب. من این کوزت کوچولوم را در دست دارم، به ماریوس میدهمش. آنوقت دیگر باید ماریوس مرا قدری دوست داشته باشد، یا آنکه بمن بگوید که دیگر چرا دوستم نمیدارد. آه! تو خیال می‌کردی که این پیر مرد، طوفانی راه می‌اندازد، صدای نکره‌اش را بیرون می‌آورد. فریادکنان می‌گویند نه، وعصای را روی این نورسیده‌دم بلند می‌کند؟ بهیچوجه! کوزت؟ بسیار خوب! عشق؟ باز هم بسیار خوب. - من از این بهتر چیزی نمی‌خواهم. - آقا بی‌زحمت بروید زن بگیرید. - خوشبخت باشی طفل محبوبم.

پیرمرد چون این را گفت گریه را سرداد.

سرماریوس را میان دودست گرفت، و آنرا برسینه پیرش فشرد، و هر دو به گریستن پرداختند. این هم یکی از اشکال سعادت اعلی است.

ماریوس ناله‌کنان گفت. پدرجان!

پیرمرد گفت: آه! پس تو دوستم داری؟

لحظه وصف ناپذیری بود. گریه راه گلوی هر دو را گرفته بود و نمی‌توانستند

چیزی بگویند.

سرانجام پیرمرد بالکنت گفت:

- بس است. دیگر خوب شد. بالاخره پسر کم دهان باز کرد و به من گفت، پندجان.

ماریوس سرش را آهسته آهسته پیرمرد جدا کرد و بملایمت گفت:

- پندجان! حالا که حال من خوب است، بنظرم که میتوانم ببینمش.

پیرمرد گفت: اینهم مسلم است! فردا خواهی دید.

- پندجان!

- چه میگویی؟

- چرا امروز نبینمش؟

- بسیار خوب، امروز باشد! تو سه دفعه بمن پندجان گفتی، آنچه میخواهی

باین اندازه ارزش دارد. این، سابقاً به شعر در آمده است. این قسمت آخر مرثیه

«بیمار جوان» از آندره شنیه است. همان آندره شنیه که غولهای ۹۳ سرش

را بریدند...

مسیو ژیونورمان بگمان خود احساس کرد که ابروهای ماریوس اندکی درهم

رفت. باید بگویم که در واقع ماریوس این کلمات را نشنید زیرا که او، آن چنانکه

در آسمان وجد پرواز میکرد بسی بیشتر بفکر کونوت بود تا بفکر ۱۷۹۳. اما

پدر بزرگ لارزان از اینکه چنین بددرباره آندره شنیه حرف زده بود، باشتاب گفت:

- کلمه واقعی که اینجا باید گفت سربریدن نیست. حقیقت آنست که نوابغ

بزرگ انقلاب فرانسه که بی چون و چرا مردم شروری نبودند و همه از قهرمانان بودند،

احساس میکردند که «آندره شنیه» کمی مسزاحمشان است و باین جهت او را به

«گیوتین»، ببخشید... یعنی که این مردان عالی مقام، روز هفتم «ترمیدور» بنفع

سلامت جامعه از «آندره شنیه» خواهش کردند که زحمت کشیده قدم رنجه

فرمایند و بطرف...

مسیو ژیونورمان که جمله خودش گلوش را گرفته بود نتوانست بیشتر سخن

گوید، چون نه میتوانست این جمله را تمام کند و نه میتوانست حرفش را پس بگیرد،

هنگامی که دخترش پشت سر ماریوس ایستاده بود و بالش او را مرتب میکرد، پیرمرد

که از اینهمه آشفتگی درون متشنج بود بامنتهای سرعتی که سنش اجازه میداد خود

را از اتاق خواب بیرون انداخت، در را پشت سرش فشار داد، و سرخ، در حال خفگی،

کف پدهان آورده، چشم از سر بند رفته، خود را رودر روی باسک باشرف که در اتاق

کفش کن کفشها را واکس میزد یافت. بتندی گریبان او را بادودست گرفت، دهانش

را به جهره او نزدیک کرد و باغضب فریاد زد:

بسد هزار بچه شیطان قسم که دزدهای بی شرف بامنتهای خیانت کشتندش!

- که را آقا،

- آندره شنیه را!

باسک باوحشت گفت: بله آقا.

-۴-

سرانجام مادمو ازل ژیو نورمان راضی شد و عیبی در این کار ندید که مسیو فوشلوان با چیزهایی که زیر بئل دارد وارد شود

کوزت و ماریوس یکدیگر را دیدند.
آنچه را که در این میان دیده شد ناگفته میگذاریم. چیزهایی در این جهان
هست که نباید برای ترسیشان کوشید، خورشید از آن شمار است.
همه اعضاء خانواده، و، باسک و «نیکولت» هم، وقتی که کوزت وارد شد در
اتاق گرد آمده بودند.

او بر آستانه در آشکار شد. مثل این بود که میان هاله‌یی از نور است.
درست همانند پدر بزرگ میخواست دماغ بگیرد. اما دست نگاهداشت،
بینش میان دستمالش، و چشم دوخته به کوزت از بالای دستمال. در این حال باحیرت
باخود گفت،

-پرسیدنی!

آنگاه با صدای بلند بینش را گرفت.

کوزت، مست، شیفته، متوحش، و در آسمان بود. تا منتها درجه که ممکن
است کسی بر اثر خوشبختی دگرگون شود او نیز شده بود. لکنت گرفته بود، رنگ
پرنگ میشد، بیرنگ بیرنگ، سرخ سرخ، آرزومند آنکه خود را در آغوش
ماریوس اندازد بی آنکه جرأت داشته باشد، شرمسار از عشق ورزیدن پیش چشم اینهمه
آدم. مردم نسبت به عشاق خوشبخت رحم ندارند! آنجا میمانند هنگامی که ممکن
است دو دلباخته بیش از هر وقت دیگر مشتاق تنها بودن باشند. آخر اینها اینجا
دیگر نیازی به مردم ندارند.

همراه کوزت و پشت سرش مردی بدرون آمده بود، سفید موی، متین، با اینهمه،
متبسم، اما با تبسمی مبهم و تأثر آلود. این مسیو فوشلوان بود، این ژان و الزان
بود. چنانکه دربان گفته بود مسیو فوشلوان سرو وضع بسیار خوب داشت، لباسی
از ماهوت سیاه تازه پوشیده و کراوات سفیدی بسته بود.

دربان هزار فرسنگ از آن مرحله دور بود که بتواند در این مورد وای همه
چیز تمام، در این مرد که شاید سردفتر اسناد رسمی بود، آوردند ترس آور نمش
را که شب هفتم ژوئن، جلو در خانه نمایان شده، ژنده پوش، لجن آلود، نفرت-
انگیز، جانور صورت، چهره نماییدا در تقابلی از خون و گل، و ماریوس مدهوش

را در بغل گرفته بود باز شناسد ، با اینهمه شامه دربانیش بیدار شده بود . هنگامی که مسیوفوشلوان با کوزت وارد شده بود دربان نتوانسته بود خویشتن داری کند و آهسته به زنتش گفته بود: نمیدانم چرا همه اش به خیالم میرسد که باز هم این صورت را دیده ام . مسیوفوشلوان در اتاق ماریوس نزدیک در و تقریباً دروازه دیگران ایستاده بود . زیر بغل بسته بی بس شبیه به یک جلد کتاب خشتی بزرگ داشت که در کاغذ پیچیده شده باشد . کاغذی که روی این بسته پیچیده شده بود سبز رنگ بود و پیوسیده و کرکدار بنظر میرسید .

مادموازل ژئو نورمان که هیچ از دوستانان کتب نبود با صدای آهسته از نیکولت پرسید ، این آقا همیشه مثل امروز کتاب زیر بغل دارد؟ مسیو ژئو نورمان که این کلام را شنیده بود با صدای آهسته جواب داد: بسیار خوب است ، معلوم میشود که یکی از دانشمندان است . مگر اینهم عیب مرد میشود! مسیو «پولار» هم که من میشناختمش هرگز بی کتاب راه نمیرفت و همیشه همینطور یک کتاب به دلش چسبانده بود .

و با سرفرو آردن بحالت سلام با صدای بلند گفت:

— مسیو ترانشلوان ...

بابا ژئو نورمان عمداً این کلام را بر زبان نیاورد ، اما توجه نداشتن به اسم های خاص برای او یک شیوه اشرفی بود . باز گفت:

— مسیو ترانشلوان: من افتخار دارم که برای نوه ام آقای «بارون ماریوس پون عرسی» دست مادموازل را خواستار شوم .

مسیو «ترانشلوان» سری پیش او فرود آورد .

پندر بزرگ زیر لب گفت: مطلب تمام شد .

ورو به ماریوس و کوزت کرد ، دو دستش سوی آندو باز شده ، با حالت نیایش ، و با صدای بلند گفت :

— اجازه داده شد که یکدیگر را ببینید .

ماریوس و کوزت نگذاشتند که این یکبار دیگر هم گفته شود . چه لازم بود! چیک چیک در گرفت . آهسته با هم حرف میزدند؛ ماریوس روی صندلی درازش آرنج زده و کوزت نزدیک او ایستاده بود . کوزت زمزمه کتان میگفت: — اوه ا خدا جان! باز شمارا می بینم! این تویی! شما هستید! رفتید اینطور جنگه کردید! آخر چرا؟ چقدر وحشت آوراست! چهارماه تمام من مرده بودم . اوه! چقدر بدجنسی است که انسان برود توی این جنگه! مگر من باشما چه کرده بودم؟ این دفعه می بخشتمان ، اما دیگر نباید از این کارها بکنید . هم الان وقتی که بما خبر رسید که باینجا بیاییم باز هم گمان کردم که دارم می میرم ، اما این بار دیگر از خوشحالی بود . واه که چقدر غصه دار بودم! آنوقت باندازه لباس عوض کردن هم معطل نشدم . خیال میکنم سر و لباسم ترس آور باشد . بستگان شما چه خواهند گفت وقتی که ببینند یقه پیراهنم اینطور مچاله شده است؟ آخر شما هم حرف بزنید! همه را که من نباید تنها حرف بزنم . منزل ما در همان کوچه لوم آرمه است . مثل این است که زخم شانه تان وحشت آور بود . شنیدم آنقدر شکافته بود که یک مشت توش جا میگرفت . اونوقت ، همچو پیدا است که گوشت هاتان را باقیچی بریده اند ، این است

که هولناک است. اوه چقدر گریه کرده! دیگر چشم برایم نماند. مضحک است که آدم بتواند اینهنه رنج بکشد. پدر بزرگ شما آدم بسیار خوبی بنظر میرسد. اینطور ناراحت نباشید، روی آرنج تکیه نکنید، احتیاط کنید، بخودتان صدمه میندید، اوه! چقدر من خوشبختم! بنظر من که دیگر بدبختی تمام شد. من يك بار چه احقم. میخواستم چیزهایی بشما بگویم که حالا دیگر يك کلمه اش هم یادم نیست. باز هم دوستم دارید؛ خانه ما در کوچه لوم آرمه است. آنجا دیگر باغ ندارد. من همه اش زخمبند تهیه میکردم. ملاحظه کنید آقا، نگاه کنید، این دیگر تقصیر شما است. انگشتهایم پینه بسته است.

ماربوس فقط میگفت: فرشته من!

«فرشته» یگانه کلمه زبان است که ممکن نیست فرسوده شود. هیچ کلمه دیگر با استعمال بیرحمانه‌یی که عاشقان میکنند نمیتواند اینقدر مقاومت ورزد.

پس، چون دیگران هم در افاق بودند، هر دو خاموش شدند و دیگر کلمه‌یی نگفتند، فقط آرام آرام دست یکدیگر را دستمالی میکردند.

مسبو ژبونورمان رو به همه حاضران کرد و با صدای بلند گفت:

— شما چرا ساکت مانده‌اید؟ بلند حرف بزنید، قیل و قال کنید، زود باشید، کمی هیاهو راه بیاندازید، بحق شیطان! تا این بچه‌ها بتوانند بدخواه زمره کنند.

پس بهماربوس وگوزت نزدیک شد و آهسته گفت:

— خودمانی صحبت کنید، درد دل کنید، ناراحت نباشید.

خاله ژبونورمان با حیرت، در پیشگاه این هجوم نور در نهاد فرسوده‌اش، ایستاده بود. این حیرت هیچ حالت حمله نداشت، از هیچ روی نگاه غرض‌آلود و حسودانه جندی نبود که بعد و کبوتر بشکورد؛ نگاه بی‌شعورانه يك زن بیگناه بیچاره پنجاه و هفت ساله بود؛ حیات ناقصی بود در حال نگرستن به بزرگترین پیروزی یعنی به عشق.

پدرش به او میگفت: «مادموازل ژبو نورمان بزرگ»، من مکرر بتو گفته بودم که ممکن است این برای تو پیش آید.

دهی ساکت ماند، پس گفت: خوشبختی دیگران را تماشا کن.

آنگاه رو بهگوزت گرداند و گفت:

— چه قشنگ است! چه خوشگل است! مثل تابلوهای «گروز» است؛ ای پسرک بدجنس! میخواهی این نازنین دختر را فقط برای خودت داشته باشی! آه! ناقلای من.

خوب بدستش آوردی وحقرا بمن زدی؛ تو خوشبختی. اگر من پانزده سال جوانتر میبودم، باشمیر جنگ میکردیم و معلوم میشد که این به‌که خواهد رسید. عجب! من عاشق شما هستم مادموازل. مطلب بسیار ساده است. این حسی شماس. آه! چه عروسی زیبایی قشنگ دلربای کوچولویی سر خواهد گرفت! پرستشگاه محله ما «سن دنی دوسن ساکرمان» است، اما من يك اجازه نامه بدست خواهم آورد تا شما در کلیسای «سن یول» زن و شوهر شوید. کلیسا بهتر است. بدست ژنوبتها ساخته شده است. ملوس تر است. روبروی چشمه کاردینال دوپیرامک است. شاهکار معماری ژنوبت، در

«نامور» است، اسمش «سن لو» است. وقتی که باهم زن و شوهر شدید رفتن به آنجا لازم است. بزحمت مسافرت میارزد. مادموازل. من کمالاً طرفدار شما هستم، همیشه میخواهم دختر خانمها شوهر کنند. دختر برای همین ساخته شده است. آنجا دختری با اسم «سن کاترین» هست که من همیشه دلم میخواست سر برهنه ببینمش. دختر ماندن خوب است، اما بسیار لوس است. کتاب مقدس میگوید: توالد و تناسل کنید. برای ملت ژاندارک لازم است اما برای ایجاد ملت «ننه ژیکونی»^۱ لازم است. پس، ای خوشگلها شوهر کنید. من واقعاً نمیفهمم دختر ماندن برای چه خوب است؟ خوب میدانم که بعضی دختران يك پرستشگاه دور افتاده در کلیسا دارند و بایروری از مریم عنداء از راه خود منحرف میشوند. اما بجان خودتان يك شوهر قشنگ، يك پسر رشید، و سربك سال، يك پسر ك درشت كاكل زری که همهتان را سفت و سخت مك میزند و چینهای خوشگلی از چاقی بر رانهایش دارد. و پستان شما را خندهکنان مثل صبح سعادت، در پنجههای کوچک گلی رنگش با مشت کردن و چنگ زدن دستکاری میکند، البته بهتر از یک شمع کافوری بنست گرفتن و دعای «توریس ابورنا»^۲ خواندن است. پیرمرد چرخ روی پاشنههای نود ساله اش زد، و باز مانند فتری که دوباره بکارافتد به تکلم پرداخت و این شعر را خواند:

«آلسیپ»، چون خوابهای پریشانته بپایان رسیده است،
پس حقیقت دارد که بزودی عروسی خواهی کرد.

و بی فاصله گفت راستی!

ماریوس گفت، چه پندرجان؟

— تویك دوست صمیمی نداشتی؟

— چرا، «کورفراك».

— چه شد؟

— مرد.

— این یکی خوب شد.

آنگاه نزدیکشان نشست، کوزت را نشاند و چهار دستشان را در دستهای پیر چرخ خورده اش گرفت و گفت:

— واقعاً این دختر ك عالی است. این کوزت خانم يك شاهکار است ۱ يك دختر بسیار کوچولو و يك خانم بسیار بزرگ است. وقتی که عروسی کند چیزی جز خانم بارون نخواهد شد. این دورانهاش است، این دختر اصلاً مارکین بدنیا آمده است. فقط همین مرگانش به سرتاپای شما میارزد. ۱۵۰ بچه های من، خوب در کلهتان فرو کنید که توی حقیقت هستید. یکدیگر را دوست بدارید. در این راه بشمور شوید. عشق

۱ — ژیکونی Gigogne زنی است که در تئاتر با عدهٔ بیشماری بچه های کوچک که از زیر دامش بیرون می آیند ظاهر میشود.

۲ — Turris Eburnea از آوازه های روحانی مسیحی.

بیشموری آدمی و «روح خدا» است. یکدیگر را بیرستید .
در این هنگام ناگهان مجزون شد و گفت: فقط چه بدبختی! این يك موضوع است که از فکرش بیرون نمیروم! بیش از نصف آنچه من دارم درآمد دوران زندگی است! ثامن / ندهام این درآمد خواهد بود، اما پس از مرگم. مثلاً بیست سال بعد از این! آه! بچه های فقیرم! شما دیگر پول نخواهید داشت. دستهای سفیدتان، ای خانم بارون باید شیطان را مفتخر سازند و دعش را بگیرند!

هماندم صدای آرام و بارقاری شنیده شد که می گفت:
« مادموازل «اوفرزی فوشلون» ششصد هزار فرانک پول دارد.

این صدای ژان و الزان بود .
تا آندم ژان و الزان يك کلمه هم بر لب نیاورده بود . تا آنجا که گمان نمی رفت کسی میدانند که او نیز آنجاست، و او بی حرکت پشت سر همه این اشخاص خوشبخت ایستاده بود.

پندبزرگ متحیر شد و گفت: این مادموازل اوفرزی مورد بحث کیست؟
کوزت گفت: من .

میو ژيو نورمان جواب داد: ششصد هزار فرانک!
ژان و الزان گفت: فقط چهارده یا پانزده هزار فرانک کمتر از این مبلغ.
وبستی را که خاله ژيو نورمان خیال کرده بود کتاب است روی میز گذاشت.
ژان و الزان شخصاً بسته را گشود. این يك دسته اسکناس بود. دسته اسکناس راورق زدند و شمردند. پانصد اسکناس هزار فرانکی و یکصد و شصت و هشت اسکناس پانصد فرانکی بود که رویهم پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک میشد.
میو ژيو نورمان گفت: کتاب خوبی است.

خاله ژيو نورمان زیر لب گفت: پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک.
پندبزرگ گفت: این بسیاری از چیزها را سر و صورت میدهد، نیست مادموازل ژيو نورمان بزرگ؟ این ماریوس شیطان، میان شاخه های درخت تخیلاتش لانه يك دختر میلیونر را پیدا کرده است. پس حالا دیگر به عشق بازیهای جوانان اعتماد داشته باشید. محصلین برای خود محصلات ششصد هزار فرانکی پیدا می کنند. يك بچه ملائکه بهتر از روچیلد^۲ کلر میکند.

مادموازل ژيو نورمان بزرگ با نیمه صدا تکرار میکرد:
- پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک! پانصد و هشتاد و چهار هزار... تقریباً میشود گفت که ششصد هزار؛ عجب!
اما کوزت و ماریوس در همه این مدت گرم تماشای یکدیگر بودند؛ واقع آنست که چندان توجه باین تفصیل نکردند .

۱ - این جمله يك مثل فرانسوی است که معنی آن تحمل زحمت و رنج برای زندگی است.

۲ - صاحب بانک و متمول معروف.

-۵-

پولتان را در فلان جنگل مخفی کنید و نزد فلان محضر دار نگذارید

بی شک، خوانندگان، بی آنکه شرح موضوع بتفصیل لازم باشد دریافته اند که ژانوالژان پس از قضیه «شان ماتیو» در سایه نخستین فرارچند روزه اش توانسته بود به پاریس آید و بموقع، از بانك «لا فیت» پولی را که در «مونتروی سورمر» به اسم «میو مادلن» در نتیجه زحماتش بدست آورده بود دریافت دارد، و از ترس آنکه دوباره گیر افتد، که این برآستی اندکی پس از آن بر سرش آمد، این مبلغ را در جنگل «مون فرمی» در نقطه بی که موسوم به اراضی «بلارو» بود پنهان کرده بود. ششصد هزار فرانك که همه اش اسکناس بانك بود حجم کمی داشت و در يك جعبه جای می گرفت. فقط برای حفظ جعبه از رطوبت، آنرا در صندوقی از چوب مملو از تراشه های درخت شاه بلوط جای داده بود. در همین صندوق گنج دیگرش را نیز گذاشته بود و آن شمعدان های اسقف بود. در خاطرها مانده است که ژانوالژان هنگام فرار از مونتروی سورمر شمعدانها را نیز همراه برده بود. مردی که يك شبانگاه، اولین دفعه بچشم «بولاتروئل» خورده بود، ژانوالژان بود. بعدها ژانوالژان هر دفعه که احتیاج به پول داشت، برای برداشتن آن بمنزعه های بلارو میرفت. علت غیبت ها و مسافرتها ی کوچکی که ژانوالژان میکرد و ما از آنها سخن گفته ایم همین بود. يك كلند میان علفها در نقطه ناپیدایی که فقط خودش میدانست پنهان کرده بود و هر بار که برای برداشتن پول میرفت با آن، زمین را می کند. هنگامی که ماریوس را دید که دوران نقاهت را میگذراند و احساس کرد که موقعی که ممکن است این پول بکار آید نزدیک شده است برای برداشتن آن رفت و باز، هم او بود که «بولاتروئل» در جنگل دیده بود. این دفعه این مشاهده هنگام صبح صورت گرفت نه غروب. چیزی که به «بولاتروئل» رسید كلند ژانوالژان بود.

مقدار واقعی این پول پانصد و هشتاد و چهار هزار و پانصد فرانك بود - ژانوالژان پانصد فرانكش را برای خود نگاهداشت و با خود گفت: بعد خواهیم دید که چه میشود.

اختلاف بین این مبلغ و ششصد هزار فرانکی که ژانوالژان از بانك «لا فیت» گرفته بود مخارج ده ساله را از ۱۸۲۳ تا ۱۸۳۳ نمایش میداد. پنج سالی که در دیر راهبها بودند برای آندو فقط پنج هزار فرانك تمام شده بود.

ژانوالژان دوشمعدان نقره را روی بخاری نهاد که آنجا درخشیدن گرفت، و موجب منتهای ستایش توسن شد.

از سوی دیگر ژانوالژان میدانست که از دست زاور نجات یافته است. دیگران

در حضورش حکایت کرده بودند. و تأیید آنرا خود روزنامه مونیتهور یافته بود با این شرح که حسد غرق شده بازرس پلیس موسوم به زاور زیر کرجی رختشویها بین پل شائو و پل جدید کشف شده است، و یک نوشته هم از این مرد بر جای مانده که مطالبش ملامت ناپذیر است، و بخوبی مورد توجه رؤسایش واقع شده. اما بازم ظاهراً اثر یک اختلال مشاعر و قصد خودکشی در آن احساس شده است. زان والثران پس از خواندن این خبر با خود گفت، در واقع چون پس از گرفتن من آزادم گذاشت بایستی که پیش از آن جنونی باو روی آور شده باشد.

-۶-

دو پیر، هر یک برویه خود، هر چه از دستشان بر آید میکنند تا کوزت خوشبخت شود

همه چیز را برای عروسی آماده کردند. بزرگشکه در این باره با اومشورت شد اظهار داشت که میشود این کار در ماه فوریه انجام یابد. ماه دسامبر بود. چند هفته دلفریب که سعادت کامل در برداشت سیری شد. پدربزرگ کمتر از دیگران خوشبخت نبود، هر دفعه یک ربع ساعت جلو کوزت به سیر و سیاحت می نشست.

میگفت: چه دختر قشنگ قابل ستایشی! وجه خوش احوالی دارد و چه خوب است! دیگر موضوع «یار من است» و «همین را دلم میخواهد» در میان نیست، این دختر راستی راستی دلربا ترین دختری است که من در عمرم دیده ام. بعدها این دختر برای شما فضائی خوشبوتر از بنفشه خواهد داشت. این یک عنایت ربانی است، کجای کارید؟ با چنین موجود، انسان نمیتواند جز با شرافت زندگی کند. ماریوس، پسر، تو بارونی، تو متمولی، دیگر وکالت نکن، خواهش میکنم. کوزت و ماریوس ناگهان از گوردستان گذشته و به بهشت رسیده بودند. استحاله جریان خود را کمتر آشکار ساخته بود، و آندواگر از این سعادت خیره نشده بودند گیج میشدند.

ماریوس به کوزت میگفت، توهیج میفهمی چه شد که اینطور شد؟ کوزت جواب می داد، نه، اما گمان میکنم که خدای مهربان نظری با ما دارد. زان والثران هر کار را که لازم بود انجام داد، همه وسایل را فراهم آورد، همه کار را آسان کرد. با همان شتاب و ظاهراً با همان شادی که کوزت خود در این راه داشت برای تأمین خوشبختی او اقدام میکرد.

چون روزی، خود شهر دار بود و توانست یک مسئله مشکل را که فقط خود را زار

آن بود، یعنی مسئلهٔ هویت کوزت را حل کند. اصل ونسب را ریک و راست گفتن، که می‌دانست؛ ممکن بود از عروسی جلوگیری کند. اما ژان والژان کوزت را از همه این مشکلات رهایی بخشید. برای او خانواده و کس و کار کلمی ازاموات ترتیب داد، والیته این بهترین وسیله برای جلوگیری از هراعتراض است. گفت که کوزت آخرین بازماندهٔ خانواده بی است که همهٔ افرادش مرده‌اند؛ کوزت دختر خود او نیست، بلکه دختر فوشلووان دیگری است؛ این دو فوشلووان برادر، در دیر زمان پتی بیکیوس باغبان بودند. برای تحقیق این موضوع به دیر مراجعتمند؛ بهترین اطلاعات و مقدس‌ترین شهادت‌ها از آنجا بدست آمد. راهبات نیکوکار که کمتر این زرنکی را داشتند که در مسائل پدرفر زندی هم تدقیق را لازم بدانند و هرگز باور نمی‌کردند که در این مرحله هم تقلبی امکان داشته باشد، هرگز بدرستی ندانسته بودند که کوزت کوچک دختر کدامیک از فوشلووانها است. به آنچه از آنان سؤال شد با خون‌گرهی جواب دادند. یک سند رسمی محضی تنظیم شد. کوزت در مقابل قانون موسوم شد به «مادموازل او فرازی فوشلووان». یتیم از پدر و مادر اعلام شد. ژان والژان کار خود را هم طوری ترتیب داد که عنوان «مسیو فوشلووان» «قیم کوزت» را بخود گرفت و مسیو «ژیو نورمان» قائم مقام قیم کوزت شد.

اما دربارهٔ پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک ژان والژان وانمود کرد که این مبلغ را شخصی که میخواست است ناشناس بماند و اکنون زنده نیست به «کوزت» هبه کرده است؛ مقدار واقعی مالی که به کوزت هبه شده بود پانصد و نود و چهار هزار فرانک بوده اما ده هزار فرانکش بمصرف تربیت مادموازل رسیده که لذا این مبلغ فقط پنجهزار فرانک به دیر راهبات داده شده است. این مال در دست شخص ثالثی بوده و قرار بوده است که در سن رشد و پانجهنگام شوهر کردن به کوزت داده شود. این مجموعهٔ دروغ، چنانکه دیده میشود، کاملاً پدیر فتنی بود، بویژه آنکه پشتیبانی بمبلغ بیش از نیم میلیون فرانک داشت. البته اینجا و آنجا شگفتی‌هایی وجود داشت اما کسی متوجه آنها نشد؛ یکی از علاقه مندان به موضوع را - عشق چشم بسته بود. و دیگران را ششدهزار فرانک.

کوزت دانست که دختر این مرد پیر که مدتی دراز پدیر صدایش میکرده است نیست. این فقط یکی از بستگانش است؛ پدیر واقعیش فوشلووان دیگری بوده است. هر وقت دیگر جز این میبود این دلش را بندد می‌آورد، اما در ساعت وصف ناپذیری که وی در آن میزیست این برایش جز اندکی سایه، جز آلوده شدن به آندوهی رقیق نبود، و خود چندان شاد بود که این ابر بسیار کم دوام یافت. او مارسیوس را داشت، مرد جوان میرسید و مردک پیر محو میشد. زندگی چنین است.

از این گذشته کوزت سالیان دراز بود که بدیدن معماهایی پیرامون خود عادت کرده بود. هر موجود که کودکیش اسرار آمیز بوده است در دوران زندگی همیشه برای بعض چشم‌پوشی‌ها آماده است. با اینهمه باز هم مثل همیشه به ژان والژان پدیر می‌گفت. کوزت که در عالم فرشتگان میزیست، نسبت به بابائو نورمان علاقهٔ بسیار در خود احساس میکرد. البته راست است که پیر مردم با زبان چرب و نرم با او سخن می‌گفت و هدایای بسیار باو میداد. در حالی که ژان والژان وضعی طبیعی و تملکی قانونی و خلل‌ناپذیر برای کوزت تهیه میکرد، مسیو ژیو نورمان تجملات عروسی را فراهم

می آورد. هیچ چیز به این اندازه سرگرمش نمی ساخت که برای این عروسی چیزهای شگفت انگیز تهیه کند. به کوزت پیراهنی از توری های گیبور «پنش»^۱ که از مادر - بزرگش بیادگار داشت داده بود. میگفت: - این مدها دوباره زنده میشوند؛ چیزهای قدیم تولید حرارت میکنند و زنان جوان عهدپیری من این پارچه های عتیق را مثل پیر زنان عهد کودکی من می پوشند.

سندوق های شایان احترام را که از لاک «کوروماندل» با دیواره های برجسته ساخته شده بودند و از دیرباز در شان باز نشده بود می گشود و هر چه داشت از آنها بیرون می کشید. میگفت:

- شکم این پیرزنهای مقدس را بشکافیم و ببینیم چه درجته دارند. در دولا بچه های بزرگ را که شکم های عظیم شان پر از لوازم آرایش همه زن - هایش، همه معشوقه هایش، همه جده هایش بودند با سرو صدا باز میکرد. ترمه، سندس، حریر، مخمل های خواب و بیدار، پیراهن های اطلس درشت باف «تور»^۲ با رنگهای درهم، دستمال های هندی با قلاب دوزیهای طلا که شستنشان ممکن است، اطلس های گلدار دوروی تکه دوزی، پایه دوزیهای «ژن»^۳ و «آلانسون»^۴، زینت آلات طلایی با زرگریهای قدیم، شیرینی خوری های حاج که بر آنها باقلمی بسیار ظریف عرصه های رزم نقش شده بود، آرایشهای لباس، نوارهای رنگارنگ بفرآوانی به کوزت میداد. کوزت که شیفته و مدهوش عشق ماریوس و سرشار از حقیقتناسی نسبت به مسیو ژیونورمان بود، در عالم خیال سعادت بیکران، آراسته به اطلس و مخمل، برای خود می دید، بنظرش می رسید که اسرافیل ها جهیز عروسیش را بردوش دارند. جانش در آسمان لاجوردی با پروبالی که از «دانتل» های «مالین»^۵ ساخته شده بود پرواز میکرد.

چنانکه گفتیم مستی دل باختگان، مانندی نداشت مگر وجد پدید بزرگ. در کوچه دختران کالور غوغایی بر پا شده بود. هر بامداد هدیه تازه ای از خرد و ریزهای ظریف از طرف پند بزرگ برای کوزت می رسید. هرگونه پارچه و نوار چین چینی که ممکن است وجود داشته باشد پیرامون او میشکفت.

بلژوز که ماریوس در خلال سعادتش با رغبت به صحبت جدی پرداخته بود نمیدانم در باره کدام واقعه گفت:

- مردان انقلاب کبیر فرانسه چنان بزرگند که بهمین زودی حیثیت

- ۱- Binche شهر بلژیک از مراکز مصنوعات دستی.
- ۲- Tours از شهرهای فرانسه که اطلس و مخمل آن معروف بود.
- ۳- Gènes یا ژنوا از شهرهای ایتالیا از مراکز بافندگی خصوصاً پارچه - های نفیس.
- ۴- Alençon از شهرهای صنعتی فرانسه که بویژه پارچه های ممتازی دارد.
- ۵- Maline شهر بلژیک و مرکز توری های دانتل معروف مالین.

قرون را دارند، مثل «کاتون»^۱ و مثل «فوسیون»^۲، و هر يك از آنان مثل این است که يك «معموار»^۳ عتیق است.

پیرمرد گفت، راست گفתי ماریوس، يك «موار»^۴ قدیم مرسی ماریوس. این درست همان فکر است که من دنبالش میگشتم.

روز بعد پیراهن بسیار زیبایی از اطلس موج‌دار قدیم معروف به «مِوار»^۵ برنگک چای برهدایای خاصی که برای کوزت میفرستاد افزوده شد.

پدر بزرگ از این نوع پارچه‌های گوناگون، نظر عاقلانه‌یی استخراج می‌کرد؛ می‌گفت:

— عشق، خوب است! اما از این چیزها هم باعشق لازم است. در سعادت‌هم باید بیفایده وجود داشته باشد. سعادت جز ضرورت نیست، پس بخاطر من با چیزهای زائده آن چاشنی‌پزید. يك کاخ و قلب او، قلب او و قصر لوور، قلب او، و آب‌های پهناور «ورسای». دخترک چوپانم را به‌من بدهید و بکشید تا «دوشس» شود. «فیلیس» را که تاجی از گل گندم بر سر دارد باینجا آورید و سالی صد هزار فرانک درآمد نیز بر او بیفزایید. بخاطر من تا چشم‌کار می‌کند زیر ستون‌های مرمرین، يك زندگی چوپانی فراهم آورید. — من، هم به‌زندگی چوپانی راضی می‌شوم و هم به‌زندگی پر از مرمر و طلای پریان. — سعادت خشک و خالی مثل نان خشک است؛ البته میشودش خورد، اما این برای آدم ناهار نمیشود. من چیزهای غیر ضروری، بیهوده، بیفایده، عجیب و غریب، زائد، و چیزهایی که بهیچ مصرف نیایند میخواهم. بخاطر دارم که در کلیسای عظیم استراسبورگ يك ساعت بلند بزرگی يك عمارت سه طبقه دیده‌ام که اوقات را نشان می‌داد، که مرحمت میفرمود اوقات را نشان میداد، اما معلوم نبود که برای این کار ساخته شده است، و پس از آنکه زنگ ظهر یا نصف شب، ظهر ساعت آفتاب، نصف شب، ساعت عشق، یا هر ساعت دیگر را که خوش آیند شماست میزد منظره ماه و ستارگان را، زمین و دریا را، پرندگان و ماهی‌ها را، «فیوس» و «قبه» را، و هنگامه‌یی از چیزهای مختلف را که از یک آشیانه بیرون می‌آمدند، و حواری‌های دوازده‌گانه را، و «شارل‌کن»، و «اپونین» و «ساینوس» را، و توده‌یی از مردک‌های کوچولوی طلاکاری شده را که شیپور می‌نواختند علاوه بر نشان دادن وقت شما نمایش میداد. گذشته از اینها، صداهای دلتواز گوناگون بی‌آنکه کسی بداند برای چه خوبند در هوا پخش می‌کرد. يك صفحه كوچك و بی‌مقدار ساعت که لخت، لخت باشد و فقط اوقات را نشان دهد

۱ — Caton مرد خردمند اجتماعی رم قدیم (۲۳۲ تا ۱۴۷ پیش از میلاد مسیح) که نام او معادل يك مرد خردمند و بصیر و بسیار سختگیر و بسیار ثابت قدم است.

۲ — Phocion ژنرال و خطیب بزرگ آتن و از شجاعان و رادامردان روزگار. این همان مرد است که يك روز چون پس از يك سخنرانی مردم کف زدند با حیرت گفت، مگر من مرتکب حماقتی شدم (۴۰۰ تا ۳۱۷ پیش از میلاد مسیح)

۳ — mémoire یعنی یادگار و خاطره.

۴ — Moire یعنی يك نوع اطلس موج‌دار.

۵ — Phébé Phébus — لقب آپولون رب‌النوع و «آرتمیس» ربه‌النوع قدیم.

آیا بیای این میرسد؛ من طرفدار ساعت عظیم استراسبورگم و بر ساعت محقر «فوره‌نوار» تر چیش میدهم.

مسیو زیونورمان بویژه درباره عروسی پرت ویلا میگفت و همه نقش و نگارهای قرن هیجدهم درهم و برهم در غزلسرایش جای می‌گرفتند. میگفت:

— شما از فن جشن‌ها بیخبرید. هیچ نمیدانید که در این عصر يك روزشادمانی

را چگونه فراهم باید آورد. قرن نوزدهم‌تان مهم‌ل است. از گشاده دستی بهره

ندارد. از مکننت بی‌خبر است، از بزرگ‌گمنشی بی‌خبر است، در همه چیزها آزماست

میکشد. طبقه سوم شما بی‌مزه، بی‌بو، بی‌خاصیت، بی‌رنگ، بی‌ریخت است. رؤیاهای

بورژواهای شما با آنهمه که بخود اهمیت میدهند اینست که میگویند يك اتاق قشنگ

که خوب تزئین شده باشد باچوب پلسان و متقال، پس برو! پیش بیا! آقای‌گریگو

میخواهد باماده‌وازل «گریزو» عروسی کند. جاه و جلال و تابندگی را تماشا کنید!

يك لوی طلا را يك شمع کافوری چسبانیده‌اند، این عصر شمات! من مایلم به آن‌ور

«سارمات»‌ها فرار کنم. آه! از آغاز ۱۷۸۷، روزی که دوک لوروهان، پرنس دو —

لئون، دوک دوشابو، دوک دومونبازون، مارکی‌دوسوبیز، ویکونت دوتوراس، عضو

سنای فرانسه را دیدم که بازورق بادبانی به «لوتشان» می‌روند پیشگویی کردم که همه

چیزمان از میان رفته‌است. این، نمراتش را هم ببار آورد. در این قرن، مردم

کارهایی می‌کنند، بورس بازی درمی‌آورند، پول بدست می‌آورند، با اینهمه باز هم

کنس هستند. ظاهر خود را خوب می‌پایند و آنرا جلا میدهند، همه خوش سرولباس،

شسته شده، صابون مالیده، رنده شده، ریش‌تراشیده، شانه زده، واکس زده، سمباده

زده، ماهوت پاک‌کن زده، بیرون را از هر جهت پاک کرده، ملامت ناپذیر، صیقلی

مثل يك سنگریزه، رازنگهدار، شسته رفته، وهم در آن حال، بجان همه‌تان قسم، در

قمر وجدانشان مثل کوددان‌ها و گنداب‌روهایی هستند که يك زن گاوچران را هم که

کثافت بینیش را با انگشتانش پاک می‌کند روگردان می‌سازد. من این لقب را به این

عصر اعطاء می‌کنم: نظافت کثیف، ماریوس، غضبناک نشو. به من اجازه بده که حرف

بز نم؛ از ملت بدگوی نمی‌کنم؛ می‌بینی که درباره ملت توهم دهانم گملا پر است

اما فعلا بهتر میدانم که سقلمه‌یی به پهلوی «بورژوازی» بز نم. من خود از این طبقه‌ام.

کسی که بسیار دوست میدارد، فراوان هم سک‌مینند؛ بهمین دلیل با کمال صراحت

می‌گویم که امروز مردم عروسی میکنند، اما خود نمیدانند که چگونه عروسی باید

کرد. آه، راست است، امروز برای اصالتی که قدیمی‌ها در رسومشان داشتند حسرت

میخورم. حسرت همه چیز را، حسرت آن ظرافت را، آن جوانمردی را، آن آاداهای

مؤدبانه و مملوس را، آن تجمل شادی‌بخش را که هرکس داشت، آن موسیقی را که

جزء لاینفک عروسی بود، سفوفی دربالا، دنبل و دینبول درپایین، رقصها، چهره‌های

شوخ و شنک پشت میز نشینان، آوازهای دسته جمعی شلوغ، غزل‌ها، ترانه‌ها، فواره‌

های آتش، خنده‌های ازته دل، شیطان و گردونه‌اش، گره‌های درشت نوارها. حسرت

میخورم برای بند جوراب عروس! بند جوراب عروس دختر عمومی کمربند «ونوس»

است. چنگک «تروا» روی چه چیز دور می‌زند؟ پرواضح است؛ روی بند جوراب «آلن». چرا زدو خورد درمی‌گیرد؟ چرا «دیومد» لاهوتی، آن کلاه‌خود مغربی را که ده‌نوک دارد روی سر «مرویه» می‌شکند؟ برای چه آشیل و هکتور یکدیگر را بسا ضربات سرنیزه سوراخ می‌کنند؟ برای آنکه «آلن» به «پاریس» اجازه داد که بند جورابش را بگیرد. اگر «هومر» بند جوراب «کوزت» را میدید یک «ایلیاد» هم از آن میساخت. در منظومه‌اش پیرمرد پرچانه‌یی رامثل من جای میداد و «نستور» مینامیدش. دوستان عزیز، پیش از اینها، در همان پیش از اینهای دوست داشتنی، مردم عاقلانه عروسی میکردند؛ قبائل خوبی تنظیم می‌کردند و بعد ولیمه خوبی میدادند. همینکه «کوزاس» بیرون میرفت «گاماش»^۱ وارد میشد. اما اصل مطلب اینجاست که معده آدمی جانور خوش خوراکی است که وظیفه‌اش را تقاضا می‌کند و می‌خواهد که او هم برای خود، عروسی داشته باشد. شام خوبی خورده میشد و شخص سرزمین‌شام همسایه خوشگلی بی‌چاره و چارقد داشت که گلویش را پنهان نمیداشت مگر به اعتدال. او ۱۷ دهانهای شکفته شیرین برای خندیدن چه خوش باز می‌شدند و چقدر در آن عصر مردم خوش بودند! جوانی مثل یک دسته گل بود؛ هر مرد جوان سرانجام به یک شاخه یاس یا به یک دسته گل سرخ‌منتهی می‌شد. اگر مثلاً مرد جنگی میبود خود را به صورت یک بچه چوپان درمی‌آورد؛ و اگر اتفاقاً کاپیتن سوار میبود وسیله‌یی مییافت تا خود را «فلوریان» بنامد. هر کس میکوشید تا خوشگل باشد. همه خود را گلدوزی می‌کردند، خود را ارغوانی می‌کردند. یک بورژوا مثل یک گل میشد، یک مارکی مثل یک پارچه جواهر میشد. شلوار هیچکس رکاب نداشت، هیچکس چکمه نمی‌پوشید. همه مجلل، درخشان، موج‌دار، سرخ و سفید، خوش‌ادا، طناز، لوند بودند، و اینها همه مانع از آن نبود که قدره‌یی هم بپهلوی او ریخته باشند. گنجشک هفت رنگ هم منقار و ناخن دارد. عصر «زن‌های عشوه‌گر هندو» بود. یکی از دو طرف قرن، لذت و طرف دیگرش عالی بود؛ و بعیرم الهی! که چقدر مردم کیف میکردند! امروز مردم همه عبوس شده‌اند. آقا، خیس است، خانم، نم پس نمیدهد؛ واقعا که قرن شما قرن بدبختی است. اگر «گراس‌ها» در این قرن آشکار شوند مردم بعنوان اینکه برهنه‌اند بی‌روشان میکنند! درینا خوشگلی را هم مثل زشتی پنهان میدارند. از انقلاب فرانسه به این طرف مردم همه شلوار پوشند تار قاصه‌ها؛ میگویند رقاصه هم باید موقر باشد. بازیگرهای مسخره شما همه فیلسوفند. می‌گویند شخص هر چه هست باید مطمئن باشد. اگر کسی متوجه شود که چانه‌اش در کراواتش نیست درست و حسابی متغیر میشود. ایده آل یک شاگرد آشین بیست ساله عصر شما که زن می‌گیرد این است که شبیه «مسیوروایه کولار» باشد. و هیچ میدانید که اینان با این تفرعن بکیجا میرسند؟ بمنتهای کوچکی. این نکته را از من یاد بگیرید؛ شادمانی فقط شاد کننده نیست، عالی است. پس شعارا، بشیطان قسم، خوش و خندان عاشق باشید! عروسی کنید؛ و وقتی که عروسی میکنید بگذارید

۱ — «کوزاس» یک حقوقدان بزرگ قرن یازدهم فرانسه و «گاماش» نام مردی

است در داستان دون کیشوت که ضیافتی شاهانه و عالی باو داده است. پس این عبارت یعنی «پس از عقد، ضیافت شروع میشود».

عروسی تان باگرمی و گنجی و جوارو چنجال وهای وهوی سعادت صورت گیرد! میگویند در کلیسا باید سنگین بود، بسیار خوب، اما همینکه «قداس» تمام شد دیگر بزین به لشی! باید طوفانی از یک عالم دلپذیر رؤیایی، پیرامون عروس فراهم آورد. عروسی باید شاهانه و خیال انگیز باشد. موکب باشکوهش باید از کلیسای عظیم رنس تا بشکدهٔ چینی «شانتلو» گردش کند. من از عروسیهای بی سروصدا و حشت می‌کنم. لعنت بر ذاتان! اقلاً این روز را در «اولمپ» باشید. بجای خدایان بنشینید. آه! همه‌کس می‌تواند خدای عیش، خدای خنده، خدای مستی، خدای عروسی باشد؛ اما همه خدای عبوسیند! دوستان عزیزم. هر تازه داماد باید «پرنس آلدوبراندینی»^۱ باشد. از این یگانه دقیقهٔ شیرین زندگی تان استفاده کنید و بجای آنکه در گودال بورژوازی قورباغکان سرتگون شوید، باقوهای خوش‌یال و پر و باعقابهای بلند پرواز در آسمان سعادت یروبال بکشاید. هرگز در عروسی صرفه جویی روا ندارید و تابندگیهایش را نجویید؛ روزی که نور سعادت از شما می‌تابد، در بند دینار نباشید. عروسی، خانه داری نیست که صرفه جویی در آن روا باشد. اوه! اگر من مطابق ذوق خودم عروسی می‌کردم بی اندازه دلریا می‌شد. مردم صدای ویولون را میان شاخ و برگ درختان میشنیدند. همه برنامهٔ من اینست: آبی آسمانی و پول! با جشن عروسی، زیباییهای ملکوتی را می‌آمیزم؛ حوریها و پریها را دعوت می‌کردم، بساط عروسیهای «آمفیتريت»، نو عروس دریا را فراهم می‌آوردم با ابری گلی رنگ، پریان دلفریبی با سرو زلف آراسته بزبیبایی، و سرا پا برهنه، یک فرهنگستانی که رباعی‌هایی در وصف ربه‌النوع‌ها بسراید، یک گردونهٔ زیبا که غولان دریایی حاملش باشند.

«تربتون» پشاپش یورتمه عبرت، و از بوق صدفیش،
صداهای دلپذیری بیرون می‌آورد که دل هر کس را میبرد.

- این یک برنامهٔ عروسی است. من اینطور عروسی می‌خواهم، والا هر غلط که میکنید خود دانید! بمن هیچ مربوط نیست!

هنگامی که پندریز رنگ، در حیوحهٔ جوش و خروش غنائیش، سخن میگفت و خودش گوش میداد کوزت و ماریوس یکدیگر را با آزادانه نگاه کردن بیکیدیگر مست میکردند.

خاله ژینو نورمان همه این امور را با سکون تأثیرناپذیرش مینگریست. این زن ازینچ پانزده ماهه باینطرف گرفتار تشویشی بود؛ بازگشتن ماریوس، آوردن ماریوس خون‌آلود، آوردن ماریوس از یک سنگر، مرگ ماریوس و پس از آن حیات تازهٔ ماریوس، آشتی کردن ماریوس، داماد شدن ماریوس، عروسی ماریوس با یک دختر فقیر، عروسی ماریوس با یک دختر میلیونر! ششصد هزار فرانک، آخرین مایهٔ حیرتش بود. سپس

۱ - Aldobrandini خواهرزادهٔ پاپ کلمان هشتم و صاحب یک ویلای مجلل

بازیبایی بی‌نهایت و افسانه‌یی.

بی‌اعتنایی کاملی که مخصوص زنان مقدس است دروی باز آمد. مرتباً برای انجام دادن وظایف دینی به کلیسا می‌رفت، پیوسته تسبیحش را بدست داشت و ذکر می‌گفت، کتاب دعایش را میخواند، در گوشه‌بی‌ازخانه می‌نشست و ذکر «آوه» می‌گرفت. در همان موقع که دیگران در گوشه دیگر از همان خانه «آی لایو» (دوست دارم) می‌سرودند، و ماریوس، و «کوزت» را مبهماً به صورت شیخ می‌دید. و حال آنکه شیخ خودش بود.

يك نوع حالت زهد بی‌حرارت هست، که در آن، جان آدمی، عاطل در نتیجه بی‌حسی، بیگانه نسبت به چیزی که میتوان امر زندگی‌ش نامید، باستثناء زمین‌لرزه‌ها و بعضی سوانح، هیچ‌یک از تأثرات انسانی را، خواه تأثرات مطبوع را، خواه تأثرات محنت‌انگیز را ادراک نمی‌کند. بابائزونیورمان به دخترش می‌گفت: اینگونه تقدس، مربوط به زکام نخاعی است. تو از زندگی هیچ استشمام نمی‌کنی؛ البته بوی بد بمشامت نمی‌رسد، اما بوی خوش هم نمی‌رسد.

بهز حال، ششصد هزار فرانک. بی‌تصمیمی‌های مادمازل ژیونورمان را تثبیت کرده بود، پدرش، بحکم عادت دیرین، چندان‌کم او را در کارهای مربوط بخود دخالت می‌داد که درباره تأیید عروسی ماریوس با او مشورتی نکرده بود. موافق رویه خود برق‌آسا عمل کرده بود. این مستبد که غلام شده بود چیز يك اندیشه نداشت و آن جلب رضای ماریوس بود. اما راجع به خاله خانم، راجع باشکه آیا خاله خانمی هم وجود دارد و ممکن است رأیی هم داشته‌باشد، پدر بزرگ يك دم نیز فکر نکرده بود، و خاله ژیونورمان با همه آنکه از سادگی مثل میش بود از این متغیر شده بود. در وجدانش طغیانی در گرفته، اما ظاهرش همچنان تأثر ناپذیر مانده بود. باخود گفته بود: پدرم در موضوع عروسی بی‌من تصمیم می‌گیرد، من هم درباره ارث بی‌او تصمیم خواهم گرفت. او اثر و تمند بود و پدر بزرگ ثروتی نداشت. پس تصمیمش را در این باره برای خود حفظ کرده بود. محتمل بود که اگر این عروسی فقیرانه میبود مادمازل ژیونورمان آنرا همچنان فقیرانه می‌گذاشت و میگفت: «بمن چه! پدایحال آقای خواهر زاده من! يك دختر گدا گرفته است، بهتر که گدا بماند.» اما مکتت نیم میلیونی کوزت، خاله خانم را پسند افتاد و وضع درونی او را درباره این دو دل‌باخته تغییر داد. البته شخص باید جانب ششصد هزار فرانک را مراعات کند، و مسلم بود که خاله ژیونورمان کار دیگری نمیتوانست کرد جز اینکه مکتتش را باین دوجوان عاشق دهد اکنون که آندو دیگر نیازی باین پول نداشتند.

قرار شد که ماریوس و کوزت هر دو در خانه پدر بزرگ بمانند. مسیو «ژیونورمان» اراده کرد که اتاق خاص خود را که زیباتر از آن اتاقی درسراسر خانه نبود به آنان دهد. در این باره میگفت: این، دوباره جوانم خواهم کرد؛ این یکی از نقشه‌های قدیم من است؛ من همیشه این فکر را داشته‌ام که عروسی در اتاق من باشد. پس این اتاق را با مقدار گزافی از تجملات زیبا و اشیاء رغبت‌انگیز کهن آراست. دستور داد

۲- Ave آوه، یا «آوه ماریا» (سلام مریم) يك ذکر مسیحی که با دانه‌های تسبیح شمرده میشود. و دانه‌های تسبیح مخصوص این ذکر را هم «آوه» میگویند.

تاسقف و دیوارهایش را بایارچهٔ فاخری نظیری پوشاندند که چندین تکه‌اش را از قدیم داشت و گمان میکرد که از منسوجات «اوترک» باشد، و آن پارچه‌یی بود بازمینۀ اطلس زردوزی با گل‌های مخملی گوش خرسی. در این باره میگفت: «از همین پارچه در «روش‌گویون» روی تختخواب «دوش دانویل» انداخته بودند. بالای بخاری، یک مجسمهٔ کوچک چینی «ساکس» گذاشت که روی شکم برهنه‌اش یک «دست پوش» نگه‌داشته بود. کتابخانۀ مسیو ژینورمان مبدل به دفتر دارالوکاله شده که ماریوس به آن احتیاج داشت؛ چنان که بخاطر داریم، طبق مقررات شورای انتظامی ناچار بود که دفتری داشته باشد.

-۷-

تأثیرات تغیل آمیخته با سعادت

دو دل‌باخته، همه روز یکدیگر را میدیدند. کوزت با مسیو فوشلوان به‌خانهٔ پدر بزرگ می‌آمد. مادموازل ژینورمان در این باره میگفت: «این یکی از نشانه‌های عوض شدن همه چیز دنیاست که زن آینده، همه روزه با این همه انس و الفت بیاید ومدتی نزد شوهر آینده‌اش بماند. اما نقاقت ماریوس بصورت عادت درآمده بود و صندلی‌های کوچک دختران کالور که برای صحنه‌های دونفری بهتر از صندلی‌های حصیری کوچک «لوم آرمه» بودند بر خود می‌خکوبش کرده بودند. ماریوس و مسیو فوشلوان یکدیگر را میدیدند اما صحبتی باهم نمیکردند. مثل این بود که اینطور بهتر بود. کوزت نمیتوانست بی‌مسیو «فوشلوان» بیاید و برای ماریوس، مسیو فوشلوان بمنزلهٔ شرط لازم کوزت بود. - می‌پندیرفتش. گاه اگر با ابهام و بی‌تاکید، یک موضوع سیاسی را بمیان میکشید و راجع به بهبود کلی در اوضاع کشور و احوال اجتماع سخنی طرح میکرد موفق میشد چیزی بیش از آرزوی یانه از مسیو «فوشلوان» بشنود. یک‌دفعه در موضوع آموزش و پرورش که با اعتقاد ماریوس مبیاست رایگان و اجباری و دارای همه اشکال و انواع، و مثل هوای آزاد و اشعۀ خورشید در دسترس همه باشد و خلاصه آنکه بمنزلهٔ هوایی باشد که برای همگان قابل تنفس باشد ماریوس و مسیو فوشلوان هم‌کلام و هم‌مقیده شدند و تقریباً قدری صحبت داشتند. ماریوس در این فرصت دریافت که مسیو فوشلوان خوب و بلکه تاحدی عالی و دانشمندانه سخن می‌گوید. با این همه چیزی کم‌داشت اما کسی نمیدانند این چه بود. مسیو فوشلوان از یک مرد دنیا پسند چیزی کمتر داشت و چیزی بیشتر.

ماریوس باطناً و در قعر افکارش، مسیو فوشلوان را که در چشم او فقط مردی نیکوکار و خون‌سرد بود با همه گونه پریش‌های پنهانی محصور میکرد. گاه نسبت به خاطرات خاص خود نیز به شک می‌افتاد. در حافظه‌اش یک حفره، یک خای سیاه، یک لجه مشاهده میکرد که بدست چهار ماه احتضار حفر شده بود. بسی چیزها در

آن ناپدید شده بودند. در این مرحله بجایی رسیده بود که ازخویشتن میپرسید ، آیا حقیقت دارد که مسیو فوشلوان را ، مردی چنین سنگین وچنین آرام را ، در سنگر دیده است؟

ازسوی دیگر ، این یگانه حیرتی نبود که آشکارها و ناپیدایی های گذشته در ذهنش بر جای گذاشته بودند. باور نباید کرد که ماریوس از همه وسوسه های حافظه که در همه احوال ودرخوشبختی نیز ، ودر خرسندی نیز، وادارمان میکنند که اندوهگین به عقب بتکریم آسوده شده بود. سری که هیچگاه سوی آفاق محو شده باز نگردد نه حاوی فکر است و نه حاوی عشق. گاه ماریوس چهره اش را در دستها می گرفت و گذشته اشوب گرفته و مبهم میان سپیده دمی که در مغزش داشت عبور می کرد. میدید که مایوف فرو میافتد، صدای گاوروش را می شنید که زیر باران گلوله می خواند، سردی پیشانی ابونین را زیر لبهای خود احساس میکرد ، آنژولراس، کورفراک، ژان پرورر، کونبوفر، بوسوئه، گرانتر، همه دوستانش، پیش رویش قدداست میکردند، سپس ناپدید میشدند. آیا همه این موجودات عزیز، دردناک، شجاع، جذاب یارقت انگیز، خواب وخیال بودند؟ آیا واقماً وجود داشته اند؟ بلوا همه را در میان دودش درنوردیده بود. اینگونه تب های گران، رؤیاهایی بیکران دارند. از خود می پرسید، در وجود خود با کورمالی جستجو می کرد، سرگبچهیی از همه این واقعیات گم شده داشت. پس اینها همه کجا رفته بودند؟ آیا راست است که همه مرده اند؟ يك سقوط هولناك دريك پرتگاه ظلمات همه را برده است، جز او را. پنداشتی که اینها همه مثل صحنهیی که پشت پرده تئاتر ناپدید میشود از میان رفته اند. در زندگی از این گونه پرده ها که فرور میافتند بسیار است.

از اینها گذشته آیا خود او همان کسی است که پیش از این بود؛ او که پیش از این فقیر بود، امروز غنی است ؛ او که متروک بود ، امروز خانواده دارد؛ او که ناامید بود اکنون با کوزت عروسی میکند. بنظرش می رسید که از گوری عبور کرده ، سیاه بدون آن رفته و سفید از آن بیرون آمده است. اما دیگران در آن گور مانده بودند، در بعض لحظات، همه این موجودات گذشته. باز می آمدند، همانجا که او بود حاضر میشدند، دایرهیی پیرامونش می ساختند ، و مکدرش می کردند؛ آن وقت بفکر کوزت می افتاد و باز مصفی میشد؛ اما جز این سعادت ، چیز دیگری نمیشد یافت که بتواند آن مصیبت را بزدايد.

مسیو فوشلوان تقریباً بین این موجودات شکفته جای داشت. ماریوس در باور کردن این امر تردید داشت که مسیو فوشلوان سنگربا این مسیو فوشلوان که با این همه وقار نزدیک کوزت نشسته است از حیث گوشت واستخوان واز همه جهت یکی باشد؛ خیال میکرد که شاید فوشلوان سنگر، یکی از کابوسهایی بود که در ساعات هذیانش پیش نظرش جلوه گر میشدند. از طرف دیگر، چون طبع این هر دو حالت سراسیمه داشت ، امکان نداشت که ماریوس هیچگونه پرسش از مسیو فوشلوان کند. شاید تصور این معنی هم در ذهنش راه نمی یافت. سابقاً این حالت ممتاز را شرح داده ایم.

دومرد که يك راز مشترك داشته باشند وروی يك توافق ضمنی کلمهیی در آن باره رد و بدل نکنند چیزی است که چندان کمیاب نیست .

فقط يك دفعه ماریوس کوشید تا آزمایشی کند . در صحبتش اسم کوچۀ «شانوروری» را آورد ، و هماندم روبه مسیو فوشلوان گرداند وگفت :
 - شما که این کوچه را خوب میشناسید ؟
 - کدام کوچه را ؟
 - کوچۀ شانوروری را .
 مسیو فوشلوان با طبعی ترین لحن که ممکن است ، جواب داد :
 - هیچ بخاطر ندارم که اسم این کوچه را شنیده باشم .
 این جواب که مربوط به اسم کوچه بود نه به خود کوچه ، در نظر ماریوس بیش از آن نتیجه بخش بود که در واقع ممکن بود باشد .
 دردل گفت : خواب دیده ام . به توهمانی دچار بوده ام . کسی بوده که به مسیو فوشلوان شباهت داشته است . . مسیو فوشلوان آنجا نبوده است .

-۸-

دومرد که باز یافتنشان محال است

شادمانی ماریوس با همه بزرگیش ، فکر او را از اشتغالات دیگر ، هیچ باز نداشت .
 هنگامی که دیگران سرگرم فراهم آوردن عروسی بودند او ، در انتظار رسیدن موقمی که برای عروسی معین شده بود ، برای تحقیقاتی دشوار و دقیق درباره گذشته اسباب فراهم آورد .
 او خود را از چند جهت مدیون و ملزم به تحقیقاتی میدانست ، بخاطر پدرش و بخاطر خودش .
 از يك سو تناردیه ذهنش را مشغول میداشت و از سوی دیگر موضوع مرد ناشناسی که او را به خانۀ مسیو ژینورمان آورده بود .
 ماریوس علاقهمند به باز یافتن این دومرد بود و هرگز فکر نمی کرد که چون با کوزت عروسی میکند و خوشبخت است باید آنان را فراموش کند بلکه میترسید که این بدهکاریهای پرداخته نشده و وظیفه ، بر زندگی که از این پس چنین درخشان خواهد بود ظلمتی افکنند . برای او ممنوع بود که این امور عقب افتاده را باز موقوف گذارد ، و می خواست ، پیش از آنکه شادکام قدم در آئینده نهاده ، حساب گذشته اش را تسویه کرده باشد .
 بر فرض که تناردیه يك جنایتکار نبود ، این چیزی از اهمیت عمل او که کلنل پون مرسی را نجات بخشیده بود نمیگاست . تناردیه برای همه عالم يك جنایتکار بود ، جز برای ماریوس .
 و ماریوس که از صحنۀ واقعی میدان نبرد و اترلو بیخبر بود این نکته خاص را

نمیدانست که پدرش در آن وضع غریب آنگونه با تناردیه مواجه شده بود که حیاتش را از او داشت، بی آنکه از لحاظ حقیقت‌نمایی مدیون او باشد.

هرچیک از مأموران‌هایی که ماریوس به جستجوی تناردیه فرستاد نتوانستند رد او را بدست آورند. مثل این بود که محو کامل اینطرف را فرا گرفته است. مادام تناردیه در جریان مقدمات دادرسی در زندان مرده بود. تناردیه و دخترش آزما، یگانه کسانی که از این خانواده رقت‌انگیز مانده بودند، دوباره در ظلمت فرو رفته بودند. گرداب مجهول اجتماع، دهانه‌اش را با سکوت مطلق بر سر این دو موجود بسته بود. آن لرزش، آن اهتزاز، آن دواثر تاریک متحد‌المرکز هم که اعلام میدارند چیزی اینجا افتاده است، و وسیله کاشی بدست میدهند بر سطح این گرداب مخوف دیده نمی شدند.

چون مادام تناردیه مرده، و «بولاتروئل» مشغول منع تعقیب شده و «کلاکروس» ناپدید گشته و متهمان عمده از زندان گریخته بودند، موضوع دام ویرانه «گوربو» تقریباً از میان رفته و دادرسی به نتیجه نرسیده بود. قضیه مجهول مانده بود. دیوان جنائی ناگزیر از آن شده بود که به محاکمه دوتن از متهمان فرعی، «پانتشو» معروف به «پرنفانی» معروف به «بیگرونای» و «دمی‌لیار» معروف به «دومیلیارد» راضی شود و هر یک از آن دو را حضوراً پندوسال زندان با اعمال شاقه محکوم کند. حکم حبس ابد با اعمال شاقه درباره متهمان اصلی و همدستان فراریشان غیباً صادر شده بود. تناردیه رئیس توطئه و عامل اصلی نیز غیباً محکوم به اعدام شده بود. این محکومیت یگانه چیزی بود که روی تناردیه باقی‌ماند و مانند شمعی که کنار تابوتی جای دهند روشنایی مشغوش را بر این اسم مدفون افکنند.

براستی این محکومیت چون تناردیه را از ترس دستگیر شدن به گودترین اعماق رانده بود، طبعاً بر غلظت مظلمی که وی را فرا گرفته بود می‌افزود.

درباره دیگری، در باره مرد مجهولی که ماریوس را نجات بخشیده بود، جستجوها در آغاز کار نتایجی بدست دادند. اما سرانجام بی نتیجه ماندند. درشکه‌یی که غروب ششم ژوئن، ماریوس را به کوچه دختران کالور آورده بود باز یافته شد. درشکه‌چی اظهار داشت که روز ششم ژوئن بفرمان یک آژان پلیس درشکه‌اش را از سه ساعت بعد از ظهر تا شب روی اسکله شانزه لیزه، بالای دهانه آگوی بزرگ، «توقف داد»، مقارن سه ساعت نه بعد از ظهر در بیچه آهنین آگو که رو به ساحل سراسیب رودخانه بانمی‌شود باز شد، مردی از آن بیرون آمد که مرد دیگری را که مرده بنظر میرسید بردوش داشت. آژان پلیس که همانجا بمراقبت ایستاده بود مرد زنده را بازداشت کرد و مرده را گرفت. بفرمان آژان پلیس، او، یعنی درشکه‌چی، همه آن اشخاص را در درشکه‌اش جای داد. ابتدا همه به کوچه دختران «کالور» آمدند؛ آنجا مرد مرده را گذاشتند، و آن مرده مسیوماریوس بود، و درشکه‌چی با آنکه مسیوماریوس «اینده» زنده است او را می‌شناسد، بعد، بازم سوار درشکه شدند و او تازیانه به اسب‌هایش زد. در چند قدمی دروازه «آرشیوها» اندرون درشکه صدایی باو گفت که نگاهدارد، و همانجا در کوچه، کرایه‌اش را و فرامتش را پرداختند و آژان پلیس آن مرد را با خود برد، و او دیگر چیزی جز این نمیداند؛ شب هم بسیار تاریک بود.

ماريوس ، پيش از اين گفته بيم ، هيچ بياد نداشت . فقط بخاطر مي آورد كه هماندم كه درسنگ سرنگون مي شد از پشت سر باديست زورمندی گرفته شده بود؛ پس از آن، همه چيز از نظرش محو شده بود . هوشش را باز نگرفته بود مگر در خانه مسيو-ژيو نورعان.

درفر ضيات گوناگون سرگردان مي شد.

نمی توانست در هويت خود شك كند . با اينهمه چه شده بود كه او ، كه در كوجه شانوروري افتاده بود ، در ساحل سرازيري سن نژديك پل انواليد بوسيله پليس كشف شده بود ؛ قطعاً كسي از كوي بازار به شانز هليزه اش آورده است . اما چگونه ؟ از كجا ؟ از راه آگو ۱ چه فداكاري بي نظير ؟

كسي اين كار را كرده است ؛ چه كس ؟

ماريوس در جستجوي اين مرد بود .

از اين مرد كه نجات دهنده اش بود هيچ بدست نداشت ، نه هيچ اثر ؛ نه كمتري نمانده !

ماريوس با آنكه در اين مورد ناگزير از مراعات احتياط بسيار بود جستجورا تا اداره پليس كشاند . آنجا نيز مثل جاهای ديگر ، اطلاعاتي كه بدست آمد به كوچكترين نتيجه نرسيد ، تا آنجا كه اداره پليس در اين باره از درشكه چي نيز كمتر ميدانست . آنجا هيچ چيز حكايث نمی كرد كه روز ششم ژوئن ، جلوه دريجه آهنين آگوي بزرگ كسي دستگير شده باشد . راجع باین قضيه كه اداره پليس افسانه اش شمرد گزارشي به آن اداره نرسیده بود . مأموران پليس اختراع اين افسانه را به درشكه چي نسبت ميدادند . يك درشكه چي كه ميخواهد انعام خوبي بدست آورد قابل براي همه كار و برای ساختن تصورات بي اساس نيز هست . با اينهمه ، موضوع مسلم بود ؛ ماريوس همچنانكه نمی توانست در هويت خود چنانكه گفتيم شك كند در اين امر نيز نمیتوانست شبهه داشته باشد .

در اين معماي عجيب ، همه چيز وصف ناپذير بود .

اين مرد ، كه درشكه چي ديده بودش كه ماريوس مدهوش را بردوش گرفته است و از دريجه آهنين دهانه آگوي بزرگ بيرون مي آيد و از آن پليس هنگام كمين داري مچ او را بجرم نجات دادن يك شورش گرفته و دستگيرش كرده بود چه شده است ؟ خود از آن پليس چه شده است ؛ چرا آن از آن سكوت را حفظ كرده است ؛ آيا آن مرد موفق به فرار شده است ؛ آيا از آن را منلوب كرده و گريخته است ؛ چرا اين مرد هيچ نشانه حيات به ماريوس كه همه چيزش را مديون اوست ن داده است ؛ اين بي اعتنايي كمتر از آن فداكاري خارق العاده نبود . چرا اين مرد خود را آشكار نمي سازد ؛ شايد مردی است كه مقامش بالاتر از قبول پاداش است . اما مقام هيچ مرد بالاتر از قبول حقتناسي نيست . آيا اين مرد مرده است ؛ چگونه مردی بوده است ؛ چه چهره يی داشته است ؛ همچكس نمیتوانست جوابي باین پرسش گوید . درشكه چي ميگفت ، شب بسيار تاريك بود . « باسك » و « نيكولت » كه بريشان خاطر شده بودند چيزي را جز آقای جوان خون آلودشان نگاه كرده بودند . در بيان كه شمعدانش روشنايي كمي بر واقعه رقت انگيز ورود ماريوس افكنده بود يگانه كسي بود كه مرد

مورد بحث را دیده بود و نشانه‌یی که از او میداد باین جمله منحصر میشد. «این مرد وحشت انگیز بود»

ماريوس لباسهای خون آلود را که هنگام انتقالش به خانه پدر بزرگش بتن داشت در این امید که شاید روزی برای بازیافتن آن مردبگارش آید حفظ کرده بود. هنگامی که این لباسها را باز کرده و دیده بودند، مشاهده شده بود که يك دامن قبای ماريوس بطور عجیبی پاره شده است. يك تکه از آن از میان رفته بود.

شبی ماريوس در حضور كوزت و زانوالزان از همه این ماجرای بیمانند و اطلاعات بیشماری که کسب کرده بود و از بیفایده بودن كوشش‌هایش سخن میگفت. چهره سردوبی اعتناء مسیو فوشلوان بی‌حوصله‌اش میکرد. باحدثی که تقریباً ارتعاش خشم در آن وجود داشت گفت،

- آری، این مرد هر که باشد، بزرگوار بوده است. هیچ میدانید چه کرده است آقا؟ مانند يك فرشته نجات در رسیده است. حتماً بمحض رسیدن، خود را میان آتش هنگامه انداخته، مرا از آنجا ربوده، دهانه آگورا باز کرده، جسد بی‌حرکت مرا درون آن کشانده و مرا از آنجا برده است! حتماً بیش از يك فرسخونیم، در دالانهای مخوف زیرزمینی، خمیده، دوتا شده، در ظلمات، در گنداب، بیش از يك فرسخونیم، آقا، بایک نعش بردوش! و باچه مقصود؟ با این مقصود که آن نعش را نجات دهد. و آن نعش من بودم. او بخود گفته است: «شاید هنوز فروغ حیاتی در این جسد باشد، من جانم را برای این شراره بینوا در خطر میاندازم!» و جانم را در این راه فقط يك دفعه در خطر نینداخته، بلکه بیست دفعه در خطر انداخته! و هر قدم برای او مهلکه‌یی بوده است. بهترین دلیل آنست که پس از بیرون آمدن از آگو دستگیر شده است. میدانید، آقا، که این مرد همه این کارها را کرده است، و متوقع هیچ پاداش نبوده است؟ من که بودم؟ يك مغلوب، من که بودم؟ يك شورشی. او! اگر ششصد هزار فرانك كوزت مال من میبود ...

زانوالزان کلام او را قطع کرد و گفت: مال شماست.

ماريوس گفت، خوب، من همه را برای بازیافتن این مرد میدادم!
زانوالزان ساکت ماند.

کتاب ششم

شب سفید

-۱-

۱۶ فوریه ۱۸۳۳

شب بین ۱۶ و ۱۷ فوریه شب مبارکی بود. بر فراز تاریکیش، آسمان گشاده‌یی داشت. این، شب عروسی ماریوس و کوزت بود.

روزی که منتهی به این شب شد روز قابل ستایشی بود.

البته این عروسی، چنانکه پدر بزرگ در عالم خیال ترتیب میداد، یک جشن آسمانی، یک سور و سرور پریان، یا اجتماعی از گروهبان و خدایان عشق و فرشتگان نشاط بر فراز سرعروس و داماد، عروسی عظیمی که خارق‌العاده بتوانش نامید نبود، اما شیرین و خندان بود.

اسلوب عروسی سال ۱۸۳۳ مثل امروز نبود. فرانسه هنوز از انگلستان این ظرافت بزرگ را به ارث نگرفته بود که داماد به محض بیرون آمدن از کلیسا، زنتش را بردارد و بگریزد و خود را مثل اینکه از خوشبختیش شرم دارد پنهان کند، و روش یک ورشکسته را با جذبات نشیدالانشاد در آمیزد. هنوز کسی خبر نداشت که چقدر پاکیزگی و بزرگواری و آداب دانی در این آیین وجود دارد که شخص بهشت سعادتش را میان یک گاری پستی به جست و خیز اندازد، راز عشقش را با ترق و تفرق چرخهای گاری درهم شکند، بجای حجله زفاف یک تختخواب کاروانسرا را برگزیند، و پشت سرش، مقدس‌ترین یادگار دلپذیر زندگی را، آمیخته با مجاورت یک راننده دلبران و یک خدمتکار کاروانسرا، در خوابگاه نامناسبی که هر شب در اختیار یکی است بر جای گذارد.

در این نیمه دوم قرن نوزدهم که ما هستیم شهر دار با حایلش، کشیش بالباده‌اش، قانون و خدا، برای عروسی کفایت نمیکنند؛ این چیزها را با چای پارست «لونگرومو» تکمیل باید کرد؛ نیمتنه آبی بالبه‌های سرخ و تکه‌های زنگوله‌یی، پلاک‌های بازوبند، شلوار کوتاه از پوست سبز، فحش دادن به اسبهای نرماندی بادمهای گره‌دار، یراقهای

۱ - غزل غزلها یا نشیدالانشاد، از سلیمان بیامبر. یکی از کتابهای عهد قدیم کتاب مقدس.

بدل، کلاه واکس خورده، موهای خشن پودر زده، شلاق بزرگ و نیم چکمه‌های درشت نیز باید با آن توأم باشند. فرانسه هنوز نظرافت را به آن مرحله نرسانده است که چنانکه شیوه طبقه اشراف انگلستان است روی کالسکه عروس و داماد تگرگی از پانتوفل‌های پاشنه دررفته و دم‌پایه‌های کهنه فروریزد، به یادگار «چرجیل»، از زمان «مالبورو» یا «مالبروک»، که روز عروسی او عمه‌اش که خود وسائل سعادت او را فراهم آورده بود مورد تغییرش قرار داد. هنوز پانتوفل و کفشهای سریایی جزو تشریفات رسمی عروسی‌های ما نیستند. اما صبر داشته باشید؛ چون سلیقه خوب همچنان نشر خواهد یافت، اینها بامهم خواهند رسید.

در سال ۱۸۸۳ مدت صمدال بود که عروسی را با یورتمه تند انجام میدادند. عجب آن بود که در آن عصر هنوز تصور میرفت که عروسی، یک جشن صمیمانه و اجتماعی است، و یک ولیمه مجلل هیچ آسیب به وقار خانوادگی نمیرساند، و شادمانی هر چند بیش از اندازه باشد در صورتی که شرافت آمیز باشد، هیچ صنعه به خوشبختی نمی‌زند، و سرانجام، سودنی و پسندیده است که امتزاج دوسر نوشت که خانواده‌یی از آن بوجود خواهد آمد در خانه آغازگیرد، و این خانواده بمدها حجله زفاف را بعنوان گواه داشته باشد.

و مردم آنقدر بیحیا بودند که در خانه خودشان عروسی میکردند.
پس عروسی طبق این اسلوب که اکنون متروک است در خانه مسیو ژبو نورمان صورت گرفت.

این موضوع عروسی، هر اندازه طبیعی و عادی باشد، باز هم نشر اعلامیه‌های رسمی زناشویی، تنظیم اسناد، رفتن به شهرداری، رفتن به کلیسا، همیشه کارش را قدری منگوش می‌کند. پس نتوانستند پیش از ۱۶ فوریه آماده شوند. اما، برای تأمین رضای خاطر از لحاظ درست‌گویی، این تفصیل را یادداشت می‌کنیم، چنین اتفاق افتاد که روز ۱۶ فوریه مصادف با روز آخر کارناوال میشد. تردیدها و ملاحظاتی بویژه از طرف خاله ژبو نورمان بمیان آمد.

اما پدربزرگ بانگ بر آورد، روز آخر کارناوال! چه بهتر از این! در این باره یک ضرب‌المثل هم هست،

عروسی در روز آخر کارناوال
بچه‌های حق ناشناس نخواهد داشت.

این حرفهارا دور اندازیم. همان ۱۶ فوریه باشد! توهم میل‌داری که عقب بیفتند ماریوس؟ جوان عاشق گفت: هیچ چنین میلی ندارم!
پدربزرگ گفت: عروسی کنیم.

پس عروسی روز ۱۶ فوریه صورت گرفت، با آنکه روز جشن شادی عمومی بود... آنروز باران میبارید اما همیشه در آسمان یک گوشه کوچک لاجوردی برای خنعت-گزاری سعادت وجود دارد که عشاق می‌بینندش، هنگامی نیز که دیگر خلائق زیر چتر باشند.

شب‌پیش، ژان والژان در حضور مسیو ژیونورمان پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانکرا به ماریوس داده بود.

چون عروسی طبق اصول اشتراك منافع صورت میگرفت، اسناد ساده بودند. از آن پس توسن برای ژان والژان بیفایده بود، کوزت او را هم بارت برده و مقام گیس-سفیدیش را باو وعده داده بود.

اما ژان والژان در خانه مسیو ژیونورمان يك اتاق افتاده دار زیبا داشت مخصوص خود او، و کوزت آنقدر با وضعی مقاومت ناپذیر باو گفته بود: «پدر خواهش میکنم» که ژان والژان وعده داده بود باید در آن ساکن شود.

چند روز پیش از روزی که برای عروسی معین شده بود حادثه‌یی برای ژان والژان روی داده بود: انگشت شست راستش اندکی له شده بود؛ سخت نبود و او اجازه نفاذ بود که کسی کاری به آن داشته باشد، یا بانسایش کند، یا به درد آن توجه کند، هم اگر چه کوزت باشد. اما ظاهراً این مجبورش کرده بود که دستش را در پارچه سفیدی بیچد و وبال گردنش کند، و نیز از امضاء کردن هر چیزی بازش داشته بود. مسیو ژیونورمان بمنوان قائم مقام قیم کوزت، بجای او، اسناد را امضاء کرده بود.

ما خواننده‌ها نه به شهرداری میبریم، نه به کلیسا. هیچکس دو دل‌باخته‌ها را آنجاها دنبال نمی‌کند و مردم عادت دارند همین که داماد گل عروسی بر سینه‌اش زد پشت بگردانند و بی کارشان روند. اینجا به‌ثبت واقعه‌یی اکتفا می‌کنیم که در موکب عروس و داماد کسی متوجه آن نشد، و در فاصله بین کوچه دختران کالور و کلیسای «سن پول» اتفاق افتاد.

در آن زمان پایان قسمت شمالی خیابان «سن لوی» را که سنگفرش خراب شده بود دوباره سنگفرش میکردند. از خیابان «پارک روایال» بیدراه بسته بود. محال بود که کالسکه‌های موکب عروس بتوانند مستقیماً به «سن پول» روند؛ ناچار باید خط سیرشان را تغییر دهند، و ساده‌تر از همه این بود که از طرف بولوار بیچند. یکی از مهمانان خاطر نشان کرد که آخرین روز کارناوال است و در بولوار ازدحامی از کالسکه‌ها هست. مسیو ژیونورمان پرسید: «چرا؟ جواب داد: کالسکه‌های ماسکداران از آنجا می‌گذرند. پدر بزرگ گفت: «چه عالی! از همانجا برویم. این جوانها عروسی می‌کنند، میخواهند وارد قسمت جدی زندگی شوند، اگر قبلاً کمی مسخرگی ببینند بهتر آماده خواهند شد.»

راه بولوار را پیش گرفتند. در نخستین کالسکه «برلین» موکب عروس کوزت و خاله ژیونورمان و مسیو ژیونورمان و ژان والژان نشسته بودند ماریوس که هنوز هم بحکم آداب و رسوم از نامزدش جدا بود در کالسکه دوم جای داشت. موکب عروس همینکه از کوچه دختران کالور بیرون رفت وارد دسته کالسکه‌هایی شد که خط زنجیر بی‌پایانی از مادلن تا باستیل و از باستیل تا مادلن ساخته بودند.

ماسکداران در بولوار فراوان بودند. باران خوبی نوبت نوبت باریده بود؛ «پاپاس» و «پانتالور» و «ژیل»^۱ با هم ستیزه میکردند. بر اثر خلق خوش زمستان

۱- اسم سه ماسک بتقلید مسخره‌های معروف.

۱۸۳۳ پاریس شکل عوض کرده و جامعه «ونیز» را بر خود آراسته بود. امروز دیگر از آنگونه ایام کارناوال وجود ندارد. چون هر چه هست يك کارناوال مهتدل است، باید گفت که اصلاً کارناوال نیست.

پیاده‌روها و طرفین خیابانها از راهگذران، و جلودرها و پنجره‌ها از کنجکاران مالا مال بود. صقه‌هایی که تاج بر سر کاخهای تئاترها می‌گذارند مملو از تماشاچیان بودند. گذشته از ماسکداران، آن رژه معروف آخرین روز کارناوال بشیوه «لونشان» نیز دیده می‌شد، مرکب از همه‌گونه وسائط حمل و نقل؛ درشکه‌های بزرگ و کوچک، گاریهای رویار، گاری، دوچرخه، درشکه‌های تک‌اسبه، گردونه‌های گوناگون، که همه مرتب حرکت می‌کردند و طبق تعلیمات پلیس کاملاً نزدیک و در ردیف‌هم مثل اینکته روی «ریل» حرکت‌کنند پیش می‌رفتند. کسی که در این گردونه‌ها باشد هم تماشاچی است و هم مورد تماشا. مأموران پلیس در طرفین بولوار این دورشته متوازی پایان ناپذیر را که خلاف جهت یکدیگر حرکت می‌کردند مراقب بودند تا هیچ چیز جریان مضاعف این دونهر کالسکه را که یکی رویاپین میرفت و دیگری بی‌الا صعود می‌کرد، یکی جاده شوسه «آنتن» را می‌پیمود و دیگری سوی کوی حومه سنت آنتوان راه می‌پیمود مانع نشود. کالسکه‌های نشان‌دار سناتورهای فرانسه و وزراء مختار وسط جاده را اشغال کرده بودند و آزادانه رفت‌وآمد می‌کردند. چندموکب باشکوه و شادان خصوصاً موکب گاو مخصوص کارناوال نیز همین امتیاز را داشتند. در این شادمانی پاریس، انگلستان نیز تازیانه‌اش را بصدا در می‌آورد؛ گاری پستی‌لرد «سیمور»^۲ پرازیجان بوسیله يك معسخره تقلیدچی، با جار و جنجال بسیار عبور می‌کرد.

در این رشته مضاعف که چندتن از افراد گارد بدلی می‌سگهای چوپان در طول آن سرعت رفت‌وآمد می‌کردند، کالسکه‌های آب‌رومند خان‌واده‌ها، مملو از عمه بزرگ‌ها و پدربزرگها، پیشاپیش خود دسته‌هایی از کودکان با لباس «پی‌یررو» های نه‌ساله و «پی‌یرت» های^۳ شش‌ساله را فراهم آورده بودند و این موجودات کوچک دل‌ریا با این احساس که رسماً در شادمانی عموم شرکت جسته‌اند، و شاد و سرشار از قابلیت‌هایی که از معسخرگی‌شان بدست آورده بودند در قلوب نفوذ می‌کردند و وقاری چون وقار مأموران رسمی داشتند.

گاه بگاه اندک اختلالی اینجا و آنجا، در دسته گردونه‌ها ایجاد می‌شد، آنگاه یکی از دورشته خارجی توقف می‌کرد تا گره از کار باز شود. اگر يك کالسکه، قدری عجله می‌کرد همین برای برهم زدن صف کافی بود. پس از برقرار شدن نظم دوباره راه می‌افتادند.

۱- یعنی آب در آن فراوان بود.

۲- لرد هانری سیمور Seymour يك مرد انگلیسی متولد در فرانسه ۱۸۰۵-
۱۸۵۹ که بدلیل کارهای تفریحی عجیب و غریب و مضحک‌کننده در پاریس بسیار شهرت یافت و باشگاه معروف «ژاکی کلاب» را تأسیس کرد و محبوبیت بسیار بین فرانسویها خصوصاً طبقه اشراف داشت.

۳- «پی‌یررو» از ماسکهای مردان و «پی‌یرت» زنی است در لباس پی‌یررو.

کالسکه‌های عروسی در رشته‌یی بودند که سوی باستیل میرفت و در طول خیابان سمت راست بولوار حرکت میکردند. در سر بالایی کوچهٔ «پونت اوشو» مدتی متوقف شدند. تقریباً همانند، سمت دیگر خیابان نیز دستهٔ دیگری که سوی کلیسای مادلن میرفت توقف کردند. در این رشته، در نقطهٔ مواجهه با موکب عروس، يك کالسکهٔ ماسکداران بود.

این کالسکه‌ها، یا بهتر بگوییم، این گاریهای ماسکداران را مردم پاریس خوب می‌شناختند. اگر در آخرین روز کارناوال یا یک سه‌شنبهٔ آخر پرهیز، این کالسکه‌ها نباشند مردم خیالات شیطنت‌آمیز در سر راه میدهند و میگویند: «در این قضیه چیزهایی هست. با احتمال قوی هیئت دولت تغییر خواهد کرد.» انبوهی صورت‌های مسخرهٔ «کاساندز»، «آرلکن» و «کواومین» که بالای سر راهگذران در تلاطم بودند، هر قسم هیکل عظیم که ممکن است وجود داشته باشد، از ترك گرفته تا وحشیان، «هرکول» هایی که خانمهای محترمی را بردوش داشتند، «پواساد» ها یا زنان مقلدی که «راپله»^۱ اگر میدیدشان گوش را می‌گرفت، همچنانکه «آریستوفان»^۲ جلو «مناداها»^۳ عربده‌جو از رو رفت و چشم زیر انداخت. اقسام زلف‌های ساختگی ازیالیف نباتات، تینان‌های تنگ سرخ، کلاههای نامتداول، عینک‌های مسخره، سه ترك‌های «زانو» که بهر کدام يك پروانه بالاج تمام چسبیده بود، فریادهایی که برس پیادگان زده میشد، مشت‌هایی که به بیلوها می‌خورد، هیکل‌های شجاعانه، شانه‌های عریان، چهره‌های ماسکدار، بی‌حیایی‌های عنان گسیخته، يك آمیزش پسر آشوب از بی‌شرمی‌ها و وقاحت‌ها که يك درشکه‌چی با کلاه بزرگی از گل رانندهٔ آن بود، اینها همه رویهم، جشن کارناوال را تشکیل میدادند.

یونان به‌گردونهٔ «تسپیس»^۴ نیاز مند است؛ فرانسه به درشکهٔ «واده»^۵ محتاج است. همه چیز را تقلید میتوان کرد، خود تقلید را هم. جشن «ساتورن»، این صورت‌سازی زیبایی عتیق، دست بدست گشته، از وقاحتی به وقاحت دیگر رسیده و سرانجام به آخرین روز «کارناوال» منتهی شده است، و ملکهٔ «باکانال» که در روزگار قدیم تاجی از تاج پر سر می‌گذاشت و غرقه در اشعهٔ آفتاب، پستانهای مرمی‌ش را در يك نیمه برهنگی ملکوتی نمایان می‌ساخت، امروز در جل خپس خوردهٔ شمال از رونق افتاده است، و کلش به جایی رسیده است که خود را «شی آن‌لی»^۶ مینامد.

- ۱- راپله Rabelais نویسنده و فیلسوف شوخ فرانسه (۱۵۵۳-۱۴۴۹).
- ۲- آریستوفان - شاعر کمدیک یونان در قرن پنجم پیش از میلاد که در آثارش مسخرگی‌هایی دارد.
- ۳- مناداها - زنان پسرپشیده مو و عربده‌جویی که جشن رب‌النوع شراب را برپا میکردند.
- ۴- Thespis تیس‌پیس شاعر یونانی که پدر تراژدی یونانی می‌شمارند.
- ۵- واده شاعر فرانسه، موجد نوع مسخره‌های موسوم به «پواساد».
- ۶- (Chie.en.lit) «شی آن‌لی» اسم زنی است که در کارناوال با لباس پاره و کثیف و دنباله‌دار مسخره‌یی حرکت میکند.

سنت کالسه های ماسکنداران به قدیم ترین عصور استنباد مربوط است . در محاسبات لوی یازدهم «بیست سکه سلطنتی برای سه گردونه کشتی مسخره سر چهار راه» تصویب میشد . در ایام ما ، این توده های پرسرو صدا از موجودات ، عادتاً از یک گاری لکنته ، سواری می گیرند وهمه جای آنها با ازدحامی سخت پرمی کنند ، یا آنکه با گروه های پر آشوب خود یک کالسه دو کروکه دولتی را که کروکه هایش افتاده است بتنگ می آورند . رویهم بیست تن میشوند ، همه در یک کالسه شش نفری می چینند ، روی جای سورچی ، روی صندلی جلو ، روی کروکه های خوابیده ، عقب درشکه و روی میله هم آدم هست . بهمه جاویه چراغها هم آویزان میشوند . ایستاده ، خوابیده ، نشسته ، پاهای بهم پیچیده ، پاهای آویخته ، وبا هر وضع دیگر که ممکن شود قرار گرفته اند . زنها زانوهای مردان را برای نشستن اشغال میکنند . ازدور بر فراز ازدحام سرها ، هرم از جا در رفته شان دیده میشود . این کالسه نشین ها کوههایی از شور و شغف در این ازدحام بر پا می کنند . صدای «کوله»^۱ و «پانار»^۲ و «پیرون»^۳ ، مملو از کلمات آرگو ، از همه سو بگوش میرسد . از بالای کالسه اصول متلک گویی را بر سر مردم تف می کنند . این درشکه که با محمولاتش از اندازه خارج شده است وضع فاتحانه دارد . هیاهو جلوش و جار و جنجال دنبالش است . همه فریاد می کنند ، همه دلی دلی میکنند ، همه زوزه میکنند ، همه قهقهه میزنند ، همه از خوشی بخود می پیچند ، سرشادی در این میان میگرد ، هجو در آن زبانه میکشد ، خوشی مثل ارغوان جلوه میکند ، دو اسب لافر ، هیکل زیبا و خندان مسخره بی را که بهوضع خدایان رومی ساخته شده است میکشند ، این گردونه پیروزی «خنده» است .

بی اندازه وقیح خنده میکنند تا بگویند که از ته دل می خندند . واقعاً این خنده مظلون است . این خنده مأموریتی دارد . مأمور است که کارناوال را به یاریسیها اثبات کند .

این کالسه های مسخره ، که در آنها معلوم نیست چه ظلمت احساس میشود فیلسوف رابه تفکر وامیدارند . مثل این است که چیزی در آنها حکومت میکند . آنجا بهوصلت اسرار آمیزی بین مردان هیزوزنان هرزه بی می توان برد .

این که ، بی حیایبهای علمتی رویهم ریزند و حاصل جمعی بصورت «شادی» بدست دهند ، اینکه باز یاده روی در بیش می و در فضیحت ، مردمی را بخود جلب کنند ، اینکه جاسوسی ، یک آدمک از فحشاء بسازد ، گستاخانه با مردم رو برایش کند ، وشادشان سازد ، ومردم از دیدن آن توده عظیم جاندار که هم درخشان وهم کثیف ، نیمی از آن نجاست است ونیم دیگر انزور و در این حال عوعو میکند و عربده می کشد و خوانندگی میکند مشوف شوند واز مشاهده حرکت آن روی چهارچرخ یک درشکه حظ کنند وهمه برای این پیروزی که نتیجه آمیزش همه قیایب است کف بزنند ، این که اگر افراد پلیس ازدهاهای بیست سرشادهانی را بین مردم گردش ندهند جشن عمومی کامل نیست ، واقعاً بی اندازه رقت انگیز است . اما در این باره چه باید کرد؟ این گردونه های لجن

۱ - Collé ۲ - Panard ۳ - Piron سه تن از شاعران ترانه ساز که ترانه -

هاشان مدت ها ورد زبان فرانسویان بود .

که به انواع روبانها و گلها آراسته‌اند با خنده عمومی، هم تحقیر میشوند و هم مورد اغماض قرار می‌گیرند. خنده عمومی، همست انحطاط ملل است. بعضی اعیاد ناپاک، ملت را متلاشی میکنند و به توده پست میدلش میسازند؛ و برای توده پست، همچنانکه برای جباران، مقلدانی لازم است. شاه، «روکلور»^۱ دارد و ملت، «پایاس»^۲. پاریس هر دفعه که یک شهر بزرگ فرزانه نیست یک شهر بزرگ دیوانه است. کارناوال در آن جزو سیاست میشود. اعتراف می‌کنیم که پاریس بدلخواه، خود را به مسخره‌یی که از رسوایی حاصل میشود تسلیم میکند. از آقایانش - هنگامی که آقایانی داشته‌باشد، جزیک چیز نمی‌طلبید، «لجن بردوشم باز کنید.» روم نیز همین خلق را داشت. نرون مستبد را دوست میداشت. نرون یک مسخره دیوآسا بود.

بحکم اتفاق چنانکه اکنون گفتیم، یکی از این دسته‌های بدشکل زنان و مردان ماسکدار که کالسه جاداری را از خود انباشته بودند، سمت چپ بولوار متوقف شد. هماندم، موکب عروس هم، سمت راست، رو در روی آن ایستاد. کالسه‌یی که ماسکداران درون آن بودند از یک سمت بولوار در سمت دیگر، رود روی خود کالسه‌یی را که عروس در آن بود مشاهده کرد.

یکی از ماسکداران گفت: اونجارو! عروسه!

دیگری گفت: عروسی دروغکی، عروسی راستی راستی مال خودمونه.

و چون دورتر از آن بودند که بتوانند درباره این عروسی تحقیقاتی کنند و از سوی دیگر از اخطار مأموران پلیس می‌ترسیدند، دو ماسکدار جاهای دیگر را نگر بستند.

پس از یک لحظه، همه ماسکداران این کالسه، کار دشواری در پیش داشتند؛ جمعیت به هو کردن آنان پرداخت که نوازش و تمجید توده نسبت به مسخرگان است، و دو ماسکدار که اندکی پیش درباره عروسی حرف زده بودند ناگزیر از آن بودند که بارفتاشان روبه همه جمعیت کنند و همه معلومات اراذل کوی بازار را مانند گلوله در جواب زخم زبانهای توده بر سرشان بیارند. پس بین ماسکداران و جمعیت مبادله مخوفی از کنایات صورت گرفت.

در آندم دو تن دیگر از ماسکداران همین کالسه، یک ماسک اسپانیایی با بینی بی‌اندازه بزرگ، باریخت یک پیرمرد و با سبیل‌های ضخیم، و یک زن ماسکدار لاغر که دختر جوانی بود و خود را بصورت گرگ آراسته بود موکب عروسی را دیده بودند و

۱ - Roquelaure آنتوان گاستون روکلور (۱۷۳۸ - ۱۶۶۵) مارشال فرانسه

در زمان لوی چهاردهم که گفته میشود همه پیشرفته‌ها و پیروزیهایی و همه قدرت و مقامی که بنست آورد مرهون لودگی و مسخرگی و انتزیک‌های بیش‌مانه و وقاحت‌ها و بی‌حیایی‌های او و نیز مدیون توجهات مخصوص خانم زیبایش مادام لاوال بود که طرف علاقه شخص شاه بود و همه کار از دستش بر می‌آمد!

۲ - Paillasse از اشخاص تئاترهای توده در ناپل و بطور کلی تیپ مضحک و مسخره در تئاتر که با گفتن کلمات خنده‌دار و حاضر جوابی‌ها و شوخیها و حرکات سبک و شیرین، مردم را می‌خندانند.

آن دونیز هنگامی که همراهانشان باراهگندان بهم فحش میدادند باصدای آهسته صحبتی در این باره بین خود داشتند .

گفت و شنودشان با هیاهوی جمعیت پوشانده میشد. بارانهای متوالی، کالسکه را که کاملاً روباز بود خیس کرده بود؛ باد فوریه هم که گرم نیست. دختر مسخره که «دکته» بود در همان حال که به ماسک اسپانیایی جواب میداد، میلرزید، میخندید و سرفه میکرد؛ صحبتشان چنین بود:

- بگو ببینم .
- چی؟ بابا؟
- پیرمرده رو می بینی؟
- کدوم پیرمردو!
- اونجا، تو کالسکه اول عروسی، از طرف ما .
- همون که بازوش تو په کراوات سیاه آویزونه!
- آره .
- خوبه!
- من یقین دارم که میشناسمش.
- آه!
- آگه این پانتنی رو نشناسم واشتباه کرده باشم حاضرم خرخره مو گوش تا گوش ببرن، و تو همه عمرم یه کلمه «شما» یا «تو» یا «من» از دهنم بیرون نیاد.
- مخصوصاً امروزه که اسم یاریس پانتنه .
- میتونی عروسو ببینی؟ . آگه خم بشی؟
- نه .
- دو مادو چطو؟
- تو این کالسکه دو ماد نیست.
- به!
- مگه اینکه اون یکی پیرمرده دو ماد باشه.
- پس درست خم شو بلکه عروسو ببینی .
- نمی توئم .
- فرق نمی کنه. این پیرمرده که یه چیزی به انگشتاش بسته . یقین دارم که

می شناسمش.

- شناختنش بچه کارت میآد؟
- آدم چه میدونه. یاری وقتا!
- من که از ریخت هر چی پیرمرده بیزارم.
- من میشناسمش .
- هر قدر دلت میخواد بشناسش.
- چی شده که این شیطون تو عروسیه؟
- خب، مام تو عروسی هستیم .
- این دم دستکای عروس از کجا میآد؟

- مکه من میدونم!
- گوش کن!
- چی؟
- بایس په کار بکنی.
- چیکار؟
- از کالسکه خودمون پیاده شی و موکب عروسو دنهال کنی.
- واسه چی خوبه؟
- واس اینکه بدونیم کجا میره و چیه . - زودی برو یابین . بدو دخترم ،
تو که جوونی!
- نمیتونم کالسکه خودمونو ول کنم.
- واسه چی؟
- اجیر شده‌ام.
- اه ، گمشوا!
- مسخره بازی امروزم بخرج اداره پلیسه.
- راسته .
- آگه از کالسکه پیاده شم اولین بازرس که ببیندم بازداشتم میکنه . تو که
میدونی .
- آره . میدونم .
- امروز دولت رسماً منو خریده .
- بهر صورت این پیرمردی پکرم میکنه .
- پیرمردا پکرت میکنن؟ تو که یک دختر جوون نیستی.
- گوش کن بین چی میگم.
- بگو .
- یارو تو کالسکه اوله .
- خب .
- تو کالسکه عروسه .
- بعد؟
- بهمین دلیل پدر عروسه .
- بمن چه مربوطه؟
- بتو میگم که پدر عروسه .
- غیر از اون کسی نیست که پدر عروس باشه .
- گوش کن .
- چی؟
- من هیچ نمیتونم آفتابی بشم مکه با ماسک . اینجا من قائم شده‌ام؛ کسی
نمیدونه که اینجا هستم؛ اما فردا دیگه ماسکی نخواهد بود؛ چهارشنبه اول پرهیزه .
من ممکنه، توهیچل بیفتم . بایس برگردم توسوراخم . اما تو آزادی .
- نه چندون .

- بالآخره بیشتر ازمن آزادی .
- خب، بعدش ؟
- باید سعی کنی و بدونی که این بساط عروسی کجا رفته .
- کجا میره ؟
- آره .
- مینوم .
- پس بگو، کجایمیره ؟
- به «کادران بلو» .
- کادران بلوکه ازاین راه نیست .
- خب دیگه! .. میره به رایه!
- یاچای دیگه!
- آزاده . عروسی همیشه آزاده .
- مقصود این نیست . میکم تو بایس سعی کنی ، همه چیز و بقیه می و بیایی و بمن بگی که موضوع این عروسی که این پیرمردم توش هست چیه و جای این عروسی کجاس ؟
- بکش بالا! حالا نخند و کی بخند! . . . واقعاً که کار آسونیه که آدم هشت روز بعد بره جاوجوی يك عروسی رو پیداکنه که روزگارانوال تو پاریس سر گرفته .
- يك سنجاق تو انبارگاه! بنظر تو ممکنه!
- اهمیت نداره . بایس سعی کرد . میفهمی چی میکم «آزلم»؟
- دو ردیف وسائط نقلیه از دو طرف بولوار ، حرکتشان را در جهت مخالف یکدیگر بازگرفتند و در شکله ماسکداران کالکله عروس را از نظر گم کرد .

-۲-

دست ژان و الزان همچنان وبال گردن است

تحقق رؤیاهای زندگی... این به که داده شده است؟ باید برای این انتخاباتی در آسمان وجود داشته باشد؛ ماهمه برغم خود نامزدیم؛ فرشتگان رأی میدهند. کوزت و ماریوس انتخاب شده بودند.

کوزت در شهر داری و در کلیسا درختان و گیاه بود. تومن با کمک نیکوالت لباس برار پوشانده بود. کوزت روی دامنی از تافته سفید، پیراهن گیور «بنتش» خود را پوشیده و نیم چادری از حریر انگلیسی و گردن بندی از مرواریدهای ظریف و تاجی از بهارنارنج بخود آراسته بود. اینها همه سفید بودند و او خود میان این سپیدیها میدرخشید. لطفی سرشار بود که در روشنایی منبسط شده و تغییر شکل یافته بود. میشد گفت که دوشیزه‌یی است در راه الهه شدن.

موهای زیبای ماریوس درختان و عطر آگین بود؛ میان حلقه‌های دره‌مش،

اینجا و آنجا خطوط پریده رنگی دیده میشد که جای زخمهای سنگربود. پدربزرگ، فاخر، سربالا گرفته، با آرایش و باروشی بیش از پیش آمیخته با همه ظرافت‌های زمان «باراس»^۱، کوزت راراهنمایی میکرد. اینجا هم جانشین ژان والزان شده بود زیرا که ژان والزان چون دستش هنوز بمال گردنش بود نمیتوانست بازویش را به عروس دهد.

ژان والزان بالباس سیاه دنبالشان میرفت و لبخند میزد.

پدربزرگ باو میگفت: مسیو فوشلوان، امروز روز خوبی است. من پایان غمها و غصه‌ها را رأی میدهم. از این پس دیگر نباید هیچ جا اندوهی وجود داشته باشد، بخدا قسم! من امروز فرمان شادی صادر میکنم! بد حق ماندن ندارم. اگر بازم افراد بدبختی وجود داشته باشند واقماً برای آسمان لاجوردی شرم آور است. «بند» از مردی که باطنش خوب است صادر نمی‌شود. همه بینوایی‌های بشری يك پایتخت دارند که دوزخ یا بهمارت دیگر کاخ «تویلری» شیاطین است. چه خوشمزه که من حالا دارم کلمات عوام فریبانه میگویم. اما راستش آن است که دیگر عقیده سیاسی ندارم، میخواهم که همه کس متمدن باشد یعنی که خوش باشد، و بهمین اندازه اکتفا میکنم. وقتی که دریایان همه تشریفات، پس ازگفته شدن بلی‌هایی که لازم است در شهرداری و در اداره روحانی، پس از امضاء دفاتر شهرداری و دفاتر ثبت کلیسا، پس از مبادله انگشتری‌های زناشویی، پس از بزانو درآمندن کنار هم، بازو بیازو، زیر چادر حریر سفید، میان دود عطر سوز، باز آمدند، و دست در دست هم، مورد ستایش همه و مایه حسرت همه، ماریوس بالباس سیاه، کوزت بالباس سفید، دنبال ملازم مجلل کلیسا با سردوشی‌های کتلی که نیزه مخصوصش را به تخته سنگهای سنگفرش میزد، از میان دو صف چپ‌مانند حاضران درخشان از شادمانی که با شیفتگی و با آفرین‌گویی بتماشا ایستاده بودند از زیر پدربزرگ کلیسا که هر دو لنگه اش باز بود گذشتند، و پای کالسکه‌شان رسیدند و مهمی‌اشدندنگ سوار کالسکه شوند و همه چیز بیایان رسد، کوزت هنوز نمیتوانست باور کند. ماریوس را نگاه میکرد، مردم را نگاه میکرد، آسمان را نگاه میکرد؛ مثل این بود که هیت‌رسد از خواب خوش بیدار شود. وضع حیرت‌آمیز و اضطراب‌آلودش نمیدانم چه لطف بروی میافزود. برای بازگشتن از آنجا هر دو باهم سوار يك کالسکه شدند، ماریوس کنار کوزت نشست؛ مسیو ژیبونورمان و ژان والزان پهلوی هم رو در روی آندو؛ خاله ژیبونورمان هنگام بازگشتن يك درجه عقب رفت و در کالسکه دوم جای گرفت. پدربزرگ می‌گفت: «بچه‌های من، اکنون دیگر شما مسیو بارون و مادام بارون شده‌بید و سالیانه سی هزار فرانک درآمد دارید». و کوزت که کاملاً رو به ماریوس خم شده بود گوش او را با این بیج بیج ملکوتی نوازش میداد: «ترا بخدا راست است؛ اسم من هم ماریوس است؛ من خانم توام؟»

این دو موجود، میدرخشیدند. در آن دقیقه می‌زیستند که باز گرداندنش و

۱ - Barras باراس مرد میاستمدار فرانسه و نماینده مجلس کنوانسیون و

عضو دیرکتوار که یکی از امتیازات او تجمل بی‌اندازه و شیک پوشی و ظرافتش بود (۱۸۲۹-۱۷۵۵).

باز یافتنش محال است. به آن مرحله حیرت‌انگیز رسیده بودند که نقطه تقاطع منتهای جوانی و منتهای خوشی است. شعر «ژان پروور» را صورت حقیقت میدادند؛ هر دو باهم بیش از چهل سال نداشتند. عروسی‌شان يك عروسی عالی بود. این دو کودک، دوگل زنبق بودند. یکدیگر را نمیدیدند؛ یکدیگر را سیاحت میکردند. کوزت ماریوس را در افتخاری عظیم مشاهده میکرد، ماریوس کوزت را بر فراز يك محراب آسمانی میدید، و در این محراب و در این افتخار، در حالی که این دو فرشته سعادت، در باطن، کسی نمیدانند چگونه باهم در آمیخته بودند برای کوزت، پشت ابری لطیف و برای ماریوس میان شعله‌ی فروزان، چیزهایی که دل میخواهد، چیزی که کمال مطلوب است، چیزی که واقعی است، میعاد بوسه و بیخبری، بالش زفاف. وجود داشت.

هر شکنجه که دیده بودند بصورت يك مستی روی به آنان باز مینمود. بنظرشان میرسید که، غصه‌ها، بینوایی‌ها، اشک‌ها، دردها، ترس‌ها، نومیدی‌ها، به نوازش‌ها و به پرتوها مبدل شده بودند، و ساعت دلپسندی را که نزدیک میشد دلپسندتر میساختند؛ و غم‌ها بصورت کنیز کانی در آمده بودند که آرایشگران شادمانی میشدند. چه خوش که آدمی رنج هم دیده باشد؛ بدبختی‌شان هاله سعادتشان میکردید. جان کندن طولانی عشقشان به يك معراج منتهی میشد.

در این هر دو جان، يك نوع واحد آزادی وجود داشت، که در ماریوس باغباری از شهوت و در کوزت باگردی از عفت تفاوت یافته بود. آهسته بیکدیگر میگفتند، «پس از این، بازم به باغ کوچکمان در کوچه پلومه خواهیم رفت.» چنین‌های پیراهن کوزت روی ماریوس افتاده بود.

يك چنین روز، مخلوط وصف ناپذیری از رؤیا و از یقین است. تملکسی است آمیخته بایندار. بازم فرصتی برای تأمل در پیش است. انقلابی است ناگفتنی آن روز که آدمی در نیروز باشد و بفکر نیمه شب افتد. لذات سرشار این دو قلب بر سر جمعیت لب پرمیزد و نشاطی بر راهگذران میافشاند.

مردم در خیابان سنت آنتوان جلو «سن پل» میایستادند تا از خلال شیشه‌های کالسه لرنش گلهای بهار فarnج را روی سر کوزت تماشا کنند.

سپس به کوچه «دختران کالور»، به خانه خود بازگشتند. ماریوس پهلوی به پهلوی کوزت با وضعی ظفر آلود و درخشان، از یلکانی که چندی پیش خودش را بحال جان کندن از آن بالا کشانده بودند، بالا رفت. گدایان که جلو در خانه جمع آمده بودند و کیسه پول‌های کوزت و ماریوس را بین خود تقسیم میکردند، دعای خیر بر آن‌دو فرو میخواندند. همه جا گل بود. فضای خانه کمتر از کلیسا عطر آگین نبود؛ پس از بخور نوبت به سرخ گل رسیده بود. می‌پنداشتند که صداهاى نغمه سرایی از لایتناهی میشوند؛ خدا را در قلبشان داشتند؛ سر نوشت چون سقفی ستاره نشان در نظرشان جلوه میکرد؛ بر فراز سرشان يك روشنایی طلوع آفتاب میدیدند. ناگهان ساعت زنگ زد. ماریوس بازوی برهنه دل‌انگیز کوزت را، و چیزهای گلگونی را که میهما از خلال توری‌های نیم تنه او دیده میشد نگاه کرد، و کوزت چون نگاه ماریوس را دریافت سرخی شرم قاسمیدی چشمانش را گرفت.

عدهٔ متناسبی از دوستان قدیم خانوادهٔ زیونورمان دعوت شده بودند. همه پیرامون کوزت بریکدیگر پیشی می‌گرفتند. هر کس میکوشید تا نزدیک‌تر آید، و زودتر از دیگران باو «خانم بارون» گوید.

ستوان تئودول زیونورمان که در آن هنگام سروان شده بود از «شارتر» که مرکز پادگانش بود برای حضور در عروسی نوه عمویش «پون مرسی» باینجا آمده بود. کوزت نشناختش.

تئودول نیز، از طرف خود، چون عادت باین داشت که زنان، خوشگلش شمارند نمیتوانست کوزت یادگیری را بیاد آورد.

بابازیونورمان پیش خود میگفت، چقدر حق داشتم من که آن قصهٔ نیزه‌دار را باور نمی‌کردم.

کوزت هیچگاه با «ژان والژان» مثل این شب مه‌ریان نبود. در این باره با «بابازیونورمان» همدستان بود؛ هنگامی که بابا زیونورمان با کلمات قصارش، بایانات حکیمانه‌اش در همه جا شادی می‌پراکند کوزت عشق و مهربانی را مانند عطری پیرامون خود می‌افشانند. سعادت، همه عالم را خوشبخت می‌خواهد.

فرصتهایی می‌جست تا با ژان والژان بالحن بیگانهٔ زمانی که دختری کوچک بود سخن گوید. بالبخت، نوازشش میکرد.

در تالار سفره‌خانه مین ضیافت باشکوهی فراهم آمده بود.

برای شادمانی‌های بزرگ، نوری که مانند روشنایی روز باشد چاشنی لازمی است. مردم خوشبخت هرگز روشنایی ضعیف، و تاریکی را نمی‌پذیرند. راضی نمی‌شوند که سیاه باشند. شب است، باشد؛ اما ظلمات نباید باشد. اگر خورشید وجود ندارد باید خورشیدی بوجود آورد.

سفره خانه کانونی از چیزهای شاد و شوخ بود. در وسط بر فراز مین سفید و درخشان ضیافت، یک چلچراغ «ونیز» باشاخه‌های پهناور، و دارای همه نوع پرندگان رنگین، آبی، بنفش، قرمز و سبز که در کاسه‌های لاله و بالای شمع‌ها جای گرفته بودند؛ اطراف این لومستر، انواع جارها، دیوارکوب‌های آینه‌یی با سه یا پنج شاخه؛ آینه‌های قدی، اشیاء بلور و بارفتن و شیشه‌یی؛ ظروف چینی، لعابی، سفالی؛ اشیاء زرگری، اشیاء نقره‌یی، در این سالون برق می‌زدند و بهجت‌هیا افزودند. جاهای خالی بین جارهای دیوارکوب بادسته‌گله‌ها پر شده بود، آنچنانکه هر جا که نوری نبود گلی بود.

درگفتارکن سه ویولن و یک فلوت، رباعی‌های شیرین «ایدن» را با آهنگی ملایم مینواختند.

ژان والژان در تالار، بر یک صندلی، عقب در نشسته بود که یک لنگه‌اش جلو او گرفته بود آنسان که تقریباً پنهانش میکرد. دمی چند پیش از رفتن بر سر مین شام، کوزت مثل اینکه ناگهان این فکر درسری راه یافته است. به ژان والژان نزدیک شد، با گرفتن دامن پیراهن زیبای عروسیش از دو طرف بادودستش، و باشطنتی محبت آمیز چشم باو دوخت، جلو او با لطف بسیار زانو خم کرد و رسم احترام بجا آورد؛ سپس از او پرسید:

- پدر، راضی هستید؟

ژان والژان گفت: آری، راضیم.

کوزت گفت: خوب، پس بخندید.

ژان والژان به خندیدن پرداخت.

چند لحظه بعد باسک اعلام داشت که شام حاضر است.

مهمانان، ودنبال همه میوزیو نورمان که بازویش را به کوزت داده بود وارد

سفره خانه شدند، و بر تیزی که از پیش معین شده بود، گرد میز قرار گرفتند.

دو صندلی دستمدار بزرگ، جلومیز، سمت راست و چپ صندلی عروس دیده

می شد که صندلی دست راست برای میوزیو نورمان و صندلی دست چپ برای ژان -

والژان بود. میوزیو نورمان نشست، صندلی دیگر خالی ماند.

میوزیو فوشلووان را با چشم جستجو کردند.

اما او آنجا نبود.

میوزیو نورمان از باسک پرسید:

- میدانی میوزیو فوشلووان کجاست؟

باسک جواب داد: البته آقا. میوزیو فوشلووان بمن گفتند به آقا عرض کنم که

ایشان یک کمی از دستشان که زخم است در زحمت بودند. نمی توانستند با میوزیو بارون

و مادام بارون شام بخورند؛ و خواهش کردند که ایشان را عفو کنند، و نیز گفتند که

فردا صبح خواهند آمد. بعد از خانه خارج شدند.

این صندلی خالی یک دم مرتسی را که سر میز شام حکمفرما بود سر کرد،

اما اگر میوزیو فوشلووان غایب بود میوزیو نورمان حضور داشت، و پدر بزرگ

بجای دوتن می درخشید. اثبات کرد که میوزیو فوشلووان در صورتی که از درد دستش

در زحمت بود کار خوبی کرد که رفت زودتر بخوابد، اما دست دردش چیز مهمی

نیست، فقط یک خرده «اوخ» شده. - این اظهار کفایت کرد. از این گذشته یک

گوشه تاریک در یک چنین نور باران شادی چه اثر دارد؟ کوزت و ماریوس در یکی از

آن ساعات محتشم و مبارک زندگی بودند که شخص چون وارد آن شود اندیشه دیگر

چیز ادراک سعادت ندارد. از این گذشته فکری هم بخاطر «میوزیو نورمان» رسید.

گفت: پناه بر خدا! این صندلی خالی مانده است. ماریوس، تو بیا روی این صندلی

بنشین. خاله خانم هم که حق به گردن دارد البته اجازه خواهد داد. این صندلی

برای تست، کاملاً قانونی و صحیح و نجیبانه است. مثل اینست که «فورتوناتوس»

پهلوی «فورتوناتا» بنشیند.

این بیانات را کف زدن همه حاضران استقبال کرد. ماریوس کنار کوزت جای

ژان والژان را گرفت، و امور، ترتیبی چنان خوب و بقاعده یافتند که کوزت که در

آغاز از غیبت ژان والژان افسرده شده بود سرانجام راضی شد. از لحظه بی که ماریوس

جان بشین شد کوزت از غیبت خدا هم ممکن نبود متأسف باشد. پای نظریف کوچکش

۱ - «فورتوناتوس» و «فورتوناتا»، مرد خوشبخت وزن خوشبخت به زبان

لاتن، و نیز بمناسبت یکی از منظومه های معروف «ویرژیل».

را که کفش اطلسی سفید به آن پوشانده بود روی پای ماریوس گذارد.
چون صندلی اشغال شده میوه فوشلووان از یسار رفت، هیچگونه نقص باقی
نماند. و پنج دقیقه بعد همه حاضران از این سرمیز تا آن سر، با همه حرارت فراموشی
می خندیدند.

هنگام «دسر» خوردن میوه ژینورمان برپای خاست، گیلای که از شامپانی
نیمه پر بود تا لرزش نود دو سالگی او سرریزش نکند، بدست گرفت؛ دست بالا
برد و به سلامت عروس و داماد نوشید.
سپس با صدای بلند گفت:

— بچه‌ها، شما نمی‌توانید از دوسوگند بگریزید؛ صبح برای کشیش قسم
خوردید، شب موقع قسم خوردن برای پدر بزرگ خواهد بود. گوش بمن دهید؛
می‌خواهم پندی بشما دهم؛ یکدیگر را بی‌ستید. یک خروار مقدسه بی‌موضوع برای
شما نمی‌چینم. جان‌کلام را میگویم. خوشبخت باشید. دردنا بی‌عقیده من هیچکس
عاقل نیست مگر زنشوهری که یکدیگر را باندازه پرستش دوست بدارند. فلاسفه
میگویند؛ شادی‌ها تان را تعدیل کنید، اما من می‌گویم؛ دهانه از سر شادی‌ها تان
برگیرید؛ مثل شیطین، مفتون خوشی باشید. در خوشگذرانی‌ها هار باشید. فلاسفه
مهمل می‌گویند؛ دلم می‌خواست فلسفه‌شان را در حلقشان فرو کنم. مثلاً می‌گویند،
«مگر ممکن است که آدمی در این دنیا عطر فراوان، سرخ گل نوشکفته فراوان،
بلبلان چهچه زن فراوان، برگهای سبز فراوان، سپیده دم فراوان درزندگیش داشته
باشد؟ مگر ممکن است دوتن یکدیگر را بی‌اندازه دوست بدارند؟ مگر ممکن است
که دوتن بی‌اندازه همدیگر را پسندیده باشند؟ مواظب باش «استل»^۱ تو بی‌اندازه
خوشگلی ۱ ملتفت باش «نمورن»^۲ تو بسیار زیبایی! «واقعا چه مزخرفات! می -
گویند، «مگر ممکن است شخص کاملاً شاد باشد، کاملاً ناز و نوازش ببندد. کاملاً مفتون
شود! مگر ممکن است آدمیزاد، یک زننده کامل باشد؟ مگر ممکن است کسی
منتهای خوشبختی را داشته باشد؟ پس شادیهاتان را تعدیل کنید!» آه ۱ خفه شدم
از این مهملات! واقعا مرده باد هرچه فیلسوف است ۱ عقل، اگر دردنا وجود دارد
همان خوش بودن است. خوش باش، خوش باشید، خوش باشیم! آیا ما خوشبختیم
برای آنکه خوشیم؟ یا برعکس ما خوشیم برای آنکه خوشبختیم. «المان سانی»^۳

۲ و ۱ - استل و نمورن Estelle et Nemorin نام يك حكایت دلکش روستایی
اثر «فلوریان» نویسنده معروف فرانسوی (۱۷۹۴-۱۷۵۵) نمورن چوپان جوان
دوست داشتنی و «استل» دخترک چوپان زیبا یکدیگر را آنقدر دوست میدارند که
برای هم می‌میرند. دلباختگان «استل» فراوانند؛ یکی از آنها «مریل» است که
اوهم زیبا و شایسته است. اتفاقاً مریل پدر استل را از يك مرگ حتمی نجات میدهد
و پدر باو قول میدهد که استل را باو خواهد داد. استل و نمورن چه بدبخت‌هستوند
و چه ناله‌ها میکنند! اما اتفاقاً مریل در يك جنگ باتلخکمی کشته میشود و سرانجام
استل و نمورن بمراد دل خود می‌رسند.

۳- سانی - هارله دوسانی یکی از مردان سیاسی فرانسه (۱۶۲۶-۱۵۴۶) †

اگر امروز با آنهمه اهمیت ، «سانی» نامیده میشود آیا برای آنست که مال «هارله دوسانسی» بوده یا برای آنست که صدوشش قیراط وزن دارد ؟ من چیزی از اینها نمیفهمم ! زندگی پر است از اینگونه مسائل ؛ چیزی که اهمیت دارد داشتن «سانی» و داشتن سعادت است . بی هیچ برت و پلاگویی خوشبخت باشیم . آفتاب را کورانه پیروی کنیم . آفتاب چیست ؟ عشق ! کسی که میگوید ، عشق ، میگوید ، زن ! آه ! آه ! بیایید ، من يك قادر مطلق در دنیا پیدا کرده ام . میدانید چیست ؟ زن است . از این آقای ماریوس عوام فریب بیبرسید که آیا با همه آزادگیش غلام حلقه بگوش این مستبد کوچولوی قشنگ ، این کوزت مامانی نیست ؟ آیا این حلقه غلامی را این بی عرضه باجان دلد بگوش نکشیده است ؟ هر چه هست زن است ! روبسپیر برای خود میکند که داعیه حکمفرمایی دارد ؛ حکومت بازن است و بس ! من دیگر طرفدار هیچ سلطنت نیستم . مگر این سلطنت . آدم چیست ؟ قلمرو سلطنت حوا . برای حوا ۱۸۹ وجود ندارد . يك وقت يك عصای شاهی بود که يك گل زنبق رویش دیده میشد ، عصای امپراتوری بود که يك کره رویش داشت ، عصای شارلمانی بود که از آهن بود ، عصای لوی کبیر بود که از طلا بود ، انقلاب کبیر همرا میان دو انگشت شست و ابهامش گرفت و چنان زورشان داد که مثل يك پر گاه دوتا پولی له شدند ؛ دیگر تمام شد . شکست ، باخاک یکسان شد . دیگر عصای سلطنتی وجود ندارد که شما بر ضد آن انقلاب کنید ؛ پس خواهش میکنم انقلابهایی بر ضد این دستمال کوچک گلدوزی شده که عطر گل خیری ازش بمشام میرسد براه اندازید ؛ من میخواهم شمارا در این حال ببینم . زود باشید ؛ آزمایش کنید ؛ برای چه اینقدر محکم است ؛ برای اینکه پارچه اش سفون است . آه ! مثلاً شما قرن نوزدهم هستید ؛ خوب ، که چه ؛ ما را که ملاحظه میکنید قرن هیجدهم بودیم ؛ با اینهمه ما هم مثل شما بی شعور بودیم ؛ خیال نکنید که شما آمدید و تغییرات بزرگی در عالم دادید ، آنهم باین جهت که اسم «هیضه» خودتان را گذاشته بید «وبای موربوس» و برای آنکه اسم رقص چوبی تان شده است «کاجوچا» ؛ اساساً انسان باید همیشه زنها را فراوان دوست داشته باشد . من قیغن میکنم که شما هرگز از این مرحله خارج نشوید . این شیطانهای مؤنث ، فرشتگان ماهستند . بله ، عشق ، زن ، بوسه ، دایره بی است که من قیغن میکنم که شما هرگز پا از آن بیرون نگذارید ، و اگر حقیقت را بخواهید خودم هم میخواهم وارد این حلقه شوم . کدام يك از شما ستاره زهره ، آن عشوهر بزرگ آسمان بیکران را ، آن «سلیمن» ؟ اقیانوس را دیده است که در لایتهای طلوع میکند ، هر چه را که زیر دستش است آرامش میبخشد و مثل يك زن به امواج مینگرد ؛ اقیانوس چیست ؛ يك آلسست ؟ نکره است . بسیار خوب . اقیانوس بسیار غریبه است . اما چون زهره طلوع کرد ، باید بلخند بندند . این جانور وحشی رام میشود . مانین همگی چنینیم . خشم ، طوفان ، ضربات صاعقه ، کفهای

→ این مرد يك قطعه الماس عجیب و درشت داشت که وزنش صدوشش قیراط بود . این الماس اکنون نیز هست و باسم او به الماس سانسی معروف است .

- ۱- سال ۱۷۸۹ آغاز انقلاب کبیر فرانسه .
- ۲- اسم یکی از اشخاص تئاتر میزانتروپ مولیر که زنی شیرین ولوند است .
- ۳- آلسست - یکی از اشخاص تئاتر مذکور که مردی بی اندازه خشن است .

خروشانى كه تاسقف ميرسند. يك زن وارد صحنه ميشود، يك ستاره طلوع ميكند؛ همه بر خاك مى افتيم؛ ششماه پيش ماريوس جنگ مى كرد. امروز عروسي ميكند؛ اين كار درستي است، بله، ماريوس، بله، كوزت، حق باشماست. گستاخانه براى هم زنده باشيد، همديگر را ناز و نوازش كنيد، ما را از حسرت اينكه نميتوانيم باندازه شما خوش باشيم خفه كنيد، يكديگر را مثل بت بپرستيد. هر يركه از كاميابي را كه روى زمين هست با متقارناتان بر چينيد و از آنها همه آشيانه يي براى زندگاني بسازيد. بخدا قسم دوست داشتن و محبوب بودن در آن هنگام كه شخص جوان است موهبت دلپذيري است! تصور نكنيد كه شما اينرا اختراع کرده بريد. من در زندگي رؤياهايي داشته ام، تخيلاتى داشته ام، آههاي كشيده ام؛ من نيز جاني به روشنايي ماه داشتم. عشق، كودك است اما كودكي است شهزاد ساله. عشق حق دارد كه بر چهره اش ريش سفيد ببلند داشته باشد. ماتوزالم^۱ برابر «كوييدون»^۲ يك كودك لات است. از شصت قرن پيش باي نظرف زن و مرد، خود را با دوست داشتن از مهلكه نجات مي دهند. شيطان كه رند عيار است به دشمن داشتن انسان پرداخت؛ انسان كه بمراتب از شيطان رندتر است به دوست داشتن زن پرداخت؛ از اين راه احساني در حق خود كرد بمراتب پيش از شرارتي كه شيطان در حق او کرده بود. اين نكته بديع از آن روز پيدا شده كه بهشت زميني پيدا شد. دوستان عزيزم، اين اختراع، كه نسال است اما هميشه ترونازه است. از آن بهره مند شويد. «دافنيس»^۳ و «كلوئه»^۴ بايد در اين انتظار كه روزي «فيله مون»^۵ و «بوسيس»^۶ شويد. آنگونه زندگي كنيد كه چون در كنار هم هستيد نقصى براى شما وجود نداشته باشد، و كوزت آفتاب ماريوس باشد، و ماريوس براى كوزت همه عالم خلقت باشد. اى كوزت، الهى كه هواى خوش زندگيت لبخند شوهرت باشد؛ اى ماريوس الهى كه باران، اشكهاي زنت باشد، و الهى كه هيچگاه در سراى سعادتتان باران نبارد! شما در اين بخت آزمائي شماره برنده را بدست آورده بريد كه همانا عشق در زناشويى است؛ شانس بزرگ را برده بريد،

۱- «ماتوزالم» پدر بزرگ نوح نبي كه ميگويند قريب هزار سال زندگي كرد.

۲- كوييدون - فرشته عشق روميان قديم.

۳- Daphnis چوپان نيسيلى كه بموجب اساطير قديم ابداع موسيقي چوپاني

از او است.

۴- «كلوئه» Chloé اسم معشوقه «دافنيس» كه هر دو يكديگر را بي اندازه

دوست مي داشتند.

۵ و ۶- Philémon فيلهمون شوهر «بوسيس» Baucis و يكي از اشخاص

افسانه يي است. اين زن و شوهر در «فريزي» زندگي مي كردند «زويتر» خدای خدايان باتفاق «مركور» به آن محل رفت و بر مردم آن خشم آورد و بپروشان كرد. پس «فيله مون» بي آنكه خدايان خود را بشناسد پذيرايي شاياني از آنان كرد. خدای خدايان، اين ناحيه را در آب غرق كرد اما كليۀ محقر اين زن و شوهر مهرباندا به پرستشگاه بزرگي مبدل ساخت. زن و شوهر چون زويتر را شناختند از او تقاضا كردند كه از برگز يدگان خدا باشند، هميشه يكديگر را دوست داشته باشند، هر دو با هم بمنتهای پيري برسند و هيچيك از آنها دو مرگ ديگرى را تبيند.

خوب حفظش کنید، زیرا کلیدتان نگاهش دارید، نگذارید تلف شود. یکدیگر را بپرستید و جز آن را هر چه هست دور ریزید. آنچه را که من در این باره میگویم باور کنید. عقل سلیم همین است. عقل سلیم هرگز دروغ نمیگوید. برای یکدیگر بمنزله دین باشید. هر کس روشی مخصوص بنخود برای پرستیدن خدا دارد. به خود خدا قسم بهترین روش پرستش خدا اینست که انسان زنش را دوست داشته باشد. من ترا دوست دارم این اصول دین من است. هر کس که دوست دارد مؤمن واقعی است. سوگند عادی هانری چهارم تقدس را در عیش و مستی جای میداد. میگفت، «شکم مقدس شنکول»^۱. من معتقد به آن کلام نیستم! در آن، اسم زن فراموش شده است. همین است که مرا از جهت سوگند عادی هانری چهارم متحیر میکند. دوستان من، زنده باد زن! من بیرم، یعنی چنین می‌گویند اما این تعجب آور است چون من احساس می‌کنم که در راه جوان بودن افتاده‌ام، دلم میخواست که به جنگاها روم و صدای دلفریب نای روستاییان را بشنوم. وقتی که می‌بینم این قبیل بچه‌ها موفق میشوند که خوشگل و راضی باشند شنکول می‌شوم. اگر کسی پا پیش میکشاد و در حق من خیراندیشی می‌کرد با کمال میل حاضر می‌بودم زنی بگیرم. محال است کسی بتواند تصور کند که خداوند ما را برای چیز دیگری جز این چیزها آفریده است، بت پرستیدن، بزک کردن و قشنگ بودن، بیغ بغو کردن، کبوتر بودن، خروس بودن، معشوقه خود را و عشقهای خود را از صبح تا شام متقار زدن، روی خود را در آینه رخسار زدن کوجولوی خود دیدن، سرفراز بودن، کلمیاب بودن، پر حرفی کردن، این است غایت زندگی. اگر شمارا ناپسند نیاید، این است چیزی که ما و امثال ما در زمان مخصوصمان که جوانان آن بشمار میرفتیم می‌اندیشیدیم. آه! چه روزگار خوشی! چقدر در آن عصر زنده‌ها دلربا بودند، و دختران بانمک و دلبران دلپسند! من خوی غارتگری را در آن زمان بکار می‌بردیم. پس یکدیگر را دوست بدارید! اگر دوست داشتن نباشد من واقعاً نمی‌فهمم برای چه خوب است که بهار در عالم وجود داشته باشد، و اگر دوست داشتن نمی‌بود، من رو به درگاه الهی می‌کردم و از خدای مهربان خواستار می‌شدم که همه چیزهای قشنگی را که بما نشان میدهد جمع کند، همه را ازمان بگیرد و پنهان سازد، و گل‌های فرحبخش و پرندگان خوش‌بال و پر و دختران خوشگل را دوباره در صندوقچه‌اش جای دهد. بچه‌های عزیزم، دعای خیر این بیرمرد خوش‌احوال را بپذیرید.

شب عروسی شب زنده و شاد و دلپذیری شد. خلق خوش‌نواذ پند بزرگ، بهجت بی‌پایان به این جشن بخشید و همه حاضران، خویشتن را با این شادمانی قلبی و صمیمانه هم‌آهنگ ساختند. اندکی رقصیدند. فراوان خندیدند. یک عروسی حسابی بود مثل عرومی بچه‌های خوب. جا داشت که نماینده عهد عتیق هم در آن دعوت شده باشد. گرچه وی در لباس «بابا ژینو نورمان» آنجا حضور داشت.

همه می‌در گرفت، سپس سکوت برقرار شد.

عروس و داماد ناپدید شدند.

کمی پس از نیمه‌شب، خانه ژینو نورمان، بصورت یک پرستشگاه درآمد.

اینجا دیگر لب از گفتار فرو می‌بندیم. بر آستانه شبهای عروسی، ملکی ایستاده است که لبخند بر لب و انگشت بر دهان دارد.

جان آدمی در پیشگاه بیت‌الحریمی که آیین عشق در آن انجام می‌یابد در سیرو سیاحت غوطه‌ور می‌شود.

بایستی که انواری بر فراز این‌گونه خانه‌ها وجود داشته باشند. مرتی که در این خانه‌ها هست حتماً از خلال سنگهای دیوارها بصورت اشعه نور می‌گذرد و خطوط نورانی مبهمی در ظلمات ترسیم میکند. محال است که این جشن مقدس و مقدر، تشعشی آسمانی به لایتناهی نفرستد. عشق بوتهٔ فاخری است که زین مرد در آن گذاخته و مزوج میشوند. از این درهم گداختگی، وجود واحد، وجود مثلث، وجود نهایی پدیدار می‌گردد، ثلوث بشری از اینجا حاصل می‌شود. این تبدیل دوجان به یک‌جان، البته انقلابی در عالم غیب ایجاد میکند. عاشق بمنزلهٔ پیشوای روحانی است؛ دوشیزهٔ دلباخته به هراس دچار می‌شود. چیزی از این مسرت، به بارگاه خدایی می‌رود. آنجا که یک عروسی واقعی هست، یعنی آنجا که عشق هست، ایده‌آل نیز خود را با آن می‌آمیزد. یک ستر زفاف گوشه‌یی از سپیده دم در ظلمات ایجاد میکند. اگر به مردمک مادی چشم آدمی آن بنیابی داده شده بود که بتواند مناظر خطیر و بدیع زندگی بالایی را ببیند، محتمل می‌بود که هیئت‌های شب، ناشناسان بالدار، راه‌گذران آسمانی رنگ عالم غیب، بچشم دیده شوند که بصورت یک گروه سرهای سیاه پیرامون محفل درخشان عروسی خم شده‌اند، و، همه‌راضی، همه مبارکبادگویان، همه تقدیس‌کنان، در حالی که عروس دوشیزه را که اندک وحشتی دارد و نور شمع سعادت بشری از چهرهٔ لاهوتی خودش و شوهرش می‌درخشد با انگشت به یکدیگر نشان می‌دهند. اگر در این ساعت عالی، عروس و داماد که سرگشته از لذتند و خود را تنها می‌پندارند، گوش فرا میدادند صدایی شبیه به صدای مبهم بال‌ویر در اتاق می‌شنیدند. سعادت کامل، فرشتگان ملکوت را نیز به بساط خود می‌خواند. این خوابگاه کوچک تاریک، همه آسمان را بجای سقف خود دارد. هنگامی که دودمان که در سایهٔ عشق بمقام تقدس رسیده‌اند برای آفریدن، بهم نزدیک میشوند. محال است که بر فراز این بوتهٔ وصف‌ناپذیر، لرزشی در راز بیکران ستارگان وجود نداشته باشد.

این‌گونه سعادت‌ها را سعادت واقعی باید نامید. خارج از این، هیچ شادی در عالم وجود ندارد. عشق یگانه‌کیف این جهان است. جز این هر چه هست چشم‌گیران دارد. دوست داشتن یا معیوب بودن کفایت میکند. جز این چیزی نخواهید. در چنین خوردگی‌های ظلمانی زندگی، مرواریدی، جز این نمی‌توان یافت. دوست داشتن وصول به کمال است.

۱- مقصود اینست که زن و مرد، و عشقی که بین آن دو هست ممزوج میشوند، وجود نهایی و واحدی تشکیل می‌دهند که مرکب از سه وجود است مثل ثلوث‌گروهی از نصاری که عبارت است از پدر و پسر و روح القدس، یعنی وحدتی مرکب از سه جزء که می‌گویند هر سه در وجود عیسی خلاصه شده است و او از یک جهت پدر، و از جهتی پسر و از جهت دیگر روح القدس است که با آن آمیخته و صورت وجودی به آن داده است.

-۳-

جدایی ناپذیر

زان والژان چه شده بود!

زان والژان پس از آن که بفرمان محبت آمیز کوزت خنده بی بر لب آورد، چون دید که هیچکس متوجهش نیست بیدرتنگ ازجا برخاست و بی آنکه کسی ببیندش به اتاق کفش کن رفت. این همان اتاق بود که وی هشت ماه پیش باهیکل سیاه از لجن و خون و خاک وارد آن شده و ماریوس را برای پندرزگش آورده بود. قابسازی کهنه دیوارها حاشیه‌یی از شاخ و برگ و گل و بته داشت. نوازندگان بر نیمکتی که سابقاً ماریوس مجروح را رویش گذاشته بودند جای داشتند. بساک با لباس سیاه و شلوار کوتاه و جوراب و دستکش سفید، دسته‌های تاج مانند گل سرخ را پیرامون هر یک از بشقابهایی که سر میز میبرد جای میداد. زان والژان دستش را که وبال گردنش بود به او نشان داد، او را مأمور کرد تا دلیل غیبتش را برای مهمانان شرح دهد و خود بیرون رفت.

بنجره سفره خانه رو به خیابان باز می‌شد، زان والژان چند دقیقه در تاریکی کوچه، جلو این پنجره درخشان ایستاد، گوش میداد، صدای قیل و قال مبهم مجلس میهمانی باو میرسید. بیانات رسای حکیمانه پندرزگ، صدای ویولونها، صدای بهم خوردن بشقابها و گیلیاسها، و قهقهه‌های خنده را می‌شنید و در همه این هیاهوی سرشار از شادی، شیرین صدای بانشاط کوزت را تشخیص میداد.

کوچه دختران کالور را ترک گفت و سوی کوچه لوم آرمه بازگشت.

برای رسیدن به خانه اش خیابان «سن لوی» و خیابان «سن کاترین» و کوی «بلان مانتو» را پیمود. این راه کمی دورتر بود اما همان راه بود که زان والژان مدت سماء برای احتراز از شلوغی وازگل ولای «کوچه قدیم تامل» عادت داشت که همه روز باکوزت از آن عبور کند و از کوچه لوم آرمه به کوچه دختران کالور آید. این راه، که یک چند کوزت از آن عبور کرده بود، هر خط سیر دیگر را از چشمش میانداخت.

زان والژان به خانه اش بازگشت. شمعانش را روشن کرد و بالا رفت. خانه خالی بود. توسن هم نبود. قدمهای زان والژان در اتاقها بیش از معمول صدا میکرد. در همه دولاپچه‌ها باز بود. وارد اتاق کوزت شد دیگر شمعی روی تخت خواب نبود. بالش کتان بی رویه بی توری، روی پتوهای گذاشته شده بود که تاشده پای تشکها قرار داشت، تشکهایی که مقالشان دیده میشد، و دیگر نمی‌بایست کسی روی آنها بخوابد، همه اشیاء کوچک زنانه که کوزت به آنها علاقه داشت به‌خانه ژینو نورمان منتقل شده بود. در اتاق چیزی جز چند پارچه مبل بزرگ، و چهار دیوار نمانده بود. تخت خواب توسن هم مثل تخت خواب کوزت خالی بود. فقط یک تخت خواب مهیا بود و مثل آن بود که منتظر کسی

است این تختخواب ژان والژان بود.

ژان والژان دیوارها را نگریست، چند در دولا بچه را بست، راه افتاد و از یک اتاق به اتاق دیگر رفت.

سپس خود را باز در اتاق خود یافت و شمعدان را روی میز گذاشت. دستش را از گردن باز کرده بود و با دست راستش مثل اینکه اصلاً درد نمیکنند کار میکرد.

به تخت خواب نزدیک شد، و چشمانش از اتفاق و یا بی اراده خودش، به «جدایی ناپذیر» دوخته شد که کوزت نسبت به آن همیشه حسد می‌ورزید، و جای همیشگی آن در یک چمدان دستی کوچک بود. روز چهارم ژوئن همین‌که وارد خانه کوچک لوم آرمه شده بود آنرا روی میز سه پایی کنار تخت خوابش جای داده بود. با یک نوع تنیدی باین سه پایه نزدیک شد، کلیدی از جیب بیرون آورد و در چمدان را گشود.

آرام آرام لباسی را که ده سال پیش کوزت مون فرمی را با آن ترک گفته بود، بیرون کشید. نخست پیراهن کوچک را، پس از آن چارقد سیاه را، سپس کفشهای درشت و ساده بچگانه بی‌راکه کوزت از بس پایش کوچک بود هنوز هم می‌توانست بپوشدشان، پس از آن پیراهن کرکی ضخیم را، آنگاه دامن بافتگی را و بعد پیش‌بند جیب‌دار را و پس از همه جورابه‌های پشمی او را بیرون آورد. این جورابه‌ها که هنوز شکل ساق‌های کوچکی را به دلفریبی نشان میدادند بزرگتر از دست ژان والژان نبودند. اینها همه سیاه بودند. او بود که این لباس را برای کوزت به «مون فرمی» برده بود. اینها را بهمان ترتیب که از چمدان بیرون آورد روی تخت خواب گذاشت. در آن حال فکر می‌کرد و چیزهایی بیاد می‌آورد، زمستانی بود. ماه دسامبر بود بسیار سرد. کوزت نیمه برهنه در پیراهن پاره‌اش میلرزید، پاهای کوچک ناوانش سرخ در کفشهای چوبینش دیده میشدند. او، ژان والژان، آن پوششهای پاره را گرفته بود تا این لباس‌عزرا را بر او بپوشاند. بایستی که مادر کوزت در قبرش راضی شده باشد از دیدن اینکه دخترش برایش جامه سوکواری بتن کرده است، بویژه از دیدن اینکه دخترش لباس پوشیده و گرم شده است. بیاد جنگل مون فرمی می‌افتاد؛ او و کوزت با هم از آن جنگل عبور کرده بودند، هوای سرد آن هنگام، آن درختان بی‌برگ، آن بیشه‌های بی‌برنده، آن آسمان بی آفتاب در نظرش مجسم میشدند؛ فرق نمی‌کند، آن نیز دلپذیر بود. لباسهای کوچک‌ها روی تخت خواب مرتب‌کرد؛ چارقد را نزدیک دامن، جورابه‌ها را پهلوئی کفشها، زیر پوش را کنار پیراهن جای داد و هر یک را پس از دیگری نگریست. کوزت از این بلندترین بود، عروسک بزرگش را در بغل داشت، پول‌طلایش را در جیب این پیش‌بند گذاشته بود. می‌خندید، دست‌هم را گرفته بودند و راه میرفتند، کوزت جز او کسی را در دنیا نداشت.

آنگاه سر سفید ارجمتمش روی تخت خواب افتاد. این کهن قلب شکست ناپذیر، در هم شکست؛ چهره‌اش با اصطلاح در لباسهای کوزت غوطه‌ور شد و اگر آن دم کسی از پلکان عبور می‌کرد می‌توانست صدای ناله‌های ترسناکش را بشنود.

-۴-

گشمتش دائم

جدال دیرین مدهشی که پیش از این چند مرحله‌اش را دیده‌یم بار دیگر آغاز یافت .

بعقوب با فرشته بیش از یکشب نزاع نکرد . درینا چه بسا دفعات ژان - والژان را دیدیم که با وجدان خود در ظلمات دست در گریبان شد و سرگشته و منقلب با آن مصادف داد .

جدالی بی‌نظیر ! بعضی اوقات پای آدمی است که می‌لفزد، بعضی اوقات دیگر زمین است که زیر پای آدمی فرو میریزد . چه بسیار دفعات این وجدان که سوی خوبی کشانده میشد در فشارش نهاده و درمانده‌اش کرده بود؛ چه بسیار دفعات، حقیقت خلل - ناپذیر، زانویش را بر سینه چسبانده بود؛ چه بسیار دفعات بر اثر هجوم نور از پای در افتاده، فریاد زده بود: الامان ! چه بسیار دفعات این نور بی آرام که بدست توانای اسقف در او ویر او تابیده بود هنگامی که آرزومند نابینایی بود بشدت خیره‌اش کرده بود؛ چه بسیار دفعات در این زد و خورد قد راست کرده، دست به تخته سنگ گرفته، سفسطه را پشتیبان خود ساخته، میان گرد و غبار کشانده شده ، گناه وجدانش را سرنگون کرده و گناه بنست او سرنگون شده بود؛ چه بسیار دفعات پس از یک تصور ذروجهین، پس از استدلال فریبنده و عاری از حقیقتی که مولود خودپرستی است شنیده بود که وجدانش، خشمگین، درگوشش بانگ می‌زد: «بیسر و پا، بینوا!» چه بسیار دفعات، فکر سرکشش زیر بار قطعیت و وظیفه، با تشنج نالیده بود ! مقاومت با خدا ! عرق ریختن مشنوم ! چه بسیار زخمهای نهان که فقط او احساس میکرد که خون فشانند ! چه بسیار خراشهای تعب‌انگیز که وجود شایان ترجمش را فرا گرفته بودند؛ چه بسیار دفعات، خون آلود، مجروح، درهم شکسته، روشن، نومیدی دردل، صفا درجان، از خاک برخاسته بود و با آنکه شکست خورده بود خود را بیروز مییافت . و وجدانش پس از بازستاندن قدرت از او و فشردن او و درهم شکستن او ، با وضعی مدهش، درخشان و آرام، دست تسلط بر سرش می‌نهاد و بوی هیکت گفت : اکنون برو آسوده باش .

اما پس از بیرون آمدن از چنین جدال تاریک، چه صلح مشنوم ! درینا !
با اینهمه ! آنتب ژان والژان احساس کرد که ، میخواهد به آخرین رزم درونیش پردازد .

مسئله دشواری روی مینمود که جانگداز بود .

راههای سرنوشت آدمی همه سراسر است نیستند؛ بصورت خیابانی مستقیم پیش پای صاحب خود منبسط نمیشوند؛ بن‌بست‌هایی دارند، و راههای کج و معوجی، و بیچه‌های تاریکی، و چهارراه‌های اضطراب‌آوری که چندین راه از آنها منشعب میشود، در این

لحظه زان والثران در خطرناکترین چهارراه این طریق ایست میکرد. به آخرین نقطه تقاطع نیک و بد رسیده بود. این فصل مشترک ظلمانی را پیش چشم داشت. این دفعه نیز همچنانکه پیش از این در دیگر مراحل تمب انگیز، روی بوی نموده بود، دوره پیش پایش قرار می گرفت؛ یکی رغبت انگیز، دیگری وحشت آور. کدام را برگزیند.

آنکه تولید وحشت میکرد با انگشت راهنمای اسرار آمیزی نشان داده میشد که ما همه نیز هرگاه که چشم به عالم غیب دوزیم می بینیمش.

زان والثران یکبار دیگر به مرحله می رسیده بود که باید بین دره مخوف و دام فریبنده، یکی را برگزیند؟

پس این نکته حقیقت دارد؛ جان ممکن است درمان پذیرد! سر نوشت ممکن نیست. چه اهرهوناک! تقدیری تدبیر ناپذیر!

مشکلی که روی نموده بود چنین بود.

زان والثران با سعادت کوزت و ماریوس چگونه باید رفتار کند؟ این سعادت را او خود خواسته و خود برای آندو فراهم آورده بود؛ بنست خود این بساط را چیده و بنست خود این حره برنده را در شکم خویشتن فرو برده بود، و اکنون با تماشای آن میتوانست رضایی از قبیل رضای آن اسلحه ساز داشته باشد که روی کاردی که از سینۀ خود بیرون میکشد و بخار خون از آن متصاعد است، علامت کارخانه خود را مشاهده کند.

کوزت ماریوس را داشت؛ ماریوس صاحب کوزت شده بود. هر دو همه چیز داشتند؛ هکنت نیز داشتند، و این عمل او بود.

اما این سعادت، اکنون که بوجود آمده است؛ اکنون که بساطش را آنجا گسترده است، تکلیف او، زان والثران، با آن چه خواهد بود؟ آیا ممکن است که این سعادت را متحمل شود؟ آیا میتواند با آن طوری رفتار کند که گویی متعلق بنخودش است؛ بی شک کوزت مال دیگری شده است؛ اما او؛ زان والثران، آیا ممکن است مقامی را که میتواند نزد کوزت داشته باشد بپذیرد؛ آیا باز هم برایش امکان دارد که، چنانکه تا امروز بود یک نوع پسر، باری بهره جفت، اما محترم بشمار رود؛ آیا پس از این هم راضی خواهد شد که به آسودگی وارد خانه کوزت شود؛ آیا میتواند بی آنکه کلمه بی بر زبان آورد گذشته تاریکتر را با این آینه درخشان سازش دهد؛ آیا ممکن است که در آن محفل سعادت مثل اینکه ذبحی است، وارد شود و در حالی که نقاب بر چهره ظلمانیاش آویخته است قدم در آن کانون درخشان گذارد؛ آیا میتواند لبخند زنان، دستهای آن پی گشاهان را میان دستان فجع خود گیرد؛ آیا میتواند پاهایش را که سایه رسوا کنندۀ قانون را بدنبال دارند بر قدمگاههای پاکیزه سالون ژئو نورمان گذارد؛ آیا جای آن هست که خود را در اقبال کوزت و ماریوس سهیم شمارد؛ آیا خواهد توانست ظلمت را بر پیشانی خود و ابر را بر پیشانی انسان غلیظتر سازد؛ آیا ممکن است که نکبت خود را کنار آن دو خوشبختی گذارد و از آن یک سه سر (تیرس) بسازد؛ آیا میتواند همچنان ساکت بماند؛ در یک کلمه، آیا ممکن است که کنار این دو موجود خوشبخت، مانند زبان بریده مشوم سر نوشت جای گزیند؟

باید به تقدیر و تصادفات آن عادت داشته باشیم تا در مواقعی که بعضی مشکلات، از پرده بیرون می‌آیند و با برهنگی مغفوشان در نظرمان جلوه می‌کنند جرأت چشم‌گشودن داشته باشیم. «نیک» یا «بد» پشت سر این نقطه استفهام ناهنجار قرار گرفته‌اند. صدایی از غیب می‌پرسد، چه می‌خواهی بکنی؟
این عادت به مواجهه با بلیات را ژان والژان داشت. پرسش‌کننده هایل را خیره خیره نگریست.

این مسئله سخت و بیرحمانه را با همه شکلهای گوناگونش مطالعه کرد.
کوزت، آن موجود دلپسند، طراده این غریق بشمار میرفت. چه باید کرد؟ محکم چنگک در آن زندو بگیردش یا دست از آن بردارد؟
اگر چنگک در آن میزد از ذلت و امیر هید، تا به خورشید بالا میرفت، آب تلخ دریا را از جامه‌اش واز موهایش بر زمین میریخت، نجات مییافت. زنده میماند، زندگی می‌کرد.

اما اگر دست از آن بر میداشت؟

آنوقت در لجه فرو می‌افتاد.

این چنین دستخوش رنج، با فکر خود مشورت می‌کرد. یا، درست‌تر بگوییم، با آن می‌جنگید؛ خشمگین بدون خود حمله‌ور میشد؛ گاه به اراده خود می‌تاخت. گاه به ایمان خود.

در این هنگام، خوشبختی بزرگی به ژان والژان روی نمود که توانست گریه کند. این، شاید روشنش کرد. با اینهمه، آغاز، ناهنجار بود. طوفانی خشم آگین‌تر از آنکه روزگاری به «آراس»^۲ رانده بودش، بر او هجوم کرد. گذشته برایش باز می‌آمد و رود روی حال قرار می‌گرفت؛ مقایسه می‌کرد و مینالید. همیشه ناگهان بنداشکش باز شد، مرد نا امید بخود پیچید.

احساس می‌کرد که بازداشت شده است.

درینا^۱ در این مشت زنی بی‌ایمان بین خود خواهی ما و وظیفه‌مان، هنگامی که اینگونه قدم به قدم از جلو ایده آل پاید ارمان، سرگشته، کینه توز، ناراضی از تسلیم، چنگک و گریز کنان، در امید امکان فرار، در جستجوی راه نجات، به قهقرا می‌رویم، دیواری که از پشت سرمان راهمان را می‌بندد چه مقاومت شدید و مشؤمی است!

احساس ظلمت مقنسی که مانع بوجود می‌آورد!

نادیدنی سنگدل، چه وسوسه انگیز!

پس، کار آدمی هرگز با وجدانش بی‌ایان نمیرسد. پروتوس^۳ در این مرحله تصمیمت

۱ - طراده تخته‌های بهم بسته‌یی که روی آب میاندازند برای نجات دادن غریق، یا برای حمل چوب و غیر آن، یا برای رفت و آمد.

۲ - محلی که مجلس محاکمه «شان ماتيو» در آن تشکیل شد و ژان والژان بنام مسیو مادلن به آنجا رفت و خود را معرفی کرد.

۳ - پروتوس قاتل سزار امپراتور روم.

را بگیر! «کاتون»^۱ در این مرحله تصمیمت را بگیر! وجدان آدمی بیکران است، زیرا که خدا است. آدمی کار همه عمرش را در این چاه میاندازد، اقبالش را در آن میاندازد، مکتش را در آن میاندازد، کار وایش را در آن میاندازد، آزادیش را، و وطنش را در آن میاندازد، تنعمش را، آسایش را، شادمانیش را در آن میاندازد. بازهم! بازهم! ظرف را تهی کنید! کوزه را واژگون سازید. باید کار را با فرو انداختن قلب خود در آن پایان داد.

گاه، در ظلمات دوزخ‌های کهن، چلیک مخوفی از این قبیل یافته میشود.

آیا اگر کسی سرانجام، در این مرحله پاپس کشد شایان بخشایش نیست؟ آیا چیزی که تمامی ناپذیر است ممکن است حقی داشته باشد؟ آیا زنجیرهای بی پایان، بر نیروی بشری فرو نمی‌نهند؟ پس کیست که بتواند «سزیف»^۲ و ژان و الزان را سرزنش کند اگر این دو موجود روزی بگویند؛ دیگر بی است!

تمکین ماده، بوسیله اصطکاک محدود میشود، آیا پایانی برای تمکین جان وجود ندارد؟ اگر حرکت ابدی ممتنع است؛ آیا ممکن است که متوقع اخلاص ابدی بود؟ قدم اول هیچ نیست؛ آخرین قدم است که دشوار است. موضوع «شان ماتیو» در قبال عروسی کوزت و نتایجی که بر آن مترتب میشود، چه اهمیت داشت؟ چه اهمیت دارد رفتن به جبرگاه در قبال رفتن به عدم؟ ای نخستین پله نزول، توجه تیره‌یی! ای دومین پله، توجه سیاهی!

این دفعه آدمی چگونه سرنگردداند؟

شهادت، یک تبدیل جامد به بسیط است، یک تصمید است؛ تصمیدی اگال. شکنجه‌یی است که به مقام قدس میرساند. در ساعت نخست آدمی میتواند تن به آن دردهد؛ بر تختی از آهن تفته نمی‌نشیند، تاجی از آهن تفته بر سر میگذارد، گوی آهن تفته را می‌پذیرد، عصای آهن تفته را می‌گیرد، اما باز همانجا میماند تا شئل آتش را نیز بر پیکرش بیاراید، و آیا لحظه‌یی نیست که گوشت، بینوا بشورد و آدمی از شکنجه دیدن استعفاء کند؟

سرانجام ژان و الزان در آرامش فروماندگی وارد شد.

سنجید، فکر کرد؛ حرکات متناوب ترازوی اسرارآمیز نور و ظلمت را بدقت

نگریست.

یا باید محکومیتش را بر این دو بچه درخشان تحمیل کند، و یا باید خود، نابودی درمان ناپذیر خود را متحمل شود؛ از یک طرف فدا کردن کوزت، از طرف دیگر فدا کردن شخص خود.

در کدام مرحله متوقف شد؟ چه تصمیم گرفت؟ در باطنش چه پاسخ نهایی به پرسش فساد ناپذیر تقدیر داد؛ مصمم به گشودن کدام درشد؟ کدام طرف زندگیش

۱- از مردان و فرماندهان سرسخت و با اراده روم.

۲- سزیف ب موجب افسانه‌های قدیم یک گناهکار است که محکوم شده است که پس از مرگ تا ابد سنگ بزرگی را از قعر جهنم به قله کوهی بالا برد و آن سنگ چون بی‌الا رسد باز به قعر جهنم میافتد.

را تصمیم گرفت تا محکوم کند؛ میان اینهمه سراسیمه‌های بیکران که از هر سو او را فرا گرفته بودند کدامیک را برگزید؟ چه فرجام برای خود پذیرفت؟ به کدامیک از این گودالهای ترسناک روی موافق نمود؟

تخیل سرسام انگیزش تا پایان شب دوام داشت.

تا طلوع روز بهمین حال بود؛ روی تختخوابش دوتا شده، زیر فشار بار سنگین سرنوشت خم شده و شاید خرد شده، درینا! پنجه‌هایش درهم رفته و متشنج، بازوهایش بخط مستقیم روی تختخواب افتاده، مانند مصلوبی که میخکوبش کرده و به روزبرزهینش انداخته باشند. دوازده ساعت، دوازده ساعت دراز زمستان، باین حال افتاده، منجمد شده، نه يك لحظه سر برداشته و نه يك کلمه بر زبان آورده بود. مثل يك نعش بیحرکت بود، درحالی که فکرش بر زمین میچرخید و پرواز میکرد، گاه مثل ازدها، گاه مانند عقاب. کسی که آنچنان بیحرکتش میدید می‌گفت که مرده است؛ ناگهان لرزشی شبیه به تشنج فرا میگرفتش، و دهانش که به لباس کوزت چسبیده بود بوسه بر آن میزد؛ آنوقت دیده میشد که زنده است.

اما چه کسی میتواند ببینش؟ مگر نه ژان والژان تنها بود، و جز او کسی

آنجا نبود؟

چرا، کسی بود؛ کسی که درظلمات است.

کتاب هفتم

آخرین جرعه جام

-۱-

هفتمین حلقه و هشتمین آسمان

روزهای بعد از عروسی بیسر و صدا است. همه کس آسوده خاطری خوشبختان را محترم می‌شمارد، و نیز تا اندازه‌بی ملاحظه می‌کند که عروس و داماد شب دیرتر خفته‌اند. هیاوی دیدارها و شادباش‌گفتن‌ها پسران آن آغاز می‌یابد. روز ۱۷ فوریه اندکی بعد از ظهر بود که باسک، هنگامی که حوله و چوب پرش را زیر بغل گرفته و بقول خود سرگرم «مرتب کردن اتاق انتظارش» شده بود شنید که ضربت آهسته‌یی به در کوجه زده شد. زنگ در صدا نکرده بود و این امر در چنین روز، اسرار آمیز بنظر می‌رسید. باسک در را گشود و مسیو فوتلوان را دید. به تالار واردش کرد که هنوز شلوغ و ریخته پاشیده بود، و از خوشگنرانی‌های شب پیش شباهت به میدان نبرد داشت.

باسک گفت، ملاحظه می‌فرمایید آقا، ما امروز دیربیدار شدیم.

زان و الزان پرسید: آقا پاشده است؟

باسک در جواب گفت: دست شما چطور است؟

— بهتر است. آقا پاشده است؟

کدام آقا؟ آقای قدیم یا آقای جدید؟

— مسیون پون مرسی.

باسک قد راست کرد و گفت:

— آقای بارون را می‌فرمایید؟

یک بارون بیش از همه در نظر خدمتکارانش بارون است. چیزی از آن به آنان می‌رسد، و این همان چیزی است که یک فیلسوف ممکن است «اشراق لقب» بنامدش، و خدمتکاران بهمین‌مینانند. ناگفته نماند که ماریوس، این جمهور ریخواه مبارز، که امتحان خود را هم داده بود، اکنون خواهی نخواهی «بارون» بود. بمناسبت این عنوان یک انقلاب کوچک در خانواده صورت‌گرفته بود. اکنون دیگر مسیو ژیبونورمان پافشاری می‌کرد و ماریوس امتناع نشان میداد، اما چون کلنل یون مرسی نوشته بود: «پسر صاحب لقب من خواهد شد» ماریوس هم اطاعت می‌کرد.

از این گذشته کوزن که رفته رفته خوی زنی در او میشکفت ، لفت میبرد از آنکه خانم بارون نامیده شود.

باسک تکرار کرد: آقای بارون را میفرمایید؟ الان میرم می‌بینم . میرم بگم که مسیو فوشلوان آنجاست.

زان‌والژان گفت : نه . باو نکوید که من هستم . فقط بگوید که يك نفر آمده است با ایشان کار خصوصی دارد؛ اسم مرا نکوید .
باسک گفت: آه !

زان‌والژان گفت : می‌خواهم غافلگیرش کنم .
باسک گفت : آه ! وهماندم «آه!» دوم را مانند تفسیر آه اول پیش خود

بر لب آورد.

آنگاه بیرون رفت .

زان‌والژان تنها ماند.

سالون، هم اکنون گفتیم، تمام ریخته پاشیده بود. بنظر میرسید که اگر گوش فرا میدادی هنوز هیاهوی مبهم جشن عروسی را در آن میشنیدی. روی فرش انواع گلها از سینه وزلف میهمانان ریخته بود. شمع‌های پاک سوخته، قطرات موم گداخته‌شان را بر بلورهای جارها برجای گذاشته بودند. يك هبل هم سرچایش نبود، در بعض گوشه‌ها، سه یا چهار صندلی بزرگ، دایره‌وار نزدیک هم جا گرفته بودند چنانکه گفتی آنجا هنوز صحبتی در کار است. رویهم که نگاه میکردی خندان و شادی بخش بود. در يك جشن مرده هم لطفی میتوان یافت. اینجا اندکی پیش‌کانون خوشی بوده، روی این صندلیهای در هم بوبرهم، میان این گلها که اکنون پژمرده‌اند، زیر این انوار خاموش، کسانی خوش‌گذرانده‌اند. آفتاب جانترین نور چلچراغ‌ها میشد و شادان بدرون سالن میتابید.

چند دقیقه گذشت. زان‌والژان همانجا که باسک او را گذاشته و بیرون رفته بود مانده و حرکتی بخود نداده بود. بسیار پریده رنگ بود. چشمانش گسود افتاده و بر اثر بیخوابی چنان در چشم‌دان‌ها فرو رفته بودند که گفتی در آنها ناپدید شده‌اند. قبابی سیاهش پر از چجن خوردگی‌های لباسی بود که شب را بسر رسانده باشد. آرنج-هایش از کرکی که پارچه‌های سفید بر پارچه‌های سیاه می‌گذارند سفید شده بود. زان‌والژان زیر پایش صورت پنجره‌پی‌را که از شمع آفتاب بر فرش نقش بسته بود مینگریست. در، صدایی کرد، زان‌والژان سر برداشت.

ماریوس وارد شد. سر راست گرفته بود. دهانش پر از خنده بود. کسی نمیداند چه نور بر چهره داشت. پیشانی‌ش شکفته و روشن و چشمانش ظفر آلود بود. او نیز شب نخفته بود.

چون زان‌والژان را دید با شوق و علاقه گفت :

— آه ! شما پند؛ چقدر احمق است این باسک که سر بسته حرف میزد !
اما شما خوب زود آمده‌بید. بیش از نیم‌ساعت از ظهر نگذشته است. کوزن هنوز خوابیده است .

این کلمه «پندر» که ماریوس به فوشلوان گفته بود معنی «حدا‌علا‌ی سمدت»

را می بخشید . بخاطر داریم که تا آن وقت همیشه بین این دو ، يك نوع سراسیمه ، يك خونردی کلهل، یعنی که یا باید بشکنند و یا آب شود ، وجود داشت . اما ماریوس به آن مرحله از شوق و مستی رسیده بود که در نظرش سراسیمه پایان می یافت و بیخ آب میشد ، و مسیو فوشلوان برای او چنانکه برای کوزت بود يك پدر بود .

ماریوس همچنان حرف میزد ؛ کلمات از دهانش لبریز میشدند که این خود یکی از خصایص این گونه مسرت های ملکوتی است .

میگفت ، چقدر از دیدنتان خوشحالم ! اگر بدانید ، دیشب چقدر جاناتان خالی بود ! روزتان بخیر پدر جان ! دستتان چطور است ؟ بهتری است ، نیست ! و راضی از جواب خوبی که به سؤال خود داده بود گفت ،

- ما هر دو مدتی از شما حرف زدیم . کوزت چقدر شمارا دوست دارد ! البته فراموش نمیکنید که اتاقتان اینجاست . ما دیگر کوچه لوم آرمه را نمیخواهیم . برای چه شما میخواهید در کوچه ای مثل آن کوچه منزل کنید که ناسالم است ، پر سروصدا است ، بدمنظره است ، يك طرفش خط زنجیر دروازه است که آدم آنجا سرما میخورد ، و نمیتواند واردش شود ؛ حتماً شما اینجا خواهید آمد و پیش خودمان منزل خواهید کرد . ازم امروز . وگرنه سروکارتان با کوزت خواهد بود . او دلش میخواهد که ما همه کاملاً موافق میلیش رفتار کنیم . اینرا بشما خبر دادم که حساب کارتان را داشته باشید . اتاقتان را که دیده بودید ؛ خوب نزد يك اتاق ماست . پنجره هایش رو به باغها باز میشود ، آنجا همه چیزهایی را که درش قفل بوده مرتب کرده اند ؛ تختخواب هم درست شده ؛ کاملاً آماده است ، و شما کاری ندارید چیز آنکه تشریف بیاورید . کوزت کنار تختخوابتان يك صندلی دسته دار بزرگ کارقیدیم از مخمل «اوترک» گذاشته و به آن گفته است ، «آغوش رویه پدرم بازکن !» - همه ساله موسم بهار درانبوه افاقیهایی که رو در روی اتاقتان است يك بلبل می آید . دوماه از هر سال این بلبل همسایه تان است . آشیان این بلبل را سمت چپتان خواهید داشت و آشیان مادامت راستتان . شب بلبل خواهد خواند و روز کوزت حرف خواهد زد . اتاقتان خوب روشن است . کوزت برای شما ، کتسابهاتان را ، سفرنامه کاپیتان کوکتان را ، کتاب های دیگر تان را ، کتاب وانکوورتان را ، همه اسباب کارتان را آنجا خواهد چید . آنجا گمان میکنم چمدان کوچکی هست که شما به آن علاقه مندید و من جای مناسبی برایش در نظر گرفته ام . شما پدر بزرگم را تسخیر کرده بید . با او جور هستید . همه با هم زندگی خواهیم کرد . راستی «ویست»^۱ بلیدید ؛ چقدر پدر بزرگم خوشحال خواهد شد اگر شما «ویست» بدانید . روزهایی که من درد ادگستری کار دارم شما کوزت را بگردش خواهید برد ؛ بازوتان را با او خواهید داد ، همچنانکه سابقاً ، اگر بخاطر داشته باشید ، دلوکنز امپورک میکردید . ما حسابی تصمیم داریم که بسیار خوشبخت باشیم و شما هم در سعادت ما شریک خواهید بود ؛ گوش میکنید پدر جان ؛ آه راستی ؛ امروز با ما ناهار میخورید ؛

زان والزان گفت : آقا ! من مطلبی برای گفتن بشما دارم . من ، يك

۱- ویست whist يك نوع بازی انگلیسی با ورق شبیه «بلوت»

جبرکار سابقم.

حد صداهای تیز محسوس ممکن است همچنانکه از گوش آدمی تجاوز نمیکند، از روح نیز درگذرد. این کلمات، «من یک جبرکار سابقم» که از دهان مسیو فوشلوان بیرون آمد و بگوش ماریوس رسید از سرحد امکان بیرون میرفت. ماریوس نشنید. بنظرش رسید که چیزی باو گفته شده اما ندانست که چه بوده است. دهانش بازماند. آنگاه مشاهده کرد که مردی که با او حرف میزد مردی مخوف بود. غوطه‌ور در شیفتکی و ذوق زدگیش تا ایندم این رنگ پریدگی هولناک را ندیده بود.

زانوالتران گره از دستمال سیاهی که دست راستش را نگاهداشته بود، باز کرد، پارچه سفیدی را که بدست پیچیده بود گشود، شستش را برهنه کرد و رو در روی ماریوس نگاهداشت، و گفت:

— دستم هیچ آسیب ندیده است.

ماریوس شستش را نگاه کرد.

زانوالتران گفت، هرگز انگشتم عیبی نداشته است.

براستی هیچ اثر جراحت بر شستش دیده نمیشد.

زانوالتران گفت:

— شایسته چنان بود که من در جشن عروسی شما حضور نداشته باشم. بمحض آنکه فرصتی بدست آوردم بیرون رفتم. جراحتی برای دستم فرض کرده بودم تا مرتکب جمل نشوم، در اسناد مزاجت موضوع خلاف واقعی وارد نکنم، و از امضاء کردن اوراق معاف باشم.

ماریوس زیر لب گفت: معنی این حرف چیست؟

زانوالتران گفت: معنی این است که من در جبرگاه بوده‌ام.

ماریوس وحشت زده گفت: شما مرا دیوانه میکنید.

زانوالتران گفت: آقای یون مرسی! من نوزده سال در جبرگاه بوده‌ام. برای دزدی. پس از آن محکوم به حبس ابدی با اعمال شاقه شدم. برای دزدی. برای تکرار جرم. اکنون در حال فرارم.

ماریوس تا نوانته بود جلو واقمیت به قهقرا رفته، از قبول این امر امتناع جست، با این مطلب مسلم مقاومت ورزیده بود، اما اکنون ناچار بود که باز گردد و واقمیت را ببیند. رفته رفته فهمیدن آغاز کرد و چنانکه همیشه در این گونه حالات اتفاق میافتد، مطلب را بالاتر از آنچه بود دریافت. مثل اینکه یک برق شوم درونش را متزلزل کرده باشد بلرزه درآمد. تصویری که هر تماشای ساخت در ذهنش راه یافت. در آینده خود سرنوشت بدشکلی مشاهده کرد.

باصدای بلند گفت: همه را بگویند! همه را بگویند! شما پسر کوزت هستی!

و با حرکتی حاکی از هول و هراسی وصف ناپذیر دو قدم عقب رفت.

زانوالتران با جلالی که گفتی سر بسقف میرساند سر راست گرفت و گفت:

— آقا، لازم است که اینجا حرف مرا باور کنید، و هر چند که قول قسم

امثال ما در پیشگاه قضا پذیرفته نیست...

اینجا اندکی سکوت کرد، سپس بایک نوع عظمت آمرانه و مرگبار، آهسته

آهسته وباتکیه کردن روی کلمات گفت،

— ... باور خواهید کرد ، - من پدرکوزت باشم؟! خدارا شاهد میگیرم که نه! آقای بارون پون مرسی ، من یکی از دوستایان فاورولسم ، معاشم را از تراش کردن درختها بدست میآوردم . اسمم فوشلوان نیست ، ژانوالثران است . باکوزت هیچ نسبت ندارم ، آسوده خاطر باشید .

ماریوس تمحجج کنان گفت ،

— چه کس بمن اثبات میکند!..

ژانوالثران گفت ، من ، زیرا که من بشما میگویم.

ماریوس این مرد را نگاه کرد . اندوهگین و آرامش دید . هیچگونه دروغ ممکن نبود از چنین آرامش بیرون آید ، کسی که منجمد باشد صادق است . حقیقت در این برودت گورستانی احساس میشد.

ماریوس گفت ، باور میکنم.

ژانوالثران مثل اینکه انخاذ سند میکند سرفرود آورد وگفت ،

— من برای کوزت چه هستم ؟ يك راهگفد . دهسال پیش ، اصلا نمیدانستم که همچو دختری وجود دارد . دوستش میدارم ؛ راست است . کسی که بجهی را از کوچکی دیده است و خود پیر است او را دوست میدارد . آدمی وقتی که پیر شود خود را پند بزرگ همه بجههای کوچک احساس میکند . گمان میکنم میتوانید فرض کنید که من درستهام چیزی شبیه به دل دارم . او یتیم بود . نه پدر داشت نه مادر . بمن احتیاج داشت . از اینجا بود که محبتش را دردل گرفتم . اینگونه کودکان چنان ناتوانند که هر راهگفتر ، مردکی مثل من هم که باشد ، ممکن است حمایتشان را برعهده گیرد . من این وظیفه را نسبت به کوزت انجام دادم . خیال نمیکنم در حقیقت ، چنین کار کوچکی را يك کار خوب بتوان نامید . اما اگر کار خوبی است ، اشکال ندارد ، فرض کنید که من هم يك کار خوب کرده ام . این شرط مخفف را در نظر بگیرید . امروز کوزت زندگانی مرا ترك میگوید ؛ راه زندگی مان ازهم جدا میشود . ازاین پس من نمیتوانم هیچ چیز کوزت باشم . اومادام پون مرسی است . سرنوشتش تغییر یافته است . ودراین تبدیل برد باکوزت است . این ، بسیار خوب است . اما ششدهزار فرانک ؛ شما دراین باره چیزی نکویدید ؛ من از فکر شما پیش میافتم ؛ این پول ، ماترک یکنفر است . این امانت چگونه بدست من رسید ؟ دانستنش چه اهمیت دارد ؟ من این امانت را پس میدهم . دیگر در این باره نباید چیزی ازمن پرسید ؛ این بازدادن امانت را باگفتن اسم واقعیتم تکمیل میکنم . این یکی نیز مربوط به شخص من است ؛ من فقط باین علاقه مندم که شما بدانید من کیستم .

ژانوالثران ماریوس را رو در رو نگرینست .

چیزهایی که ماریوس احساس میکرد ، مغشوش وناهم آهنگ بود . ورزش بعض تندبادهای تقدیر اینگونه ابهامها در جان ما بوجود میآورد .

ما نیزهمه در اینگونه لحظات ، گرفتار اغتشاشی می شویم که همه چیزمان را مختل می کند ؛ هرچه بر زبانمان راه یابد می گوئیم ، و حال آنکه اینها همیشه درست همان کلماتی نیستند که باید گفته شوند . آدمی گاه در معرض تجلیات ناگهانی و بی-

سابقه‌یی قرار می‌گیرد که قابل تحمل نیستند و مثل يك شراب شوم مستش می‌کنند. ماریوس از این وضع تازه که پیش آمده بود چندان متعیر بود که نمی‌فهمید چه می‌گوید. بازان والزان چنان سخن می‌گفت که پنداشتی مشتاق شنیدن اعتراف اوست. گفت: آخر من نمی‌فهمم، برای چه شما این چیزها را می‌گویید؛ چه وادارتان می‌کند؟ شما می‌توانستید این اسرار را برای خودتان نگاه دارید. نه کسی شما را لو داده بود، نه مورد تعقیب بودید، نه مورد حمله. پس البته سببی دارد که شما با رضای دل چنین رازی را افشاء می‌کنید. مطلب رانام بگویید، چیز دیگری هست. بچه نیت به این اعتراف پرداخته‌باید؛ بچه دلیل؟

زبان والزان با صدایی چنان پست و خاموش که پنداشتی با خود حرف می‌زند نه با ماریوس جوابداد:

— بچه دلیل؛ واقعا بچه دلیل این جبر کار می‌آید می‌گوید؛ من يك جبر کارم؟ بسیار خوب، می‌گویم، سببش غریب است. شرافت است. دقت کنید؛ چیزی که مایه بدبختی است اینست که من رشته‌یی در قلمب دارم و این رشته مرا بختی بسته است. بویژه وقتی که آدمی پیر است اینگونه رشته‌ها محکم می‌شوند. همه زندگی پیرامون آنها می‌گسند؛ امارشته‌ها مقاومت می‌ورزند. من اگر می‌توانستم این رشته‌ها از جای برکنم، در همتش شکنم، گره‌ش را بکشایم یا پاره‌اش کنم، فرسنگها از آن دورشوم، نجات می‌یافتم و کاری جز رفتن نمی‌داشتیم؛ در کوچه «بولوا» دلچیان فراوان است؛ شما خوشبختید، من می‌روم. کوشیدم تا شاید این رشته را پاره کنم؛ تا توانستم کشیدمش، تلاش کردم. اما بخوبی مقاومت کرد، در هم نشکست؛ دلم را با آن اجزا می‌کنند. آنوقت با خود گفتم، من نمی‌توانم در جای دیگر جز در این شهر زندگی کنم. باید اینجا بمانم. آری، راست است، حق با شماست، من کاملاً محکم. چرا در صورتی که از ماندن در اینجا ناگزیر بودم بسادگی نماندم؟ شما اتاقی در خانه‌تان بمن می‌دهید، مادام یون مرسی فراوان دوستم می‌دارد، بصندلی راحت اتاق من می‌گوید: «آغوش رو به پدرم باز کن»، پدر بزرگ شما بهتر از این چیزی نمی‌خواهد که با من باشد، من با او جور می‌آیم، همه با هم در این خانه زندگی خواهیم کرد، سر يك میز غذا خواهیم خورد، من بازویم را به‌گوزن، معنذت می‌خواهم، — بگفتن این کلمه عادت کرده‌ام. به‌مادام یون مرسی خواه‌داد، همه زیر يك سقف، پشت يك میز، جلویك آتش، پای يك بخاری در زمستان، روی يك نیمکت گردشگاه در تابستان، جای خواهیم گرفت. این منتهای خوشی است، منتهای سعادت است، منتهای همه چیز است. زندگی خانوادگی خواهیم کرد. خانوادگی!

زبان والزان چون به این کلمه رسید خشن شد؛ بازوها بر سینه نهاد، کف اتاق را چنان تکرست که گفتمی می‌خواهد زیر پایش لجه‌یی حفر کند. و صدایش ناگهان خروشان شد.

— زندگی خانوادگی! نه! من از هیچ خانواده نیستم، من از خانواده شما نیستم. اصلاً من از خانواده‌های آدمیان نیستم. در خانه‌هایی که مردم در آنها با هم زندگی می‌کنند من اگر وارد شوم زاندم. خانواده در دنیا بسیار است اما برای من نیست. من بدبختم. من خارج از هر خانواده‌ام. آیا پدر و مادری دارم؟ تقریباً شک دارم.

روزی که من این دختر را بنوه‌ر دادم کار من تمام شد ، دیدم که خوشبخت شده است ، دیدم که با مردی که محبوبش است زندگی می‌کند، دیدم آنجا يك پیرمرد مهربان هست ، خانواده‌یی است مرکب از دو فرشته ، خانه‌یی است سرشار از همه شادی‌ها. دیدم که این بسیارخوب است ، و بخود گفتم ؛ تو در این خانه قدم‌مگذار . راست است ؛ البته می‌توانستم دروغ بگویم ، شما همه را بفرییم ، همیشه مسیو فوشلوان باشم . تا این بنبغ کوزت بود میتوانستم دروغ بگویم ، اما اکنون بخاطر خودم خواهد بود ؛ نباید چنین کنم . کفایت میکرد که ساکت بمانم ، راست است . و زندگیم همچنانکه بود دوام می‌یافت . از من می‌پرسید که چه چیز وادارم . به حرف زدن کرده است ؛ يك چیز مضحك ؛ وجدان من . ساکت ماندن البته بسی آسانتر می‌بود . دیشب تا سحر بیدار ماندم و کوشیدم تا خود را به خاموش ماندن متقاعد کنم ؛ شما مرا به اعتراف و اعیادارید ، و چیزی که من میگویم چنان خارق‌العاده است که شما حق دارید ؛ بسیار خوب ، اعتراف میکنم ، من شب را تا صبح بیدار ماندم و به استدلال پرداختم ؛ استدلالاتم نیز بسیار خوب بودند . هر چه توانستم کردم و در بسیاری از موارد بخود حق دادم ، مسلم بدانید ، اما دو چیز بود که در مورد آنها نتوانستم موفق شوم ؛ نه یاره کردن رشته‌یی که در قلبم محکم گره خورده ، آنرا بسختی بسته و اینجاستوار ساخته است ، نه خاموش ساختن کسی که هرگاه تنها هستم آهسته با من حرف می‌زند . از این رو بود که امروز آمدم تا همه چیز را در حضور شما اعتراف کنم ، همه چیز را یا تقریباً همه چیز را . گفتن چیزهایی که به کسی جز به شخص من مربوط نیست ، بی‌فایده است ؛ آنها را برای خود نگاه میدارم . مطالب اساسی همان است که شما میدانید . پس من اسرارم را بدست گرفتم و همه را برای شما آوردم ، و صندوقچه رازم را پیش چشم شما گشودم . تسلیم به این تصمیم کار آسانی نبود ؛ همه شب را با خویشتن جدال می‌کردم . آه شما خیال می‌کنید که من با خود نگفتم که این موضوع از قبیل موضوع شان ماتیو نیست ، و من اگر اسم واقعیم را پنهان کنم و این اسم روی من باشد ناشایستی در حق کسی مرتکب نشده‌ام ؛ و این اسم را « فوشلوان » در راه حقیقت‌نمایی از خدمتی که من باور کردم شخصاً بمن داده است و من بخوبی می‌توانم آن را برای خود نگاهدارم ، و اگر بهمین اسم بمانم نزد شما زندگی خواهم کرد و در اتاقی که بمن می‌دهید خوشبخت خواهم بود ، آزارم به هیچکس نخواهد رسید ، خود نیز رنجی نخواهم داشت ، و وقتی که ببینم « کوزت » مال شما است باین فکر که من هم با او در يك خانه زندگی میکنم ، خوش خواهم بود ؛ در این صورت البته هر کس به سعادت که متناسب با او میباشد میرسد . همیشه مسیو فوشلوان بودن ، همه کارها مرتب می‌کرد . آری ، همه کار مرتب میشد جز کار جان من . خوشی از هر طرف مرا فرامیگرفت اما درون جانم سیاه می‌ماند . خوشبخت بودن کافی نیست ، راضی باید بود . باین ترتیب ، همیشه مسیو فوشلوان می‌بودم ، چهره واقعیم پوشیده می‌ماند ، باین ترتیب ، در حضور شکفتگی شما معمایی مرا فرا می‌گرفت ، باین ترتیب در روز روشن شما من گرفتار ظلمات می‌بودم ؛ باین ترتیب بی آنکه سرو صدایی راه افتد در همان حال که در اتاق شما نشسته بودم ، جبرگه را وارد کانون سعادت شما میکردم ، پشت میز شما می‌نشستم ، با این اندیشه که شما اگر میدانستید من کیستم از آنجا میرانیدم ،

خدمتکارانی کمر بخدعت می‌بستند که اگر میفهمیدند من چکاره‌ام فریاد میزدند، چه فضیحت! آنرجم بیازوی شمامیخورد، در صورتیکه شما حق میداشتید از آن‌گریزان باشید، فشار دست شما را هنگامی که بمن دست میدادید کس میرفتم. درخانه شما احترامی بین موهای سیدی محترم و موهای سیدی بی‌آبرو تقسیم میشد، در بهترین ساعات زندگی شما که صمیمیت کامل در آن حکمفرما میبود هنگامی که همه قلوب یقین میداشتند که تا اعماق خود برای یکدیگر باز شده‌اند، هنگامی که ماهر چهار تن، پندر بزرگ شما و شما دونفر، ومن کنار هم می‌نشستیم، يك ناشناس در آن میان وجود میداشت! من در حیات شما پهلو پهلو بپهلوتان جای می‌گرفتم فقط باین منظور که سرپوشی که جاه موخش زندگیم را پوشانده است از جایش منحرف نشود. باین ترتیب من که يك مرده واقعی هستم شما که زنده واقعی هستید تحصیل میشدم کوزت راتا ابد به خود محکوم میکردم. شما، و کوزت ومن سه سر میبودیم زیر يك کلاه سبز! آیا شما از تصور این معنی مرعش نمی‌شوید؟ امروز من فرو مانده‌ترین فرد مردم. اما اگر ساکت میماندم مردی جانور صفت می‌بودم، و این جنایت را من همه روز مرتکب می‌شدم! و این دروغ را من همه روز می‌گفتم! و این سیمای ظلمانی را همه روز بر چهره میداشتم! و از فضیحت همه روز نصیبی بشما میدادم! همه روز! بشما که عزیزان منید! بشما که بچه‌های منید! بشما که بیگناهان منید. می‌گوید ساکت ماندن چیزی نیست! حفظ سکوت آسان است؛ نه؛ آسان نیست! سکوتی هست که دروغ می‌گوید. ومن دروغم را، و تزویرم را، و بی‌آبرویی‌ها را، و دناقتم را، و خیانت را، قطره قطره می‌نوشیدم، دوباره از دهانم بیرونش می‌انداختم، دوباره می‌نوشیدمش! نیمه شب این کار را بیابان می‌رساندم و نیمروز از سر می‌گرفتمش، و روز بخیرم دروغ می‌بود، و شب بخیرم دروغ می‌بود، و روی این دروغ می‌خفتم، و آنرا با نام می‌خوردم، و کوزت را رودر رو مینگرستم، و لبخند فرشته را بلبخند دیو جواب میگفتم، و يك حیلگر منفور می‌بودم! برای چه چنین میکردم؟ برای آنکه خوشبخت باشم. برای آنکه من خوشبخت باشم! من! آیا من حق دارم که خوشبخت باشم؟ نه آقا! من خارج از زندگیم. زانوالزان ساکت شد. ماریوس گوش می‌داد. اینگونه تسلسل افکار و آلام، گسستی نیست. زانوالزان بار دیگر صدایش را پایین آورد، اما این دفعه صدایش خفه نبود، نکبت آمیز بود.

گفت: شما از من می‌پرسید که چرا حرف می‌زنم و حال آنکه بقول شما نه کسی مشتق را باز کرده است، نه مورد تعقیب و نه کسی به من حمله کرده است؟ چرا، مشتق باز شده است! چرا، من مورد تعقیبم! چرا، من مورد حمله قرار گرفته‌ام! بوسیله چه‌کس؟ بوسیله خودم؟ من خود هستم که راه را بر خویشتم می‌بندم و خود را به رسو می‌کشانم، و خود را میرانم، و خود را بازداشت می‌کنم، و خود را محاکمه می‌کنم، و خود را محکوم می‌کنم، و این حکم را درباره خود اجرا می‌کنم. آدمی وقتی که بدست خود گرفتار شود خوب گرفتار شده است.

آنکاه پنجاهش را گشود، چنگ در گریبان لباس خود زد؛ آن را سوی ماریوس

کشاند و گفت:

— این جنگگرا ببینید! آیا ملاحظه نمی‌کنید که این پنجه خشن، این گریبان را چنان گرفته است که هرگز رهایش نکند؟ بسیار خوب. پنجه دیگری هم هست، پنجه وجدان! آقا، آدمی اگر می‌خواهد درد دنیاخوشبخت باشد باید هرگز وظیفه‌ها تفهمد، زیرا، همین که بفهمد احساس می‌کند که چیزی سکونت ناپذیر است. مثل اینست که شمارا ببلبل آن که بوجدش پی برده‌اید به‌کیفر میرساند، اما نه؛ بشما پاداش میدهد، زیرا که شمارا در دوزخی جای می‌دهد که در آن، خدا را کنار خود احساس می‌کنید. هنوز درونتان کاملاً پاره نشده باخویشتن صلح کرده‌اید.

سپس بالحنی مؤثر برگفته‌اش افزود:

— آقای پون‌مرسی، این، معنی عام ندارد. من مرد باشرفی هستم. من امروز خود را در نظر شما بست می‌کنم تا در نظر خود سربلند باشم. این یک بار دیگر برای من پیش آمد اما تا این پایه دردناک نبود؛ هیچ اهمیت نداشت. آری، یک مرد باشرف. من شریف نخواهم بود اگر شما در نتیجه تزویرم همچنان با چشم ستایش‌بمن بتکرید؛ اکنون که شما تحقیرم می‌کنید شریف هستم. من این شامت را بردوش جان خود دارم که، چون هرگز نمی‌توانم چیزی جز یک احترام زدگی داشته باشم این احترام باطناً ذلیل و فرومانده‌ام می‌کند. و برای آنکه بتوانم خود را محترم شمارم لازم است که دیگران تحقیرم کنند. در آن صورت می‌توانم خود را سرافراز بنیم. من یک جبر کارم که وجدانم را پیروی می‌کنم. خوب می‌دانم که در آن تناسبی وجود ندارد. اما می‌خواهید در این باره چه‌کنم؟ چنین شده است، من نسبت بخود عهدها کرده‌ام، به‌عهدم پایدار می‌مانم. در عالم تصادفاتی هست که بسختی در بندها می‌کشد، اتفاقاتی وجود دارد که خواه و ناخواه سوی بعض وظایفان می‌کشاند. ملاحظه می‌کنید آقای پون‌مرسی، زندگی من آمیخته با بعض پیش آمدها بوده است.

زان‌والزبان باز هم اندکی سکوت کرد. چنانکه گفתי کلماتش مزه‌یی تلخ دارند آب دهانش را بشواری فرورد و گفت:

— وقتی که آدمی چنین نفرت در وجود خویشتن دارد حق ندارد دیگران را نیز بی‌آنکه آگاه شوند در آن سهیم سازد، حق ندارد طاعونش را به آنان نیز سرایت دهد، حق ندارد آنان را بی‌آنکه مملکت شوند در پرنگاه خود سرنگون کند، حق ندارد جبهه سرخش را تاروی آنان نیز بکشاند، حق ندارد از راه فریب، سعادت دیگران را با بی‌نواپی خود مغشوش سازد. نزدیک شدن به کسانی که سالمند و آلودن آنان در میان ظلمت بازخیمهای ناپیدای خود، کار نفرت آمیزی است. فوشلوان کار بدی نکرد که اسمش را به عاریت بمن داد؛ اما من حق ندارم آن اسم را برای نامیدن خود بکار برم؛ او می‌توانست اسمش را بمن دهد، اما من نمی‌توانستم آنرا بپذیرم. هر اسم شامل یک شخصیت است. ملاحظه می‌کنید آقا؟ من قدری فکر دارم، با آنکه روستایی هستم کمی کتاب خوانده‌ام، و از اینراه می‌توانم حساب امور را در دست داشته باشم. ملاحظه می‌کنید که احساساتم را بشایستگی بیان می‌کنم. چنانکه باید به‌تعلیم و تربیت خود کوشیده‌ام، خوب، پس میتوانم بگویم که ربودن یک اسم، و زیر آن پنهان شدن کاری دور از شرافت است. حروف الفبا هم مثل کیف بول یا مثل ساعت قابل ربودند. خود را بصورت یک اعضاء دروغین که از گوشت

واستخوان باشد در آوردن، يك كليد جان دار بودن، قفل اشخاص شريف را فریفتن و به خانه آنان رفتن، هیچگاه نگاهمستقیم نکردن، همیشه احوال بودن، در نهاد خود بی آبرو زیستن! نه! نه! نه! نمیخواهم! رنج بردن، خونین شدن، گریستن، پوست خود را از روی گوشت با ناخن کشیدن، هممش تاسحر از رنج بخود پیچیدن، شکم خود را و جان خود را چویندن بسی بهتر است. برای این است که نزد شما آمدم و اینها همرا برای شما حکایت کردم. بارضای دل بقول شما.

آنگاه بسختی نفس کشید و این کلمات را بر زبان آورد:

— برای زیستن، من سابقاً يك نان دزدیدم؛ امروز نمیخواهم، باز هم برای زیستن، يك نام بدزدم.

ماربوس کلام او را قطع کرد و گفت: برای زیستن! حاجت به این نام ندارید. زانوالزان ضمن آنکه چند دفعه پیاپی سرش را به آهستگی بالا برد و پایین انداخت جواب داد:

— آه! من خود میدانم چه کنم.

سکوتی حکمفرما شد. هر دو ساکت ماندند و هر يك از آن دو در غرقابی از تفکرات غوطه ور شد. ماربوس کنار میزی نشسته، گوشه دهانش را به یکی از انگشتان خمیده اش تکیه داده بود. زانوالزان در سالون قدم میزد. جلو آیینی ایستاد و بی حرکت ماند. سپس مثل اینکه به يك استدلال درونی پاسخ می گوید، در حالی که آینه را می نگریست اما آنرا نمیدید گفت:

— اکنون دیگر تسلیم یافته ام.

باز به قدم زدن پرداخت و ته سالون رفت. هنگامی که خواست برگردد مشاهده کرد که ماربوس راه رفتنش را نگاه میکند. چون چنین دید بالحنی و صف ناپذیر گفت:

— پام را کمی می کشم. اکنون دیگر می فهمید که دلیلش چیست.

سپس کاملاً رو به ماربوس گشت و گفت:

— اکنون آقا، این نکته را در ذهنتان تصویر کنید؛ من هیچ نگفتم، باز هم مسیو فوشلوان هستم، اتاقی را که در خانه تان بمن داده بید پذیرفته و در آن جای گرفته ام، باشما و از شما هستم، در اتاقم منزل میکنم. صبحها پانتوفل بپا می کنم و برای چاشت خوردن سر میزتان می آیم. شبها هر سه با هم به تماشاخانه می رویم. من مادام پون مرس را به «تولیولی» و به «پلاس رویال» میبرم. همه با هم زندگی می کنیم؛ یقین دارید که من هم مثل شما هستم؛ آنگاه دریکی از روزهای خوش زندگی مان هنگامی که من نشسته ام، شما هم نشسته بید، صحبت می کنیم و می خندیم، ناگهان صدایی میشنویید که فریاد میزنند و میگویند: زانوالزان! آنگاه دست هولناک پلیس از ظلمت بیرون می آید و بتندی نقاب مرا از چهره ام بر میدارد.

باز هم ساکت شد. ماربوس بالرزش شدیدی از جابر خاسته بود. زانوالزان گفت:

— در این باره چه میگویند؟

جواب ماربوس سکوت صرف بود.

زانوالزان گفت:

— اکنون می بینید، من حق دارم که ساکت نمی مانم. گوش کنید تا بگویم:

خوشبخت باشید، در آسمان باشید، فرشته‌یی برای خود داشته‌باشید و فرشتهٔ اوباشید، در آفتاب درخشان منزل کنید، و از وضعتان راضی باشید و هرگز از این جهت اضطرابی بخود راه ندهید که يك محکوم بیچاره چهره‌اش برای بازکردن سینه‌اش و ایفاء وظیفه‌اش پیش میگیرد. آقا، اکنون يك مرد بینوا جلو شما ایستاده است.

ماريوس طول سالن را آهسته آهسته پیمود و چون نزدیک زان والژان رسید دست سوی او پیش برد.

ولی ماريوس مجبور بود برود دست زان والژان را که بی حرکت مانده و حاضر برای دست دادن نشده بود خلاف ارادهٔ او بگیرد. زان والژان امتناع نورزید و بنظر ماريوس رسید که دستی را که از مهر است میفشارد.

ماريوس گفت: پند بزرگ من دوستان بسیار دارد. من بزودی حکم عفو شما را بوسیلهٔ او بدست خواهم آورد.

زان والژان جواب داد: این بی فایده است. امروز مرا مرده می‌شمارند؛ همین کفایت میکند. اموات در معرض مراقبت کسی نیستند. بحال خود گذاشته میشوند تا به آسودگی پیوسته؛ مرگ و عفو هر دو يك چیزند.

سپس دستش را که هنوز در دست ماريوس بود بیرون کشید و با مناعتی تأثر ناپذیر گفت:

— از این گذشته، دست‌عزیزی که سوی آن می‌شتابم ایفاء وظیفه‌است و احتیاج به هیچ‌گونه بخشایش ندارم جز بخشایشی که از طرف وجدان من باشد.

همانند سمت دیگر سالن، دری نیمه‌باز شد و از میان دولنگهٔ در، سر کوزت نمایان گردید. فقط چهرهٔ زیبایی دیده میشد. مویش بوضع قابل ستایشی پریشان بود. چشمانش هنوز از خواب متورم بودند. مثل پرنده‌یی که سر از آشیانش بیرون کشد حرکتی بخود داد؛ اول شوهرش را و پس از آن زان والژان را دید و خنده‌کنان بطوری که چون دهانش بخنده باز شد مثل آن بود که لبخندی در سرخ‌گلی نمایان شده است گفت:

— نذر می‌بندم که از سیاست حرف می‌زنید؛ چه کار بدی می‌کنید؛ بجای آنکه با من باشید!

زان والژان بلرزه درآمد.

ماريوس تمجیح‌کنان گفت: کوزت!

وساکت ماند. مثل این بود که او و زان والژان دو گناهکارند.

کوزت با روی درخشان، نوبه بنوبه، نگاهشان کرد. در چشمانش چیزی داشت که گفتی از بهشت آمده است.

گفت: خوب مچتان را گرفتم. از پشت در شنیدم که بابا فوشلوانم می‌گفت: وجدان، ایفاء وظیفه، اینها حتماً از حرفهای سیاسی است. من نمی‌خواهم. نباید از صبح روز اول از سیاست حرف زد. این کار درستی نیست.

ماريوس گفت: کوزت تو اشتباه میکنی. يك کار خصوصی داریم. می‌خواهیم جای بهتری برای ششصد هزار فرانک تو پیدا کنیم...

کوزت کلام او را قطع کرد و گفت: هیچ اینها نیست. من می‌آم... اینجا کسی

هست که هنو بخواد؟

وبا عزمی جزم در را تمام باز کرد و وارد سالون شد. لباسش يك پیراهن خانگی گشاد بود با هزار چین و با آستین‌های بلند که از گردن شروع میشد و روی پنجه‌های پایش می‌افتاد. در آسمانهای طلایی نابلوهای قدیم، از اینگونه کیشه‌های دل‌با برای جای‌دادن فرشته دیده میشود.

سر تا پایش را در يك آیینۀ قدی نگریست، سپس باهیجان وجدی وصف فایزیدر گفت :

— یکی بود و یکی نبود، يك پادشاه بود و يك ملکه، او! چقدر راضیم!

سپس سر جلو ماریوس و زانوالتزان فرود آورد و گفت،

— ببینید، آمدم! الان می‌آم روی يك صندلی راحت پهلوی شما می‌نشینم. نیم‌ساعت دیگه ناهار می‌خوریم، و شما هم هر چه دلتون می‌خواد میکنید. البته میدونم که مردها وقتی که پیش‌هم هستند باید حرف بزنند. کلاما عاقل خواهیم بود.

ماریوس بازوی او را گرفت و بالحنی عاشقانه بوی گفت،

— صحبت خصوصی داریم.

کوزت جواب داد، راستی یادم آمد. من پنجرهٔ اتاقم باز کردم، يك دسته «بی‌پرو» باغ آمده‌اند، از پرندها نه از ماسکندارها. امروز روز اول پرهیزه، اما نه برای پرندها...

ماریوس گفت، کوزت کوچولویم، گفتم که میخواهیم راجع بکارهای خارجی صحبت کنیم. چند دقیقه تنهامان بگذار. صحبت‌مان از ارقام است. این چیزها کلمت خواهد کرد.

کوزت گفت، ماریوس تو امروز کراوات خوشگلی بسته‌یی. شما خیلی عشوهرگرید، جناب آقا. نه، کسلم نخواهد کرد.

ماریوس گفت، اطمینان میدهم که کلمت خواهد کرد.

کوزت گفت، نه، برای آنکه شما ببیند که حرف می‌زند. نخواهم فهمید که چه می‌گوید اما گوش خواهم داد. آدم وقتی صداها پی‌را که دوست داره می‌شنوه محتاج نیست که کلماتی رو که میکن بفهمه. مقصودم فقط اینه که اینجا باهم باشیم. همینجا پیش شما می‌هونم. به!

ماریوس گفت، تو کوزت عزیز من هستی! اما مجال است!

— مجال؟

— بله!

کوزت گفت، خوبه! اما من اگر اینجا می‌هوندم خبرهای تازه‌یی بشما میگفتم! خبر میدادم که پدر بزرگ هنوز خوابیده، که خاله خانم شما رفته به نماز جماعت، که بخاری اتاق با پافوشلوانم دود میکنه، که نیکولت لوله پاک‌کن خبر کرده، که باین زودی توسن و نیکولت دعوا رو شروع کرده‌اند، که نیکولت گرفتن زبون توسن رو مستخره میکنه. بسیار خوب، من میرم اما آگه برم شما این خبرهارو نخواهید دونست، آه!

منهم بسهم خودم، الان خواهید دید آقا، که می‌کم رفتن منهم محاله. آخه آگه من اینجا بمونم به‌کی صعهه میرسه؛ ماریوس جونم، خواهش می‌کنم بگذارید من اینجا پیش شما دونفر بمونم.

ماریوس گفت؛ قسم می‌خورم که باید کسی اینجا نباشد.

کوزت گفت؛ خوب؛ مگه من کسی هستم؟...

ژان والزان يك کلمه هم بر زبان نمی‌آورد. کوزت رو باو گرداند و گفت؛

— اولاً پدر دلم می‌خواد، که شما بیایید منو ماچ کنید. مگر شما اون گوشه

چه کار دارید که عوض اینکه پیش بیایید و از من طرفداری کنید هیچ نمی‌کید؛ برای

چی باید پدر من اینطور باشه؛ می‌بینید که من توخونه خیلی بدبختم. شوهرم کتکم

میزنه. زود باشید ماچم کنید.

ژان والزان نزدیک شد.

کوزت رو به ماریوس گرداند و گفت؛

— شما، باشه، من به شما اخم می‌کنم.

سپس پیشانی‌ش را سوی ژان والزان پیش برد.

ژان والزان يك قدم سوی او نهاد.

کوزت عقب رفت و گفت؛

— پدر، رنگتون پریده... مگه دستتون درد میکنه؟

ژان والزان گفت؛ دستم خوب شد.

— پس دیشب ببخواب شدید؟

— نه.

— پس اوقاتون تلخه؟

— نه.

— پس فوراً ماچم کنید. آگه حالتون خوب باشه، واگه خوب خوابیده باشید،

و آگه خوشحال باشید من دیگه بشما غرولند نخواهم کرد.

ویاز پیشانی‌ش را سوی او پیش برد.

ژان والزان پیشانی کوزت را که شعاعی آسمانی بر آن میدرخشید بوسید.

کوزت گفت؛ لبخند بزیند.

ژان والزان اطاعت کرد.

کوزت گفت؛ اکنون برضد شوهرم از من دفاع کنید.

ماریوس گفت؛ کوزت!...

کوزت به ژان والزان گفت؛ اوقات تلخی کنید پدر، بهش بگید که من باید اینجا

بمونم و هر مطلب را در حضور من میشه گفت. واقعاً اینکه شما می‌کید بسیار تمجب آورده!

صحت خصوصی راجع بکارهای خارجی داشتن، پول توی يك بانک گذاشتن، واقعاً

کار بزرگیه! مرد ها هر چیز جزئی رو اسرار آمیز میکنند. من می‌خوام اینجا بمونم.

امروز من بسیار خوشگلم؛ نگاهم کن ماریوس.

و با شانه انداختنی پرستیدنی، و با، نمیدانم، چه اخم دلپذیر ماریوس را

نگریست. چیزی مثل برق بین این دو جریان یافت. اینکه کسی آنجا بود برای آندو

چه اهمیت داشت.

ماریوس گفت: دوستت دارم.

کوزت گفت: می‌پرستم.

و حرکتی مقاومت ناپذیر آندورا در آغوش هم انداخت.

سیس کوزت با اخمی ظریف و ظفر آلود یک چین پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

حالا دیگه میومم.

ماریوس با لحنی تضرع آمیز جواب داد:

— این یکی را نمی‌پذیرم. ما کاری داریم که باید تماش کنیم.

کوزت گفت: باز هم نه؟

ماریوس صدایش را قدری کوتاه و جدی کرد و گفت:

— کوزت. اطمینان میدهم که مانند تو اینجا محال است.

کوزت گفت آه! آقا! شما صدای مردونه‌تونو بیرون میارید. بسیار خوب،

آخرش معلوم خواهد شد. شما، پند، نگاهم نداشتید و از من دفاع نکردید، شما ای

جناب آقا که شوهر من هستید و شما ای جناب آقا که پدر من هستید هر دو ظالمید! الان

میرم از شما به بابا بزرگ شکایت می‌کنم. اگر خیال میکنید که باز به اینجا بر می‌گردم و

بیمزگی می‌کنم اشتباه کرده‌اید؛ من کله شقم. منتظرم تا ببینم چه میشه. الان خواهید

دید که بی‌من کسل میشید، میرم؛ اهمیت نداره.

و از سالون بیرون رفت.

دو تاییه بعد در سالون دوباره باز شد، چهره باطراوت گلگونش یکبار دیگر میان

دو لنگه در نمایان شد. گفت:

— او قائم خیلی تلخ شده.

در بسته شد و ظلمت سالن را فرا گرفت.

ظهور کوزت مثل یک شمع آفتاب بود که راهش را گم کند و اشتباهاً بی‌آنکه خود

ملفت شود یک دم از میان یک شب ظلمانی بگذرد.

ماریوس اطمینان یافت که در بخوبی بسته شده است.

زیر لب گفت: بیچاره کوزت! وقتی که این مطلب را بدانند...

ژانواژان همینکه این کلمه را شنید سراپا بلرزه درآمد، نگاه بهت‌آلود

و آشفته‌اش را به ماریوس دوخت و گفت:

— کوزت! اوه! راست است. شما این مطلب را به کوزت می‌گویید! صحیح است.

من باین فکر نیتاده بودم. انسان برای تحمل بعض امور توانایی دارد و برای بعض دیگر

ندارد. آقا، شما را سوگند میدهم، از شما تقاضا می‌کنم، مقدس‌ترین قولتان را بمن

بدهید که این مطلب را هرگز با کوزت نگوید. آیا دانستن شما کفایت نمی‌کند؟ من

توانستم بی‌آنکه در فشار اجبار باشم این مطلب را بخود بگویم، بومه عالم هم می‌گویم،

برای من فرق نمی‌کند، اما کوزت از این چیزها خبر ندارد و اگر بشنود متوحش خواهد

شد. یک جبر کار یعنی چه! ناچار باید برایش شرح داده شود، باید گفته شود، این مردی

است که در جبرگاه بوده است. کوزت یک روز عبور زنجیر جبر کاران را دیده است. —

اوه! خداوند!

روی يك صندلی دستمدار افتاد و چهره در دو دستش پنهان کرد. صدایی از او شنیده نمیشد، اما از تکانهای شانه‌هایش احساس میشد که گریه میکند، گریه بی بیصدا، گریه بی مخوف.

در ناله ، يك حالت خفگی وجود دارد. يك نوع تشنج او را فرا گرفت. مثل اینکه میخواهد تنفس کند خود را از پشت بر پشتی صندلی انداخت، گذاشت تا دستهایش بدو طرف آویزان شود، و گذاشت تا ماریوس چهره اشک آلودش را ببیند، و ماریوس شنید که او با صدایی که پنداشتی از عمقی بی‌پایان بگوش میرسد می‌گوید ، آه کش مرده بودم!

ماریوس گفت: آرام باشید، من راز شما را برای خود نگاه خواهم داشت. سپس درحالی که شفقتش بسی کمتر از آن بود که در چنان موقع بایستی داشته باشد اما از یکساعت باینطرف مجبور بود بایک امر دور از انتظار وحشت آور مانوس شود، درحالی که اندک اندک يك دزد جبر کار را میدید که بر فرازمیوس و شلوان قرار می‌گیرد، درحالی که رفته رفته با این حقیقت مشغوم آشنا میشد و شیب طبیعی این مرحله، بجایی میرساندش که ناچار فاصلهٔ بمیدی را که بین خودش و این مرد وجود داشت تصدیق می‌کرد، به ژان والزان گفت:

— محال است که من راجع به پول امانتی که شما بانهایت وفاداری و درستکاری پس داده بید کلمه بی باشما تکویم. این منتهای صحت عمل را میرساند و کاملاً شایسته است که پاداشی بشما داده شود. مبلغ را خودتان معین کنید. هر چه بگویید به شما داده خواهد شد. از تعیین يك مبلغ هنگفت نترسید.

ژان والزان با ملاطمت جواب داد: متشکرم آقا.

لحظه بی متفکر ماند، و در این حال بی اراده نوک انگشت ابهامش را بر ناخن شست میکشاند. سپس با صدای بلند گفت:

— تقریباً همه چیز تمام شده. فقط آخرین چیزی که باید بگویم مانده است.

— چه چیز؟

ژان والزان مثل این بود که به تردید سختی دچار شده است، با صدایی خلعوش و درحالی که پنداشتی نفس هم نمیکند زیر لب، مثل آنکه اصلاً حرف نمیزند گفت، — اکنون که همه چیز را دانستید آقا، شما که صاحب اختیارید معتقدید که من از این پس باید کوزت را نبینم؟

ماریوس بسرودی جواب داد: بعقیده من این بهتر است.

ژان والزان زیر لب گفت: بسیار خوب، نخواهش دید.

وسوی در راه افتاد .

به در رسید، دست بر دستگیره نهاد ، زبانه دستگیره از جایش بیرون آمد، در نیمه باز شد، ژان والزان آنرا به اندازه بی که برای عبور کافی باشد گشود، يك لحظه بی حرکت ماند سپس در را دوباره بست و سوی ماریوس باز گشت.

دیگر پریده رنگ نبود ، همرنگ مردگان بود. دیگر در چشمانش اشک نبود ، يك نوع شملهٔ سوزان رقت انگیز بود . صدایش باز هم طـور غریبی آرام شده بود .

گفت: گوش کنید آقا. اگر اجازه بدهید من بازهم برای دیدن او خواهم آمد.

پشما اطمینان میدهم که نهایت اشتیاق را بدیدنتش دارم. من اگر بدیدن کوزت علاقه‌مند نمی‌بودم، اعترافاتی را که از من شنیدید هرگز در حضور شما بر زبان نمی‌آوردم، رخت برمی‌بستم و از این شهر میرفتم، اما چون می‌خواستم درجایی که کوزت هست بمانم و باز هم ببینمش، برعهده داشتم که با نهایت شرافت هرچه هست پشما بگویم. البته به استدلال من واقف شدید. نشدید؟ این موضوعی است که هر کس به‌سہولت میتواند دریابد. ملاحظه کنید، نه سال است که من این دختر را با خود دارم. نخست در آن ویرانه بولوار منزل کردیم، از آنجا به دیر رفتیم، سپس نزدیک لوکزامبورگ خانه گرفتیم. همانجا بود که شما اولین دفعه دیدیدش. کلاه کرکی آبیش را بخاطر دارید. سرانجام به کوی «انوالید» رفتیم، به آنجا که یک درظارمی آهنی داشت و یک باغ، کوچک پلومه. من پشت عمارت دریک حیاط کوچک منزل کرده بودم و از آنجا صدای پیانویش را می‌شنیدم. این بود زندگی من. ماهرگز ازهم دور نشدیم. این، نه سال و چند ماه طول کشید. من مثل پدرش بودم و او فرزند من بود. حالا، میو پون مرسی، نمیدانم شما می‌فهمید چه می‌گویم یا ملتفت نیستید؟ به‌رحال در این موقع همه چیز را از یاد بردن مشکل خواهد بود. اگر عیبی در این کار نمی‌بینید اجازه دهید که من گاه‌گاہ برای دیدن کوزت بیایم. شما باو خواهید گفت که مرا در تالار کوچک پایین بینبرد، در طبقه هم کف؛ از در کوچک پشت عمارت که مخصوص آمد و رفت خدمتگزاران است وارد خواهم شد. اما شاید این باعث تعجب شود؛ نه، بعقیده من بهتر آنست که مثل همیشه از در بزرگ بیایم، آقا، حقیقت می‌گویم. من می‌خواهم بازهم کوزت را گاهی ببینم. تاحدی که شما میل داشته باشید بندرت. خودتان را جای من گذارید. دیگر جز این هیچ ندارم. از این گذشته احتیاط را از دست نباید دار. اگر من هیچگاه باینجا نیایم، تأثیر بدی خواهد بخشید، و مردم اینرا غریب خواهند شمرد. مثلاً کاری که من می‌توانم بکنم این است که در پایان روز، وقتی که شب شروع میشود بیایم.

ماریوس گفت: بسیار خوب، شما هر شب باینجا خواهید آمد و کوزت منتظر شما خواهد بود.

زان واژان گفت: شما مهربانید. آقا.

ماریوس سلامی به زان واژان کرد. سمادت، نومیدی را تا نزدیک در راهنمایی کرد، و این دومرد یکدیگر را ترک گفتند.

- ۲ -

تاریکی‌هایی که ممکن است تجلیاتی در بر داشته باشند

ماریوس منقلب بود.

آن نوع دوری‌گزینی که همیشه نسبت باین مرد که کوزت را نزدیک او میدید احساس کرده بود از این پس دلیل خود را آشکار میساخت. در این شخص کسی نمیدانند چه چیز مهمایی وجود داشت که غریزه ماریوس پیشاپیش از آن آگاهش میساخت. این معما عبارت بود از زشت‌ترین سرافکنندگی‌ها یعنی جبرگاه. این مسیو فوشلوان، ژان والزان جبرگار بود.

هی‌چ‌چیز به چنین راز بزرگ درمیان خوشبختی، شبهه به کشف‌عقربی در یک لانه قمری است.

آیا از آن پس، سعادت ماریوس و کوزت محکوم باین مجاورت بود؟ آیا این یک امر انجام یافته بود؟ آیا پذیرفتن این مرد، جزئی از این عروسی که صورت پذیرفته بود بشمار میرفت؟ آیا دیگر کاری نمیشد کرد؟

آیا ماریوس نیز با جبرگار پیوند کرده بود؟

هرچند که آدمی، تاجی از روشنائی و از شادی بر سر نهاده باشد، هرچند که لذت بزرگترین ساعت درخشان زندگی یعنی عشق سعادت‌آمیز را چشیده باشد، اینگونه تکانهای شدید، فرشته‌رانیز دروچندش، نیمه‌خدارانیز در سرافرازش واداره‌لر زیدن می‌کند. چنانکه غالباً در تبدیل نظرهایی از این گونه پیش می‌آید، ماریوس از خود می‌پرسید: آیا جای آن نیست که خویشتن را سرزنش کند؟ آیا از مال اندیشی غافل مانده است؟ آیا از مراعات احتیاط کوتاهی کرده است؟ آیا بی‌اراده گیج شده است؟ شاید تاحدی. آیا در این ماجرای عشق که به عروسی او با کوزت منتهی شده بود بی‌آنکه دقتی برای روشن کردن اطراف قضیه بکار برده باشد زربار تمهد رفته است؟ تصدیق می‌کرد، - زندگی با یک سلسله از همین تصدیق‌های پایمی که ما خود درباره خویشتن انجام میدهم به اصلاح ما میکوشد، - تصدیق می‌کرد، آن جنبه موهوم و رؤیایی طبیعت خود را، آن ابر درونی را که در خور ترکیبات بسیار است و در طغیان‌های سودا ورنج، در گریز و دار تغییر مزاج جهان آدمی منبسط می‌شود و همه وجود آدمی را چنان استیلا می‌کند که از آن جز یک وجدان غوطه‌ور درمه نمی‌ماند. ما در این کتاب بیش از یکده‌هفته این عنصر ممتاز وجود ماریوس را نشان داده‌ایم. بخاطر می‌آوریم که در منتهی عشقتی در کوچه پلومه، در آن شش‌یا هفت هفته دلفریب، با کوزت در باره واقعه معمائی زاعه «گوربو» صحبتی هم نکرده بود که چگونه مرد گرفتار در جریان زد و خورد و پیش از فرار، تصمیمی چنان غریب به حفظ سکوت گرفته بود؟

چگونه بوده است که خود در آن باره چیزی با کوزت نگفته است؟ و حال آنکه این امر چنان نزدیک و چنان موحن بود چه شده است که اسم تنار دیها هم را نزد کوزت بر زبان نیاورده و مخصوصاً روزی که «اپونین» را دیده، چیزی در این باره به کوزت نگفته است. تقریباً برای اویسیار دشوار بود که بتواند علت سکوت خود را در آن اوقات، شرح دهد. با اینهمه متوجه واقعیت میشد. بیاد میآورد، گنجیش را، مستیش را، در عشق کوزت، عشقی را که هر چیز دیگر را در کام می کشید، صعود دلباختگان را بواسطه یکدیگر در عالم ایده آل، و نیز شاید (مانند استدلال نامشهودی که با این حالت سخت و دلپسند جان در آمیخته باشد) تمایل غریزی مبهم و خاموش را برای اختفاء و الغاء آن ماجرای موحن که از تماس با آن میترسید، نمیخواست هیچگونه نقشی در آن داشته باشد، از آن احتراز میجست و نمی توانست بی آنکه اتهامی وارد آورد نه راوی آن باشد و نه گواهی. از سوی دیگر آن چند هفته، نوری در برداشت، برای هیچ کار جز برای دوست داشتن وقت نداشتند. از این گذشته، اگر فرضاً همه چیز را سنجیده، همه چیز را زیرورو کرده، همه چیز را آزموده، تا آنجا که موضوع دام جنایت ویرانه گوربو را برای کوزت نقل کرده بود، تا آنجا که نام تنار دیها را باو گفته بود، نتیجه همه اینها چه می توانست باشد؟ هم اگر چه کشف کرده بود که ژان و الزان یک جبر کار بوده است، آیا این ممکن بود او را که ماریوس است عوض کند؟ آیا این ممکن بود که کوزت را عوض کنند؟ آیا این وادارش می کرد که پاپس کشد و چشم از کوزت ببوشد؟ یا کمتر بیرستدش، یا با او کمتر عروسی کند؟ نه - آیا همه این چیزها می توانست اندکی از آنچه را که انجام یافته بود تغییر دهد؟ نه - پس نه جای تأسفی است و نه جای سرزنش. هر چه شده بجا بوده است. این مستان بی خبر که دلباختگان نامیده میشوند، خدایی دارند. ماریوس در عین کوری قدم در راهی نهاده بود که در کمال روشن بینی هم جز آنرا بر نمی گردید. عشق، چشمانش راسته بود، برای آنکه به کجایش برسد؟ به بهشت.

اما این بهشت، از این پس از آمیخته با مجاورت گوشه‌ی ازدوخ بود. دوری گزیدن دیرین ماریوس از این مرد، از این فوشلوان که ژان و الزان شده بود، در این هنگام با وحشت نیز در آمیخته بود. ناگفته نگذاریم که در این وحشت مقداری شفقت، و مقداری حیرت نیز وجود داشت.

این دزد، این دزد که جنایتش را تکرار کرده بود، اکنون امانتی را باز پس میدهد، آنهم چه امانت؛ شصت هزار فرانک، امانتی که جز خودش هیچکس از آن آگاه نبوده است، بخوبی میتواند است همه را برای خود نگاهدارد، اما همه را باز پس داده است.

از این گنفته، شخصاً خود را شناسانده است. هیچ چیز به این کار مجبورش نمی کرد. اگر درانسته شده بود که کیست بوسیله خودش بود. در این اعتراف، چیزی بالاتر از قبول ملامت وجود دارد، و آن قبول هلاکت است. برای یک محکوم، یک نقاب، فقط نقاب نیست، یک پناهگاه است. او با پای خود از این پناهگاه بیرون آمده بود؛ یک اسم دروغین برای او امنیت است؛ او این اسم دروغین را در انداخته بود. این

جبر کابخوبی می‌توانست خویشتن را همیشه در یک خانوادۀ شریف پنهان دارد اما او این وسوسه را نپذیرفته بود. و اینها همه را بجه دلیل کرده بود؛ بدلیل تحریک وجدان. او خود این نکته را بابیان مقاومت ناپذیر حقیقت شرح داده بود.

پس، این ژان والژان هر چه بود، بی‌چون و چچرا، وجدانی بود که بیدار شده بود. در وجودش، کسی نمی‌داند، چه بازگشت اسرار آمیز شروع شده بود، و چنانکه همه ظواهر حکم می‌کرد این تحریک وجدانی از مدت درازی پیش از آن دست تسلط بر سر این مرد نهاده بود. اینگونه طغیانهای صدق و صفا درخور طبایع ناچیز نیستند. بیداری وجدان عظمت جان است.

ژان والژان صادق بود. این صداقت، مشهود، محسوس، انکار ناپذیر، وهم بواسطۀ محتنی که بر او وارد می‌ساخت مسلم بود. هرگونه کسب اطلاع را بیفایده می‌ساخت و اعتبار کاملی به اقوال این مرد می‌بخشید. اینجا برای ماریوس وضع هرچیز بطور غریبی دگرگون شده بود. از مسیو فوشلون چه حاصل میشد؛ عدم اعتماد. از ژان والژان چه بدست می‌آمد؛ اعتماد.

ماریوس در ترانزانه اسرار آمیزی که در فکرش برای ژان والژان ترتیب میداد، مبلغ موجودی و مبلغ قروض و میزان درآمد و هزینه را وارد میکرد و میکوشید تا به تعادلی رسد، اما مثل این بود که همه این امور در یک طوفان جای گرفته‌اند. ماریوس می‌کوشید تا تصور روشنی راجع به این مرد در ذهن خود ایجاد کند، در اعماق فکر خود دنبال ژان والژان می‌شافت، گمش می‌کرد، سپس در مهی شوم بازش مییافت. اهانتی که با درستکاری بازپس داده شده بود. صداقتی که به اعترافش واداشته بود بسیار خوب بود. اینها نوری در این ابر ایجاد می‌کرد، سپس این ابر بر غلظت خود میافزود.

از خاطرات ماریوس هر چند که بسیار ممتوش بودند یک تاریکی حاصل میشد. واقعا حادثۀ زاغه ژوندت چه بود؟ برای چه محض ورود پلیس این مرد بجای آنکه شکایت کند گریخت؛ اینجا ماریوس پاسخی برای پرسش خود مییافت؛ می‌گفت فرارش باین دلیل بود که از زندان گریخته بود و در مورد تعقیب دادگستری بود.

یک پرسش دیگر، چرا این مرد به سنکر آمده بود؛ زیرا که اکنون دیگر ماریوس این خاطره خود را آشکارا میدید، و آن مثل خطی بود که با مرکب نسمرئی شیمیایی نوشته شده باشد و جلو آتش قرار گیرد. ژان والژان در سنکر جنگ نمی‌کرد، پس برای چه به آنجا آمده بود؛ برابر این پرسش شیخی قد میافراشت و جواب میگفت. آن شیخ «ژاور» بود. ماریوس در این ساعت، صورت وهمی ژان والژان را آشکارا بخاطر می‌آورد در آن هنگام که «ژاور» را که طناب پیچ شده بود بسختی گرفته بود و از سنکر بیرونش میکشید؛ و هنوز پشت زاویۀ کوچی موندۀ تور صدای سهمگین گلوله پیشتاب را میشنید. این وجود عداوتی را بین مرد جاسوس و ژان والژان بصورتی همانند نشان میداد. ژان والژان به سنکر آمده بود تا انتقامش را بازستاند. دیر به آنجا رسیده بود. شاید میدانست که ژاور آنجا گرفتار است. عداوتی که از آزار حاصل شده است در جای هستی راه مییابد و قانون خود را در آن اجراء میکند. این، چنان ساده است که کسانی را هم که تا حدی سوی نیکوکاری بازگشته‌اند متعجب نمیسازد، و اینگونه

قلوب چنان ساخته شده‌اند که يك جنايتكار چون پشيمان شود ممكن است برای اقدام به دزدی پروایی داشته باشد اما برای انتقام گرفتن بی‌پروا اقدام میکند. زان‌والتران زاور را کشته بود. دست‌کم، این مسلم بنظر میرسد.

سرانجام يك پرسش آخرین . اما این پرسش بی‌پاسخ بود . ماریوس این پرسش را مانند يك گبیره محکم احساس میکرد . چه شده است که حیات‌زان‌والتران مدتی چنین دراز بپهلوی بپهلوی حیات‌کوزت بوده است ؟ آن بازی مبهم قضا و قدر که این بچه را با این مرد در تماس گذاشته چه بوده است؟ پس آیا درعالم بالا هم زنجیر-هایی برای بستن دو تن هست ، و خدا را خوش‌می‌آید که فرشته‌بی‌بادیوی هم نشین شود؟ پس آیا ممکن است که يك جنايت و يك بيگناهی در جبر خانه اسرار آمیز بیتویایی‌ها رفیق هم حیره باشند ؟ آیا در این سلسله محکومین که سر نوشت بشری نامیده میشود ، ممکن است دو پیشانی کنار هم قرار گیرند که یکی بی‌آلایش و دیگری هولناک باشد ، یکی را انوار ملکوتی بامداد عصمت‌روشن ساخته باشد و دیگری در روشنایی يك برق مخوف ابدی ، رنگ باخته باشد ؟ کیست که بتواند تریف این آمیزش وصف ناپذیر را عهده‌دار شود ؟ بچه طریق و دنبال چه امر معجز آما، ناموس اشتراك زندگی توانسته است بین این کودک آسمانی و این پیردورخی حکمفرمایی کند؟ کیست که توانسته است بره را به گرگ بندد، و، عجیب‌تر و نامفهوم‌تر از آن ، گرگ را به بره علاقه‌مند کند ؟ زیرا که گرگ بره را دوست میداشته است ، زیرا که آن موجود سرکش این موجود ناتوان را می‌پرستیده است ، زیرا که مدت نه سال فرشته‌بی‌دیو مخوفی را بمنزلت پشیمان خود داشته است . کودکی و بلوغ کوزت، وصولش به بامداد جوانی ، نشوء ظاهرانه اش سوی زندگی و نور ، همه در پناه اخلاص این مرد گریه صورت گرفته است . چون فکر ماریوس با اینجا میرسد باصطلاح ، برگه ریزانی از پرسش‌ها ، بصورت معماهای بشمار ، درمیکرفت ، لجاجتی در قهر لجاجت دهان میکشوند و ماریوس نمیتوانست بی‌سرگیجه روی زان‌والتران خم شود. پس این مرد که به پرتگاهی شباهت داشت که بود؟

آیات تکوینی قدیم ، فنا ناپذیرند . در اجتماع بشری اینگونه که هست ، تا روزی که نوری عظیم‌تر عوضش کند ، همیشه ، دو مرد وجود دارند ، یکی بالایی ، دیگری زیر زمینی ، آنکه برای نیکوکاری است «هابیل» است؛ آنکه برای بدکاری است «قابیل» . اما این قابیل رئوف کیست ؟ این دزدکیست که زاهدانه ، در پرستی يك دوشیزه غوطه‌ور شده ، شب‌روزی او را پاینده، پرورش داده، نگاه‌دارش کرده، آبرو بوی بخشیده ، او که خود ناپاک است، در طهارتش پوشانده است؟ این مزبله کیست که این عصمت را مقصد شمرده و نگذاشته است که کوچکترین لکه هم بر آن نشیند ؟ این زان‌والتران کیست که آموزش و پرورش کوزت را برعهده گرفته است ! این چهره ظلمانی کیست که یگانه علاقه‌اش ایمن داشتن طلوع يك ستاره ازهر سایه و ازهر ابر بوده است؟

راز زان‌والتران اینجا بود؛ راز خدا نیز اینجا بود.

ماریوس در قبال این راز مضاعف بقهقرا میرفت . یکی از آن دو، تاحدی نسبت بدیگری آسوده خاطرش می‌ساخت . در این ماجرا ، خدائیز مانند زان‌والتران،

مشهود بود . خدا نیز برای خود آلائی دارد . هر يك از آنها را که بخواهد بکار میبندد . درقبال آدمی مسئول نیست . آیا کسی میتواند سراز کار خدا در آورد ؟ زان والژان در راه پرورش کوزت کار کرده بود . تاحدی جان او را به فضایلمی آراسته بود . این جای چون و چرا نداشت . خوب ؛ سرانجام چه شد ؟ این کارگر ، مغوف بود ، اما کارش شایان تمجید بود . خداوند معجزاتش را آنگونه که خود بیسند ظاهر میسازد . بدست قدرتش این نازنین کوزت را ساخته وزان والژان را برای او استخدام کرده است . مشیتش چنین اقتضا کرده است که این همدست عجیب را برای اجراء تقدیر برگزیند . ما چه حق داریم که بازخواستی از او کنیم ؟ مگر این نخستین دفعه است که کود ، بهار را برای رویاندن سرخگل کمک میکند ؟

ماریوس این پاسخها را بخود میگفت و بخود اعلام میداشت که هر چه شده صحیح بوده است . در همه نکاتی که نشان دادیم ، جرأت نکرده بود فتاری بر زان والژان وارد آورد مگر آنکه دردل اعتراف کرده بود که جرأت چنین کار را ندارد . کوزت را می پرستید ، کوزت را مالک بود ، کوزت تابنده از ظهارت بود . این کفایتش میکرد . دیگر نیاز به چه روشنی داشت ؟ کوزت يك نور بود . آیا نور هم نیازی به روشن شدن دارد ؟ او که ماریوس بود همه چیز را داشت ؛ دیگر چه میتوانست بخواهد ؟ آیا همه چیز داشتن برای آدمی کافی نیست ؟ کارهای شخصی زان والژان با او مربوط نبود . چون بر سر نوشت سیاه این مرد خم می شد دست بدامان يك جمله از اظهارات خود آن بینوا میزد که گفته بود ، « من هیچ چیز این دختر نیستم ، ده سال پیش از این اصلا نمیدانستم چنین دختری وجود دارد » .

زان والژان يك راهگذر بود ، اینرا او خود گفته بود . خوب ؛ از راهی میگذشته و با کوزت مصادف شده است . هر چه بوده کارش پایان رسیده است . از این پس ماریوس باید مشیت الهی را درباره کوزت اجراء کند . کوزت از ظلمت رسته و اکنون در گنبد لاجوردی ، همانندش را ، عاشقش را ، شوهرش را ، جفتش را ، زمینه آسمانی را یافته است . کوزت ، در حال پرواز ، بال و پر دار و تغییر یافته ، دنبال خود ، بر زمین ، قالب کرم پروانه اش را ، زان والژان را ، خالی و زشت . بر جای میگذاشت .

ماریوس در هر حلقه از تصوراتش که میچرخید با وحشتی نسبت به زان والژان از آن بیرون می آمد . شاید هم این وحشتی مقدس بود زیرا چنانکه گفتیم ماریوس در این مرد يك « جنبه خدایی » احساس میکرد . اما در همه حال زان والژان هر چه بود و هر گونه تخفیف که برای او فرض میشد ناچار میبایست درباره او باین موضوع توجه میشد که او يك جبر کار بوده است ؛ یعنی موجودی که در نردبان اجتماع هیچگونه جا ندارد زیرا که از آخرین پله این نردبان نیز پایین تر افتاده است . پس از بدست ترین افراد بشری نوبت به جبر کار میرسد ، جبر کار ، با اصطلاح ، مشابه زندگان نیست ؛ قانون از همه انسانی است که میتواند از يك فرد بشری سلب کند محرومش کرده است . ماریوس با آنکه دموکرات بود هنوز درباره مسائل جنایی دلخست بود و نسبت به عذاب دیدگان قانون ، همه تصورات قانون را داشت . اینرا هم بگوییم که او هنوز همه درجات تکامل معنوی را نیموده بود . هنوز نمی توانست امتیازی بین آنچه بدست آدمیان

نوشته شده است و آنچه خداوند نوشته است یا ، بعبارت بهتر ، بین قانون و حق قابلش شود. هرگز حق را که آدمیان با بکار بستن مقررات فسخ ناشدنی و درمان ناپذیر از یکدیگر بازمی ستانند نیازموده و نسنجیده بود . کلمه « مجازات » هنوز به طمیانش نیاورده بود. در نظر او آسان بود که بعضی مخالفت‌های با قوانین نوشته شده ، مورد تعقیب قرار گیرند و به مجازات‌های ابدی دچار شوند ، و عذاب اجتماعی را بمنزله لوازم تمدنی بپذیرفت. هنوز از این مرحله تجاوز نکرده بود، هر چند که بعدها با وضعی مقاومت ناپذیر به مدارج عالی تری عروج میکرد ، زیرا که فطرت نیکو داشت و باطناً برای ادراک ترقیات معنوی آماده بود .

در این مرکز تصورات ، زانوالزان بنظرش بدشکل و زنتنده جلوه‌گر میشد. این يك ملمون بود. جبر کار بود . این کلمه ، در گوش ماریوس صدایی چون صدای صور اسرافیل داشت. پس از آنکه مدت درازی زانوالزان را به بررسی گرفت آخرین حرکتش سر بر تافتن بود . همچون کسی که از شیطان روی بگرداند.

لازم است این نکته را بدانیم و در آن یا فشاری کنیم که ماریوس با آنکه پرسش-هایی از زانوالزان کرده بود تا حدی که زانوالزان باو گفته بود شما مرا به اعتراف و امیدارید ، باز هم دویا سه موضوع قطعی را از وی نپرسیده بود. نیاید گفت که این پرسشها به ذهنش راه نیافته بودند ، بلکه به آن دلیل نپرسیده بود که می‌ترسید . زاغه ژوندت؟ سنگر؟ زاور؟ که میدانند که تجلیات درجه پایه متوقف می‌شوند؛ زانوالزان ظاهراً از آن گونه مردان نبود که بازگردد و از کجا معلوم است که ماریوس پس از راندن او بازگشتش را آرزو نمیکرد؛ آیا برای ما همه اتفاق نیفتاده است که در بعضی بر خوردهای عالی ، پس از طرح يك پرسش ، گوشه‌امان را گرفته باشیم تا جوابش را نشنویم؛ بویژه آدمی هنگامی که کسی را دوست میدارد باین چنین سستی دچار میشود- دور از منطق است اگر در موارد سهمگین بعد افراط تحقیق کنیم ، بویژه هنگامی که يك جنبه جدایی ناپذیر زندگی‌مان بحکم تقدیر با آن آمیخته باشد . از توضیحات یأس‌آلود زانوالزان ممکن بود نور مدهشی خارج شود و از کجا معلوم بود که این نور زشت تا کوزت نیز امتداد نمیافت؛ از کجا معلوم بود که از آن نور ، يك روشنایی دوزخی برپیشانی این فرشته نیمماند؛ ترشح يك برق هم چیزی از صاعقه است. شامت تقدیر انسانی عاری از اینگونه بیوستگیهای شکفت نیست ، و بیگناهی صرف هم بموجب ناموس مدهش پرتوهای رنگین ، اثری از جنایت بر چهره خود مرتسم میسازد. پاکیزه ترین چهره ها ممکن است انعکاس يك مجاورت مخوف را همیشگی در خود نگاهدارند .

در هر حال ماریوس ، بحق یا بناحق ، میترسید . بهمین زودی بسی چیزها می-دانست . بیش از آنکه در پی کشف مطلب باشد طالب تفهیمیدن بود . باحیرت کوزت را در آغوش می‌کشید و چشم رو به زانوالزان فرو می‌بست .

این مرد از ظلمت ساخته شده بود ، از ظلمتی جاندار و ترس‌آور . چگونه آدمی را جرأت آنست که در اعماق این ظلمت جستجو کند؛ پرسش از تاریکی عین وحشت است. از کجا معلوم است که چه پاسخ خواهد گفت؛ ممکن است از این پاسخ ، نور بامداد سعادت نیز به تاریکی ابدی گراید .

در این حالت روحی، ماریوس اگر فکر میکرد که بعدها این مرد تماسی از هر گونه که باشد با کوزت خواهد داشت به سرگشتگی شدیدی دچار میشد. این پرسشهای مخوف که او خود از جلوشان بقیه‌ترا رفته بود و ممکن بود که یک تصمیم تغییر ناپذیر و نهایی از آنها حاصل شود او را از همه طرف فرا گرفته بود و او خود را بسختی ملامت می‌کرد که چرا از طرح آنها غفلت ورزیده است. خود را بسیار مهربان، بسیار ملامی، یا بهتر بگوییم بسیار ناتوان احساس میکرد. این ناتوانی به تسلیمی دور از احتیاط کشانده بودش. خود را رها کرده بود تا دستخوش تأثر شود. خطا کرده بود. بهتر آن میبود که با صراحت و با سادگی ژان والژان را بیرون میانداخت. ژان والژان شعله آتش بود، و بایستی از آن احتراز جست، سرایتش را جلو گرفته و خانه خود را از شر این مرد رهایی بخشیده باشد، و بخود بد میگفت. نسبت به شدت گردباد انقلابات درونی که کر و کورش کرده و باین مرحله اش کشانده بود نیز بنض داشت. از خود ناراضی بود.

اکنون چه باید کرد؟ دیدنهای ژان والژان از کوزت بی اندازه متفشر می‌ساخت. این مرد در خانه او برای چه خوب است؟ چه باید کرد؟ چون باینجا میرسد خود را گیج میکرد. نمیخواست بیشتر جفر کند، نمیخواست به عمق رسد، نمیخواست در باطن خود به تحقیق پردازد. وعده داده بود، خواه ناخواه، این وعده از طرف وی صادر شده بود. ژان والژان این عهد را برای خود بدست آورده بود. انسان باید در مورد یک جبر کارنیز، و مخصوصاً در مورد یک جبر کار، قول خود را محفوظ دارد. با اینهمه، نخستین وظیفه اش نسبت به کوزت بود. بطور کلی نفرتی که مسلط بر هر چیز دیگر بود به هیچانش می‌آورد.

ماریوس در هم و بر هم، همه این مجموعه تصورات را در ذهنش به حرکت می‌آورد؛ از یکی، بدیگری می‌پرداخت، و از همه منقلب میشد. از اینرو اغتشاشی شدیدش فرامیگرفت. کار آسانی نبود که این اغتشاش را یکباره از کوزت پنهان دارد. اما عشق، هنر بزرگی است و ماریوس در سایه عشق موفق شد.

از طرف دیگر، بی آنکه ظاهراً بتوان گفت که منظوری دارد از کوزت که طهارتش با اندازه سفیدی یک کبوتر بود و محال بود شبهه‌یی نسبت به او در خاطری راه یابد پرسشهایی میکرد. با او از ایام کودکی و بلوغ و جوانیش سخن گفت و بیش از پیش یقین کرد که تا عالی‌ترین حد که یک مرد ممکن است نجیب، مهربان، دارای رفتار پدران، و محترم باشد، این جبر کار نسبت به کوزت بوده است. این پرسشها به اثبات رساند که هر آنچه ماریوس احساس و فرض کرده، درست بوده است. این گزنه شوم این زنبق را دوست میداشته و حمایتش میکرد است.

کتاب هشتم

کاهش شفقی

-۱-

اتاق پایین

روز بعد، هنگامی که هوا تاریک میشد، زانوالزان در بزرگ خانه زیونورمان را میزد. باسک بود که در را گشود و بدروش آورد. باسک درست سرفوت در حیاط حاضر بود مثل اینکه در این باره دستورهایی داشته باشد. گاه اتفاق میافتد که کسی به نوکرش میگوید؛ مراقب باشید تا فلان آقا بیاید.

باسک بی آنکه منتظر شود تا زانوالزان چیزی بگوید باو گفت:

— آفای بارون بمن فرموده اند از آقا پرسیم که میل دارند بالا بروند یا پایین بمانند؟

زانوالزان جواب داد؛ پایین میمانم.

باسک که، هم در آن حال، کمالاً با احترام رفتار میکرد، در سالون پایین را گشود و گفت:

— الان میروم به خانم اطلاع میدهم.

اتاقی که زانوالزان داخل آن شد يك اتاق مرطوب طبقه همکف بود که طاق گنبدی داشت، در بعض مواقع بجای سرداب بکار میرفت، مشرف به کوچه بود، با آجرهای قرمز فرش شده بود و روشنایش از پنجره‌یی بود که میله‌های آهنین داشت.

این اتاق از آنگونه نبود که چوب‌پیر و گردگیر و جاروب مزاحمش باشند. آنجا غبار آسوده خاطر بود. هرگز آنجا بیدادگری نسبت به عنکبوتها صورت نمیگرفت. يك نسج زیبای عنکبوتی، پهن گسترده، سیاه سیاه، آراسته به مک‌های بیجان بر شیشه‌های پنجره چترزده بود. اثنائاً این تالار کوچک و پست، تلی از بطری‌های خالی بود که در يك گوشه جمع آمده بود. از دیوار که با رنگی مرکب از خاک سرخ مایل به زردی نقاشی شده بود تکه‌های بسیار فرو ریخته بود. ته تالار يك بخاری دیواری چوبی سیاه که صفحه رویش بسیار باریک بود دیده میشد. آتشی در بخاری روشن بود و معلوم میداشت که قبلاً پاسخ زانوالزان را که گفت در اتاق پایین میمانم مراعات کرده بودند.

دو صندوقی دسته‌دار در دو سمت بخاری جای داشت. بین این دو صندوقی عوض فرش

یک تخته قالیچه پای تختی گسترده شده بود که نخش بیش از ششمش نمایان بود. اتاق بعنوان روشنایی، آتش بخاری را و نور بی فروغ شفق را از پنجره داشت. ژان والزان خسته بود. از چند روز به اینطرف نه چیزی خورده و نه لحظه‌یی خفته بود. خود را روی یکی از صندلیها انداخت.

باسک بزودی باز گشت، شمع‌دانی روی بخاری گذاشت و بیرون رفت. ژان - والزان که سر پایین انداخته و چانه‌اش را روی سینش گذارده بود نه متوجه باسک شد، نه شمع را دید.

ناگهان مثل اینکه از جای برجهد برخاست و ایستاد. کوزت پشت سرش بود. ورود او را ندیده بود اما احساس کرده بود که وارد میشود. خود را سوی او گرداند. سر تا پایش را نگریست. کوزت بعد قابل‌تأیسی زیبا بود. اما چیزی که ژان والزان با این نگاه عمیق مینگریست زیبایی نبود؛ جان بود. کوزت با لحنی تعجب‌آمیز گفت:

- خوب پدر، اینهم یک قسم فکره که شما دارید! من میدانستم که شما حالات غریبی دارید اما هرگز منتظر این چیزها نبودم. ماریوس بمن میگه که شما خودتون میخواهید منو اینجا ملاقات کنید.

- بله. خودم خواستم.

کوزت گفت، منم منتظر همین جواب بودم. خوب مواظب خودتون باشید. قبلا بشما خبر میدم که میخوام حمله شدیدی بشما بکنم. از اول شروع کنیم. پدر، ماچم کنید.

و گونه‌اش را سوی ژان والزان پیش برد.

ژان والزان بیحرکت ماند.

کوزت گفت، حرکت نمی‌کنید؟ درسته! تصدیق میکنم! کسی که مقصره باید همیشه‌طور باشه. اما اهمیت نداره، حضرت مسیح گفته: «گونه دیگر توو پیش ببرید» بفرمایید. اینهم گونه دیگرم.

و گونه دیگرش را بطرف ژان والزان پیش آورد.

ژان والزان از جا نجنبید، مثل این بود که پاهایش به زمین میخکوب شده است. کوزت گفت: این دیگه جدی شد. مگر من باشما چه کرده‌ام؟ حالا که اینطور شد ازتان قهرم. باید کاری کنید که آشتی کنم. باید باهم شام بخوریم.

- شام خورده‌ام.

- میدانم که راست نمی‌گید. الان میرم به «بابا زیو نورمان» می‌گم تا بشما غرولند کنند. خدا پدر بزرگه‌ها را برای این خلق کرده که از پدرها مؤاخذه کنند. زود باشید بیایید با من به اتاق بالا بریم. فوراً!

- محال است.

کوزت چون این را شنید تکانی خورد، وضعی را که از آغاز بخود گرفته بود تا حدی از دست داد. فرمان دادن را موقوف کرد و به پرسیدن پرداخت. گفت:

- برای چه؟! شما برای دیدن من زشت‌ترین اتاق را انتخاب کرده‌ید! اینجا

وحشت‌آورده.

— تو میدانی که ..
 ژانوالژان همانند کلامش را اصلاح کرد و گفت،
 — شما میدانید خانم، که من حالاتی مخصوص به خودم دارم و همیشه مطابق
 هوسهایم زندگی میکنم.
 کوزت دستهای کوچکش را برهم کوفت و گفت :
 — خانم! .. شما میدانیدکه! .. این حرفها هم تازگی داره! معنی این چیست؟
 ژانوالژان لبخندی غم آلود که گاه به آن توسل میجست به روی کوزت زد و
 گفت :

— شما خودتان خواستید که خانم باشید، و حالا هستید.
 — نه برای شما پدر.
 — بمن پدر نگویید.
 — چطور ؟
 — مسیو ژان صدام کنید؛ یا، ژان، اگر میل دارید.
 — شما دیگه پدر من نیستید؟ من دیگه کوزت شما نیستم؟ شمارو مسیو ژان
 بگم؟ این حرفها چه معنی داره؟ شباهت به انقلاب داره؟ مگر چه اتفاق افتاده؟ قدری
 به روی من نگاه کنید ببینم. یعنی نمی خواهید پیش ما منزل کنید؟ یعنی اتاقی رو که
 من براتون درست کرده ام نمی خواهید؟ مگر من بشما چه کرده ام؟ شمارو بخدا من به
 شما چه کرده ام؟ مگر چیزهایی هست که من نمیدونم؟
 — هیچ نیست.
 — پس چه؟
 — همه چیز عادی است.
 — چرا اسمتونو عوض می کنید؟
 شما هم اسمتان را عوض کرده بید.
 باز همان لبخند را بر لب آورد و گفت:
 — در صورتی که شما مادام پون مرسی شده بید، من هم بخوبی می توانم مسیو
 ژان باشم.

کوزت گفت، من هیچ از این حرفها نمی فهمم. همه این چیزها بی معنیه. من از
 شوهرم اجازه خواهم گرفت که شما مسیو ژان باشید. امیدوارم که اورا ضی باین امر
 نشه. حقیقتاً شما بی اندازه اذیت میکنید. ممکنه آدم هوسهای خاصی داشته باشه اما
 دیگه نباید کوزت کوچولو شو اذیت کنه. این بده. شما که آدم خوبی هستید حق ندارید
 شریر باشید.
 ژانوالژان جواب نداد.
 کوزت دو بازوی او را گرفت، با حرکتی مقاومت ناپذیر، دستهای او را رو به
 چهره خود بالا آورد، این دستها را برگردن و زیر چانه خود فشرد و با این حرکت
 منتهای مهربانی را ابراز داشت.
 و در این حال بوی گفت: اوه! بمن مهربان باشید.
 و دنبال آن گفت،

— میدونید مهربان بودن بنظر من چیه؟ ایننه که خوش خلق باشید، بیایدیش خودمون منزل کنید، در گردش‌های کوچک با ما همراه باشید، اینجاهم مثل کوچۀ پلومه پرندگانی دارد، باما زندگی کنید، آن سوراخی رو که تو کوچۀ لوم آرمه دارید ترک گوید، وادارمان نکندیکه معماهایی در زندگی شما احساس کنیم، مثل همه مردم باشید، با ما ناهار بخورید، با ما شام بخورید، پدرمن باشید، زان والژان دستهای او را کرد و گفت:

— شما دیگر احتیاج به پدر ندارید، محتاج به شوهر هستید، کوزت ازجا دررفت و گفت:

— من احتیاج به پدر ندارم! راجع باین قبیل حرفهاکه معنی عام ندارند انسان حقیقهٔ نمیداند چه بگوید.

زان والژان مثل کسی که در جستجوی کلمات نافذی باشد و بهر شاخه که بدستش آید جنگ کند گفت:

— توسن اگر اینجا میبود پیش از همه تصدیق میکرد که من رفتاری مخصوص بخود دارم. هیچ امر تازه برای من اتفاق نیفتاده است. من همیشه کنج عزلت تاریکم را دوست داشتم.

کوزت گفت: اما اینجا سرده. آنقدر روشن نیست که آدم بتونه درست ببینه. رغبت شما به مسیوران بودن چیز زنده‌بی‌است؛ من نمی‌خواهم هرگز شما بمن «شما» بگید.

زان والژان جواب داد: الان که از خیابان «سن لوی» به اینجا می‌آدمم یک «مبل» دیدم. دردکان یک مثبت کار بود. یک مین توالنت بزرگ و اعلی است؛ از تازه‌ترین نوعی است که اکنون ساخته میشود؛ از آن قبیل است که خیال میکنم شما چوب گل‌سرخ می‌نمایید. قسمت عمده‌اش خاتم‌کاری است. یک آیینه بسیار بزرگ دارد. چند کوشم دارد. قشنگ است.

کوزت گفت: هو! چه آدم بدی!

و با مهربانی فوق‌العاده دندانهایش را بهم فشرد، لبانش را گشود، بصورت زان والژان «فیف» کرد. این لطفی بود که از گربه ماده تقلید شده بود. آنگاه گفت:

— اوقاتم تلخنه! از دیروز باینطرف شما متصل کفر منو در میارید. از دست شما بنض کرده‌ام. هیچ نمی‌فهمم! در مقابل ماریوس از من دفاع نمی‌کنید. ماریوس در مقابل شما از من حمایت نمی‌کند. من کاملاً تنها مانده‌ام. یک اتاق قشنگ درست می‌کنم. اگر میتونستم خدای مهر بونو تو اون جا بدم جاش میدادم، اما این اتقاق روی دستم میگنارند. مستأجرم عهدمو نقض میکنه. به نیکولت دستور میدم یک شام ساده خوب تهیه کنه. اونوقت بمن گفته میشه: خانم ما شام شمارو نمی‌خواهیم، و بابا فوشلوان من که پدرجان منه میخواد من «مسیو زان» صداش کنم، و توی یک زیرزمین قدیمی هولناک بدترکیب بیدیرمش که بوی پوسیدگی میده و دیوارهاش ریش دارند، وتوش، عوض بلور بطری‌های خالی و بیجای پرده، تار عنکبوت دیده میشه. شما اخلاق غریبی دارید. من تصدیق میکنم که طرز زندگی شما همینه. اما انسان باید اقلاً

بخطاظر کسانی که عروسی میکنند قدری دست از حالات خاصش برداره. خوب نیست که شما فوراً خودتونو همونطور که هستید نشان بدید و از روزاول همه عادات عجیبونو دودستی بچسبید. از این قرار شما ازخونه بی که تاون کوچه بدترکیب لوم آرمه دارید راضی هستید. من که اونجا کملا مایوس بودم. چه غرضی با من دارید؟ بی اندازه اذیتم میکنید! فهمیدید؟

و ناگهان وضعی کلاماً جدی بخود گرفت، نگاهی خیره به زان والژان کرد و گفت:

— شاید چون من خوشبخت شده‌ام با من مخالف شده‌ید؟

سادگی، گاه بی اراده، اثری شدید میبخشد.

این پرسش که برای کوزت ساده بود، برای زان والژان عمیق بود. کوزت میخواست خراشی وارد آورد، نمیدانست که پاره میکند.

رنگ زان والژان پرید. یکدم ساکت ماند و نتوانست جوابی گوید. سپس بالحنی وصف‌ناپذیر و درحالی که باخود حرف میزد زیر لب گفت:

— خوشبختی او، غایت زندگی من بود. امروز دیگر خدا میتواند فرمان کناره‌گیری مرا امضاء کند. کوزت، تو خوشبختی؛ دیگر سعی من بی پایان رسیده است.

کوزت باشعف گفت: آه! شما بمن «تو» گفتید.

و برگردن زان والژان جست.

زان والژان، سرگشته، بی اراده، بر سینه اش فشرد. بنظرش میرسید که کوزت تقریباً دوباره تسخیرش کرده است.

کوزت گفت: متشکرم پدر.

این مجدوبیت برای زان والژان بسی دردناک بود. آرام آرام خود را از آغوش کوزت بیرون کشید و کلاهش را برداشت.

کوزت گفت: کجا؟ چه خبر؟

زان والژان جواب داد: میروم خانم! منتظر شما هستند.

و چون به آستانه در رسید گفت:

— من شما توگفتم، به شوهرتان بگویید که دیگر چنین نخواهد شد. عفو کنید.

زان والژان از در بیرون رفت و کوزت را بهت زده از این خداحافظی معمای

برجای گذاشت.

-۲-

قدمهای دیگر به عقب

روز بعد، در همان ساعت، زان والژان آمد.

کوزت پرسشی از او نکرد؛ تعجب نشان نداده داد و فریاد نکرد، که در این

تالار سردش میشود، از زشتی وتاریکی تالار چیزی نکفت، از «پدر» گفتن وهم از «مسیو ژان» گفتن احتراز جست. وقتی که ژان والثران به او شما می‌گفت ویا اورا خانم خطاب میکرد ممانعتی نمیکرد. فقط کاهشی در مرتش احساس میشد. اگر غمگین شدن برای او امکان میداشت، می‌توانستیم بگوئیم که غمگین میشد. شاید بین او و ماریوس یکی از آن گونه صحبتها اتفاق افتاده بود که درآثناء آن مردی که محبوب است هرچه میخواهد می‌گوید، وهیچیک از گفته‌هایش رانفسیر نمیکند وبازهم رضای زن محبوبش را جلب می‌کند. کنجکوی دلباختگان از حدود عشقشان بسی‌دورتر نمیرود.

تالار پایین اندکی آراسته شده بود. باسک بطری‌ها را از آنجا بیرون برده و نیکولت بساط عنکبوت‌ها را از آنجا برچیده بود.

روزهای بعد هم مرتباً ژان والثران درهمان ساعت می‌آمد. همه روزه می‌آمد، زیرا که آن توانایی را نداشت که از اقوال ماریوس چیزی جز معنی سرراستشان دریابد. ماریوس کلاهش را طوری ترتیب داده بود که همه روز در ساعتی که ژان والثران می‌آمد درخانه نباشد. خانه بزودی به رویه جدید فوشلوان آشنا شد. توسن نیز برای تکمیل این آشنایی کمک کرد. مکرر می‌گفت: - آقا همیشه همینطور بود. پدر بزرگ در این باره این فرمان را صادر کرد: «مردی است که عادات عجیبی دارد.» مطلب بهمین کلام ختم شد. وانگهی در نود سالگی کمتر ممکن است که اتحاد تازه‌یی برای شخص ایجاد شود؛ هرکس بشخص نزدیک شود مصدع بنظر میرسد؛ دیگر جا برای چیزهای تازه وجود ندارد؛ هر عادت که بوده گرفته شده است. مسیو فوشلوان، مسیو ترانشلوان؛ بابا ژبو نورمان چیزی بهتر از این نمیخواست که از این مسیو آسوده شود. فقط درباره او گفت: «هیچ چیز عادی‌تر از اینگونه اشخاص نیست. هر کار که می‌کنند غریب است وهر کار که غریب است از آنان سر میزند. دلیلش چیست؟ هیچ. مارکی دو «کاناپل»^۱ بدتر بود. یک قصر عالی خرید تا خود در انبار زیر شیره‌روانش منزل کند. همه این چیزها بلهوسی‌هایی است که در اعمال ظاهری اشخاص دیده میشود.»

هیچکس باطن هولناک قضیه را درنیافت. وانگهی که میتوانست چنین چیزی را گمان برد؛ از اینگونه مردابها در هندوستان بسیار است؛ آب در نظر بصورتی خارقالعاده ووصفناپذیر جلوه‌گر میشود، لرزان است بی‌آنکه باد یاوزش نسیمی باشد، درنقاطی که باید آرام باشد توجج دارد. مردم بانظر ظاهر بین باین جوششهای بی‌دلیل میتگرند؛ غافل از آنکه اژدهای مخوف دریایی درقمرش می‌چنبد.

بسیار کسان هستند که اینگونه درباطنشان یک دیونهان دارند، دردی دارند که در نهادشان تغذیه‌اش میکنند، اژدهایی دارند که درونشان را می‌چود، یاسی دارند که در قلب تاریکتر از شبشان خانه می‌گیرد. فلان کس را می‌بینید که مثل همه مردم است، می‌رود می‌آید. هیچکس نمیداند که در او یک درد طفیلی موحش با هزاران دندان خانه‌کرده است، در باطن آن بینوا زندگی میکند، وسوی مرگش

میکشاند. کسی نمیداند که این مرد يك ورطهٔ بیکران است. راکد است، اما عمیق است. گاه بگاہ آشوبی که هیچکس چیزی از آن در نمیابد برظاهری نمایان میشود. يك چین اسرار آمیز بهم می‌پیچد، چندی نمی‌گذرد که آن چین باز و ناپدید می‌گردد، چندی نمی‌گذرد که بار دیگر آشکار میشود، حبابی از هوا بالا می‌رود و میترکد. این ناچیز است، اما موحتس است. این، نفس کشیدن يك جانور ناشناس است.

بعضی عادات عجیب، آمدن بيك نقطه هنگامی که دیگران رفته‌اند، ناپدید شدن در آن‌دم که دیگران پدیدار میشوند، همیشه خود را در پوششی که لباس دیواری رنگ میتوانش نامید پوشاندن، راه‌های دور افتاده را جستجو کردن، کوچه‌های خلوت را ترجیح دادن، خود را در صحبت این و آن داخل نکردن، احتراز از نقاط پرجمعیت و دوری جستن از جشن‌های عمومی، زندگی فقیرانه را مطلوب خود جلوه دادن، باوجود داشتن مکتب فراوان همیشه کلید خانهٔ خود را در جیب و شمع‌دان خود را در اتاق دربان گذاردن، از در کوچک داخل شدن، از پلکان مخفی‌خانه بالا رفتن، همه این غرائب وصف ناپذیر، همه این چین‌ها، حباب‌های هوا و لرزش‌های بیدوام ظاهری، غالباً از عمقی وحشت‌آور حاصل میشوند.

چند هفته اینگونه سپری شد. زندگی جدیدی رفته رفته برای کوزت آغاز یافت. روابطی که از زناشویی حاصل میشوند، دید و بازدیدها، سرکشی به‌امور خانه، شادی‌هایی که مولود زندگی خانوادگی است، همه این کارهای بزرگ، سرگرمی میداشتند. خوشی‌های کوزت چندان گران قیمت نبودند. همه در يك چیز خلاصه میشدند: بودن با ماریوس. بیرون رفتن با او، درخانه ماندن با او، بزرگترین اشتیاقات زندگی‌ش بشمار میرفت. برای این دوتن همیشه يك شادی کاملاً تازه بود، بازو در بازوی هم انداختن و از خانه بیرون رفتن در روز روشن و در آفتاب درخشان، وسط کوچه و خیابان، بی‌رویهفتن از کسی، رودر روی همه مردم، گردن کردن و با یکدیگر تنها بودن.

کوزت فقط يك دلتنگی پیدا کرد. توسن نتوانست با نیکولت سازد، رفت، زیرا که سازش دو پیردختر در يك خانه محال است. پندر بزرگ حالتش خوب بود. ماریوس گاه و بیگاه در عوایی و کالت می‌پذیرفت و به‌دفاع از حق موکلش می‌پرداخت. خاله ژبو نوزمان بی‌سروصدا در مجاورت این خانوادهٔ جدید با عزلتی که فطریش بود و کفایتش میکرد می‌زیست. ژان و الژان هر روز می‌آمد.

چون توخطاب کردن به‌پایان رسید، شما گفتن و خانم گمتن و مسیو ژان گفتن روی هم، ژان و الژان را در نظر کوزت بصورت مرد دیگری در می‌آورد. اهمت‌هایی که ژان و الژان شخصاً برای سلب علاقهٔ کوزت از خود داشت به نتیجه می‌رسید. کوزت روز بروز شادمانیش بیشتر و مهریانیش کمتر میشد. با اینهمه همیشه ژان و الژان را دوست میداشت، و ژان و الژان نیز محبت او را احساس میکرد. يك‌روز کوزت ناگهان باو گفت:

— شما پدرمن بودید، امروز دیگر پدرمن نیستید، عموم بودید امروز دیگر عموم نیستید، مسیو فوشلوان بودید، امروز مسیو ژان هستید، پس شما کیستید؟

من این چیزها را دوست ندارم. اگر اینرا نمیدانستم که شما اینقدر مرد خوبی هستید از شما میترسیدم .

ژان والزان در همان خانه کوچۀ لوم آرمه مانده بود، زیرا که نمیتوانست تصمیم به ترک محلی گیرد که کوزت سابقاً در آن سکونت داشت.

دفعات نخست بیش از چند دقیقه پیش کوزت نمی ماند و بزودی میرفت. کم کم عادت کرد که ملاقات هایش را با کوزت طولانی تر کند ؛ مثل این بود که از فرصتی که بلند شدن روزها باو میداد استفاده می کرد ؛ زودتر می آمد و دیرتر می رفت .

یک روز از دهان کوزت بیرون جست و باو گفت ؛ پند .
برقی از مسرت، چهره پیر تاریک ژان والزان را روشن کرد . کلام او را قطع کرد و گفت ؛ بگوئید ژان .

«کوزت» به قهقهه خندید و گفت ؛

— آه راست گفتید ، مسیو ژان .

ژان والزان گفت ؛ - حالا خوب شد ؛

و هماندم سر بر تافت تا کوزت نبیند که اشکش را پاک می کند .

-۳-

بیاد باغ کوچۀ پلومه میافتند

این آخرین دفعه شد. پس از آخرین روشنایی، خاموشی کامل در گرفت. دیگر نه وضع خودمانی داشتند، نه سلامی توأم با بوسه، نه این کلام بی نهایت شیرین، پدرم! ژان والزان به خواهش خود و با همدستی خود، پیاپی از همه این خوشبختی ها محروم شده بود، و این بدبختی را داشت که پس از آنکه کوزت را یکباره در یک روز از دست داده بود باید از آن پس ذره نیز از دستش بدهد.

سرانجام چشم به دیدن در ظلمات عادت کرد. هر روز یک دفعه کوزت را مانند ظهور نوری در تاریکی دیدن، برایش کفایت میکرد. همه حیاتش در آن ساعت متمرکز می شد. نزدیک او می نشست ، ساکت باو می نگریست ، و با آنکه، باو از سالهای پیش، از بیچگیش، از دیر راهبای، از دوستان کوچکی که او در آن هنگام داشت صحبت میکرد . یکدروز بعد از ظهر، - این یکی از نخستین روزهای آوریل بود، بهمین نودی گرم، هنوز خنک، نشاط سرشار خورشید، باغهایی که پیرامون پنجره های اتاق ماریوس و کوزت بودند ، اهتزاز بیداری داشتند. خفجه داشت نیش میزد، شبو بر دیوارهای کهن بساط جواهر فروشی میگسترده، میمون گلگون در شکافهای سنگها به خمیازه دهان میکشود، میان علفها طلیعه دل بایی از مهینا و اشرفی احساس می شد، پر وانه های سپید بال ، بازی آغاز می کردند ، باد، این رامشگر عروسی جاودان در شاخه های درختان

نخستین نت‌های این سمفونی بزرگ صبحگاهی را که شعرای کهن «بازگشت بهار» می‌نامیدند می‌آزمود. ماریوس به کوزت گفت: «ما گفته بودیم که گاهی به دیدن باغ خودمان در کوچه پلومه خواهیم رفت. بیا برویم. انسان نباید حق ناشناس باشد،» و مانند دو چلچله سوی باغ کوچه پلومه پرواز کردند. این باغ کوچه پلومه اثر سیده دم را در آندو می‌بخشد. بهمین زودی پشت سرشان در زندگی چیزی داشتند که مثل بهار عشقشان بود. خانه کوچه پلومه نیز که خریداری شده بود به کوزت تعلق داشت. به آن خانه و آن باغ رفتند. آنجا یکدیگر را یکبار دیگر تنها یافتند و خود را از یاد بردند. شب در ساعت معمول ژان والژان به کوچه «دختران کالور» آمد و باسک به او گفت: آقا و خانم بیرون رفتند و هنوز بازنگشته‌اند. ژان والژان ساکت و بی‌حرکت نشست و یک ساعت منتظر ماند. کوزت نیامد. ژان والژان سر پایین انداخت و رفت.

کوزت از گردش در «باغ خودشان» چندان مست شده بود، و چنان شادمان بود از آنکه «یک روز تمام درگذشته خود زندگی کرده است» که روز بعد نیز از هیچ چیز دیگر سخن نگفت. هیچ بیاد نیاورد که ژان والژان را ندیده است.

ژان والژان از او پرسید: بچه وسیله به آنجا رفتید؟

— پیاده.

— و چطور برگشتید؟

— با درشکه.

از چندی باین طرف ژان والژان زندگانی محدودی را که این زن و شوهر جوان پیش گرفته بودند ملاحظه کرده بود. از این حیث دل‌تنگ بود. صرفه جویی ماریوس سخت بود و این کلمه برای ژان والژان معنی مطلق خود را داشت. یک روز اتفاقاً سؤال کرد:

— چرا شما یک کالسکه شخصی ندارید؟ یک کالسکه بایک جفت اسب پیش از ماهی پانصد فرانک برای شما خرج نخواهد داشت. شما که متمولید.

کوزت جواب داد. نمی‌دانم.

ژان والژان گفت: این هم مثل موضوع توسن است. از اینجا رفته‌است، و شما کسی را بجای او نیاورده‌ید. برای چه؟

کوزت گفت: نیکوت کفایت می‌کند.

— اما برای شما یک گیس سفید لازم است.

— مگر ماریوس را ندارم.

ژان والژان گفت: شما باید یک خانه خاص، یک عده خدمتکار خاص، یک کالسکه خاص، یک «لژ» مخصوص در تماشاخانه داشته باشید. از چیزهای خوبی که برای شما لازم است، هیچ ندارید. چرا از ممکنات استفاده نمی‌کنید! مکتب خوشبختی را زیادتیر می‌کنند.

کوزت جوابی نداد.

ملاقاتهای ژان والژان با کوزت کوتاه‌تر نمیشد، از این مرحله دور بود. هنگامی

که نوبت لغزش به دل میرسد آدمی روی سر ازیری نمی‌ایستد.

زان والژان هرگاه که میخواست دیدارش را با کوزت طولانی ترکند و گذشتن وقت را از یاد او ببرد به مدح ماریوس می برداخت. میگفت: ماریوس زیباست، نجیب است، پرجرات است. باهوش است، فصیح است، خوب است. کوزت دست بالا را می گرفت. زان والژان دوباره شروع میکرد. این چشمه هرگز نمی خشکید، کلمه ماریوس کلمه‌یی تمام نشدنی بود. در این شش حرف چندین جلد گنجینه بود. از این راه زان والژان موفق می شد که مدت درازی بماند. دیدن کوزت، فراموش کردن همه چیز در کنار او، برایش چه شیرین بود! مثل مرهمی بود که بر جراحاتش گذاشته شود! چند دفعه اتفاق افتاد که باسک مکرر وارد شد و گفت: مسیو ژو نورمان مرافراستاده اند تا به خانم بگویم که شام حاضر است.

اینگونه روزها زان والژان متفکر به خانه بازمی گشت.

پس آیا مقایسه‌یی که ماریوس در ذهن خود بین زان والژان و کرم پروانه کرده بود حقیقتی در برداشت؟ آیا زان والژان براسمی گرمی از این گونه بود که لجاج میورزید و مرتباً به دیدن پروانه اش می آمد؟

یک روز زان والژان بیش از معمول نزد کوزت ماند. روز بعد مشاهده کرد که آتش در بخاری نیست. باخود گفت - عجب، بخاری را آتش نکرده اند! - موضوع را اینطور برای خود تشریح کرد: این بسیار ساده است. - ماه آوریل است. سرما تمام شده است.

کوزت همین که وارد شد گفت: خدایا. اینجا چقدر سرد است!

زان والژان گفت: نه، سرد نیست.

- پس شما به باسک گفته‌اید که بخاری را آتش نکنند؟

زان والژان گفت: آری، من گفتم، برای اینکه بهمین زودی وارد ماه مه خواهیم شد.

کوزت گفت: معمولاً تاماه ژوئن همه جا آتش هست. اما در این زیرزمین باید تمام سال بخاری روشن باشد.

روز بعد بخاری آتش داشت، اما صندوقی ها سمت دیگر اتاق، نزدیک در جای گرفته بودند. زان والژان در دل گفت: معنی این کار چیست؟

رفت صندوقیها را برداشت و بر جای همیشگی شان کنار بخاری نهاد.

روشن شدن آتش بر جرات زان والژان افزود، صحبتی را با کوزت باز هم بیش از معمول طول داد. وقتی که از جای برخاست که بیرون رود کوزت باو گفت:

- دیروز شوهرم چین مضحکی بمن گفت،

- چه چیز گفت؟

- بمن گفت: کوزت، ما سی هزار فرانک در آمد داریم. بیست و هفت هزار فرانک که مال تست و سه هزار فرانک که پدر بزرگم بمن میدهند. من جواب دادم: این می شود سی هزار فرانک. بعد او گفت: آیا تو همت داری که با همان سالی سه هزار فرانک زندگی کنیم؟ من جواب دادم: البته؛ در صورتی که بانو هتمن با هیچ هم می توانم زندگی کنم. بعد من از او پرسیدم این حرف را برای چه می زنی؟ جواب داد: برای اینکه بدانم.

زانوالتران کلمه‌ی نیافت تاب‌زبان آورد . شاید کوزت منتظر بود که او در این باره توضیحی دهد . زانوالتران پاسکوت حزن آلودی گوش کرد . به کوچک لوم آرمه بازگشت . چنان سخت در خود فرو رفته بود که در را اشتباه کرد و بجای آنکه وارد خانه‌اش شود به خانه همسایه رفت . ملتفت این اشتباه نشد مگر پس از آنکه تقریباً از دو طبقه عمارت بالا رفت . آنگاه پایین آمد .

فرض‌های گوناگون روحش را شکنجه میدادند . مسلم بود که ماریوس در باره منشاء این ششصد هزار فرانک شبهه‌هایی دارد، که می‌ترسد این پول کسی جمع‌بنداند؟ منبع ناپاکی داشته باشد ؛ که شاید هم کشف کرده باشند که این پول از خود ژان والتران بوده است ، که جلو این ثروت مشکوک به تردید دچار شده ، و از قبول آن بمنوان مکنت خود نفرت دارد ، و فقیر ماندن را فقیر ماندن خود و کوزت را ، اذدارا بودن با چنین دارایی آلوده بهتر دوست میدارد .

از این گذشته ژانوالتران احساس میکرد که میخواهند از سر بازش کنند. روز بعد همینکه وارد سالون زیرین شد حالتی مانند تکان او را فرا گرفت. سندلیهای دسته‌دار ناپدید شده بودند. يك سندلی کوچک هم آنجا نبود. کوزت چون وارد شد گفت : عجیب! سندلی اینجانیست! پس سندلیها کجا است؟

ژانوالتران جواب داد: اینجا نیست.

کوزت گفت : این دیگر فوق‌العاده است!

ژانوالتران تمجیح کنان گفت:

— من به باسک گفتم بردارشان .

— بچه دلیل ؟

— باین دلیل که امروز بیش از چند دقیقه اینجا نمی‌مانم.

— کم ماندن دلیل ایستاده ماندن نیست.

— گمان میکنم که باسک برای سالن بالا احتیاج به آنها داشته است.

— برای چه؟

— لابد امشب کسانی دارید که بیایند.

— هیچکس را نداریم که بیاید.

ژانوالتران دیگر نتوانست چیزی بگوید .

کوزت شانه بالا انداخت و گفت:

— دستوره‌های عجیب! سندلی‌ها را ببرید . يك روز دیگر ، آتش دربخاری

روشن نکنید . شما واقعاً حالات غریبی دارید.

ژانوالتران زیر لب گفت ، خدا حافظ.

نکفت ، خدا حافظ کوزت . اما توانایی آنرا هم نداشت که بگوید ، خدا حافظ خانم.

بادرماندگی بیرون رفت .

ایندفمه مطلب را دریافته بود.

روز بعد نیامد ، کوزت ملتفت نیامدنش نشد مگر شب.

گفت : عجیب ! مسیوژان امروز نیامد.

چیزی مثل يك فشار کوچک در دلش احساس کرد ، اما چندان اعتناء نکرد ،

زیرا که بزودی يك بوسه ماریوس منصرفش کرد.

روز بعد هم ژان والزان نیامد . کوزت متوجه نشد . شامگاه را بخوشی گذراند و شب مثل معمول تاصبح خفت ، و بفکر نیامدن ژان والزان نیفتاد مگر وقتی که بیدار شد . ازبس خوش بود ! - صبح زود نیکولت را به خانه مسیو ژان فرستاد که میادا بیمار باشد وگفت از او بپرسد که بچه دلیل روزیش نیامده است . نیکولت پاسخ مسیوزان را به کوزت رساند ، « هیچ بیمار نبوده . گسفتار بوده . بزودی خواهد آمد . هرچه زودتر که بتواند . بعلاوه درصدد است که مسافرت کوچکی کند . و خانم البته بیاد می آورند که اوگاه و بیگاه چنین مسافرتی میکرد . پس جای تشویش نیست . خیالشان از جهت او آسوده باشد . »

نیکولت چون وارد خانه مسیوزان شده بود گفته های خانمش را تکرار کرده بود . گفته بود خانم مرا فرستاده است برای آنکه بدانم « چرا مسیوزان دیشب تشریف نیاوردند » . ژان والزان با ملایمت جواب داده بود ، « دوشب است که نیامده ام . »

اما به نیکولت دستور داده شد که چیزی از گفته های ژان والزان به کوزت نگوید .

-۴-

جذب و خموشی

در ماههای آخر بهار و ماههای اول تابستان ۱۸۳۳ ، راهگذران توك و توك «ماره» ، دكان دارها ، بیکارانی که کنار خانه هانشسته بودند ، پیرمردی سراپایا پوش را میدیدند که هر روز در يك ساعت معین ، هنگام مغرب ، از کوچه لوم آرمه ، از طرف کوچه « سن کروا دوپرتونری » بیرون می آمد ، از جلو « بلانمانتو » میگذشت ، وارد کوچه « کولتورسنت کاترین » میشد ، به کوچه « اشارپ » میرسید ، سمت چپ می - پیچید و به کوچه « سن لوی » میرفت .

آنجا آهسته تر قدم برمیداشت ، سر به پیش انداخته ، بسی آنکه چیزی ببیند ، یا چیزی بشنود ، چشم ببحرکت ، دوخته شده به يك نقطه واحد که گمتی برای او ستاره نشان شده است ، و چیزی جز کوچه دختران کالور نبود . سپس به این زاویه کوچه نزدیک میشد ، آنوقت چشمانش میدرخشید ؛ يك نوع مسرت مثل يك نور درونی ، مردمکش را روشن میکرد ، شیفتگی و رفتی در او احساس میشد ، لبانش حرکات مجهولی میکردند ؛ گمتی که یا کسی حرف میزند که نمی بیندش . مبهماً لبخند میزد و یا منتهای آهستگی که ممکن بود عیش میرفت . میشد گفت که هم در آن حال که آرزوی رسیدن دارد ، از لحظه بی که بسیار نزدیک شود بیماناک است . هنگامی که بیش از چند خانه بین او و این کوچه که ظاهراً سوی خود میکشاندش فاصله نبود ،

چنان به کندی قدم برمیداشت که گاهی میشد گفت که اصلاراه نمیرود. لرزش سرش و خیرگی چشمانش بیننده را بخيال عقربه‌بی میانداخت که در جستجوی قطب باشد. هر چند که هنگام رسیدن را باکند رفتش بتمویق میانداخت، ناچار بایستی برسد، به کوچۀ دختران کالور میرسید، آنگاه میایستاد، مبلرزید، سرش را بایک نوع حجب محضت آلود، از زاویۀ آخرین خانۀ کوچۀ میگنراند؛ درون این کوچۀ را مینگریست، و در این نگاه رقت‌انگیز چیزی احساس میشد شبیه به بهتی که از استماع حاصل شود و شبیه به تشعشع انوار يك بهشت در بسته. آنگاه اشکی که بتدریج در گوشۀ چشمانش جمع شده بود، بصورت قطره بزرگی که افتادنی باشد در می‌آمد. این قطره روی گونه‌اش می‌غلطید و گاه کنار دهانش باز می‌ایستاد. پیرمرد مزۀ تلخی از آن احساس میکرد. چند دقیقه چنانکه گفتی از سنگ ساخته شده است همچنان می‌ایستاد، سپس از همان راه و با همان قدم باز میگشت؛ و هر چه دورتر میشد نگاهش خاموش‌تر میگردد.

کم کم این پیرمرد رفتن ناسرکوحۀ دختران کالور را ترك گفت؛ در نیمه راه، در کوچۀ سن لوی میماند، گاه اندکی دورتر میرفت، گاه اندکی نزدیکتر. يك روز سرکوحۀ کولتور سنت کاترین ایستاد و کوچۀ دختران کالور را ازدور نگریست. آنگاه باسکوت سرش را از راست به چپ تکان داد، چنانکه گفتی از چیزی سر باز میزند. سپس راهش را گرداند.

بزودی تا کوچۀ سن لوی هم نیامد. به کوچۀ پاوه میرسید، سر تکان میداد و باز میگشت. پس آنگاه از کوچۀ «تروا پاریون» دورتر نمیرفت؛ پس از چندی دیده شد که از بلان مانتو آنسوتر نمیرود. میتوان گفت که مثل لنگر ساعتی بود که کوکوش نکند و حرکت آن اندک اندک کوتاه‌تر شود تا به آنجا رسد که از حرکت باز ایستد. همه روز، در همان ساعت معین، از خانه بیرون می‌آمد و همان خط سیر را پیش میگرفت، اما بیایانش نمیرساند، و شاید بی آنکه بفهمد چه میکنند پیوسته این خط سیر را کوتاه‌تر میکرد. چهره‌اش، روپهم، این تصور را مجسم میکرد؛ «برای چه خوب است؟» مردمکش خاموش شده بود؛ دیگر فروغی در آن وجود نداشت. اشک نیز خشکیده بود، دیگر در گوشۀ پلکهایش جمع نمیشد، این چشم متفکر خشک بود. سر پیر مرد همیشه برسینه آریخته بود؛ چانه‌اش گاهی تکان میخورد؛ چین‌های گردن لاغرش اضطراب‌انگیز بود. گاه هنگامی که هوا ناسازگار بود، زیر بغلش يك چتر داشت اما هرگز آنرا باز نمیکرد. زنان ساده لوح محل میگفتند؛ این یکی از معصومین است. بچه‌ها خنده زنان دنبالش میرفتند.

کتاب نهم

شب واپسین ، بامداد واپسین

-۱-

دلسوزی برای بدبختان ، اما گذشت برای خوشبختان

خوشبخت بودن چیز مخوفی است ! آدمی از آن ، چه راضی میشود ! چگونه می‌پندارد که این کافی است ؛ چگونه درحالی که در اختیار هدف دروغین زندگی ، یعنی سعادت است ، هدف راستین را ، وظیفه را ، فراموش میکند !
با اینهمه ناگفته نگذاریم که متهم داشتن ماریوس خطا است .

ماریوس ، بتفصیل گفته‌ایم ، پیش از عروسی کردن با کوزت پرسش‌هایی از مسیو فوشلوان نکرده بود ، و از آن پس می‌ترسید که از زان و الزان پرسشی کند . از وعده‌هایی که گذاشته بود تا از وی گرفته شود پشیمان بود . بسیار با خود گفته بود که خطا کرده که این امتیاز را به نومیدی داده است . به همین اندازه اکتفا کرده بود که رفته رفته زان و الزان را از خانه خود دور کند و تا بیشترین حدی که میتواند پاد او را از ذهن کوزت بزدايد . همیشه خود را از جهتی بین کوزت و زان و الزان قرار میداد و اطمینان داشت که باین ترتیب کوزت متوجه زان و الزان نخواهد شد و بفکر او نخواهد افتاد . این بالاتر از معجز بود ، زوال بود .

ماریوس آنچنان رفتار میکرد که بنظر خودش لازم و درست بود . معتقد بود که برای دور کردن زان و الزان ، بی‌خشونت اما بی‌ناخوانی ، دلایل محکمی دارد که پیش از این دیده‌ایم و دلایل دیگری نیز دارد که بعد خواهیم دید . چون اتفاق ، در یکی از مرافعات که دفاع از آنرا برعهده داشت موجب ملاقاتش با یکی از کارمندان پیشین بانک «لافت» شده بود ، از این راه بی‌آنکه خود در جستجوی کشف مطلبی باشد ، اطلاعات اسرارآمیزی بدست آورده بود که در واقع ، و بویژه با احترام همین راز که حفظش را برعهده گرفته بود و برای مراعات احتیاط نسبت بوضع خطرناک زان و الزان ، تعمقی در آن نکرده بود . همان وقت معنقد شده بود که وظیفه بزرگی برعهده دارد و آن پس دادن ششصد هزار فرانک است به کسی که بامنتهای رازپوشی در جستجویش بود . در انتظار یسافتن این شخص ، از دست زدن به این پول

پرهیز میکرد.

در باره کوزت باید گفت که او هیچیک از این اسرار را نمیدانست. امام محکوم کردن او نیز دشوار است.

بین ماریوس و او یک منطایس بسیار قوی وجود داشت که کوزت را و امیداشت تا از روی غریزه و تقریباً بی‌اراده آنچه را که ماریوس آرزومند بود انجام دهد. درباره مسیوزان، رأی در ماریوس احساس میکرد؛ روی موافقت به آن نشان میداد. شوهرش چیزی نداشت که بتواند به او بگوید؛ او فشار مبهم اما روشن مقاصد مکتوم شوهر را متحمل میشد و کورانه اطاعت میکرد. اطاعتش، اینجا، عبارت از این بود که چیزی را که ماریوس فراموش میکند او بیاد نیآورد. هیچ تلاش نداشت که در این راه بکار بندد. بی‌آنکه خود دانسته باشد چرا، و بی‌آنکه بتواند در این باره نهمتی به ماریوس بندد، جانش چنان عین جان شوهرش شده بود که آنچه در فکر ماریوس گرفتار تاریکی میشد در فکر او نیز بظلمت میکرایید.

اما پر دور نرویم؛ تا آنجا که مربوط به ژان والزان بود این فراموشی و این محو، فقط سطحی بود. کوزت در این باره، بیشتر گنج بود تا فراموشکار. در باطن، کسی را که مدتی دراز پدر خود نامیده بود دوست میداشت. اما شوهرش را بیشتر دوست میداشت. این بود که تعادل ترازوی دلش را بر هم زده و آنرا فقط بیک طرف متمایل کرده بود.

گاه اتفاق میافتاد که کوزت از ژان والزان سخن میگفت و اظهار تعجب میکرد. آنگاه ماریوس آرامش میکرد و میگفت: «گمان میکنم که در شهر نباشد. مگر نکفته بود که میخواهد به مسافرتی رود؟» کوزت جوابی نمیداد، اما در دل میگفت: «راست است، اوعادت داشت که ناگهان غایب شود، اما نه مدتی چنین دراز» دو یاسه دقعه «نیکولت» را به کوچک «لوم آرمه» فرستاد تا ببیند مسیوزان بازگشته است یا نه. ژان والزان گفته بود باو بگویند؛ نه.

کوزت بیش از این در طلبش بر نیامد، زیرا که در دنیا بیش از یک نیاز نداشت و آن ماریوس بود.

ایشرا نیز بگویم که ماریوس و کوزت هم، یک چند در شهر نبودند؛ به «ورنون» رفته بودند. ماریوس کوزت را سرگور پدرش برده بود. ماریوس رفته رفته ژان والزان را از ذهن کوزت زدوده بود. کوزت گذاشته بود که او هر چه بخواهد بکند.

از اینها گذشته، چیزی که در بعضی احوال، با خشونت بی‌اندازه، ناسیاسی فرزندان نادیده می‌شود، همیشه تا آن اندازه که تصور می‌رود درخور ملامت نیست. این ناسیاسی فرزندان نیست، ناسیاسی طبیعت است، طبیعت، جای دیگر هم گفته‌ایم، «پیش پای خود را مینگردد»، طبیعت موجودات جاندار را به آیندگان و روزندگان تقسیم میکند. روزندگان رو به سایه دارند، آیندگان رو به روشنایی. از همینجا انحرافی حاصل میشود که از جانب پیران مقدر است و از جانب جوانان ناخواسته. این انحراف که در آغاز نامحسوس است، مانند هر جدایی که بین پیوستگان روی نماید رفته رفته تندتر میگردد. شاخه‌ها بی‌آنکه از تنه جدا شوند از آن دور میشوند، این خطای

خودشان نیست. جوانی بجایی میرود که شادی باشد، سوی جشنها، سوی روشناییهای درخشان، سوی عشقها میرود. پیری سوی پایان. یکدیگر را از نظر گم نمیکنند، اما دیگر بهم پیوستن در کار نیست. جوانان سرد شدن زندگی را احساس میکنند، پیران سردی گور را. پس این طفلکها را متهم نباید کرد.

-۲-

آخرین لوزشهای چراغ بی روغن

يك روز زان والزان از پلکان اتاقش پایین آمد؛ سه قدم در كوچه پیش رفت، بريك سكوی سنگی نشست، بر همان سكو كه گاوروش شب بین ۶ر۵ ژوئن روی آن در حال تفكرش دیده بود. چند دقیقه همانجا ماند، سپس به اتاقش برگشت. این آخرین اهتزاز لنگر بود. روز بعد زان والزان از اتاقش بیرون نیامد. فردای آنروز از بسترش خارج نشد.

زن دربان كه غذای فقیرانهٔ او را، چند تکه كلم، یا چند دانه سیب زمینی با اندکی چربی، برایش میآورد ایندفعه بشقاب غذایش را كه يك بشقاب بدل چینی تیره رنگ بود نگاه كرد و با تمجب گفت:

... شما كه دیروز چیزی نخوردین نازنینك مرد عزیز؟

زان والزان جواب داد، چرا، خورده‌ام.

— بشقابتون پریره.

— كوزه آب را نگاه كنید. خالی است.

— این نشون سیده كه دیروز آب آشامیدین، نشون نمیده كه چیزی نخوردین.

زان والزان گفت، بسیار خوب. من هم گرسنه نشدم مگر برای آب.

پیرزن گفت، اسم این تشنگیه، واگه آدم هیچ غذا نخوره اسمش تبه.

— فردا خواهم خورد.

— یا روز عید آینده! چرا امروز نمیخورین؟ مگه آدم مگه: فردا غذا

خواهم خورد؟ اینم شد كار كه بشقاب منو دست نخورده برام بگذارین! اونم خوراكی—

های باین خوبی كه من تهیه كرده‌ام!

زان والزان دست زن را گرفت و با صدای مودت آمیزش بوی گفت:

— بشما وعده میدهم كه همه را بخورم.

زان والزان دیگر از موجودات بشری کسی را جز این زن مهربان نمیدید.

در پاریس كوچه‌هایی هست كه هیچكس از آنها نمیگذرد و خانه‌هایی هست كه هیچكس

بدروشان، یا نمیگذارد. زان والزان در یکی از آن كوچه‌ها و در یکی از آن خانه‌ها

سكونت داشت.

هنگامی كه هنوز از خانه بیرون میرفت چند شاهی به يك مسكر داده، يك مسیح

بسته شده به صلیب از مس خریدیده، آنرا رو در روی بسترش به میخی آویخته بود. این جوینداری است که همیشه برای دیدن خوب است.

يك هفته گذشت بی آنکه ژانوالژان در اتاقش يك قدم نیز راه برود. همیشه روی بسترش دراز کشیده بود. زن دربان به شوهر خود می گفت: «پیرمردی که آن بالاس دیگه بلند نمیشه، هیچ غذا نمیخوره. گمون نمیکنم که بیش از این طاقت بیاره. این، غصه های داره. از کله ام بیرون نمیره که دخترش گیر شوهر بدی افتاده.

مرد دربان با تحکمی شوهرانه جواب داد:

— آگه پولداره بایس یه طبیب بیاره. آگه پولدار نیست طبیبم لازم نباره. اگر طبیب بالاسرش نیاد خواهد مرد.

— آگه طبیب بیاد چطور؟

دربان گفت: «بازم خواهد مرد.

زن دربان با يك جاقوی شکسته به کندن علفهایی که روی زمین یا بقول او روی سنگفرش جلو اتاقش روییده بود پرداخته بود و، در عین کندن علف، غرولند کنان زیر لب میگفت:

— حیفه. اونم پیرمردی که اینقده پاکیزس! راستی که مثل یه جوجه مرغ، سفیده.

نه کوچه، يك پز شک محل را دید که میگنرد؛ وظیفه خود دانست که او را بیالین ژانوالژان فرستد. به پز شک گفت: منزلی در طبقه دومه. رسیدن به اونجا و رفتن به اتاقش واسه شما زحمتی نداره؛ چون خودش نمیتونه حرکت کنه کلید اتاقش همیشه روی قفله.

طبیب ژانوالژان را دید و با او حرف زد.

وقتی که پایین آمد، زن دربان از او پرسید:

— خوب، دکتر؟

— مریضان کاعلا مریض است.

— مرضی چیه؟

— همه چیز، و هیچ چیز. چنانکه از همه ظواهر معلوم می شود این مرد، موجودی عزیز را از دست داده است. معمولاً هرکس باین درد مبتلا شود میمیرد.

— خودش بشما چی گفت؟

— خودش میگفت که حالش خوب است.

— دکتر. شما باز باینجا خواهین اومد؟

طبیب جواب داد: «بله، من خواهم آمد. اما ممکن است لازم شود که دیگری جز من بیاید.

-۳-

برای کسی که گاری فوشلوان را بلند می‌کرد يك قلم هم سنگینی میکند

يك شب رسید که زان والژان بی زحمت نتوانست سر بلند کند و دمی روی آرنجش بیفتد. دست خود را گرفت و نبضش را نیافت. نفس کشیدنش کوتاه و سنگین شده بود و دمامد باز می‌آستاد. دانست که بیش از همیشه ضعیف شده است. آنگاه بی‌شک و بتحرک يك اندیشه و اشتغال عالی ذهنی تلاشی کرد؛ بر بسترش نشست، و لباس پوشید. لباس کهنه کارش را بتن کرد. چون دیگر از خانه بیرون نرفت همین لباس را برای خود اختیار کرده بود و آنرا ترجیح میداد. در لباس پوشیدن چندین بار ناچار شد بی حرکت بماند و دفع خستگی کند؛ برای گذراندن دستهایش از آستین‌های نیم تنه، عرق از پیشانی‌اش راه می‌افتاد.

از وقتی که تنها شده بود تخت‌خوابش را در اتاق کفش‌کن گذاشته بود تا این‌خانه خلوت تا کمترین حدی که امکان دارد مسکون باشد. چمدان را گشود و بقیه لباسهای بی‌جگانه را از آن بیرون کشید. همه را مرتب روی تخت‌خوابش چید.

شمعدانهای اسقف‌سرجای خود روی بخاری بودند. زان والژان از درون گنجه‌یی دو شمع کافوری بیرون آورد و در شمعدانها گذاشت. آنگاه با آنکه هنوز درست و حسابی روز بود، یکی از روزهای روشن تابستان بود، شمع‌ها را روشن کرد. گاه‌همین گونه شمع‌های فروخته، روز روشن، در اتاقهایی دیده می‌شود که در آنها مردگانی هستند.

هر قدم که برای رفتن از کنار یکی از اثاثه به‌کنار یکی دیگر بر میداشت بی‌حالتش می‌کرد، و او ناگزیر از آن بود که بنشیند. این يك خستگی عادی نبود که نیرو را برای تازه‌تر کردن آن به‌صرف رساند؛ این باز مانده همه حرکات. ممکن بود؛ عمر بی‌پایان رسیده‌یی بود که آخرین قطراتش را در قوای از کار افتاده‌یی دوباره بکار نیفتادی می‌چکاند.

یکی از صندلیها که سر انجام زان والژان بی‌اراده رویش افتاد رو در روی آیینی‌یی جای داشت که برای او آنهمه مشغوم و برای ماریوس نمونه‌یی از مشیت‌الهی بود؛ همان آیینی‌که زانوالژان خط و ازگون کوزت را روی مرکب خشک‌کن بوسیله آن دیده بود. خود را در این آیینی نگریست، خود را باز شناخت. مثل هشتادساله‌ها شده بود؛ پیش از عروسی ماریوس هر کس میدیدش میگفت؛ منتها پنجاه سال دارد. پس يك سال اخیر بر او سی‌سال گذشته بود. چیزی که بر پیشانی‌اش میدید چین‌خال خوردگی نبود، نشانه اسرارآمیز مرگ نبود؛ بر این پیشانی، فرورفتگی‌جای

ناخن بیرجم ، مشاهده میشد . گونه‌هایش آویخته بود . پوست چهره‌اش به رنگی بود که بدیدنتی میشد تصور کرد که روی این پوست ، هنوز زیر خاک نرفته ، خاک ریخته شده است . دوگوشهٔ دهانش فرود آمده بود ، مانند دهان آن ماسک که مردم قدیم روی سنگ قبر حجاری میکردند . ژان والژان در این حال با نگاهی ملامت‌بار به نقطهٔ مجهولی می‌نگریست ؛ پنداشتی که یکی از آن موجودات عظیم‌رقت‌انگیز است که شکایتی از کسی دارند .

در آن حالت بود که آخرین مرحلهٔ فروماندگی است ، و آدمی چون به آنجا رسد دردش از جریان فرو میماند ؛ باصطلاح ، یخ می‌بندد ، و بصورت لخته‌یی از نومیدی بر سر جان میافتد .

شب در رسیده بود . ژان والژان با کوشش بسیار یک مین ، و صندلی کهنهٔ دسته‌دار را کنار بخاری کشاند ، و روی مین یک قلم و یک دوات و مقعداری کاغذ گذاشت . پس از این کار ، حالت اغمایی فراگرفت . هنگامی که بخود آمد نشنه‌اش بود . چون نمیتوانست کوزهٔ آب را بلند کند ، آنرا با منتهای زحمت رو به دهان خم کرد و یک جرعه آب نوشید .

سپس سوی تخت خواب برگشت ، همچنان نشسته ، زیرا که نمیتوانست بپایزد . پیراهن سیاه کوچولو و همه این چیزهای عزیز را نگاه کرد .

اینگونه سیاحت‌ها چند ساعت طول میکشند که باندازهٔ چند دقیقه بنظر میرسد . ناگهان به رعه‌یی دچار شد ، احساس کرد که سردش شده است ؛ روی میز که شمعدان - های اسقف روشن کرده بود آرنج زد و قلم را بدست گرفت .

چون قلم و مرکب مدتی دراز بکار نرفته بودند ، نوک قلم خم شده و مرکب خشکیده بود ، پس باید بر خیزد و چند قطره آب در دوات ریزد که نتوانست این کار را انجام دهد مگر پس از دوسه دقیقه ایستادن و نشستن ، و مجبور شد با پشت قلم بنویسد . گاه گاه پیشانی را پاک می‌کرد .

دستش میلرزید . با تانی چند سطر ی نوشت که چنین است :

« کوزت . من در حق تودعای خیر می‌کنم . میخواهم برایت شرح بدهم . شوهر »
 « توحق داشت بمن بفهماند که باید بروم . البته در آنچه او نسبت بمن تصور کرده است »
 « کمی اشتباه هست ، اما ، باز هم حق با اوست . او مرد شریفی است . پس از مردن من »
 « نیز ، همیشه دوستش بدار . آقای پون مرسی ، شمام همیشه بچهٔ دل‌بند مرا دوست »
 « بدارید . کوزت ، این کاغذ اینجا دیده خواهد شد . اینست آنچه میخواهم بتو بگویم ، »
 « اینجا ارقامی می‌بینی . خدا کند که بتوانم بیاد آورم . خوب گوش کن . این پول درست »
 « و حسابی مال تست . این ، همهٔ مطلب است ؛ کهر بای سفید از نروژ می‌آید ، شبه سیاه »
 « از انگلستان می‌آید ، اقسام اشیاء شیشه‌یی سیاه از آلمان می‌آیند . کهر با سبکتر »
 « است ، با ارزشتر است ، گرانتر است . در فرانسه می‌توانند مثل آلمان ساختمانش را »
 « تقلید کنند . یک سندان کوچک میخواهد به بزرگی پنج شش سانتیمتر همکعب و یک »
 « چراغ الکی برای نرم کردن موم . موم پیش از این باصمغ «راتینج» و با سیاهی »
 « دوده ساخته میشد و هر لیورش چهار فرانک تمام میشد ؛ بتصور من رسید که آنرا با »
 « صمغ لاک و «ترباتین» بسازم . باین ترتیب هر لیورش بیش از سی شاهی تمام نمیشود »

« ویسی هم بهتر است. حلقه‌ها معمولا با شیشه‌یی بنفش ساخته میشوند، که با این موم
 « روی قطعه کوچکی از آهن سیاه میچسبانندش. اگر چیزی که برای زینت ساخته
 « میشود از آهن باشد شیشه‌اش باید بنفش باشد، و اگر از طلا باشد شیشه‌اش باید سیاه
 « باشد. اسپانی خریدار عمده این کالا است - اسپانی مملکت کهریاست... »

چون باینجا رسید دیگر نتوانست بنویسد. قلم از میان انگشتانش افتاد، یکی
 از آن سسکه‌های پلاس آمیز که گاه بگاه از اعماق وجودش بالا می‌آمد، بسختی فرا -
 گرفتش، مرد بیچاره سرش را میان دودستش گرفت و به تخیل پرداخت.

در نهادش فریاد زد، (فریادهای تضرع آمیز و دلخراشی که فقط خدا می‌شنود)
 - او! تمام شد. دیگر نخواهم دید. لبخندی بود که از رویم گشت. میروم توی
 تاریکی بی آنکه باردیگر ببینمش. او! یک دقیقه، یک ثانیه، صدایش را بشنوم، دست
 به پیراهنش بزنم، نگاهش کنم، او را، فرشته‌ام را، ببینم، و بمرم! مردن چیزی نیست،
 ترسناک مردن بی دیدن او است. اگر بیاید شاید که برویم لبخندی بزند، شاید که یک
 کلمه بمن بگوید، اگر چنین شود آیا آسیبی بکسی خواهد رسید؟ نه. تمام شد.
 هرگز. ببین که چه تنها ماندم. خدای من! خدای من! دیگر نخواهم دید.
 هماندم کسی دست به در زد.

-۴-

شیشه هر کبی که بجای سیاه کردن مفید میکند

همین روز، یا بهتر بگوییم، همین شب، ماریوس چون از سرزمین برخاست و
 بخاطر پرونده‌یی که برای بررسی داشت به اناق کارش رفت «باسک» نامه‌یی باو داد و
 گفت، شخصی که این نامه را نوشته است در اناق کفش‌کن منتظر است.

کوزت بازوی پدر بزرگ را گرفته بود و در باغ قدم میزد.
 یک نامه هم مثل یک مرد ممکن است ظاهر زننده داشته باشد. کاغذ زبر و پاکت
 زمخت بعض نامه‌های فوری را انسان همینکه ببیند بش می‌آید. نامه‌یی که «باسک»
 آورده بود از اینگونه بود.

ماریوس پاکت را برداشت. بوی توتون از آن به شامش میرسید. هیچ چیز مثل
 بو، خاطرات گذشته را بیدار نمیکنند. ماریوس این بوی توتون را شناخت. خط روی
 پاکت را تکریرست، نوشته بود: خدمت آقای بارون پون مرسی در منزل شخصی.
 بوی توتون چون شناخته شد خط را نیز به ماریوس شناساند. می‌توان گفت که
 حیرت نیز، برقهایی دارد. ماریوس مثل این بود که با یکی از این برقه‌ها
 روشن شد.

بو، این کمک عجیب حافظه، دنیایی را بار دیگر در او زنده میکرد. این
 همان کاغذ، همان طرز تا کردن، همان رنگ پزیده مرکب بود، همان خط بود

که می‌شناخت؛ بویژه توتون نیز همان توتون بود. زاغه ژوندت در نظر ماریوس جلوه‌گر میشد.

بدینگونه، در سایه این پیش‌آمد عجیب، یکی از دو ردی که ماریوس آنهمه در جستجویشان بود، و بویژه همان رد که اخیراً برای یافتنش بسیار کوشیده و سرانجام یقین کرده بود که گم شده است، بخودی خود می‌آمد و خویشتن را در دسترس او می‌گذاشت.

پاکت را حریصانه گشود و نامه را خواند؛
آقای بارون!

« اگر وجود مطلق بامن یاری کرده و بمن قریبه‌های لازم داده بود،
« توانسته بودم بارون تزار عضو انستیتو (آکادمی علوم) باشم، اما چکنم
« که نیستم. حالا فقط با آن جناب هم اسمم و خوشوقت خواهم شد اگر این
« خاطره مرا بعظمت نیکوکاری‌های شما توصیه‌کنند. مرحمتی که شما مرا
« بوسیله آن مفتخر خواهید فرمود يك معامله متقابل خواهد بود. -
« بنده يك راز بزرگ را در تصرف خود دارم که مربوط است به يك
« شخص، و هم مربوط است به شما. من این راز را در تصرف شما خواهم
« گذاشت زیرا خیلی میل دارم که افتخار خدمتگذاری و موفید بودن
« برای شما را داشته باشم. من يك وسیله مختصر و ساده بدست شما
« خواهم داد که بتوانید از فامیل شرافتمند و اسیل خود این شخص را که
« حق عضویت آن را ندارد زیرا خانم بارون از نجات بزرگی است بیرون
« کنید. - کانون و بیت‌الهرام تنوا و پاکدامنی نمیتواند مدت مدیدی با
« جرم و جنایت مغرور باشد بی آنکه متروکش کند. من در اتاق انتظار
« منتظر فرمایشات آقای بارون هستم.

با تقدیم احترامات

امضاء کاغذ عبارت بود از: «تزار»

این امضاء غلط نبود، فقط کمی تلخیص شده بود.

از این گذشته، سبک انشاء و نگارش و املاء پر غلط کلمات، چیزی را که بخاطر ماریوس رسیده بود تکمیل میکرد. دیگر جای شبهه نبود.

ماریوس به انقلاب شدیدی دچار شد. پس از تکان تعجب، تکان سعادت او را فرا گرفت. چه میشد اگر حالا مرد دیگری را هم که در جستجوی او بود، کسی را که سبب نجاتش شده بود نیز مییافت؟ اگر چنین می‌شد دیگر آرزویی در دنیا نمی‌داشت.

يك كشو مین تحریرش را پیش کشید، چند اسکناس بانک از آن بیرون آورد و در جیب گذاشت، كشو را بست و زنگ زد. باسک در را نیمه‌باز کرد.

۱- غلط‌های انشائی و املائی نامه بطوری است که نویسنده نامه نوشته و مصنف استنساخ کرده است.

۲- بارون تزار، دانشمند شیمی و کشاورزی فرانسه و عضو آکادمی.

ماریوس گفت: این مرد را داخل کنید.
باسک پس از لحظه‌یی اعلام داشت:
— میو تئار.

مردی بدرون آمد.

حیرت تازه‌یی به ماریوس دست داد. مردی که وارد شد کاملاً برای او ناشناس بود.

این مرد که پیرهم بود، یک بینی بزرگ، چانه‌یی فرورفته درکراوات، عینکی سبز با پهلوهایی پهناور از تافته سبز که اطراف چشمانش را فرا گرفته بود، و موهای نرم و صافی داشت که مانند زلف ساختگی سورچی‌های عالی انگلیسی تا بالای آبروی پیشانی ریخته بود. موهایش خاکستری بود، سر تا پا سیاه پوشیده بود. لباسش کهنه و نخ نما اما پاکیزه بود؛ گوشه‌یی از یک آویز بدل از جیب جلیقه‌اش بیرون آمده بود و فرض وجود یک ساعت را در جیب ایجاد میکرد. کلاه‌ی کهنه بدست گرفته بود. پیش می‌آمد با شانه محذب، و خمیدگی پشتش با تعظیم بلندبالاتش بیشتر میشد.

چیزی که در نخستین برخورد، زندگی داشت این بود که لباس این شخص بسیار گشاد بود و با آنکه با دقت تکمه شده بود بنظر نمی‌رسید که برای خودش ساخته شده باشد.

اینجا اندک انحراف از موضوع لازم است.

در پاریس، در آن عصر، در یک خانه ویرانه واقع در کوچه «بوتزه‌یی» نزدیک «قورخانه» یک مهندس یهودی خانه داشت که شنش تبدیل یک مرد بی‌سروپا به یک مرد شریف بود. این کار را برای مدت درازی نمی‌کرد؛ زیرا که این تغییر وضع اگر دوام مییافت برای مرد بی‌سر و پا موجب زحمت میشد، فقط برای یکی دو روز این تبدیل را انجام میداد بیهای روزی سی‌سو، با لباسی که تا حدود امکان به لباس یک مرد شریف شباهت داشت. این گرابه دهنده لباس، موسوم بود، به «آقای شانزور» (تغییر دهنده) این دزدان پاریس این اسم را رویش گذاشته بودند و اسم دیگری برایش نمی‌شناختند. این شخص لباسدان کاملی داشت. چیزهایی که به اشخاص می‌پوشاند تقریباً به‌امکان نزدیک بود. لباسهای اختصاصی برای اصناف مختلف داشت. بهر میخ مفازهاش لباس مستعمل ویژه یکی از طبقه‌های آریخته بود؛ اینجا لباس قضاة بود، جای دیگر لباس روحانیان، آنجا لباس بانسکداران، در یک گوشه لباس نظامیان بازنشسته، گوشه دیگر لباس ادیبان و دانشمندان، و جای دیگر لباس سیاستمداران این وجود شریف، جامه‌دار ویژه درام بسیار بزرگی بود که طبقه‌اراذل در پاریس بازی میکنند. کلبه‌اش بمنزله پشت صحنه‌یی بود که دزدی از آن بیرون می‌آمد، و کلاه برداری بدرون آن می‌رفت. یک متقلب ژنده‌پوش نزد جامه‌دار می‌آمد، سی‌سو باو میداد و موافق نقشی که آن روز می‌خواست بازی کند، لباسی را که برایش مناسب بود برمی‌گزید، و هنگامی که از پلکان مفازة او پایین می‌آمد مرد بی‌سر و پا برای خود آدمی شده بود. روز بعد این لباس کهنه با وفاداری پس داده میشد و آقای «شانزور» که به دزدان اعتماد می‌کرد و هر چه می‌خواستند میداد هیچگاه مالش دزدیده نشده بود. این لباسها فقط یک عیب داشت، با اصطلاح بهمه‌کس «نمی‌آمد»؛ برای کسانی که آنها را بعاریت می‌گرفتند و می‌پوشیدند ساخته نشده بود؛ برای بعضی

تنگ و چسبان بود و برای بعضی دیگر گشاد و جادار، و برای هیچکس برانزنده نبود. هر دزد که اندامش از حد وسط بشری از لحاظ کوچکی یا بزرگی تجاوز می‌کرد در لباس‌های آقای «شانزور» ناراحت بود. برای آنکه لباس برانزنده باشد دزدی که حاجت به تنبیر هیئت داشت میبایست نه‌چندان فریب‌باشد و نه‌چندان لاض. آقای شانزور لباس فراهم نیاورده بود مگر برای پیکرهای میانه. اندازه لباس‌هایش متناسب با اندام نخستین و لگردی بود که نزد او آمده و این شخص نه‌درشت بوده است، نه باریک، نه بزرگ بوده است، نه کوچک. از این‌رو گاه اقتباس یک هیئت به دشواری‌هایی برمی‌خورد که کاردانی آقای «شانزور» تا آنجا که ممکن بود سر و صورتی با آنها میداد. اگر استثناهایی پیدامی‌شد بنا بحال خودشان! مثلاً لباس مرد سیاسی را که پای تا سرمشکی و در نتیجه لباس مناسبی بود اگر «پیت»^۱ می‌خواست بپوشد برایش بسیار گشاد و اگر «کامل» - سیگلا^۲ می‌پوشید برای تنش بسیار تنگ بود. لباس «رجل سیاسی» بطوری‌که در «کانالوک» مخصوص آقای شانزور معین شده بود و ما از آن نقل می‌کنیم عبارت بود از «یک ستره ماهوت مشکی، یک شلوار چرمی پشمی، یک جلیقه ابریشمی، و یک جفت نیم‌چکمه ویراهن سفید مخصوص. درحاشیه همین قسمت از «کانالوک» نوشته شده بود: «لباس وزیر مختار سابق» و یادداشتی زیر آن بود که آنرا نیز عیناً استنساخ می‌کنیم، «در یک جعبه جداگانه یک زلف ساختگی که پاکیزه شانه‌خورده و مچمد شده است، یک عینک سبز، چند قطعه آویز و جواهر، و دولوله کوچک پر مرغ بطول یک «پوس» که در نوبه پیچیده شده گذاشته شده است.» اینها همه مربوط به مرد سیاسی وزیر مختار سابق بود، همه این لباس با اصطلاح «از دست دررفته» بود، نخهای دوخت‌هایش به سفیدی عزیزد، سوراخی مثل جای تکه بر یکی از آرنج‌هایش باز شده بود؛ بعلاوه یکی از تکه‌های این لباس، تکمئروی سینه، افتاده بود، اما این اهمیت نداشت؛ دست مرد سیاسی که همیشه باید میان لباس و روی قلب باشد پوشاندن جای تکه گم‌شده را نیز بر عهده می‌گرفت. اگر ماریوس با قضایای سری پاریس مأنوس می‌بود، همانند لباس نیم‌داد مرد سیاسی را که از آقای «شانزور» به عاریت گرفته شده بود، بر پیکر مردی که باسک وارد اتاقش کرده بود می‌شناخت.

یکه خوردن ماریوس از ورود مردی غیر از آنکه انتظارش را داشت مبدل به خونردی نسبت به‌مرد تازه‌وارد شد. سر تا پای او را روانداز کرد. در آن هنگام مرد تعظیم بیرون از اندازه‌ی می‌کرد. ماریوس با صدایی کوتاه از او پرسید:

— چه میخواهید؟

مرد با تبسم دوستانه‌ی می‌گفت که لبخند محبت‌آمیز یک تمساح ممکن است نمونه‌ی می‌ از آنرا نشان دهد جواب داد:

— غیر ممکن است که پیش از این افتخار ملاقات آقای بارون در محافل بزرگ نصیب بنده نشده باشد، مخصوصاً بنظرم میرسد که چند سال پیش آقارا در خانه خانم پرنسس «باگراسون» و در محافل عالیجناب «ویکونت دانبره» عضو سنای فرانسه ملاقات کرده‌ام.

یکی از دستاویزهای خوب نیرنگ بازان اینست که يك نفر را با آنکه نمیشناسند وانمود کنند که کاملاً می‌شناسند.

ماریوس در سخن گفتن این مرد دقیق شده بود. کاملاً مراقب لحن صدا و حرکات وی بود، اما هر چه بیشتر دقت می‌کرد بیشتر متعجب میشد. تلفظ این مرد تودماغی بود و با صدای زنده و خشکی که ماریوس منتظر بود بشنود کاملاً فرق داشت. ماریوس بکلی منحرف شد.

گفت: من نه مادام «باگراسیون» را میشناسم، نه میسیو «دائیره» را. در مدت عمرم پا به‌خانه هیچک از این دو نگذاشته‌ام.

این جواب بسیار خشن بود، اما مرد ناشناس که بازم خوش‌رویش را از دست نداده بود پافشاری کرد و گفت:

— پس قطعاً آقا را در خانه «شاتوبریان» ملاقات کرده‌ام! من «شاتوبریان» را خیلی زیاد میشناسم! چه مهربان است! گاه بمن می‌گوید: «دوست عزیزم، تنار، نمی‌آیی بک‌گیلاس با من بنوشی؟»

پیشانی ماریوس بیش‌ازپیش درهم رفت. بالحنی جدی‌تر گفت:

— من هرگز آن افتخار نصیب نشده‌ام که به‌خانه «شاتوبریان» روم. کوتاه کنیم. چه میخواهید؟

مرد در قبال این صدای خشک‌تر، با فروتنی بیشتر سر فرود آورد و گفت:

— آقای بارون، لطفاً عرایض مرا گوش کنید. در امریکا در ناحیه‌یی که نزدیک «پاناما» است دهکده‌یی است بنام «ژوایا». این دهکده مرکب است از يك خانه و پس. این يك خانه بزرگ چهارگوش است که سه طبقه دارد و با آجرهایی که در حرارت آفتاب پخته اند ساخته شده است. هر طرف این مربع بطول پانصد قدم است. دیوارهای هر طبقه از این عمارت از هر طرف نسبت به مرتبه زیرین دوازده قدم عقب نشسته، بطوری که جلو خود راه همواری بر جای گذاشته است که دور عمارت می‌گردد. وسط این عمارت يك حیاط داخلی است که مهمات در آن جای داده‌اند. پنجره در این عمارت نیست، هر چه هست روزنه‌های کوچک است. در ورود در این عمارت دیده نمیشود، هر چه هست نردبان است؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از سطح زمین به طبقه اول می‌روند؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از طبقه اول به طبقه دوم و از طبقه دوم به طبقه سوم صعود می‌کنند؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از طبقه سوم به حیاط درونی پایین می‌روند. اتاقها در ندارند، هر چه هست دریچه‌های مخفی است. جلو اتاقها پلکان نیست و هر چه هست نردبان است. چون شب می‌رسد دریچه‌های مخفی را می‌بندند و نردبان‌ها را برمی‌دارند، جلو روزنه‌ها تفنگ‌های دهان گشاد و قرابینه جای میدهند؛ هیچ وسیله برای ورود به آن نمی‌ماند، هنگام روز يك خانه عادی است. و چون شب شود يك قلعه جنگی واقعی، این خانه هشتصد تن سکنه دارد. این دهکده همین‌است و پس... اینهمه احتیاط برای چیست؟ برای آنست که آن ناحیه بسیار خطرناک است، مملو از «آدم‌خوارگان» است... پس برای چه مردم به آن ناحیه می‌روند؟ برای آنکه آن ناحیه بسیار عالی است؛ طلا در آن بدست می‌آورند.

ماریوس که اگر ازش مبدل به بی‌صبری شده بود کلام او را قطع کرد و گفت:

— چه نتیجه از این حرف‌ها می‌خواهید بگیرید ؟

مرد ناشناس گفت: این نتیجه‌را، آقای بارون؛ من یکی از دیپلمات‌های قدیم هستم که خسته شده و از کار کناره کرده‌ام. این مدینت که شمال جانم‌را بلب رسانده است. می‌خواهم يك چند رو به توحش آورم.

ماریوس گفت: بعد؟

— آقای «بارون» خودخواهی، ناموس عالم‌است. آن زن روستایی فلک‌زده که روزمزد کارمی‌کند، هنگامی که دل‌بجانی از جلو کشتزار عبورکنند سرش‌را برمیگرداند، اما آن زن روستایی که مزدور نیست و درملك خودش کار میکند در آنموقع سر نمی‌گرداند سگ يك فقیر دنبال‌غنی پارس میکند، سگ غنی هم دنبال فقیر عوعو میکند. هرکس به زی خود زندگی می‌کند. سود بردن، هدف اصلی مردم‌است. طلا، آهن، ربا است.

ماریوس گفت: که چه؟ مقصودتان را بگویید.

— من می‌خواهم بروم در «ژوایا» بمانم. — ما سه نفریم؛ يك زن دارم و يك دختر. دختری که بسیار خوشگل‌است؛ مسافرتی که درپیش دارم بسیار درازاست و هزینه‌اش گزاف خواهدشد. برای من کمی پول لازم‌است.

ماریوس پرسید: این بمن چه مربوط است؟

مرد ناشناس گردن ازعیان یقه کراوات بیرون‌کشید، باین وسیله حرکت‌خاص لاشخور را بخود داد، لبخندش را دوباربر کرد و گفت:

— آقای بارون، مگر نامه بنده را نخواندید؟

این مطلب تا اندازه‌یی حقیقت داشت؛ براستی محتویات نامه از زیر نگاه ماریوس گریخته بودند. به خط و املاء بیشتر دقت کرده و نامه را نخوانده بود. چیزی از آن بیاد نمی‌آورد. از يك لحظه باینطرف يك موضوع دیگر در نظرش روشن شده بود. موضوع: «يك زن و يك دختر دارم» را درنظر گرفته بود؛ نگاهی نافذ به‌ناشناس دوخته بود؛ اگر يك قاضی تحقیق آنجا می‌بود دقیق‌تر از او نگاه نمی‌کرد؛ تقریباً مثل این بود که در کمین او است. در جوابش بگفتن این کلام اکتفا کرد:

— شرح دهید.

ناشناس دو دستش‌را در دو جیب جلیقه فرو برد، بی آنکه ستون فقراتش‌را راست کند سر برداشت، سهم خود ماریوس را با نگاه سبز پشت عینکش و راننداز کرد و گفت:

— بسیار خوب آقای بارون، شرح میدهم. من يك راز بزرگ دارم که می‌خواهم

بشما بفروشم.

— يك راز ؟

— يك راز بزرگ.

— رازی که بمن مربوط است؟

— تا اندازه‌یی.

— آن راز چیست؟

ماريوس باگوش دادن به‌مرد پيش ازپيش در او دقيق ميشد .
مرد گفت :

— همچاني شروع مي‌کنم. بزودي خواهيد ديد که‌جالب هستم.
— بگويد.

— آقاي بارون، شما درخانه خودتان يك دزد، يك قاتل داريد.
ماريوس لرزيد.

گفت: در خانه من؟ هرگز.

ناشناس، تزلزل‌ناپذير، كلاهش را باآستين پاك كرد، و دنبال كلامش گفت:
— بله، قاتل و دزد. آقاي بارون. متوجه باشيد که من اينجا از يك امر قديم،

از يك کار سابق، از کاري که مدت‌زamani بر آن گذشته باشد، از کاري که درپيشگاه قانون
بواسطهٔ مرور زمان و در پيشگاه خدا بواسطهٔ توبه از ميان رفته باشد حرف نميزنم.

بلکه از کارهاي تازه، از کارهاي کنوني، از کارهاي که تا اين ساعت هنوز دادگستري
از آنها آگاه نيست حرف ميزنم. حالا دنبالهٔ مطلب را مي‌گويم ؛ اين مرد در اعتماد

شما راه يافته و در خانوادهٔ شما بايك اسم دروغين جای گرفته است. الان اسم واقعي
اورا بشما مي‌گويم، و در مقابل هيچ مي‌گويم.

— بگويد. من گوش مي‌کنم.

— اسمش ژان والنزان است.

— اين را مي‌دانم.

— باز هم در مقابل هيچ بشما مي‌گويم که چه آدمي است.

— بگويد.

— اين يك جبر کار قديم است.

— اين را هم مي‌دانم.

— از وقتي ميدانيد که من افتخار گفتن آنرا بشما پيدا کردم .

— نه، از پيش ميدانستم.

صدای سرد ماريوس، اين پاسخ دوباره که «ايشراهم ميدانم»، جوابگويي کوتاه
و ترمد آميز او در محاوره، در مرد ناشناس خشم بي‌صدايي برانگيخت. دزدکی نگاه

غضب آلودي به ماريوس انداخت که هماندم خاموش شد. اين نگاه هر چند که بسي تند و
زودگذر بود، از آنگونه نگاهها بود که آدمي اگر يکدفعه ديده باشدشان چون بازمان

بيند هماندم باز ميشناسندشان؛ اين نگاه از «ماريوس» پوشيده نماند. بعضي شعله‌وري‌ها
ممکن نيست جز از بعضي جانها حاصل شوند؛ مردمک چشم که بمنزلهٔ بادگير فکر است

از اين شعله‌ها متأثر ميشود؛ عينک نمی‌تواند چيزی از اين قبيل را پنهان دارد؛ پس
شيشه‌بي‌هم جلو دوزخ گذارويد.

ناشناس لبخند زنان گفت و

— من بخود اجازه نميدهم فرمايش آقاي بارون را تکذيب کنم. بهر حال شما بايد

بيشيد که ؛ من اطلاعاتي دارم . اکنون چيزی که مي‌خواهم عرض کنم مطلبی است
که هيچکس جز من از آن آگاه نيست . اين مربوط است به قروت خانم بارون. اين

رازی است بيرون از اندازه . برای فروش است. اول به شما عرضه مي‌کنم. ارزان.

بیست هزار فرانك.

ماریوس گفت: این راز را میدانم همچنانکه رازهای دیگر را میدانم.
مرد ناشناس خود را ناگزیر از آن دید که قیمت را کمی پایین آورد و گفت:
— آقای بارون، ده هزار فرانك بدهید. میگویم.

ماریوس گفت: يك دفعه دیگر بشما میگویم که هیچ برای اطلاع دادن به من
ندارید.

در چشم مرد ناشناس برق تازه‌یی درخشید. — با صدای بلندتر گفت:
— با همه اینها من باید امروز ناهار بخورم. این يك راز خارق‌العاده است
به‌شما که گفتم. آقای بارون. الان میگویم. حرف میزنم. شما بیست فرانك بمن
بدهید.

ماریوس خیره خیره نگاهش کرد و گفت:
— من اسرار خارق‌العاده شما را میدانم، همچنانکه اسم ژانوالژان رامی —
دانستم. همچنانکه اسم شما را می‌دانم.
— اسم بنده را؟
— بله.

— آقای بارون، اینکه اشکال ندارد، بنده شخصاً با نهایت افتخار اسم را
برای شما نوشته و عرض کرده‌ام. تنار...
— دیه.
— هون؟
— تناردیه.

در موقع خطر، تشی، خارهایش را راست نگاه می‌دارد، سوسك خود را به‌مردن
میزند، گارد قدیم خود را به‌شکل «رسد» می‌آراید. — این مرد به‌خندیدن پرداخت.
سپس با يك تلنگر يك ذره غبار را که بر آستین لباسش بود پاك کرد.
ماریوس دنبال کلام خود گفت:

— و نیز شما زوندرت کارگر، فابانتو بازیگر کم‌دی، «ژانفلوی» شاعر، «دون
الوارس» اسپانیایی، وزن «بالیزار» هستید.
— زن چه؟

— و شما يك میخانه کشف در «مون فرمی» داشتید.

— میخانه! هرگز!

— و من بشما می‌گویم که اسم شما تناردیه است.

— من انکار می‌کنم.

— و باز هم می‌گویم که شما يك گدای رذل هستید. — بگیریید.

و ماریوس همانند از جیب خود يك اسکناس بیرون آورد و بر چهره او پرت کرد.

— ممنون! عذر میخواهم! پانصد فرانك! آقای بارون.

و مرد ناشناس، منقلب و متشنج، تمظیم کنان، اسکناس را برداشت و با دقت

نگاهش کرد.

باز با حیرت گفت: پانصد فرانك!

و با صدای پست زیر لب گفت. چه مرحمت بزرگی! سپس بتندی گفت:

— بمیار خوب، حالا دیگر راحت باشیم.

و با چابکی يك میمون، موهایش را پشت سر انداخت، عینک از چشم برداشت، دو لولهٔ پر را که هم اکنون صحبتش در میان بود و در يك صفحهٔ دیگر این کتاب هم نظیرش را دیده‌ایم، از بینش بیرون کشید، چهرهٔ ساختگیش را چنانکه کسی کلاه خود را بردارد برداشت.

چشمش روشنی خود را باز گرفت؛ پیشانی ناهمواری که چند جای آن قوز و برجستگی داشت و قسمت بالایش بشکل نفرت‌انگیزی چین خورده بود، نمایان شد، بینش بار دیگر چنانکه بود تیز و منقاروار آشکار شد؛ نیمرخ وحشیانه و پر فراست این مرد آدمیخوار ظاهر گردید.

سپس با صدایی رك که حالت توی دماغیش ناپدید شده بود گفت:

— آقای بارون، شکست ناپذیر و گول نخوردنی هستید. من تناردیه‌ام.

و هماندم پشت قوزدارش را راست کرد.

تناردیه که خود او بود، بطور عجیبی متحیر شده بود؛ اگر ممکن میبود انقلابی فراگیرد اینجا فرامیگرفت. با اینجا آمده بود تا موضوع حیرت‌آوری برای ماریوس نقل کند، اما خود در حیرت افتاده بود. این سرافکنندگی، پانصد فرانک در جیبش ریخته بود. او این حقارت را باین قیمت با خر سندی بسیار میبیدرفت؛ اما این چیزی از حیرتش نمیگاست.

نخستین دفعه بود که «بارون پون مرسی» رامیدید، اما بارون پون مرسی او را با همه تغییر شکل و تغییر لباس می‌شناخت، و دقیق هم می‌شناخت. و این بارون نه فقط در جریان کار تناردیه بود بلکه بنظر می‌رسید که در کار ژان و الزان هم وارد است. راستی کیست این جوانک تقریباً ریش در نیاورده، و چنین خون‌سرد و بلند همت که اسم اشخاص را میداند، که همه اسم‌هاشان را میداند، که کیسهٔ پولش را برای آنها می‌گشاید، که بادغلبازان، هم مثل يك قاضی با خشونت رفتار میکند و هم مثل يك آدم فریب خورده، به آنان پول میدهد.

تناردیه، البته در خاطرها هست، با آنکه همسایهٔ ماریوس بود او را هیچ ندیده بود، که این درباریس تازگی ندارد. سابقاً بطور مبهم از دخترانش شنیده بود که از جوان فقیری موسوم به ماریوس که در همان خانه منزل داشت صحبت می‌دارند و برای او بی‌آنکه بشناسش نامه‌یی را که می‌دانیم نگاشته بود. در ذهنش ممکن نبود هیچ اقتران بین آن ماریوس، و این آقای بارون پون مرسی یافته شود.

اما دربارهٔ اسم «پون مرسی» بخاطر داریم که در میدان جنگ و اترلو تناردیه چیزی جز دو هجای آخر اسم کلنل را نشنیده بود، و برای آن دو هجا همیشه

۱- مقصود قسمت آخر پرمغ است که سر آن سوراخ دارد و برای عوض

کردن صدا در بینی گذاشته میشود.

آن تحفیر مشروع را داشت که آدمی در قبال چیزی که فقط شکرگزاری شمرده می‌شود دارد.

از این گذشته، بوسیله دخترش «آزما» که روز ۱۶ فوریه مأمور کشفخانه عروس و دامادش کرده بود، و نیز با جستجوهای شخصی خود، موفق به دانستن مطالب بسیار شده و از قعر ظلماتی که خود گرفتار آن بود توانسته بود بیش از یک رشته اسرار آمیز بنمست آورد. موفق شده بود به نیروی زبردستی کشف کند یا به نیروی استنتاج از جزئیات، حدس بزند که مردی که روزی در آگوی بزرگ پارسی دیده بود کیست. وقتی که مرد را شناخت به آسانی توانست اسم او را بداند. میدانست که «هادام لاپارون پون مرسی» همان کوزت است. اما بهتر آن میدانست که از این جهت رازپوش باشد. کوزت که بود؟ خود او نیز درست نمیدانست. در این میان چیزی از قبیل حرامزادگی میدید. تاریخچه زندگی «فانتین» همیشه در نظر او ناجور جلوه کرده بود. اما برای چه خوب بود که از آن سخن گوید؟ برای آنکه باج سکوت بگردد؟ او که برای فروختن، بهتر از آن را داشت یا تصور میکرد که دارد. بحکم همه ظواهر اگر کسی می‌آمد بی‌ملاحظه و پیش از آنکه آزمایشی کند به «بارون پون مرسی» میگفت: «زن شما حرامزاده است» این هیچ حاصل بیار نمی‌آورد جز کشیدن چکمه شوهر روبه پهلوهای خبردهنده.

بعبقیده تناردیه صحبت بین او و ماریوس هنوز شروع نشده بود. باید پس از این پیش آمدها عقب‌نشینی کند، نقشه پیشرفتش را تغییر دهد. وضعیت را دگرگون سازد، جبهه‌اش را عوض کند. اما از سوی دیگر هنوز از اصل مطلب صحبتی بمیان نیامده پانصد فرانک به جیب زده بود. بعلاوه موضوعی قطعی برای گفتن داشت و به آن واسطه خود را برضد این «بارون پون مرسی» نیز با آنکه اطلاعات کلمسی داشت و با آنکه چنین خوب مسلح بود، قوی مییافت. برای مردانی که طبیعت تناردیه را دارند هر صحبت بمنزله یک نبرد است. در نبردی که هم آن‌دم درمیگرفت وضع تناردیه چه بود؟ نمیدانست بلکه حرف میزند، اما میدانست که از چه چیز سخن میگوید. سرعت این بازدید درونی از نیروهای خود را انجام داد، و پس از آنکه گفت: «من تناردیه‌ام» منتظر نشست.

ماریوس متفکر مانده بود. پس سرانجام تناردیه را یافته بود. مردی که آنقدر مشتاق یافتنش بود آنجا بود. پس اکنون میتوانست سفارش کلنل پون مرسی را بانجام رساند. برای او اهانت بزرگی بود که آن پهلووان، چیزی باین دزد بدهکار باشد، و حواله‌یی که از طرف پدرش از قمرگور بمنوان او صادر شده بود تا بامر و زنکول شده باشد. همچنین در وضع مختلطی که روحش در قبال تناردیه بخود گرفته بود گمان میبرد هنگام آنست که انتقام کلنل را از لحاظ این بدبختی بزرگ او که بنمست یک شریک نجات یافته است بازستاند. اما بهر صورت راضی بود. زیرا که سرانجام به آن مرحله رسیده بود که سایه کلنل را از شر این طلیکار نابکار رهایی بخشد، و در نظرش مثل این بود که دارد خاطره پدرش را از زندان بدهکاران بیرون میکشد. کنار این وظیفه، ماریوس وظیفه دیگری داشت، اینکه اگر بشود از منشاء ثروت کوزت آگاه شود. بنظرش میرسید که هنگام ایفاء این وظیفه هم رسیده است.

ممکن بود تنارديه چیزی در آن ياره بدانند. ممکن بود ديدن باطن اين مرد سدومند باشد. اژاينجا شروع کرد .

تنارديه «مرحمت بزرگ» ماريوس را درجيب جليقش پنهان کرده بود ، و ماريوس را با ملایمتی تقريباً محبت آميز مينگرست . ماريوس سکوت را درهم شکست و گفت :

– تنارديه . من اسم شما را بشما گفتم . اکنون ميخواهيد راز شما را ، همان راز را که باينجا آمده پيد تابه من بگوييد ، به شما بگويم؟ من نيز برای خود ، اطلاعاتی دارم . هم اکنون می بينيد که من اينها را باطول و تفصيل بيشتري ميدانم . ژان والزان ، چنانکه گفتيد يك قاتل است ، يك دزد است ، يك دزد است برای آنکه ثروت صاحب يك کارخانه بزرگ را که او خود باعث ورشکسته شدن وی شده دزدیده است . يك قاتل است برای آنکه ژاور پليس را کشته است .

تنارديه گفت ، من نيفهمم ، آقای بارون . ماريوس گفت: الان بشما ميفهمانم . گوش کنيد . در يکی ازبخش های «پادوکاله» سال ۱۸۲۲ مردی بود که از قدیم کشمکش با دادگستری داشت و با سم مسيو مادلن منزلت و کفایتی بدست آورده بود . اين مرد ، بتمام معنی کلمه ، يك مرد درستکار شده بود . بوسیله يك صنعت ، ساختن شیشه های سیاه ، يك شهر را غنی کرده ، هکنت شخصيش را نيز از همين راه بدست آورده بود ، اما البته در دو مین مرحله بفکر خود افتاده و از بعضی جهات با استفاده از فرصتهای خوب ثروتي برای خود اندوخته بود . او پدر پرورشکار و روزی رسان قعيران بود . در آن شهر بیمارستان هایي تأسیس میکرد ، آموزشگاه هایي میگشود ، به عیادت بیماران میرفت ، به دختران جهیز میداد ، بیوه زنان را حمایت میکرد ، يتیمان را به فرزندی ميپذیرفت ؛ او بمنزله قيم شهر بود . از پذیرفتن نشان افتخار امتناع ورزیده بود . شهر دارش کرده بودند . يك جبرکار آزاد شده ميدانست که در روزگار سابق ، مسيو مادان خواه ناخواه در جرهي وارد شده است . راز او را فاش کرد و موجب بازداشت او شد ، و از اين بازداشت استفاده کرد برای آمدن بپاریس و دریافت کردن مبلغی بیش از نیم ميليون که مال مسيو مادلن بود ، از «لافت» بانکدار – (اين موضوع را من از زبان شخص صندوقدار شنيدم) – با يك امضای جعلی ، اين جبرکار که ثروت مسيو مادلن را دزدیده است ، «ژان والزان» است . اما درباره قضیه ديگر هم شما نمیتوانيد اطلاعاتی بیش از آنچه خود ميدانم بمن بدهيد . ژان والزان ژاور پليس را کشته است ! او را با يك تبريشتاب کشته است . من که باشما حرف ميزنم آنجا حاضر بودم .

تنارديه مانند مرد مغلوبی که دوباره عنان پیروزی را بدست گرفته و در يك دقيقه زمینی را که از دست داده است باز بدست آورده باشد نگاهی نخوت آميز به ماريوس کرد . اما لبخندش هماندم باز آمد . زیر دست در حضور بالادست اگر پیروز باشد بايد خود را مهربان و نوازشگر نشان دهد ، و تنارديه به گفتن اين جواب اکتفا کرد :

– آقای بارون ، ماراه غلطی پیش گرفته ييم . و برای آنکه اهميتی به اين جمله دهد ، به آوین بدل بند ساعتش چرخ

مشخصی داد.

ماریوس گفت: چطور؟ شما اینها را انکار میکنید؟ اینها همه واقعی است. تناردیه گفت: همه اینها خیالات واهی است. اعتمادی که آقای بارون مرا وسیله آن مفتخر میازند عهده دارم میکنند که این حقیقت را بپایشان بگویم. والاثر ازهرچیز حقیقت است و عدالت. من هرگز دوست نمیدارم که کسی خلاف عدالت متهم شود. آقای بارون، زان والثران هیچ ثروت مسیو مادلن را نندزیده است، وزانوالثران هرگز زاور را نکشته است.

ماریوس گفت: این دیگر بسیار عجیب است! به چه دلیل این را میگویید؟ تناردیه گفت: به دو دلیل.

— آن دلیل ها چیست؟ بگویید.

— این دلیل اول من: زانوالثران ثروت مسیو مادلن را نندزیده است بدلیل

آنکه همین زانوالثران است که مسیو مادلن بود.

— چه دارید میگویید به من؟

— واین دلیل دوم من: زانوالثران زاور پلیس را نکشته است، بدلیل آنکه کسی که زاور را کشته خود زاور بوده است.

— چه میخواهید بگویید؟

— میخواهم بگویم که زاور خودکشی کرده است.

ماریوس که از حال طبیعی خارج شده بود فریادکنان گفت:

— اثبات کنید! اثبات کنید!

تناردیه باقطع عبارتش به شیوه يك شعر دوازده هجایی كه ن گفت:

— زاور - آزان - پلیس - در - رودخانه - غرق - شده - و - جسد - غرق - شده - اورا - در - پل - شانز - زیر - يك - کشتی - یافته اند.

ماریوس گفت: آخر اثبات کنید!

تناردیه ازجیب بغلش يك پاکت بزرگ خاکستری که ظاهراً حاوی اوراق ناشده بی به اندازه های مختلف بود بیرون کشید و باملایمت گفت:

— منم برای خودم پرورنده یی دارم.

و برگفته اش افزود:

— آقای بارون. من بشفع شما خواستم این ژان والثران را خوب بشناسم. من میگویم که ژان والثران و «مادلن» هر دو یک نفرند، و نیز میگویم که زاور، قاتل دیگری جز زاور ندارد. و چون این دو مطلب را من میگویم، البته اسنادی هم دارم؛ نه اسناد خطی، برای آنکه خط جای بدنگامانی دارد، خط قابل جعل است، بلکه اسناد چاپی.

همچنانکه حرف میزد، از میان پاکت، دونسخه روزنامه بیرون کشید، زرد شده از کهنگی، و بی اندازه کثیف شده و سخت آلوده به توتون. یکی از این دونسخه

۱- شعر دوازده هجایی یا «الکساندرین» يك نوع شعر کلاسیک فرانسه که هر مصرع آن دوازده هجا داشته و باقطع این هجاها خوانده میشود است.

روزنامه که در هر تاخوردگیش پاره شده و به صورت تکه‌های چهارگوش درآمده بود از دیگری بسیار کهنه‌تر بنظر میرسید.

تندردیه گفت، دو واقعیت، دو معدرك.

و دو نسخه روزنامه را که باز کرده بود سوی ماریوس پیش برد.

خواننده - این دو شماره روزنامه را میشناسد. یکی از آندو، آنکه کهنه‌تر بود، يك شماره از روزنامه «پرچم سفید» روز ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۳ بود که متن آنرا در صفحه ۱۴۸ از جلد سوم این کتاب^۱ میتوان دید، هویت مسیو مادلن و ژان والزانرا تثبیت میکرد. دیگری يك نسخه از روزنامه «مونیتور» تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۳۲ بود که خودکشی «ژاور» را تصدیق کرده و ضمناً نوشته بود که از يك گزارش شفاهی او به رئیس پلیس دانسته شده است که وی هنگامی که درسنگرکوچه «شانوروری» گرفتار بوده حیات خود را يك تن از شورشیان مدیون شده است، زیرا که آن مرد شورشی پس از آن که اختیار کشتن او را بدست آورده، طیانچه‌اش را روی او بلند کرده اما بجای آنکه مغز او را پریشان کند تیر را بهوا خالی کرده است.

ماریوس خواند. هر چه بود مسلم بود، تاریخ قطعی، دلیل انکار ناپذیر، این دو نسخه روزنامه مخصوصاً برای اثبات گفته‌های تندردیه چاپ نشده بودند؛ شرح انتشار یافته در روزنامه مونیتور يك اعلامیه رسمی اداره پلیس بود؛ ماریوس نمیتوانست شك کند. اطلاعاتی که کارمند صندوق بانک بوی داده بود همه دروغ بوده و خود او نیز اشتباه کرده بود. ژان والزان که ناگهان عظمتی بدست آورده بود، از ظلمت بیرون می‌آمد. ماریوس فتوائست خویشتن داری کند، بی‌اراده، فریادی از شادی برکشید و گفت:

- آه! چه خوب شد! پس این بیچاره مرد بزرگوار است. همه مکنشش واقعاً مال خودش بوده است! این مادلن است! خداوندگار يك ناحیه پهناور است. این، ژان والزان نجات دهنده ژاور است! این يك قهرمان بزرگ است! این، يکي از مقدسان است!

تندردیه گفت: بعکس، این مرد از مقدسان نیست، يك قهرمان بزرگ هم نیست يك قاتل است، يك دزد است.

و بالعین خاص مردی که از نو، غلبه‌ی برای خود احساس کرده باشد گفت:

- آرام باشیم.

دزد، قاتل، این کلمات که ماریوس گمان‌عبیرد از میان رفته‌اند اما باز پدیدار میشوند، مانند دوشی از آب یخ بر سرش ریختند، و گفت:

- باز هم؟

تندردیه گفت: بله، باز هم. ژان والزان اموال «مادلن» را تدریجاً اما

يك دزد است. ژان والزان ژاور را نکشته اما آدم‌کشی است!

ماریوس گفت: آقا میخواهید از سرقت کوچکی حرف بزنید که چهل سال پیش

مرتکب شده، البته، و البته، به شهادت روزنامه‌هایی هم که خود شما آورده‌بید بر اثر يك عمر

۱ - در این کتاب برای یافتن متن این شرح صفحه ۵۷۴ مجلد اول را

ملاحظه کنید.

پشیمانی و کف نفس و پرهیزکاری جبران شده است؟

تئاردیه گفت: آقای بارون، من می‌گویم آدم‌کشی و دزدی، و تکرار می‌کنم که به‌روزگار گذشته کاری ندارم و از اموار کنونی حرف می‌زنم. چیزی که من می‌خواهم به اطلاع شما برسانم مطلقاً بی‌سابقه است و کسی جز من خبر از آن ندارد. تاکنون هیچ‌جا گفته نشده و هیچ‌کس نشنیده است. و شاید شما بتوانید سرچشمه شرقتی را که زان‌والزان با منتهای زبردستی به خانم بارون تقدیم داشته‌است در آن پیدا کنید. می‌گویم «با زبردستی»، و حق دارم؛ واقعاً آدم با کفایتی است و کار ناچیزی نکرده است آن‌کس که با بدل و بخششی از این قبیل، خود را در یک خانواده شریف راه دهد و در شادی و تنعمشان شریک شود و هم در آن حال با همین اقدام، جنایت خود را ببوشاند، از دزدیش بهره ببرد، از اسم ناپاک خود بگریزد و خانواده صالحی برای خود بوجود آورد.

ماریوس گفت: من میتوانم اینجا حرف شمارا قطع کنم، و این قسمت را تکذیب کنم. اما دنباله مطلبتان را بگویید.

تئاردیه گفت: آقای بارون، من همه چیز را بشما می‌گویم و یاداش را به بزرگواری خودتان وا می‌گذارم. این را بزرگ به یک‌کپه طلا می‌ارزد. شما بمن خواهید گفت: تو چرا بخود زان‌والزان مراجعه نکردی؟ به یک دلیل بسیار ساده. من میدانم که زان‌والزان از مال خود چشم پوشیده و این چشم پوشی را نفع شما انجام داده است. البته بمقیده من این ترتیب بسیار بجا بوده است، اما او امروز دیگر یکشاهی هم پول ندارد؛ دست خالیش را بمن نشان میداد، و من چون امروز احتیاج مبرمی به یک پول فراوان برای مسافرت به «ژوایا» دارم این‌است که شما را که همه چیز دارید بر او که هیچ ندارد ترجیح میدهم. من کمی خسته ام. اجازه بدهید روی صندلی بنشینم.

ماریوس خود نشست و باو نیز اشاره کرد که بنشیند.

تئاردیه روی یک صندلی تشک‌دار جای گرفت. دو نسخه روزنامه را گرفت، هر دو را در پاکت گذاشت، با ناخنش روی روزنامه «پرچم سفید» زد و گفت: این یکی بمن زحمت بی‌پایان داد تا بدست آمد.

آن‌گاه یاری پا انداخت. به پستی صندلی تکیه کرد، یعنی وضع کمان را بخود گرفت که از درستی گفته‌هاشان اطمینان دارند، سپس وارد مطلب شد، با ابهت و با تکیه کردن روی کلمات:

— آقای بارون، روز ۶ ژوئن ۱۸۳۲، تقریباً یک سال پیش، روز شورش، مردی در آگوی بزرگ پاریس بود. در نقطه‌یی که آگو به «سن» می‌پیوندد، بین پل «انوالید» و پل «ینا».

ماریوس بتندی صندلیش را به صندلی تئاردیه نزدیک کرد. تئاردیه این حرکت را دریافت و با ملایمت خطیبی که مخاطبش را تسخیر کرده است و هیجان طرف‌را از بیانات خود احساس میکند گفت:

— این مرد چون ناچار بود خود را پنهان دارد، بدلایلی در واقع بیگانه با سیاست، آگورا بعنوان منزل برگزیده بود و یک کلید آنرا هم داشت. باز هم می‌گویم که روز ششم ژوئن بود. تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود. این مرد صدایی در آگوشنید، بسیار

متحیر شد و خود را جمع کرد. در کنجی پنهان شد، و در کمین نشست. صدایی که شنیده بود صدای پای بود؛ کسی در تاریکی راه میرفت و سوی او می آمد. این بنظرش بسیار عجیب بود که جز او کسی در آگو باشد. در آهنگ دهانه آگو چندان دور نبود. روشنایی کمی که از این دریچه آهنگین بدرون گنبد برو تابیده بود به این مرد اجازه میداد که نور سیده را ببیند و مشاهده کند که چیزی بر دوش او است. او خمیده راه میرفت. همین مرد که خمیده راه میرفت یک جبر کار قدیم بود، و چیزی که بر دوش داشت یک نعش بود. این یک جرم آشکار بود؛ قاتلی بود که با مقتولش میجوش گرفته شد. اما دزدیش هم بخودی خود پیدا است؛ هیچکس مجاناً کسی را نمی کشد. این جبر کار میخواست نعش مقتولش را ببرد و در رودخانه اندازد. یک موضوع که لازم است گفته شود این است که، پیش از رسیدن به دهانه آگو، این جبر کار در سر راهش یک لجنزار گود وحشت آور داشته است که ظاهراً میتوانست نعش را در آن اندازد اما ممکن بود که صبح روز بعد، مأموران گنبد برو، هنگام کار کردن در لجنزار، مرد کشته شده را آنجا بیابند، و این با حساب قاتل جور در نمی آمد، پس او بهتر آن دانسته بود که از لجنزار عبور کند با داشتن آن بار سنگین، و بایستی که تلاش موحشی در این راه کرده باشد، و مجال است که کسی بتواند بیش از این جانش را در خطر اندازد؛ من نمیفهمم چگونه توانسته بود از آنجا زنده بیرون آید.

صندلی ماریوس با زهم نزدیکتر شد. تنار دیه از این نزدیک شدن صدای استفاده کرد، نفس عمیقی کشید، سپس گفت:

— آقای بارون. آگو «میدان عشق» نیست. آنجا هیچ چیز نیست، حتی جای کافی برای رفت و آمد. دونفر که در گنبد رو باشند ناچار باید یکدیگر مصادف میشوند. اینجا نیز همینطور شد. مردی که در گنبد رو منزل داشت و مردی که از آن می گذشت مجبور شدند با نهایت تأسف یکدیگر را ببینند و سلام علیکی با هم کنند. راهگنر به ساکن آگو گفت: «می بینی که من چه چیز بردوشم دارم؟ باید از اینجا بیرون روم. تو کلیدداری، آنرا بمن بده» - این جبر کار مردی بود که زور عجیبی داشت. جای امتناع نبود. با اینهمه کسی که کلید مخرج آگو را داشت فقط برای آنکه وقت را بگذراند او را بصحبت گرفت و معطلش کرد. نعش را با دقت تکریمت اما نتوانست چیزی ببیند، جز آنکه جوان است، خوش لباس است، مثل یک ثروتمند، و کاملاً از شکل در رفته با خون. ضمن صحبت و سیله می بست آورد، از پشت سر پی آنکه قاتل ملتفت شود تکه بی از لباس مرد کشته شده پاره کرد. خوب ملتفت میشود؛ این تکه را «تکه اقلانعی» باید نامید، و سیلهی برای کشف آثار امور، و اثبات جنایت بگردن جنایتکار. فوراً این تکه اقلانعی را در جیب خود گذاشت. سپس دریچه آهنگین را گشود و مرد قاتل را با باری که بر دوش داشت بیرون فرستاد، دوباره پنجره آهنگی را بست و بیدرنگ گریخت، زیرا که دلش نمیخواست در جزئیات این حادثه دخالتی داشته باشد و مخصوصاً مایل نبود وقتی که قاتل مقتول را در رودخانه می اندازد ناظر قضیه باشد. البته اکنون مطلب را کاملاً فهمیده بید. کسی که نعش را روی دوش می برد ژان والزان بود. کسی که کلید آگو را داشت کسی است که هم اکنون با شما سخن میگوید؛ و تکه لباس ...

تئاردیه با تمام کردن این کلام از جیبش تکه‌یی از ماهوت سیاه پاره پاره، سراسر پوشیده شده از لکه‌های تیره، بیرون کشید، با دو شست و دو انگشت ابهامش دوگوشه آنرا گرفت و جلو چشمان خود نگاهش داشت.

ماریوس ازجا برخاسته بود، پریده رنگ، با نفس کشیدنی دشوار، چشم خیره شده به این تکه ماهوت سیاه؛ بی آنکه کلمه‌یی بر زبان آورد، وی آنکه چشم از این تکه لباس بردارد. بقهقرا سوی دیوار میرفت، بادت راستش از پشت سر با دست‌مالی بر دیوار کلیدی‌ها که روی قفل‌یک گنجه دیواری کنار بخاری بود جستجو میکرد. این کلید را یافت، در گنجه دیواری‌ها گشود؛ بی آنکه نگاه‌کنند وی آنکه مردمک غضب-آلودش از تکه «ماهوتی» که تئاردیه باز کرده و بدست گرفته بود برداشته شود دستش را بعرون گنجه برد.

اما تئاردیه همچنان حرف می‌زد؛ می‌گفت:

— آقای بارون من قوی‌ترین دلایل را دارم برای باور کردن اینکه جوانک مقتول یک خارجی ثروتمند بوده که بوسیله زان‌والزان در دامی کشانده شده و پول هنگفتی همراه داشته‌است.

ماریوس ناگهان فریاد زد:

— آن جوانک من بودم، و آن لباس هم این است.

و همانم یک قبای کهنه سیاه و سراسر خون‌آلود را بر کف اتاق انداخت.

سپس تکه لباس را از دست تئاردیه بیرون کشید؛ جلو قبا روی زمین چمیانمه زد و تکه پاره شده‌را به‌دامن پاره‌لباس نزدیک کرد. پارگی لباس، درست پوشانده شد و این تکه، لباس را تکمیل کرد.

تئاردیه از حیرت چون سنگ شد. در دل گفت: من دیگر از یا در آمدم.

ماریوس لرزان، نومید، و درخشان ازجا برخاست.

دست در جیب برد، با خشم سوی تئاردیه رفت، چون پاو رسید دست از جیب بیرون آورد، مشتش را که مملو از اسکناس‌های پانصفرانکی و هزارفرانکی بود بجهه او نزدیک کرد و گفت:

— شما یک رذل بی‌آبرو هستید! شما یک دروغگو، یک مفتری، یک جنایتکار مخوفید. شما پیش‌من آمده‌بودید تا این‌مرد را متهم کنید اما بر اثبات کردید. می‌خواستید نابودش کنید، کاری از دستتان بر نیامد جز آنکه به‌سر بلند و افتخارش رساندید، و شما خودتان دزد هستید! و شما خودتان آدم‌کش هستید! ای تئاردیه، ای ژوندرت، من شما را در آن ویرانه که در بولوار اوبیتال بود دیدم. از همان ملاقات چیز-های بسیار میدانم که خوب می‌توانند شما را به‌جبرگاه، و هم اگر من بخواهم بجاهای بالاتر از آن بفرستند. بگیری این هزارفرانک، ای رذل بی‌سروپا!

و یک اسکناس هزارفرانکی به‌سوی او انداخت و گفت:

— آه! ای ژوندرت تئاردیه! ای متقلب! شاید این برای شما درس عبرتی باشد، ای فروشنده رازها، ای تاجر اسرار، ای کاوش‌کننده ظلمات، ای بینوا، ای رذل! این پانصد فرانکی‌ها را بگیر و از اینجا بیرون بروید. «واترلو» حامی شماست.

تئاردیه در حالی که اسکناس‌های پانصد فرانکی و هزار فرانکی را که ماریوس

پیش او ریخته بود جمع می‌کرد و در جیب جای میداد زیر لب گفت: واترلو!
 ماریوس گفت: بله ای آدم کش، شما در میدان واترلو جان يك كلنل را
 نجات داده‌اید.

تنارذیه سر بلند کرد و گفت: جان يك زنرال را.
 ماریوس با هیجان خشم گفت:

— خیر، يك كلنل. من با زنرال کاری ندارم. اگر يك زنرال میبود يك پول
 سیاه هم به خاطرش نمیدادم و نمی‌گذاشتم شما باینجا بیایید و اینهمه رسوایی کنید. بشما
 می‌گویم که شما همه جنایات را مرتکب شده‌اید. بروید! خارج شوید! ناپدید شوید!
 خوشبخت باشید. این یگانه چیزی است که من می‌ایلم. آه! ای جانور! اینهم سه هزار
 فرانك دیگر. بگیری. همین فردا باید از این شهر و از این مملکت حرکت کنید و
 با آمریکا روید، با دخترتان، زیرا که زنتان مرده است، ای دروغگوی نفرت‌انگیز!
 من مراقب خواهم بود تا حتماً حرکت کنید، ای دزد بی‌همه‌چیز! و هنگام حرکت
 بیست هزار فرانك دیگر هم بشما خواهم داد. بروید جای دیگر گردنتان را به طناب
 دار برسانید.

تنارذیه در حالی که چنان تعظیم می‌کرد که سرش بزمین میرسید گفت: آقای
 بارون، حقشناس ابدی شما هستم.

و تنارذیه بیرون رفت بی آنکه چیزی از این قضیه فهمیده باشد، و در حالی که
 از این اضمحلال شیرین و از این سرکوفتگی گوارا زیر کیسه‌های زر و زیر صاعقه
 درختان اسکناسهای رنگارنگ که بر سرش نازل شده بود مبهوت و دلشاد بود.

صاعقه بر سرش نازل شده بود. اما راضی هم بود. براستی بسی متغیر می‌شد اگر
 برق‌گیری جلو این صاعقه قرار می‌گرفت و فیضش را از میان می‌برد.

هم اکنون کلرمان را با این مرد تمام کنیم. دوزخ پس ازوقایعی که در این قسمت
 نقل می‌کنیم تنارذیه زیر مراقبت ماریوس با يك اسم دروغین باتفاق دخترش سوی
 امریکارت و هنگام حرکت يك برات بیست هزار فرانکی هم بحواله «نیویورک» از
 طرف ماریوس باو داده شد. بینوایی اخلاقی تنارذیه، این مرد شهرنشین بی‌همه‌چیز،
 درمان‌ناپذیر بود؛ در آمریکا نیز همان‌شد که در پاریس بود. گاه تماس بايك مرد شریر
 کافی است که عمل نیکویی را باطل سازد و چیزی ناشایسته از آن بوجود آورد. تنارذیه
 با پول ماریوس به برده‌فروشی و خرید و فروش سیاهان پرداخت.

همینکه تنارذیه بیرون رفت ماریوس به باغ که کوزت هنوز در آن بگذردش
 سرگرم بود دوید و فریاد زد:

— کوزت! کوزت! بیا! زود بیا! بیا برویم. باسک، يك درفشه! کوزت، بیا.
 آه! خداوند! اوجان مرا نجات داده است. یکدقیقه را هم تلف نکنیم. شالت را بردار.
 کوزت خیال کرد که ماریوس دیوانه شده است. اطاعت کرد.
 ماریوس نفس نمی‌کشید، دستش را بر قلب خود می‌گذاشت تا ضربانش را بگیرد.
 باقیمه‌های بلند راه میرفت. کوزت را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت:

— آه! کوزت! من يك بدبختم!

ماریوس سرگشته بود و رفته‌رفته احساس می‌کرد که در زان وائزان، نمیدانم

چه چهره بلند و تازیك می‌بینند، تقوایی بیمانند بنظرش میرسید. اعلی و آرام، فروتن درعین عظمت. جبرکال به‌عیسی مسیح تغییر شکل مییافت. ماریوس از این شکفتی بزرگ خیره شده بود. بدرستی نمیدانست که چه می‌بیند اما هر چه بود بزرگ بود.

بزودی درشکه جلو در حاضر شد.

ماریوس کوزت را سوارکرد، خود را نیز در درشکه انداخت وگفت:

— درشکه‌چی؛ بروید کوچه لوم آرمه شماره ۷.

درشکه حرکت کرد

کوزت گفت، آه! چه سادت! کوچه لوم آرمه! دیگر جرأت نمی‌کردم باتو

از آنجا حرف بزنم. حالا به‌دین مسیو ژان می‌رویم.

— پدرت کوزت! پیش از همیشه پدرت، کوزت، من خوب حدس می‌زنم. تو بمن

گفتی کاغذی که من بوسیله گاوروش برای تو فرستاده بودم هرگز بتو نرسید. قطعاً آن

نامه بدست پدرت رسیده است. کوزت، او بقصد نجات دادن من به‌سنگر آمده بود، چون

نیاز او اینست که همیشه يك فرشته باشد. درعبور از آنجا دیگران را نیز نجات داده

بود؛ ژاور را هم نجات داده بود. مرا از آن غرقاب بیرون کشیده بود، تا بتو بدهم.

میدانی که مرا بردوش خود از آن آگوی موخش گذرانده است. آه! من يك حق ناشناس

جانورخویم. کوزت، او پس از آنکه نمایندۀ مشیت الهی نسبت بتو بود نسبت بمن هم

شد. خوب در ذهنت تصویر کن که بین راه، يك لجنزار وحشت آور بوده است و او

صددقه در آن غوطه خورده، خود را درخطر غرق شدن گذاشته است کوزت! و مرا از

آنجا عبور داده است. من مدهوش بودم، هیچ نمی‌دیدم، هیچ نمی‌شنیدم، نمی‌توانستم

چیزی ازعاجرای خود بدانم. الان می‌رویم بیاوریمش پیش خودمان، درخانه خودمان

و پیش خودمان نگاهش داریم، خواه راضی شود یا نشود، دیگر نخواهیم گذاشت

ترکمان کند. خدا کند که درخانه‌اش باشد؛ خدا کند که پیداش کنیم! من باقی عمرم

را به‌ستایش او خواهم گذرانم، آری؛ باید اینطور باشد. می‌بینی کوزت؛ گاوروش باید

نامه مرا باو داده باشد. دیگر ملتفت میشوی که چه شده است. می‌فهمی؛

کوزت يك کلمه هم نمی‌فهمید اما گفت؛

— راست می‌گویید.

در این‌هنگام درشکه بسرعت میرفت.

-۵-

شبی که در پی آن روز روشن است

ژانوالژان چون صدای دروا شنید سرگرداند.

باصدای ضعیفی گفت؛ داخل شوید.

بدر باز شد. کوزت و ماریوس نمایان شدند.

کوزت بدعون افاق جست.

ماریوس بر آستانه در ماند. همانجا ایستاد و دستش را به يك لنگه در تکیه داد.

ژان والژان گفت: «کوزت!» و راست بر صندلی نشست، بازوها باز و لرزان ،

رم دیده، مرده رنگ، ماتمزده، برق مسرتی بیکران در چشمان.

کوزت که از انقلاب نفس نفس میزد ، روی سینه ژان والژان افتاد، و گفت:

— پدر!

ژان والژان خیره و متشنج، با لکنت گفت:

— کوزت! اوه! شما. خانم! تویی! آه خدا!

و فشرده شده میان بازوهای کوزت باهیجان گفت:

— تویی! تو اینجا ای! پس مرا میبخشایی!

ماریوس، پلکها برای جلوگیری از ریزش اشک پایین انداخته، قسمی پیش

نهاد و میان لبان متقبضش بانسنجی که از ناله اش جلوگیری میکرد گفت:

— پدرم!

ژان والژان گفت: شما، شما، شما عفو می کنید!

ماریوس نتوانست کلامی بیاید و ژان والژان گفت: متشکرم.

کوزت شالیرا از دوش برداشت، کلاهش را روی تخت خواب انداخت و گفت:

— این زحمت می ده.

و روی زانوهای پیرمرد نشست، با حرکتی شایان ستایش موهای سپید او را

کنار زد، و پیشانی اش را بوسید.

ژان والژان امتناع نمی ورزید، سرگشته بود.

کوزت که از حقیقت امر چیزی جز با نهایت ابهام نمی فهمید نوازش هایش را

دوچندان می ساخت مثل اینکه میخواهد دین ماریوس را ادا کند.

ژان والژان تمجیح کنان میگفت:

— انسان چه بشعور است! من خیال می کردم که دیگر نخواهش دید.

خوب تصور کنید آقای پون مرسی، وقتی که شما وارد شدید من بخودم می گفتم، کار

تمام شد، این پیراهن کوچولوی اوست، من يك بنوا هستم، دیگر کوزت را

نخواهم دید، اینرا درست همان دم می گفتم که شما از پلکان بالا می آمدید، چه

احمق بودم! آدمیزاد همینطور احمق میشود... وقتی که اینگونه حساب می کند

فکر نمی کند که خدایی هم دارد، خدای مهربان میگوید: تو تصور میکنی که همه

ترکت گفته اند، بشعور! نه، نه، چنین نخواهد ماند. برویم، آنجا يك مرد بیچاره

هست که احتیاج به يك فرشته دارد. و فرشته می آید، و آن بیچاره باز هم کوزتش را

می بیند، باز هم «کوزت» کوچولوش را می بیند! آه! من حسابی بدبخت بودم!

يك لحظه گنفت بی آنکه بتواند حرف بزند، سپس دنیال کلامش را گرفت:

— من واقماً احتیاج داشتم که کوزت را گاه بگاه چند دقیقه ببینم. يك دل

هم استخوانی میخواهد برای جویدن، با اینهمه خوب احساس می کردم که يك موجود

زافتم. استدلالاتی پیش خودم میکردم؛ آنها احتیاجی بتو ندارند، در عزلتکده خودت بمان. در دنیا بهیچکس حق داده نشده است که تا ابد پایدار بماند - آه! خدا را شکر که بازم می‌بینمش! هیچ میدانی کوزت که شوهرت بسیار خوشگل است؛ آه! توجه بقره قلاب دوزی قشنگی داری! چقدر مایه خوشوقتی است؛ من این نقشه را دوست میدارم. شوهرت اینرا انتخاب کرده است، نیست؟ از این گذشته باید تو لباسهایی از شال کشمیر داشته باشی. آقای پون مرسی، اجازه بدهید باو «تو» بگویم. این چندان طول نخواهد کشید.

و کوزت می‌گفت:

— شما شرارت کردید که ما را اینطور گذاشتید و رفتید! راستی کجا رفته بودید؟ چرا اینهمه وقت طول دادید؟ سابقاً مسافرت‌ها تان بیش از سه چهار روز طول نمی‌کشید. من نیکولت را پیش شما می‌فرستادم؛ همیشه جواب میداد که در شهر نیستید. چند وقت است که برگشته‌اید؟ چرا بما اطلاع ندادید؟ هیچ میدانید که کاملاً عوض شده‌اید؟ آه! چه پدر بدی! ناخوش بوده است و ما نمیدانستیم! نگاه کن ماریوس، دستش را بگیر، بیخ کرده است!

ژان والژان تکرار کرد: آقای پون مرسی! شما هم اینجا آمده‌اید؟ پس شما هم مرا می‌بخشاید؟

چون ژان والژان این کلام را باز گفت. هر آنچه در قلب ماریوس متورم شده بود مخرجی یافت و او با صدای بلند گفت:

— کوزت میشنوی؟ همه مطلب در این است! از من بخشایش می‌طلبد، و تو کوزت آیا میدانی که او با من چه کرده است؟ جان مرا نجات داده است. بالاتر از اینهم کرده است؛ ترا بمن داده است، و پس از آنکه مرا نجات داده، و پس از آنکه ترا بمن داده است میدانی با خود چه کرده است؟ خود را فدا کرده است. این، مرد است. — و به من، به من که مردی نمک ناشناسم، بمن که فراموشکارم، به من که بیرحمم، بمن که گناهکارم می‌گوید متشکرم! کوزت اگر من هستیم را پیای این مرد اندازم باز کم است. آن سنگرا، آن اگورا، آن کوره پر آتش را، آن منجلابدا، این مرد، همرا بخاطر من، بخاطر تو کوزت، بخاطر من و تو، پیموده است، او مرا از میان هزاران چنگال مرگ رهانده، که همه را از من دور کرده و همه را برای خود بجان خریده است. در عالم هر چه جرأت، هر چه شجاعت، هر چه تقدیس است در وجود این مرد جمع آمده است. کوزت، این مرد فرشته است!

ژان والژان بسیار آهسته گفت:

— هیس! هیس! گفتن اینها برای چه خوب است!

ماریوس با خشمی که تقدیس با آن آمیخته بود گفت:

— اما شما برای چه نکفتید؟ شما هم تقصیر دارید. شما مردم را از مرگ

می‌رهانید و اینرا، از خودشان پنهان میدارید! شما کاری بالاتر از این می‌کنید؛ به بهانه

آنکه نقاب از چهره تان بردارید. خود را زسوا می‌کنید. این هولناک است.

ژان والژان جواب داد: من حقیقت را گفتم.

ماریوس گفت: نه. حقیقت وقتی است که همه حقیقت گفته شود؛ و شما همه

حقیقت رانگفتید. شما مسیو مادلن بودید، برای چه نگفتید؟ شما زاور رانجات دادید، برای چه نگفتید؟ شما حق حیات بگردن من داشتید، برای چه نگفتید؟
— برای آنکه من هم مثل شما، فکرهاپی میکردم. احساس میکردم که حق با شماست. لازم بود که من بروم. اگر شما از این قضیه آگو آگناه می شنیدید و ادارم میکردید که نزد شما بمانم، پس من ناچار بودم که ساکت باشم. اگر حرف میزدم اسباب زحمت همه میشد.

ماریوس گفت: زحمت چه؟ زحمت که؟ حالا شما خیال می کنید که همینجا خواهید ماند؟ خیر، ما با خودمان میبریمتان! آه خداوند! چه شد که من اتفاقاً همه اینهارا دانستم! بله، از اینجا میبریمتان. جز خودمان می شویم. شما پندگوزرت و پدر من هستید. شما یک روز دیگر هم در این خانه هولناک نخواهید ماند. هرگز تصور نکنید که فردا هم اینجا خواهید بود.

زان و الزان گفت: فردا، بله، فردا اینجا نخواهم بود، اما در خانه شما هم نخواهم بود.

ماریوس پرسید: چه می خواهید بگویید؟ آه! فهمیدم. دیگر بشما اجازه مسافرت نمی دهیم. شما هرگز نباید آزما. دور شوید. ما دیگر دست از شما بر نمی داریم. کوزرت گفت: ایندفعه دیگر بسیار خوب است. یک درشکه دم در منتظر ماست. من شما را بلند میکنم؛ اگر لازم شود همه زورم را بکارخواهم برد. و خنده کتان پیرمرد را مثل اینکه بخواد از روی صندلی بلندش کند در آغوش گرفت و گفت:

— اما تقصیر در خانه ما هم چنان بجای خود هست. اگر بدانید که باغ الان چقدر قشنگه! آجالیهها خوب و خوشگل آمده اند. کف خیابانها با ماسه رودخانه، شن ریزی شده، باگوش ماهیههای کوچولوی بنفش. شما از توت فرنگی های من خواهید خورد. خودم هر روز آبشان میدم. دیگه خانم بی خانم، مسیو زان بی مسیو زان؛ همه مان جمهوری هستیم، همه بهم تو میگویم. نیست ماریوس؟ دیگه برنامه عوض شده. اگر بدانید پدرجان، من اینروزها یک غصه کوچولو دارم. تو باغ ما یک سرخ گلوی کوچولو بود که تو یک سوراخ دیوار لونه کرده بود. یک گربه ظالم بلا برای من خوردش، چه حیف! حیورنگ مظلوم سرخ گلوی کوچولوی من که هر روز سرشو از پنجره اتاقت بیرون می آورد و منو نگاه می کرد! من براش گریه کردم. دلم میخواست گریه کنم. اما حالا دیگه هیچکس گریه نمیکنه، همه میخندند، همه خوشبختند، شما با ما می آیدید. چقدر بابا بزرگ راضی میشه! در باغ ما شما یک باغچه برای خودتان خواهید داشت و به میل خودتان توش چیز خواهید کاشت. و ما خواهیم دید که توت فرنگی های شما هم بخوبی مال من خواهد شد یا نه. بعلاوه من هر کار که میل شما باشد میکنم. از این گذشته شما هم هر چه من بگم گوش می کنید.

زان و الزان گفته های کوزرت را بی آنکه بشنود گوش می داد. موسیقی خوش— آهنگ صدای او را پیش از معنی کلماتش در می یافت؛ یکی از آن قطرات درشت اشک که مرواریده های تیره جانند آهسته در چشمش نیش میزد. زیر لب گفت:
— بزرگترین دلیل مهربانی خدا همانست که این پیش من است.

کوزت گفت: پدرم!

ژان والژان گفت:

... راست است که باهم زندگی کردن بسی دلپذیر است. درخت‌های باغشان
پراز پرندگان است. من باکوزت‌گردش خواهم کرد. ازکسانی بودن که با هم زندگی
می‌کنند، که بهم سلام می‌گویند، که همدیگر را درباغ صدا میزنند چه دلپذیر است.
ازاول صبح یکدیگر را می‌بینند. هرکدام ازما، دریک باغچه کوچک برای خودمان
چیز خواهیم کاشت. کوزت از قوت‌فرنگی‌های خودش بخورد من خواهد داد؛ من وادارش
خواهم کرد که ازسرخ گلهای من بچینند. این دلپذیر خواهد بود. فقط ...
کلامش را قطع کرد، سپس گفت:

— چه حیف!

قطره اشک از چشمش پایین نفلتید، بازگشت، وژان والژان بجای آن

لبخندی زد.

کوزت دودست پیرمرد را در دستهایش گرفت وگفت:

— اوه، خدا! دست‌هاتان بیشتر یخ کرده. مگر ناخویش؟ مگر دردی دارید؟

ژان والژان گفت: من؟ نه، حالم بسیارخوب است. فقط ...

وساکت شد.

— فقط چه؟

— الان میمیرم.

کوزت و ماریوس مرتعش شدند.

ماریوس باوحشت گفت: میمیرید؟

ژان والژان جواب داد، بله، اما اهمیت ندارد.

نفسی کشید. لبخندی زد و گفت:

— کوزت، تو با من حرف میزدی، بگو، بازهم حرف بزن. گفتم که سرخ گلوی

کوچولویت مرد؟ حرف بزن. بگذار صدایت را بشنوم!

ماریوس که مثل سنگ خشک شده بود پیرمرد را نگاه می‌کرد.

کوزت فریادی دردناک اندل بر آورد وگفت:

— پدر! پدرم! شما زنده خواهید ماند. شما زندگی خواهید کرد. من میخواهم

که شما زنده باشید. می‌شنوید چی می‌گویم؟

ژان والژان با حال پرستش سر برداشت. بروی کوزت نگر بست وگفت:

— اوه، بله، از مردن منم کن. ازکجا معلوم است، شاید اطاعت کنم. وقتی

که شما به اینجا رسیدید من در شرف مردن بودم. این نگاهم داشت، وبنظرم رسید که

زندگی را از سر گرفته‌ام.

ماریوس باخاطری پریشان گفت: شما سرشار از نیروی حیات هستید. آیانصور

می‌کنید که آدمیزاد اینطورها میمیرد؟ شما تاکنون غصه داشتید، بعد از این دیگر

نخواهید داشت. منم که از شما عفو میخواهم، و برای طلب عفو جلو شما زانومیزنم.

شما زنده خواهید ماند، زندگی خواهید کرد، با ما زندگی خواهید کرد؛ مدت درازی

هم زنده خواهید بود. ما شمارا باز می‌گیریم. ما اینجا دونفریم که از این پس جزئیک

فکر نخواهیم داشت و آن تأمین سعادت شماست.

کوزت اشک ریزان گفت: پدر، می بینید که ماریوس می گوید شما نخواهید مرد.
زان والزان همچنان لبخند میزد. گفت:

— آقای یون مرسی، وقتی که شما مرا پیش خودتان ببرید نتیجه این خواهد شد که من باید همان طور که هستم بمانم. نه، خدا هم مثل من فکر می کند؛ و هرگز رأی را تغییر نمی دهد؛ مفیدتر آنست که من بروم. مرگ، بهتر از همه چیز کارها را روپراه می کند. خدا بهتر از ما میداند که برای ما چه لازم است. اومی خواهد که شما خوشبخت باشید، که شما مسیو یون مرسی، کوزت را داشته باشید، که جوانی باصیغ درخشان پیوند کند، که همیشه پیرامون شما را، فرزندان عزیزم، یاسها و بلبلان فرا گیرند، که زندگی شما مانند چمنی باشد سرشار از اشعه آفتاب، که همه شادکامیها که در آسمانند جان شما را پر کنند، و هم اکنون من که سزاوار هیچ نیستم بمیرم. یقین است که اینها همه بجا است. ملاحظه کنید، عاقل باشید، اکنون دیگر هیچ چیز امکان ندارد. من خوب احساس می کنم که کار تمام است. یک ساعت پیش حالت اغمایی مرا گرفت. از این گذشته امشب من همه آب کوزه را که آنجا است آشامیده ام. کوزت، شوهر تو چه خوب است! تو با او که باشی بسی بهتر از آنست که با من باشی.

صدای درشنیده شد. این پزشک بود که بازگشته بود.

زان والزان گفت: سلام و خدا حافظ دکتر. اینها بچه های عزیز منند.

ماریوس به پزشک نزدیک شد. فقط يك کلمه بر زبان آورد: گفت: «آقا؟» اما در طرز ادای این کلمه سؤال کاملی احساس می شد.

طبيب بایک اشاره نکتہ رسان چشم، باین سؤال جواب گفت.

زان والزان گفت: ناگوار بودن امور، دلیل آن نمی شود که انسان نسبت بخدا حکم ناروا کند.

سکوتی حکم فرما شد. همه سینه ها فشرده میشد.

زان والزان روبه کوزت گرداند، به سیر دراو پرداخت، چنانکه گفتی میخواهد از جمالش فیضی برای ابد برگیرد. با آنکه بهمین زودی به اعماق ظلمت فرو رفته بود هنوز با نگرستن به کوزت شفتگی برایش امکان داشت. تشمع این رخسار دلنواز، چهره پریده رنگش را روشن می کرد. گور نیز می تواند برای خود خیرگی داشته باشد.

پزشک فیض زان والزان را آزمود.

آنگاه کوزت و ماریوس را نگرست و گفت:

— آه! شما بودید که این مرد از دوریتان رنج می برد؟

و سربگوش ماریوس نزدیک کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت:

— اما بسیار دیر رسیدید.

زان والزان تقریباً بی آنکه چشم از روی کوزت بردارد، ماریوس و پزشک

را با صفای خاطر مشاهده کرد. شنیده شد که این کلام تقریباً بریده بریده از دهانش بیرون می آید:

— مردن چیزی نیست، زندگی نکردن هولناک است.
 ناگهان از جا برخاست. اینگونه بازگشت‌های قوا نشانه جان‌کنند است.
 باقنمی محکم سوی دیوار رفت، ماریوس ویزشک را که می‌خواستند کمکش کنند دور
 کرد. از روی دیوار صلیب کوچک مسین را که به آنجا آویخته بود برداشت، با همه
 آزادی‌حرکتی که نشانه کمال سلامت است بازگشت و نشست و درحالی که مسیح مصلوب
 را روی میز می‌گذاشت، با صدایی بلند گفت:
 — این شهید بزرگ است.

آنگاه سینه‌اش تنگی گرفت، مثل اینکه سکر قبرش فرا گرفته باشد سرش
 بدوران افتاد و دو دستش که بر سر زانویش جا گرفته بودند با ناخن‌هاشان پارچه
 شلوارش را چنگ زدن گرفتند.

کوزت شانه‌های او را نگاه داشته بود و ناله میکرد، و می‌کوشید تا با او حرف
 بزند بی‌آنکه موفق شود. بین کلماتی که بر زبان می‌آورد و با آب دهان مشومی که با
 اشک همراه است آمیخته می‌شد عباراتی از این گونه بگوش میرسید:
 — پدر، ما را ترک نکنید. آیا ممکن است که همینکه شما را پیدا کردیم
 دوباره از دستمان بروید؟

می‌توان گفت که جان‌کنند، حرکت ماریوسی دارد، می‌رود، بازمی‌آید، سوی
 قبر پیش می‌رود و همانند سوی حیات باز می‌گردد. درعمل جان‌کنند حالتی است
 شبیه به کورمالی.

ژان والژان پس از این نیمه مدهوشی باردیگر محکم شد. پیشانی‌اش را چنانکه
 گفتی می‌خواهد ظلمات‌دا از آن فروریزد تکان داد. دوباره تقریباً سرشار از روشنایی شد.
 یک گوشه آستین کوزت را گرفت و آنرا بوسید.

ماریوس با هیجان گفت: حالش بجا می‌آید دکتر، حالش بجا می‌آید.
 ژان والژان گفت: شما هر دو خوبید. من الان بشما می‌گویم که چه چیز رنجم
 داده است. آقای پون مرسی، چیزی که رنجم داد این بود که شما نمی‌خواستید
 به آن پول دست بزنید، آن پول درست و حسابی مال زن شماست. الان برای شما شرح
 میدهم بچه‌های من؛ مخصوصاً بهمین جهت است که از دیدنتان خوشحالم. شیه سیاه
 از انگلستان می‌آید، کهربای سفید از نروژ وارد میشود؛ همه اینها را در این کافه
 نوشته‌ام و خواهید خواند. برای ساختن دستبند، من ترتیب تازه‌ی اختراع کردم،
 یعنی بجای آنکه دو سر حلقه به آن لعیم شود آنها را بترتیب جدیدی نزدیک بهم قرار
 میدادیم، هم قشنگ‌تر میشد، هم بهتر بود، هم ارزان‌تر تمام میشد. حالا خوب می‌فهمید
 که از این راه چقدر پول بدست میتوان آورد. پس ثروت کوزت بی‌چون و چرا مال خود
 اوست. من تفصیلات‌را بشما می‌گویم تا خیالتان راحت باشد.

زن دربان بالا آمده بود و از میان دو لنگه نیمه‌باز در بدون مینگریست.
 یزشک باوگفت که پایین رود، اما این زن مهربان و باهوش نتوانست خویشتن داری
 کند و پیش از رفتن با صدای بلند به محتضر گفت:

— می‌خواهید یک کشیش بیاورم؟

ژان والژان جواب داد: من خود یکی دارم!

و با انگشت مثل این بود که نقطه‌یی را بالای سرش نشان می‌دهد چنانکه گفتی آنجا کسی را می‌بیند .

محتمل است که اسقف «دینی» برآستی بر بالین این محتضر حاضر شده بود. کوزت به ملایمت، بالشی زیر پهلوهای او لغزاند.
ژان والزان باز گفت ،

— آقای پون هرسی، ترس نداشته باشید، برای شما قسم یاد میکنم . ششصد هزار فرانک بخوبی مال کوزت است. اگر شما از این پول استفاده نکنید زندگی من باطل شده است! ما موفق شده بودیم که این اشیاء شیشه‌یی را بسیار خوب بسازیم. با آن چیزی که جواهرات برلن نامیده میشد رقابت میکردیم . مثلاً نمیتوان شبهه سیاه آلمان را نظیر آن شمرد. يك قرصه که حاوی هزاروویست دانۀ بسیار خوش ساخت بود برای ما بیش از سه فرانک تمام نمیشد.

وقتی که موجودی که نزد ما عزیز است در شرف مردن است، چنان نگاهش می‌کنیم که پنداری نگاهمان قلبی است که میخواهد نگاهش دارد. هر دو خاموش از غصه ، متحیر که چه گویند، نومید و لرزان ، جلو او ایستاده بودند. کوزت دستش را به ماریوس داده بود.

دم بدم ژان والزان آفول میکرد، پایین میرفت، به افق تیره نزدیکتر میشد. نفسش به شماره افتاده بود ، اندک‌اندک خروش جان دادن نفسش را قطع میکرد ، بزحمت میتوانست دستش را جا بجا کند، پاهایش از هرگونه حرکت افتاده بودند و هم در آن حال که ناتوانی اعضاء و فرو ماندگی جسم فزونی میگرفت ، همه حشمت جان صعود میکرد و بر پیشانیاش گسترده میشد . نور عالم مجهول بهمین زودی در مردعکش مشهود بود .

چهره‌اش پریده رنگتر میشد و در همان حال لبخند میزد. دیگر حیات در آن نبود، چیز دیگری بود. نفسش از کار می‌افتاد. نگاهش وسعتی بخود میگرفت. جسدی بود که پنداشتی بال و پری باو عطا شده است.

به کوزت و پس از آن به ماریوس هم اشاره کرد تا نزدیکتر آیند . بی‌شبهه آخرین دقیقه ساعت واپسین بود، او با صدایی چنان ضعیف که پنداشتی از دور میرسد ، و مثل این بود که از این لحظه بعد دیواری بین او و آن دو قرار گرفته است به حرف زدن با آن دو پرداخت.

— نزدیک بیا، هر دو نزدیک بیا، خوب دوستتان دارم. اوه، چه خوش است اینطور مردن! توهم مرا دوست داری کوزت من. خوب می‌دانستم که توهمیشه محبتی برای این مردك پیرت داشتی. تو چه مهربانی که این بالشی را زیرگرده من گذاشتی! برای من يك خرده‌گریه خواهی کرد . نیست؟ نه زیاد. نمی‌خواهم که تو غصه‌های واقعی داشته باشی. شما باید بسیار تفریح کنید بچه‌های من. فراموش کردم شما بگویم که از حلقه‌های بی سنگ بیشتر فایده می‌بریم تا از هر چیز دیگر. يك قرصه، دوازده دوجین، ده فرانک تمام میشد و شصت فرانک فروش میرفت . این واقعاً تجارت خوبی بود . پس نباید از ششصد هزار فرانک تعجب کرد آقای پون هرسی. این پول شرافت‌آمیزی است. شما می‌توانید با خاطر آسوده متمول باشید. باید يك

کالسه که داشته باشید. گاه بگاہ يك لڑ در تماشاخانه‌ها بگیرید، لباس قشنگ بال‌داشته باشید کوزت من. بعلاوه ضیافت‌های عالی به دوستانان بدهید. بسیار خوشبخت باشید. من، هم اکنون داشتم برای کوزت می‌نوشتم. خودش کاغذ مرا پیدا خواهدکرد. این دو شمع‌دان را که روی بخاری است باو می‌بخشم. اینها نقره است، اما برای من طلاست، الماس است. این شمع‌ها را که روی این شمع‌دانهاست عوض باید کرد و شمع کافوری بزرگ بجاشان باید گذاشت. نمیدانم کسی که اینها را بمن داده است در عالم بالا از من راضی است یا نه. من که آنچه توانستم کردم. بچه‌های عزیزم، فراموش نخواهید کرد که من مرد فقیری هستم؛ در اولین گوشه زمینی که در دسترس شما باشد بخاکم خواهید سپرد و سنگ ناچیزی روی گورم خواهید انداخت تا نشانه‌ی باشد. این اراده من است. روی سنگ اسم ننویسید. اگر کوزت گاهی بخواد چند دقیقه بیاید، این خوشحالم خواهد کرد. شما نیز همین طور، آقای پونمرسی. باید بشما اعتراف کنم که همیشه دوستتان نمی‌داشتم، اکنون از شما عفو می‌طلبم. حالا دیگر کوزت، شما است، و شما کوزت هستید، و برای من بیش از یکی نیستید. از شما بسیار سپاس - گزارم. احساس می‌کنم که شما کوزت را خوشبخت می‌کنید. اگر بدانید، آقای پونمرسی، گونه‌های سرخ قشنگش مایه شادمانی من بود. وقتی که میدیدم قدری رنگش پریده است اندوهگین می‌شدم. در این صندوق يك اسکناس پانصد فرانکی است. به آن دست نزده‌ام، مال فقرا است. کوزت. پیراهن کوچولویت را آنجا روی تخت خواب می‌بینی؟ می‌شناسی؟ هنوز بیش از ده سال از آن روز نگذشته است. زمان چه زود میگذرد! در آن ایام کاملاً خوش‌بخت بودیم. دیگر تمام شد. بچه‌های عزیزم، گریه نکنید، من براه دوری نمی‌روم. از آنجا شما را خواهیم دید. اگر شما بخواید مرا ببینید بسیار آسان است؛ فقط چون شب در رسید بتاریکی نگاه کنید، خواهید دید که لبخند می‌زنم. کوزت، مون فرمی را بخاطر داری؟ تو در جنگل بودی، خوب می‌ترسیدی؛ بیاد می‌آوری وقتی‌را که من دسته سطل آب را گرفتم؛ اولین دفعه بود که من دست کوچولوی ضعیف ترا لمس کردم. چقدر یخ کرده بود! آه مادموازل، دست‌های شما در آن زمان سرخ بود، حالا دست‌هاتان سفید سفید است. آن عروسک بزرگ را چگونه یادت هست؟ تو کاترین مینامیدیش. متأسف بودی که چرا نگذاشتند با خود به دیر ببریش! فرشته شیرین من، بعض وقت‌ها چقدر مرا می‌خنداندی! وقتی که باران باریده بود ساقه‌های گاه را مثل کشتی روی آب جوی میانداختی، خود کنار جوی می‌ایستادی و رفتنشان را تماشا می‌کردی. يك روز من يك «راکت»^۱ که ازنی ساخته شده بود بتو دادم با يك «ولان»^۲ که پرهاى زرد و آبی و سبز داشت، قطعاً فراموش کرده‌ی. تو در بچگی چه باهوش بودی. بازی می‌کردی. گیل‌ها را می‌چیدى و به گوشه‌هاى می‌آویختی. اینها چیزهای گذشته است. جنگل‌هایی که انسان با بچه‌اش از میان آنها عبور کرده است، درخت‌هایی که با هم زیر آنها گردش کرده‌اند، دیرهایی که در آنها مخفی شده‌اند، بازی‌ها، خنده‌های شیرین بچگی، همه مثل سایه‌اند.

۱ و ۲ - مربوط بازی مخصوصی است شبیه به تنیس که بازیکنان يك توپ آراسته به پرهاى رنگارنگ را باراكت بطرف هم میاندازند.



هر يك از آنها روی يك دست او افتاد

من تصور کرده بودم که اینها همه بمن تعلق دارند. حماقتم همینجا بود. این تئاریها بسیار شیرین بودند. اما عفوشان باید کرد. کوزت، اکنون موقمی رسیده است که اسم مادرت را بتو بگویم. اسمش فانتین بود. این اسم را بخاطر بسیار فانتین. هر دفعه که این اسم را بر زبان می آوری زانو بزنی. او در دنیا رنج بسیار کشید. ترا بی اندازه دوست میداشت. بهمان اندازه که تو خوشبختی، او بدبخت بود. اینها نصیبی است که خدا میدهد. الان در ملکوتش جای دارد. بس فراز همه قرار گرفته است، ما همه را می بیند، و خود می داند که میان ستارگان عظیمش چه می کند. حالا دیگر بچه های عزیز! من هم میروم. همیشه همدیگر را خوب دوست بدارید. جز این در همه عالم چیزی وجود ندارد؛ یکدیگر را دوست داشتن. گاه پیرمرد بچه ها را بی را که اینجا مرده است بیاد آورید. - اوه ای کوزت من! تقصیر من نبود اگر در این ایام اخیر ترا نمیدیدم. این دلم را میشکافت. من تا سرکوچه خانه ات می آمدم؛ قطعاً این رفتار من اثر مضحکی می بخشید، در کسانی که می دیدندم؛ مثل دیوانه ها بودم. یک دفعه بی کلاه از خانه بیرون آمدم، بچه های عزیزم. حالا است که دیگر چشم خوب نمی بیند. باز هم چیزهایی برای گفتن داشتم، اما اهمیت ندارد. کمی بفکر من افتید. شما موجودات متبرکی هستید. نمیدانم چه حالت بمن دست داده است؛ نور می بینم. نزدیکتر آید. خوشبخت میمیرم؛ سرهای عزیز محبوبتان را بمن بدهید تا دستهایم را روی آنها بگذارم.

کوزت و ماریوس بهت زده، خفه شده از اشک، بزانو درآمدند و هر یک از آن دو روی یکی از دستهای ژان و الزان افتاد. این دست های محترم، دیگر حرکت نمیکردند.

«ژان و الزان» عقب افتاده بود، نور دو شمعدان روشنش میکرد؛ چهره سفیدش آسمان را هینگریست؛ میگذاشت تا کوزت و ماریوس دستهایش را غرق در بوسه کنند، مرده بود.

شب، بی ستاره بود و کاملاً تاریک. بی شك در ظلمت، ملکی عظیم ایستاده بود، بال ها گسترده، در انتظار جان.

-۶-

علف میپوشاند و باران محو میکند

در گورستان «پرلاش» نزدیک گودال عمومی، دور از کوی آراسته این شهر مزارها، دور از همه گورهای پرتن که رسوم زشت مرگ را در پیشگاه ابدیت جلوه میدهند، در یک گوشه خلوت، پای یک دیوار کهنه، زیر یک درخت بزرگ سرخدار که لبلاب فراوان از میان علفها و خزه ها سر بدر آورده، به آن پیچیده و به بالا رفته است، یک سنگ دیده میشود. این سنگ بیش از دیگر سنگ های کنونی

از آسیب زمانه، از ككك زدگی، از گیاهان وحشی، از ضلله پرنندگان معاف نیست. آب، سبز رنگش میکند، هوا، سیاه رنگش می‌سازد. مجاور هیچ يك از گذرگاه‌های گورستان نیست، و کسی دوست نمیدارد که به آن سو رود، زیرا که علفها بلند است و هر کس قدم بر آنها گذارد هماندم پاهایش خیس میشود. هنگامی که اندکی از اشعه آفتاب بر این نقطه بتابد سوسمارها به آنجا می‌آیند. پیرامونش از همه جهت لرزش علفهای بلند احساس میشود. در بهار گنجشک‌ها در شاخه‌های درخت خوانندگی میکنند.

این سنگ کاملاً عریان است. هنگام بریدنش هیچ چیز را در نظر نگرفته‌اند جز ضرورت قبر را، و وقت دیگری در آن بکار نبرده‌اند جز آنکه طول و عرض فقط به آن اندازه باشد که يك مرد را بیوشاند. هیچ نام بر این سنگ خوانده نمیشود.

فقط، روزی که سالها بر آن گذشته است، دستی، این چهار مصرع را که رفته رفته زیر باران و غبار ناخوانا شده است، و شاید امروز یکسره محو شده باشد، بامداد بر این سنگ نوشت:

«خفته است - هر چند که سر نوشتش بس غریب بود،
همیزبست - مرد، هنگامی که فرشته‌اش را نداشت؛
«حادثه، بسادگی و بیخودی خود در رسید؛
همچون شب که چون روز برود در میرسد.»

پایان کتاب